سرزمین جاوید

از آثار

ماریژان موله، هرتزفلد، گیرشمن

ترجمه و اقتباس

ذبیح‌الله منصوری



این سرگذشتی است پرشور از
سرزمین ایران و از مردم ایران

سرزمین جاوید

از آثار:

ماریژان موله ـ هرتزفلد ـ گیرشمن

ترجمه و اقتباس:

ذبیح‌الله منصوری

جلد سوم

۱۳۷۱

انتشارات زرین ـ خیابان بهار شمالی ـ شهید کارگر (مزین‌الدوله) ـ شماره ۵۳

سرزمین جاوید

از آثار: ماریژان موله ـ هرتز فلد ـ گیرشمن

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری

ویراستار: زبیده جهانگیری

چاپ دوم ـ بهار ۱۳۷۱

تیراژ: ۵،۵۰۰ دوره

حروفچینی: قیام

لیتوگرافی: گلسرخ

چاپ: ارژنگ

تلفن پخش: ۵۲۷۱۷۵ صالحی

در راه آتن

بعد از این که شب فرا رسید، باران شروع شد و به قول مورخین یونانی خدایان بر کشتگان اسپارت گریستند. باران تا صبح بارید و خون میدان جنگ را شست و روز بعد که آفتابی گرم بر کوه تابید اثری از خون باقی نماند.

در آن روز ارتش ایران برای عبور از گردنه ترموپیل به حرکت در آمد، ولی نه از خود گردنه که یونانیان در آن منتظر ارتش ایران بودند، بلکه از کوره راهی که مأمورین اکتشاف ایرانی پیدا کرده بودند و قبل از آن خشایارشا ـ به طوری که گفته شد ـ از وجود آن راه اطلاع داشت و بعد از اینکه جنگ شروع شد، مأمورین اکتشافش آن راه را کشف کردند و راه مزبور از جایی شروع می‌شد که سربازان اسپارت در آنجا به قتل رسیدند، ولی هرودوت می‌گوید که خشایارشا از آن راه اطلاع نداشت و یك چوپان خیانتکار یونانی درازای دریافت بیست سنگ طلا، یا بیست‌وپنج سنگ زر،

آن راه را به خشایارشا نشان داد وچون سنگ هخامنشی دو کیلو ونیم بود، معلوم می‌شود که چوپان یونانی از خشایارشا پنجاه کیلو یا شصت ودو کیلو ونیم طلا گرفت وآن راه رانشان داد وانسان حیرت می کند که چوپان مزبور که از کوه آمد و از راه کوه مراجعت کرد، چگونه توانست شصت‌و دو کیلوو نیم یا پنجاه کیلو طلا را با خود ببرد!

چوپان یونانی که پروفسور بارن روایت مربوط به او را افسانه می‌داند، بر طبق این روایت شب قبل پیش از اینکه باران ببارد، خود را به قشون ایران رسانید وگفت برای یك کار بسیار با اهمیت که پیروزی پادشاه ایران وابسته به‌آن است باید خشایارشا را ببیند.

بعد از اینکه او را نزد خشایارشا بردند گفت در این کوه راهی هست که اگر ارتش ایران از آن راه برود، تنگه ترموپیل را درمی گذارد بدون اینکه از خودتنگه بگذرد، و اوآماده است که راهنما شود و ارتش ایران را ازآن راه بگذراند.

خشایارشا نسبت به‌آن مرد ظنین شد و تصور کرد که او را یونانیان فرستاده‌اند تا ارتش ایران را به دنبال خود به منطقه‌ای ببرد که درآنجا موجبات فنای ارتش ایران موجود باشد و به اوگفت در ازای این خدمت که می‌خواهی به من بکنی از من چه می‌طلبی؟

چوپان گفت من بیست سنگ یا بیست‌وپنج سنگ طلا می خواهم و خشایارشاگفت یك سوم از طلایی که می‌خواهی قبل از حرکت ارتش ایران به تو داده می‌شود و دو سوم دیگر بعد از اینکه ارتش ما وارد جلگه شد و تنگه ترموپیل را در عقب‌گذاشت.

چوپان آن شرط را پذیرفت وبامداد روز دیگر راهنمای ارتش ایران شد و قشون خشایارشا را از کوره راه‌گذرانید و به جلگه رسانید و هنگامی که چوپان راهنمایی می کرد چند سرباز ایرانی مراظب او بودند

که اگر قصد خدعـه داشته بـاشد و بخواهـد ارتش ایـران را به کمین گاه بکشاند به قتلش برسانند.

هرودوت نمی گوید که قشون پنج میلیونی! خشایارشا چگونه از یك کوره راه کوهستانی گذشت. هرودوت وقتی صحبت از خیانت چوپان می‌کند سربازان ارتش خشایارشا را بیش از پنج میلیون نفر می‌نویسد.

کوره راه کوهستانی جاده نیست، بلکه راهی است که به دو علت بـه وجود می آید: یکی براثر عبور آب درطول ده‌ها هزار سال بلکه بیشتر، دوم براثر عبور جانوران بخصوص گوسفند و بزکوهی در طول ده‌ها هزارسال.

عبور آب که از باران و ذوب برف حاصل می‌شود و عبور جـانوران وحشی بخصوص گوسفند و بزکوهی روی سنگ خارا، راهـی بـه وجـود می آورد که می‌توان از آن گذشت، اما یك ارتش پنج میلیونی، آن هـم بـا سازوبرگ جنگی سنگین، نمی‌تواند از آن بگذرد.

ارتش خشایارشا دارای هشتاد هزار و حداکثر یك صد هزار سربـاز بود وهنگام عبور از کوره راه تنگه ترموپیل تمام سازو برگ سنگین قشون را به جاگذاشت، معهذا دوازده روز و به روایتی پانزده روز طول کشید تـا این که ارتش توانست از آن کوره راه بگذرد و خود را به جلگه‌های واقـع در جنوب تنگه ترموپیل برساند ودر بعضی از مناطق سربازان برای این که پرت نشوند باکمك طناب‌هایی که نصب شده بود عبور می کردند.

علت تأخیر عبور قشون خشایارشا از آن راه، غیرازصعوبت کوره راه کوهستانی، کوتاهی روزهای پاییز نیز بود و هر دسته از سربازان که از کوه می گذشتند، بی‌درنگ آماده برای جنگ می‌شدند و انتظار داشتند که مورد حمله یونانیان قراربگیرند، ولی یونانیان در آن طرف کوه مبادرت به حمله به سربازان ایرانی نکردند.

هرودوت می گوید یونانیان نمی‌دانستند که به آنها خیانت کرده‌انـد و

قشون ایران را از کوره راه کوهستانی می گذرانند.

آیا عقل قبول می کند که بیش از پنج میلیون سرباز از یك کوره راه کوهستانی بگذرند و آنهایی که منتظر آن ارتش هستند از عبور آن مطلع نشوند؟ آیا یونانیانی که در تنگه ترموپیل و در جنوب دروازه وسطی منتظر آمدن ایرانیان بودند فکر نکردند که ایرانیان چه شدند وچرا نمی آیند؟

عقل قبول نمی کند قشونی چون قشون یونان، درمیدان جنگ دیده‌بان و مأمورین اکتشاف نداشته باشد و آنها دایم نگران ارتش ایران نباشند و از حرکات آن ارتش در فضای محدود تنگه ترموپیل مطلع نشوند. به فرض این که دیده‌بان ومأموران اکتشاف نمی‌دانستند تأخیر آمدن ایرانیان چیست، باید به آنها بفهماند که یك واقعهٔ غیر عادی اتفاق افتاده است و بایستی در صدد بر آیند که بدانند آن واقعه چیست.

در اولین روز که ارتش ایران از کوره راه عبور کرد، خشایارشا برجسته‌ترین سربازان خود را از آن راه گذرانید و آنها بعد از عبور از آن راه واردجلگه«آهار»شدند و آن جلگه امروز، نسبت به سطح دریا چهارصد متر ارتفاع دارد.

علت این که خشایارشا در روز اول، برجسته‌ترین سربازان خود را از کوره راه عبور داد این بود که پیش‌بینی می کرد بعد از این که سربازانش وارد آهار شدند ممکن است که مورد حمله قرار بگیرند و باید آن‌قدر قوی باشند که بتوانند حمله یونانیان را دفع کنند.

دسته اول سربازان ایرانی بعد از این که وارد جلگه آهار شدند یك اردوگاه محکم به وجودآوردند، ولی مورد حمله قرار نگرفتند.

روز بعد عده‌ای دیگر از ایرانیان که از کوره راه می گذشتند به آنها ملحق شدند و در دشت آهار یك سپاه ایرانی قوی متمرکز گردید، اما باز یونانیان به آنها حمله نکردند.

در روز سوم و چهارم و پنجم هم که دسته‌هایی دیگر از ایرانیان در جلگه آهار به هموطنان خود پیوستند باز یونانیان حمله نکردند. این را هم باید گفت یونانی‌هایی که درقسمت جنوبی تنگه ترموپیل بودند نمی‌توانستند از آنجا به سرعت خود را به جلگه آهار برسانند. چون بین جلگه آهار و مدخل جنوبی تنگه راه مستقیم وجود نداشت و به همین دلیل ایرانیان بعد از این که از کوره راه عبور کردند ووارد جلگه آهار شدند در صدد برنیامدند که مدخل جنوبی تنگه ترموپیل را اشغال نمایند، در صورتی که ضرورت تاکتیکی اشغال آنجا را واجب می‌کرد.

ایرانیان بایستی بلافاصله بعد از عبور از کوره راه خود را به مدخل جنوبی تنگه ترموپیل برسانند و آنجا را اشغال کنند و چون مدخل شمالی آن تنگه هم در دست ایرانیان بود، تمام یونانیانی که در تنگه ترموپیل بودند محاصره می‌شدند و بین دو تیغ قرار می‌گرفتند و از بین می‌رفتند یا این که مجبور بودند تسلیم شوند. اما ایرانیها آن مانور واجب را به انجام نرسانیدند، چون اگر می‌خواستند از دشت آهار خود را به مدخل جنوبی تنگه ترموپیل برسانند باید مدتی راه بپیمایند و یك رشته کوه را دور بزنند و یونانیان می‌توانستند برای حمله کردن به ایرانیان وارد آن دشت شوند اما تا روزی که تمام ارتش ایران از کوره راه گذشت و وارد جلگه آهار شد یونانیان مبادرت به تعرض ننمودند.

نقشه کلی یونانیها این بود که به ایرانیان حمله نکنند مگر در یك گذرگاه کوهستانی تا این که از خطر ارابه‌ها وسواران ایرانی مصون باشند. دشت آهار گذرگاه کوهستانی نبود، اما ایرانیان در آنجا نه ارابه جنگی داشتند نه سوار، چون اسب نمی‌توانست از کوره راه بگذرد و به طریق اولی نمی‌توانستند ارابهٔ جنگی را از آن بگذرانند.

اگر یونانیان در جلگه آهار نیرو می‌داشتند، ایرانیان را در آنجا نابود

می‌کردند، چون ایرانیان به‌تدریج از کوه فرود می‌آمدند ودسته‌های کوچك آنها در جلگهٔ آهار زود به دست سربازان یونانی نابود می‌شدند.

به قول هرودوت که پرفسور بارن آن را نمی‌پذیرد، زیرا دور از منطق جنگ است، یونانیان از ورود ارتش ایران به جلگهٔ آهـار اطلاع حـاصل نکردند مگر هنگامی که تمام سربازان ایـرانی از کوره راه گذشتند و وارد جلگهٔ آهار شدند و در آن موقع ارتش خشایارشا در آن جلگه آن‌قدر قـوی بود که یونانیان نمی‌توانستند به آن حمله‌ور شوند.

آنچه سبب شد که خشایارشا قشون خود را از کوره راه عبور بدهـد و وارد جلگهٔ آهـار شود، جنگ سه روزه او در مـدخل تنگه تـرموپیل و دروازهٔ وسطی بود.

شجاعت سربازان یونانی و بخصوص استقامت «لئونیداس» و سیصد سربازاسپارتی او،خشایارشا را متوجه کرد که اگر بخواهد تمام تنگه ترموپیل راکه سربازان یونانی در آن هستند بپیماید، باید هزارها تـن از سربـازان خود را به‌کشتن بدهد تا این که از تنگه ترموپیل خارج گردد.

زیرا شهرت داشت که ارتش اسپارت بعد از حرکت لئونیـداس بـه راه مـی‌افتد و جلوی ارتش ایـران را خـواهـدگرفت و اگـر جنگ تمام سربازان یونانی مانند جنگ سربازان اسپارتی بود، حتی در جلگهٔ آهار هم می‌توانستند جلوی هشتاد هزارسرباز ایرانی راکه فاقد سوار و ارابه جنگی بودند بگیرند، ولی به مناسبت اختلافی که بین ملل یونان بود درصدد بـر-نیامدند در آن جلگه به ایرانیان حمله‌ور شوند.

آتن به تنهایی قدرت حمله‌کردن به ارتش ایران را در آن جلگه در خود نمی‌دید و ملل دیگر یونان، از جمله ملت اسپارت هم حـاضر بـه همکاری نبوده‌اند، خاصه آنکه حتی در بحبوحه جنگ ترموپیل تبلیغ ایرانیان ادامه داشت و پادشاه ایران به یونـانیان می‌گفت من بـا هیچ یك از ملل یونـان

سر جنگ ندارم جز با آتن و به من راه بدهید که به آتن بروم و او را تنبیه کنم و مراجعت نمایم، و آتن به ملل یونان می‌گفت گفته پادشاه ایران خدعه جنگی است و نگذارید که این بربرها عبور کنند و وارد آتن شوند، زیرا روزی که ملت آتن از بین برود تمام ملل یونان از بین خواهند رفت.

خشایارشا بعد از این که از تنگه ترموپیل گذشت، به وسیله خبرنگاران خود مطلع شد که آتن می‌کوشد که ملل تسالی و مقدونی را علیه او وارد جنگ نماید تا راه بازگشت او را ببندند و کاری کنند که او از پیشروی در خاك یونان صرفنظر کند و راه جلوگیری از تحریك و توطئه آتن این بود که ارتش ایران، هرچه زودتر آتن را اشغال نماید تا این که تحریك و توطئه آتن خاتمه یابد.

اما از قضا در آن سال، زمستان (سال ۴۸۰-۴۷۹ قبل از میلاد مسیح) زودتر از سنوات قبل رسید و چند روز بعد از حرکت ارتش ایران از جلگه آهار یك برف سنگین بارید.

راه عبور ارتش ایران یك منطقه کوهستانی بود و بعد از این که برف سنگین نازل شد، راه مسدود گردید و پادشاه ایران مجبور شد توقف کند تا این که راه باز شود و عده‌ای از سربازان خود را مأمور گشودن راه کرد. اما یك هفته بعد از برف اول، دومین برف همان‌طور سنگین، نازل شد و راهی که سربازان پاك کرده بودند باز مسدود گردید.

آنچه کارشناسان جنگی یونان، می‌خواستند به انجام رسید و زمستان و برف، ارتش خشایارشا را متوقف کرد، ولی پادشاه ایران از روزی که وارد یونان شد، حرکت ارتش خود را طوری تنظیم کرد که به طور دایم بین ارتش که در زمین حرکت می‌کند و نیروی دریایی که در دریا مشغول حرکت است، رابطه برقرار باشد و در آن موقع که برف اول و دوم نزول کرد، ارتش ایران با نیروی دریایی تماس دایمی داشت و لذا از حیث

خواربار در مضیقه قرار نگرفت.

منطقه توقف ارتش ایران یك منطقه کوهستانی بود دارای درخت‌های رزین‌دار که زود مشتعل می‌گردید و سربازان ایرانی آن درخت‌ها را می‌انداختند و آتش‌های بزرگ می‌افروختند و چون لباس گرم هم داشتند، از سرما رنج نمی‌بردند و هنگام شب، در خیمه‌هایی از نمد می‌خوابیدند.

خشایارشا قبل از این که به سوی یونان حرکت کند از اندرز کوروش پند گرفت. کوروش به سرداران جنگی توصیه می‌کرد که اگر در فصل تابستان به جنگ می‌روند، خیمه‌های نمدی و لباس گرم سربازان را برای فصل سرما فراموش نکنند و اگر در فصل تابستان به جنگ می‌روند، لباس تابستانی سربازان را فراموش ننمایند. این بود که خشایارشا با این که در بهار برای جنگ به راه افتاد، خیمه‌های نمدی و لباس زمستانی سربازان را فراموش نکرد.

خیمه‌های نمدی ارتش ایران ساده و سبك و قابل حمل بود و از چند قطعه نمد متشکل می‌شد که با چند تسمه به هم متصل می‌گردید و دیرك‌های خیمه هم چوب‌های بادمشك (بادام جنگی) بود که به چند قطعه تقسیم می‌گردید و می‌توانستند خیمه نمدی را به سهولت برپا کنند و در بامداد به سرعت بردارند. طوری حرارت آتش‌های بزرگ زیاد بود که در اطراف خیمه‌های نمدی، زمین مثل اراضی تابستان خشك به نظر می‌رسید.

خشایارشا نمی‌خواست که در آن منطقه کوهستانی توقف نماید و قصد داشت که از آنجا بگذرد و وارد منطقه‌ای به اسم «جلگه تلکو» بشود و در آنجا اتراق نماید تا شصت روز اولیه زمستان که هوا سرد است و زیاد برف می‌بارد سپری شود و آن‌گاه به سوی آتن به راه بیفتد. چون بعد از این که شصت روز از زمستان منقضی گردید، شدت سرما تخفیف پیدا می‌کند و یخ و برف ذوب می‌شود و می‌توان ارتش را به حرکت درآورد، ولی بعد از برف دوم،

برف سوم نیز نزول کرد و هوا در آن منطقه کوهستانی خیلی سرد شد و اگر سربازان ایرانی دارای سوخت نامحدود و لباس‌های زمستانی و خیمه‌های نمدی نبودند در آن سرمای شدید به هلاکت می‌رسیدند. رابطه آنها با عقب قطع شده بود، اما با دریا رابطه داشتند و نیروی دریایی ایران به طور مرتب به ارتش، خواربار می‌رسانید.

فصل زمستان فصلی است که برای همه ناراحت کننده می‌باشد و یونانیان هم در آن برودت شدید ناراحت بودند و حتی بیش از ایرانیان احساس ناراحتی می‌کردند چون آنها خیمه‌های نمدی ایرانیان را نداشتند.

گاهی بعضی از سربازان یونانی درصدد بر می‌آمدند که به اردوگاه ایران دستبرد بزنند، اما از عهده برنمی‌آمدند، زیرا خشایارشا اردوگاه خود را محکم کرده بود و نگهبانان روز و شب ساعت به ساعت عوض می‌شدند که در مقابل سرما از پا در نیایند و تمام سربازانی که به نگهبانی می‌رفتند کپنك می‌پوشیدند و آن عبارت بود از بالاپوشی از نمد که وقتی در بر می‌کردند مثل این بود که در یك اطاق گرم به سر می‌برند و نیز تمام سربازانی که برای نگهبانی می‌رفتند «چاموش» می‌پوشیدند که برای حفظ پا از سرما در آن عصر در برف و یخ نظیر نداشت.

چاموش عبارت بود از یك شال بلند پشمی برای هریك از دوپا و شال پشمی را از پنجه‌ها دورپا می‌پیچیدند و آن شال چون بلند بود تا وسط ساق‌پا را می‌پوشانید و بعد پا را درون محفظه‌ای از چرم که به طور کامل تمام پا را تا بالای قوزك در برمی‌گرفت قرار می‌دادند و تسمه‌های آن را دور ساق‌پا می‌بستند. آن شال پشمی طولانی و آن محفظه چرمی دارای تسمه‌های بلند به اسم چاموش خوانده می‌شد و طوری پا را از سرما حفظ می‌کرد که هرکس چاموش می‌پوشید کوچك‌ترین احساس سرما نمی‌کرد.

یونانی‌ها چندین‌بار هنگام شب به اردوگاه ایرانیان نزدیك شدند و

چون مشاهده کردند که سربازان ایرانی هوشیار هستند و نمی‌توان آنها را غافلگیر کرد دیگر مبادرت به دستبرد نکردند. از آن پس هنگام شب جز صدای زوزهٔ گرگهای گرسنه به گوش سربازان ایران نمی‌رسید و روزها هم هزارها کلاغ در اردوگاه ارتش ایران از یك طرف به طرف دیگر پرواز می کردند که شاید چیزی برای خوردن به منقار بیاورند.

خشایارشا می‌دانست دالانی که بین اردوگاه ایران و نیروی دریایی وجود دارد از لحاظ ارتش او دارای جنبه حیاتی است و اگر آن دالان تحت اشغال یونانی‌ها قرار بگیرد ارتش ایران در آن برودت شدید از گرسنگی نابود خواهد شد. ولی یونانی‌ها درصدد بر نمی‌آمدند که آن دالان را اشغال کنند، چون برودت سخت قوه تهاجم را از آنها سلب کرده بود.

خشایارشا می‌دانست که رابطه آتن از راه زمین با کشورهای تسالی و مقدونی، دو کشور پر جمعیت یونان، قطع شده است. لیکن آتن از راه دریا با هر دو کشور رابطه داشت و کشتی‌های آتنی، دور از نیروی دریایی ایران بین آتن و کشورهای تسالی و مقدونی رفت و آمد می کردند و خشایارشا هم از رفت و آمد کشتی‌های آتن بدون اطلاع نبود و حتی می‌دانست که آتن به دو کشور مقدونی و تسالی وعده پول داده است و می‌خواهد که به وسیله زر و سیم آن دو را علیه او بشوراند تا این که خطر ارتش ایران برای آتن از بین برود.

خشایارشا از این نمی‌ترسید که راه مراجعت ارتش او بسته شود، چون می‌دانست به فرض این که دو کشور مقدونی و تسالی علیه وی وارد در جنگ شوند و راه مراجعت ارتش ایران را ببندند، او می‌تواند از راه دریا ارتش خود را از یونان خارج نماید. اما اگر آتن موفق می گردید وضعی پیش بیاورد که ارتش ایران بدون گوشمالی آتن از یونان مراجعت نماید، نفوذ ایران در شرق نزدیك به کلی از بین می‌رفت و نه فقط ایران در یونان

دارای نفوذ نبود، بلکه قدرت ایران در آسیای صغیر هم تضعیف می‌شد و کشورهای آسیای صغیر که تحت‌الحمایه ایران بودند خود را از تحت حمایت ایران خارج می‌کردند. گو این که تحت‌الحمایگی برای آنها هیچ زحمت و ضرری نداشت جز این که هرسال پادشاه کشورشان هدیه‌ای برای خشایارشا می‌فرستاد و آن هدیه هم آنقدر گران نبود که برای پادشاه محلی یك تکلیف شاق باشد.

بدون اغراق باید گفت در بین دولت‌هایی که درجهان موسوم به دولت استعماری شدند دولتی وجود نداشته که مثل دولت ایران دردوره هخامنشیان یك دولت حامی خوب باشد. به راستی نمی‌توان دولت ایران را در دوره هخامنشیان یك دولت استعماری دانست، چون دولت استعماری دولتی است که کشوری را اشغال می‌کند تا این که سکنه آن کشور را مورد استثمار قرار بدهد و منابع ثروت آن کشور را تصرف نماید. اما سلاطین ایران در دوره هخامنشیان ملل دیگر را تحت‌الحمایه قرار می‌دادند تا این که از آنها در قبال دشمنانشان حمایت کنند و نگذارند دشمنانشان استقلال آن‌ها را از بین ببرند.

سلاطین ایران در دوره هخامنشیان چشم طمع به منابع ثروت ملل تحت‌الحمایه ندوخته بودند و از آنها مالیات نمی‌گرفتند، مگر هنگامی که از آنها دشمنی می‌دیدند، همان‌طور که از دوازده شهر یونانی آسیای صغیر مالیات گرفتند. اما ـ به طوری که اشاره شد ـ اگر خشایارشا بدون گوشمالی آتن، مجبور به مراجعت از یونان می‌شد، نفوذ وی در آسیای صغیر به کلی از بین می‌رفت و تمام کشورهای آسیای صغیر که تحت‌الحمایه پادشاه ایران بودند مستقل می‌شدند.

هرگاه کشور آتن موفق می‌شد که کشورهای تسالی و مقدونی را علیه ایران وارد جنگ کند، خشایارشا ناچار می‌گردید که نیروی خود را از یونان

ببرد. چون دو کشور مقدونی و تسالی واقع در شمال یونان که خشایارشا از هر دو گذشته و خود را به جنوب یونان رسانیده بود، پرجمعیت‌ترین کشورهای یونان به شمار می‌آمدند و می‌توانستند که یك قشون عظیم علیه خشایارشا بسیج کنند. تا آن موقع، نیروی پادشاه ایران برنیروی تمام کشورهای یونان که با او می‌جنگیدند برتری داشت، اما بعد از ورود آن دو کشور به جنگ، وضع معکوس می‌گردید و نیروی یونانیان قوی‌تر می‌شد وگرچه تمام سربازان ملل یونان دارای ارزش جنگی سربازان اسپارت و آتن نبودند معهذا وفور سربازان یونانی ارتش ایران را از پا درمی‌آورد.

این بود که خشایارشا برای ممانعت ازاین که وسوسه آتن در سلاطین مقدونی و تسالی مؤثر واقع شود، درصدد برآمد که مقداری زر به هریك ازآن دو پادشاه بدهد تا این که طلای آتن آنها را اغوا به‌جنگ ننماید.

مورخین یونانی که در مورد شماره سربازان ارتش خشایارشا اغراق گفته‌اند، در مورد طلایی که خشایارشا برای زمامداران مقدونی و تسالی فرستاد نیز قایل به اغراق شده‌اند. بنا برگفته آنها خشایارشا برای زمامداران هریك ازآن دو کشور دو کرور داریك (یا دریك) طلا فرستاد. مورخین یونانی فکر نکرده‌اند که دو کرور سکه طلای دریك با توجه به ارزش طلا در بیست و پنج قرن قبل از این چقدر پول است و حمل آن از راه زمین احتیاج به چند اسب یا قاطر باربر دارد.

توسیدید می‌گوید که خشایارشا برای هریك از دو زمامدار مقدونی و تسالی یکصدهزار دریك فرستاد و این رقمی است قابل قبول و به‌گفته توسیدید آن طلا از راه دریا فرستاده شد، چون در آن فصل نمی‌توانستند آن زر را از راه خشکی بفرستند و پادشاهی نیرومند چون خشایارشا مجبور شد که به زمامداران مقدونی و تسالی طلا بدهد که علیه او وارد در جنگ نشوند.

در حالی که خشایارشا منتظر تبدیل هوا و ذوب برف بود در پایان ماه دوم زمستان برف چهارم که از سه برف دیگر سنگین‌تر بود بارید و برودت و یخبندان را تمدید کرد و حرکت ارتش ایران نزدیك یك ماه به تأخیر افتاد.

اما پنج روز به آغاز بهار مانده خشایارشا فرمان حرکت ارتش را صادر کرد و ارتش ایران از منطقه کوهستانی گذشت و وارد جلگه تلکو گردید. خشایارشا برای این که سربازانش سختی زمستان را فراموش کنند، سه روز به آنها فرصت استراحت داد تا این که روزهای اول بهار را که ایام عید ایرانیان می‌باشد، به خوشی بگذرانند.

وی می‌دانست که بعد از گذشتن از جلگه تلکو باز وارد یك منطقه کوهستانی خواهد شد و ممکن است که یونانیان درصدد برآیند که آنجا نیز جلوی ارتش وی را بگیرند، اما آن منطقه کوهستانی، شدت منطقه ترموپیل را نداشت و ارتش ایران، برخلاف موقعی که از آن تنگه گذشت، می‌توانست که از توانایی مانور خود بهتر استفاده کند.

بعد از سه‌روز باز فرمان حرکت ارتش صادر گردید و جلگه تلکو پیموده شد و منطقه کوهستانی نمایان گردید و سربازان طلایه که برای اکتشاف پیشاپیش ارتش حرکت می کردند به پادشاه ایران اطلاع دادند که آن منطقه تحت اشغال یونانیان است و خشایارشا به سرداران خود گفت برای جنگ دیگر آماده باشید.

وضع تنگه تلکو طوری بود که ارابه‌های جنگی می‌توانستند از آن عبور کنند و خشایارشا که از جنگ تنگه ترموپیل در پاییز گذشته آزمایشی تلخ داشت، فرمان داد که ارابه‌های جنگی ایران باید مقاومت یونانیان را درهم بشکنند و از آن تنگه بگذرند و راه را برای پیادگان و سواران باز نمایند، ولو لازمه عبور ارابه‌ها از آن تنگه این باشد که تا آخرین ارابه ارتش ایران از بین برود.

علت ایـن که پادشاه ایران فـرمان داد که ارابه‌هـای جنگی از تنگه تلکو بگذرند و راه را بـرای پیـادگان و سواران بگشایند این بود که تنگه مزبورجاده نداشت و بهتر آنکه بگوییم که جاده در آن تنگه، بستر رودخانه بود.

یونانیان تصور می کردند که ارتش ایران در آب نخواهد جنگید، اما به زودی دریافتند کـه اشتباه مـی کنند. در تنگـه تلکو، میدان جنگ، بستر رودخانه یعنی در آب بـود و سربازان یونانی هـم مجبور شدنـد که در آب جلوی ارتش ایران را بگیرند.

در دو طرف رودخانه دو کوه تقریباً به ارتفاع صدو بیست متر به نظر می‌رسید. ژنـرال گوردون انگلیسی مـی‌نویسد آن دو کوه هنوز هم هست و امروز نیز مثل زمـانی که خشایارشا از وسط آن دو گذشت عمودی است و طوری دامنه کوه قائم بر رودخانه می‌باشد که‌گویی دو دیوار از سنگ در دو طرف رودخانه به وجود آمده است.

چـون کوه‌ها عمـودی و صاف بود، یونانیها نتوانستند در دو طرف رودخانه، مواضعی را در دامنه‌کوه اشغال نمایند و از آنجا سنگ بر ایرانیان ببارنـد و در رودخـانه جلوی ایرانیان را گرفتند، بدون اینکه بتوانند فالانژ به وجود بیاورند.

در داخـل تنگه تلکو که آب از آن جـاری بود به وجود آوردن فالانژ فایده نداشت، ایـن بود که به جای این که درون تنگه آرایش‌هـایی به شکل فالانـژ به وجـود بیـاورنـد در سه صف پشت هم قـرار گرفتند که اگر صف اول از پا درآمـد صف دوم و آن‌گاه صـف سوم جلوی ایرانیان را بگیرد. یونانی‌ها هم مثل ارابه‌های ایرانی در آب بودند و آب بالای قوزك پای آنها قرار می‌گرفت.

ایـرانیان از شمال به طرف جنوب می‌رفتند و آب رودخانـه تلکو از

جنوب به سوی شمال جاری بود. ایرانیان برخلاف جریان آب حمله می‌کردند، اما آب رودخانه به قدری نبود که برای مهاجمین و مدافعین تولید زحمت کند.

با شروع جنگ ارابه‌های ارتش ایران به‌سوی سربازان یونانی به راه افتادند.

اگر ارابه‌های ایرانی در یک میدان وسیع به یونانیان حمله‌ور می‌شدند آنها درصدد برمی‌آمدند که از چپ وراست خود را به ارابه‌ها برسانند و آنها را بکشند چون اسب ارابه‌ها از چپ و راست بدون حفظ بودند، لیکن از جلو وسیله دفاع داشتند و وسیله مدافعه آنها تیغه طولانی و پهن و تیزی بود که جلوی مال‌بند نصب کرده بودند و سرباز یونانی وقتی از جلو برای کشتن اسب‌های ارابه حمله می‌کرد، به‌آن تیغه می‌خورد و مقتول یا مجروح می‌گردید. اما در رودخانه تلکو، نمی‌توانستند از طرفین حمله کنند، برای این که ارابه‌های ایرانی تمام عرض رودخانه را از یک کوه تا کوه دیگر پر کرده بودند.

خشایارشا گفته‌بود که ارابه‌ها باید طوری کنارهم به‌سوی یونانیان‌بروند که سربازان یونانی نتوانند خود را وسط ارابه‌ها بیندازند واسب‌هارا به‌قتل برسانند و رانندگان به دقت امر پادشاه ایران را به موقع اجرا می‌گذاشتند.

همانطورکه در قرون اخیر درکشور پهناور روسیه قوم «مالاگا» در راندن ارابه مهارت داشتند و بهترین رانندگان (سورچی‌ها) از بین آنها انتخاب می‌شدند، در دوره هخامشیان رانندگان ارابه‌های جنگی را از بین مردان سرزمین باختر واقع در شمال غربی خراسان امروزی و سرزمین آتروپاتن که‌آذربایجان امروزی است انتخاب می‌کردند و یک راننده ارابه جنگی، قبل از اینکه در ارتش خدمت کند، مدتی تحت تعلیم قرار می‌گرفت تا اینکه راندن ارابه جنگی را فرا بگیرد و اسبهای قوی وسرکش

ارابـه را بتواند مطیع خـود نمایـد. نیرومندی و سرکشی اسب‌های ارابه جنگی ارتش ایـران طـوری معروف بود که مـردان سرکش وعصبی را به اسب ارابه تشبیه می‌کردند وارتش ایران دقت داشت که اسبهای ارابه جنگی نیرومند وسرکش باشند و برای این که آنها را قوی وپرهیجان کنند، به آنها یونجه خشك در شراب خوابیده و جو مخلوط با کشمش را می‌خورانیدند و محـال بود که یك راننده تـازه‌کار و بدون تجربه بتواند اسب‌های ارابه را مطیـع خود نماید و این روش، یعنی قوی کردن و شرور کردن اسبهـای ارابـه در ارتش ایـران ماند و در دوره اشکانیان و آن‌گاه در دورهٔ ساسانیان همین‌طور بود وپرورش ارابه‌های جنگی، خیلی مورد توجه قرارمی‌گرفت. ولی درآخریـن قرن سلطنت ساسانیان ارابه‌های جنگی در ارتش ایران از بین رفت.

ایـن تذکر را دادیم که تصور نشود راندن ارابه‌های جنگی در ارتش ایران در دوره هخـامنشیان،کاری چون راندن یك ارابه پر ازکاه یا یـونجه بوده است و رانـدن ارابه جنگی احتیـاج به خبرگـی و ورزیدگی جسمی داشت ویك مرد ضعیف‌البنیه وکم قوت نمی‌توانست ارابه جنگی را براند چون اداره کردن چهار اسب نیرومند و سرکش که در هرلحظه می‌خواستند ارابه را به اصطلاح بردارند مستلزم داشتن نیروی جسمی هم بود.

چون ارابه‌هـای خشایارشا تمام عرض رودخانه‌را گرفته بودند، برای سربازان یونانی اشکال داشت که خود را به وسط ارابه‌هارسانند وازراست و چپ، اسب‌ها را مـورد حمله قرار بدهند وآنها را به قتل برسانند. معهذا بعضی از سربازان یونانی موفق می‌شدند که خود را وسط ارابه‌ها بیندازند وگرچه بعد از قتـل یك یـا دو اسب بـه هلاکت می‌رسیدند وکمانـداران ایرانی که در ارابه‌ها بودندآنها را به تیر می‌بستند یاگرفتار تیغه تیزارابه‌ای که از عقب می‌آمد می‌شدند یا زیر سم ستور و چرخ ارابه‌هـای دیگر می-

رفتند، اما می‌توانستند ارابه‌ای را از حرکت بیندازند. لیکن فشار ارابه‌های جنگی و تعداد آنها زیاد بود و یونانی‌ها نمی‌توانستند با متوقف کردن عده‌ای از ارابه‌ها، جلوی حمله ارابه‌رانان ایرانی را بگیرند.

ارابه‌های ارتش ایران از صف اول سربازان یونانی گذشت و در آن صف کسی زنده یا سالم نماند. وضع مجروحینی که نمی‌توانستند بر سر پا بایستند و می‌افتادند وخیم می‌شد، زیرا علاوه بر این که آب رودخانه که از کوه بر اثر ذوب برف می‌آمد سرد بود و برودت آب مجروحین را اذیت می‌کرد، سرشان زیر آب می‌رفت و خفه می‌شدند. گرچه آب آنقدر زیاد نبود که مجروحین را زیر آب ببرد اما زخمی‌هایی که براثر ضعف، نمی‌توانستند سر را از آب بالاتر نگاه دارند خفه می‌شدند.

ایرانیان همانطور که در تنگه ترموپیل اجساد مقتولین را از میدان جنگ دور می‌کردند تا این که راه جنگاوران را مسدود نکنند، در رودخانه تلکو هم ارابه‌هایی راکه متوقف می‌شد، به طرف عقب می‌بردند و عده‌ای از سربازان ایرانی کاری جز این نداشتند که لاشه اسب‌های مقتول و جسد اسب‌های مجروح و ارابه‌های وامانده را به طرف عقب ببرند و چون آب رودخانه به سوی عقب یعنی شمال می‌رفت، هنگامی که لاشه اسب‌ها را از میدان جنگ دور می‌کردند جریان آب به آنها کمك می‌کرد.

صف اول سربازان یونانی نابود شد و ارابه‌های جنگی به صف دوم رسید و با این که یونانیان مردانه جنگیدند و با شجاعت به ارابه‌ها حمله‌ور شدند و با زوبین یا تیر سرنشینان ارابه‌ها را کشتند یا مجروح کردند، نتوانستند از عبور ارابه‌های ارتش ایران ممانعت کنند، در صورتی که اگر به جای سینه خودشان موانعی چون تیرهای عمودی یا نرده‌های فلزی دررودخانه به وجود می‌آوردند، از عبور ارابه‌ها جلوگیری می‌شد. حتی اگر در رودخانه، از یك کوه تاکوه دیگر یك دیوار سنگ چین به وجود

می‌آوردند ارابه‌های ارتش ایران نمی‌توانست عبور کند.

اما این وسیله دفاع به فکر یونانیان نرسید، برای این که فکر نمی‌کردند که ارتش ایران در آب مبادرت به حمله خواهد کرد و قبل از این که ارابه‌های ایران به صف سوم از سربازان یونانی برسد، آن صف به دستور فرمانده خود عقب‌نشینی کرد، زیرا محسوس شد که صف مزبور هم نخواهد توانست جلوی ارابه‌های جنگی را بگیرد و فداکردن سربازان آن صف از نظر جنگی، بدون فایده خواهد شد.

از آن به بعد تا وقتی که ارتش ایران از رودخانه تلکو خارج شد دیگر یونانیان جلوی ارتش ایران را نگرفتند.

عبور ارتش خشایارشا از آن رودخانه که بستر تنگه تلکو بود، چهار روز و به روایتی شش روز، طول کشید و در تمام راه ارابه‌ها و پیادگان و سواران در آب نبودند و در قسمت جنوبی تنگه تلکو راهی باریك کنار رودخانه دیده می‌شد که می‌توانستند از آن عبور کنند بدون اینکه بتوانند ارابه‌ها را از آن راه بگذرانند و در آنجا ارابه‌ها را پیاده کردند یعنی آنها را به قطعات منفصل تقسیم نمودند و از راه باریك گذرانیدند.

وقتی از آن راه خارج شدند، به یك سربالایی تند رسیدند و پس از بالارفتن از آن شهر «تارت» را پایین پای خود دیدند، ولی برای رسیدن به آن شهر بایستی از یك سراشیب تند پایین بروند و در آن سراشیب بیش از یکصد اسب سقوط کردند و نابود شدند.

وقتی ارتش ایران از کوه پایین رفت دختران شهر تارت در حالی که خود را در آن فصل بهار باگل آراسته بودند بربط زنان به استقبال خشایارشا آمدند. تارت حاکم نشین کشوری بود به همان اسم که با ایران جنگ نداشت و خشایارشا قشون خود را در خارج از شهر مستقر کرد. تارت یك شهر کوچك به شمار می‌آمد و مانند اکثر کشورهای یونان با

رژیم جمهوری اداره می‌شد.

خشایارشا برای رفع خستگی ارتش پنج روز در آن شهر، توقف کرد و در دومین روز توقف در آن شهر «سی‌دیاس» مجسمه‌ساز نزد خشایارشا رفت و به او پیشنهاد کرد که مجسمه‌اش را از سنگ مرمر بسازد.

خشایارشا از او پرسید چقدر طول می‌کشد تا مجسمه مرا بسازی؟

سی‌دیاس گفت سی‌روز.

خشایارشا گفت فرصت ندارم که سی‌روز این‌جا بمانم و می‌خواهم به آتن بروم.

سی‌دیاس گفت ولی من فرصت دارم که با تو به‌آتن بروم و اگر یکی از ارابه‌های خود را به من اختصاص بدهی من در آنجا یك کارگاه مجسمه‌سازی دایر خواهم کرد و هرروز به قدری که توفرصت داری روی مجسمه‌ات کارخواهم کرد تا این که مجسمه تو به اتمام برسد و به این ترتیب برای اولین بار در تاریخ دنیا یك کارگاه مجسمه‌سازی متحرك برای ساختن مجسمه پادشاه ایران به وجود آمد.

یك روز قبل از اینکه خشایارشا از تارت حرکت کند، اعلامیه‌ای برای سکنه آتن فرستاد و در آن گفت هر یك از سکنه آتن که تسلیم ارتش ایران شود در پناه پادشاه ایران خواهد بود و جان و مالش مصون است.

پروفسور بارن در این باره می‌نویسد در تمام مدتی که ارتش خشایارشا در یونان بود از حیث آذوقه و علیق تحمیل بر ملل یونان نشد و آنچه خواربار وعلیق به مصرف می‌رسانید، خریداری می‌کرد و یك قسمت از خواربار و علیق ارتش ایران از راه دریا به وسیلهٔ نیروی دریایی ایران می‌رسید و بقیه با زر یا سیم خریداری می‌شد. وی می‌گوید ارتش ایران در یونان، نان تازه از قرار هر سه سنگ یك «ابول» خریداری می‌کرد و هر سنگ هخامنشی دو کیلوگرم و نیم به وزن امروزی بود ودر یونان هر شش

ابول یك «دراخم» می‌شد (که بعد مبدل به درهم گردید) و یك آموزگار که در مدارس آتن درس می‌داد هر روز دو دراخم مزد می‌گرفت و به تدریج مزدش بالا می‌رفت و در پایان دوره تدریس مزد یك آموزگار به مناسبت احترامی که در جامعه آتن داشت به روزی دوازده دراخم می‌رسید.

ارتش ایران بنابر تحقیق پروفسور بارن کمتر نان تازه خریداری می‌کرد، بلکه گندم خریداری می‌نمود وخود سربازان بعداز آرد کردن با آن نان طبخ می‌کردند و گندم با هرقیمت که ازطرف زارعین به ارتش ایران عرضه می‌شد خریداری می‌گردید.

در تمام مدتی که ارتش ایران در یونان بود، هیچ زارع و باغدار از ارتش ایران شکایت نکرد و یکی از علل موفقیت خشایارشا در یونان این بود که چون خرج قشون خود را بر سکنه محلی تحمیل نمی‌کرد و از آنها خواربار و علیق نمی‌خواست و چهارپایان آنها را مصادره نمی‌نمود ملل یونان در صدد برنمی‌آمدند که با ارتش ایران بجنگند.

وقتی اعلامیه پادشاه ایران به آتن رسید «تمیستوکل» رئیس جمهوری آتن از مجلس شورای کشور دعوت کرد که جلسه خود را تشکیل بدهد. در جلسه مجلس شورای آتن راجع به اعلامیه خشایارشا بحث شد و نمایندگان مجلس به اتفاق آراء تصویب کردند که باید مقاومت کرد و تسلیم بربرها نشد.

خشایارشا به طوری که پروفسوربارن می‌گوید می‌خواست که به گرفتن غرامت جنگ از آتن اکتفا نماید و از جنگ بپرهیزد تا این که حسن نیت خود را به ملت آتن و سایر ملل یونان ثابت نماید، اما مجلس شورای آتن نپذیرفت وتسلیم شدن درقبال ارتش ایران را یك ننگ غیرقابل تحمل دانست و مصمم شد که بجنگد.

پیشتر گفتیم که در آتن، تمام مردها سرباز بودند و همه از فنون

جنگ اطلاع داشتند و هر موقع که حکومت جمهوری آتن می‌خواست بجنگد، آنها را که در زمان صلح مشغول کار و کسب بودند، احضار می‌نمود و از روزی که یك سرباز برای جنگ احضار می‌شد تا روزی که از میدان جنگ مراجعت می‌کرد، حکومت جمهوری آتن بایستی هزینهٔ زن وفرزندان او را بپردازد و اگر سرباز در میدان جنگ کشته می‌شد، حکومت آتن هزینه زن و فرزندان او را می‌پرداخت تا زمانی که فرزندان بزرگ شوند و زن سرباز مقتول مادام‌العمر مستمری می‌گرفت. به همین جهت است که بنابر نوشته تمام مورخین یونانی، وقتی حکومت جمهوری آتن تصمیم گرفت که آتن را تخلیه کند، برای تمام کسانی که از آن کشور می‌رفتند هزینه درنظر گرفت، چون آنهایی که می‌رفتند زن و فرزندان ومعلولین بودند و مردهای آنها برای جنگ در آتن می‌ماندند و حکومت جمهوری آتن مکلف بود که هزینه زن‌ها و اطفال و معلولین راتأمین کند، خواه معلولین مریض باشند یا به علت سالخوردگی نتوانند در جنگ شرکت نمایند.

بعضی از مورخین تصور کرده‌اند که حکومت جمهوری آتن فقط فرمان تخلیه شهرآتن را صادر نمود، در صورتی که فرمان تخلیه تمام کشور را صادر کرد.

تمام مردان آتن از زارع و مربی دام و افزارمند و سوداگر گرفته تا آموزگار جوان و فیلسوف آماده شدند که زن و فرزندان و خویشاوندان معلول و سالخورده خود را از آتن خارج نمایند تا این که از لحاظ آنها تشویش نداشته باشند و بتوانند بدون اضطراب از طرف زن و فرزندان پیکار کنند.

حکومت آتن به تمام طبقات اخطار کرد که هرچه می‌توانند با خود ببرند، زیرا هرچه به جا بماند اگر قابل بردن باشد نصیب ایرانی‌ها خواهد شد و آتنی‌ها هرچیز را که قابل انتقال بود به وسیله زن و فرزندان و

خویشاوندان معلول خود به خارج فرستادند و یك قسمت از آنها به پلوپونز واقع در جنوب یونان رفتند و قسمتی دیگر بـه جزیره «سالامیس». در بین مردان آتنی فقط آمـوزگاران سالخورده که بـا اطفال به پلوپونـز و جزیره سالامیس می‌رفتند از شرکت در جنگ معاف شدند.

پرفسور بارن نوشته است که آموزگارانی که سن آنها به چهل می‌رسید از شرکت در جنگ معاف می‌گردیدند، ولی فیلسوفـان بـایستی در جنگ شرکت نمایند.

فیلسوفان آتنی مردانی بودند ورزشکار و شمشیرزن و نیزه‌باز و پرتاب کننده زوبین و دیسك و آنها نیز اگر از سن شرکت در جنگ نمی‌گذشتند مثل سایر مردان آتنی در جنگ شرکت می‌نمودند.

فرمانی که از طرف حکومت جمهوری آتن برای تخلیه کشور صـادر شد، علتش این بود که آتن تصور نمی‌کرد که خشایارشا بتواند خود را بـه آن کشور برساند. آتن می‌اندیشید که ارتش ملل متحد یونان در تنگه ترموپیل جلوی ارتش ایران را خواهد گرفت و مانع از این خواهد گردید که بـه آن کشور برسد و بعد از این که ارتش خشایارشا از آن تنگه گذشت آتن امیدوار بـود که زمستان سخت ارتش ایران را نابود نماید. امـا زمستان سخت سال ۴۸۰ و ۴۷۹ قبل از میلاد هم نتوانست ارتش ایران را از بین ببرد.

از آن پس، آتن امیدوار شد که یونانیان بتوانند در تنگه «تلکو» مانع از عبور ارتش ایران شوند و در آن تنگه هم نتوانستند جلوی ارتش ایران را بگیرند.

اگر حکومت آتن زودتر فرمان تخلیه کشور را صادر می کرد، آتنی‌ها بـا داشتن فرصت زیاد می‌توانستند تمام اموال قابل انتقال خود را از آتـن خـارج کنند، اما بعد از این که فرمان تخلیه صادر گردید، نـه فرصت کافـی برای جمع آوری اموال بود و نه کشتی به قدر کافی وجود داشت تا این که

اموال آتنی‌ها را به خارج ببرد و از این جهت می‌گوییم که کشتی به قدر کافی نبود که تمام آتنی‌ها که می‌خواستند به پلوپونز واقع در جنوب یونان وجزیره سالامیس بروند اموال خود را به وسیله کشتی حمل کردند، چون اگر از راه خشکی می‌رفتند ممکن بود که به دست سربازان ایرانی بیفتد، چون ارتش ایران اگر بر مدافعین آتن غلبه می‌کرد و آن کشور را اشغال می‌نمود، مهاجرین را تعقیب می‌کرد. برای فهم این موضوع بهتر این است که به نقشهٔ یونان مراجعه شود تا ملاحظه گردد از آتن تا پلوپونز، از راه خشکی، فاصله‌ای طولانی وجود دارد اما از دریا، مهاجرین زودتر به پلوپونز و سالامیس می‌رسیدند.

دیگر این که راه دریایی امن بود، چون در آن موقع در ساحل شرقی کشور آتن که مهاجرین از آنجا سوار کشتی‌ها می‌شدند، نیروی دریایی ایران وجود نداشت زیرا نیروی دریایی ایران با ارتش خشایارشا حرکت می‌کرد.

در روستا، سرمایه کشاورزان آتنی، گاو بود و گوسفند و خوك و غله و خشکبار و محصولات دامی و انتقال جانوران به ساحل و جا دادن آنها در کشتی‌ها (اگر کشتی به دست می‌آمد) اشکال داشت و علاوه بر جانوران، بایستی علوفه آنها را هم به کشتی حمل نمایند که در راه از گرسنگی نمیرند و نیز بایستی برای سیراب کردن جانوران به قدر کافی آب شیرین در کشتی‌ها باشد.

کسانی که ناچار شده‌اند ناگهان مسکن خود را که سال‌ها در آن سکونت کرده‌اند تخلیه نمایند می‌دانند که هنگام تخلیه ناگهانی، بعضی از اشیاء که سال‌ها در گوشه‌ای از انبار افتاده بود و صاحب خانه حتی به خاطر نداشت که مالك آن اشیاء باشد، ناگهان قیمت پیدا می‌کند و همین وضع برای مردم آتن پیش آمد، ولی بردن اشیاء زاید دشوار بود. آنهایی هم که

در خانه سگ و گربه و خرگوش دارند می‌دانند علاقه اهل خانه و بخصوص کودکان به‌آن جانوران تا چه اندازه است و هرجا که می‌روند باید آنها را با خود ببرند. اما درست در همان موقع، یك بیماری در آتن بروز کرد که گفته شد از گربه و سگ به انسان سرایت می‌کند.

«بقراط» که بیست سال بعد از ورود خشایارشا به یونان متولد گردید و اساس طب قدیم را بنا نهاد، گفت آن بیماری از سگ به انسان سرایت می‌نماید. امروز ما این بیماری را «لوسه‌میا» می‌خوانیم و اسم معروف آن سرطان خون است و علم جدید با قیودی نظریه بقراط را که بیش از دو هزار سال قبل اظهار داشته تأیید می‌نماید، لذا وقتی مهاجرین می‌خواستند سوار کشتی‌ها بشوند، ناخدایان و جاشوان اجازه نمی‌دادند که سگ و گربه‌های خانگی را با خود به کشتی منتقل نمایند.

با این که جدا شدن از جانوران خانگی بخصوص برای اطفال یك عذاب روحی بود، والدین ناگزیر سگ‌ها و گربه‌ها را در ساحل می‌گذاشتند و اطفال خود را وارد کشتی می‌کردند و دیده می‌شد که بعد از این که کشتی لنگر برمی‌داشت و به راه می‌افتاد بعضی از سگ‌ها خود را در آب می‌انداختند و عقب کشتی روان می‌شدند و آن قدر می‌رفتند تا این که امواج دریا آنها را زیر آب می‌برد.

پلوتارك مورخ و نویسنده معروف که در سال چهل و شش بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت می‌نویسد که مردم آتن بعد از آن مهاجرت طوری از وفاداری سگ‌ها متأثر شدند که به یاد سگ‌های وفادار بنایی ساختند و اسم آن را گذاشتند «کینوس ـ سه‌ما» یعنی بنای یادگار سگ‌ها.

حکومت آتن مردم را مجبور نمی‌کرد که زن و فرزندان و معلولین خانواده خود را تخلیه نمایند و اموال خویش را به خارج منتقل کنند، اما می‌گفت که حکومت آتن جان زنان و فرزندان و اموال مردم را تضمین

نمی‌کنند، چون پروپاگاند رسمی در ذهن مردم آتن این‌طور جا داده بود که ایرانیان بربر، یعنی وحشی هستند و وقتی وارد کشوری شدند تمام مردم وحشی کودکان شیرخوار را به قتل می‌رسانند. با وجود این عده‌ای از مردم یونان که یا نتوانسته بودند دل از خانه و کاشانه خود برگیرند و یا فرصت تخلیه پیدا نکرده بودند در آتن باقی ماندند.

ایرانیان در آتن چه دیدند؟

بین مورخین راجع به تاریخ رسیدن ارتش ایران به‌آتن اختلاف وجود دارد و اختلاف مزبور از این ناشی شده که بین تاریخ ورود ارتش ایران به یونان و تاریخ ورود همان ارتش به‌آتن اختلاف موجود است.

عده‌ای ازمورخین مدت عبورارتش ایران را ازیونان برای وصول به آتن یکصد و هشتاد روز و بعضی یکصد و پنجاه روز و برخی یکصد و بیست‌روز وحتی نود روز حساب کرده‌اند و می‌گویند قبل از این که زمستان سال ۴۸۰/۴۷۹ قبل ازمیلاد برسد، ارتش ایران واردآتن گردید وپروفسور بارن با دلایل کرونولوژی یعنی دلایلی که متکی به توالی ایام و اوقات است، نشان می‌دهدکه خشایارشا یك زمستان در یونان بسر برد و ازآن گذشته وقایعی که درآن زمستان برای ارتش ایران اتفاق افتاد در تاریخ هست.

برویم بر سر وقایع مربوط به ورود ارتش ایران درآتن:

آتن الهه‌ای داشت موسوم به«آتنه» و شهرآتن به نام‌آن الهه خوانده می‌شد یعنی اسم شهر را از اسم‌آن الهه اقتباس کرده بودند. برای‌آن الهه که دختر زئوس خدای خدایان بود معبدی ساختند موسوم به«آکروپل».

آتنه خدای چهارچیز بود: اول عقل ـ دوم علم ـ سوم صنعت وچهارم هنر، وچون زندگی مادی ومعنوی نوع بشر وابسته به این چهار چیز است، لذا آتنه الهه‌آتن خدای همه‌چیزآن ملت بود.

معبدآکروپل که از طرف مردم برای الهه‌آتنه ساخته شد، در واقع شهری بود واقع درآتن و دارای اهمیتی بیش ازآتن. آکروپل مظهرآتن بود.

اگر کسی می‌توانست آکروپل را بشناسدآتن را می‌شناخت و اگر بدون شناسایی آکروپل در صدد بر می‌آمدآتن را بشناسد کاری بی‌فایده را پیش می‌گرفت.

عقل و علم و صنعت و هنر ملت‌آتن درآکروپل متمرکز شده بود و به همین جهت دوهزار و پانصد سال است آنهایی که می‌خواهند راجع به تاریخ‌آتن صحبت کنند ازآکروپل صحبت می‌کنند.

سنگ اول بنای آکروپل قبل از بنای شهرآتن استقرارگردید. اول آکروپل به وجودآمد وآن‌گاه شهرآتن ایجادگردید و ملت‌آتن عقل و علم و صنعت و هنر خود را به‌کار انداخته بودکه‌آن معبد را با عظمت و زیبا کند.

آکروپل روی تپه‌هایی ساخته شده بود تقریباً به‌ارتفاع دویست وهفتاد متر به مقیاس امروزی. از معبد عظیم و زیبای‌آکروپل هم امروز دو خرابه باقی‌مانده که اسم یکی «پارته‌نون» است و نام دیگری «ارک‌ته‌ایون» و سایر عمارات‌آن معبد از بین رفت و در اعصار بعد سنگ خرابه‌ها را بردند تااین که برای ساختن خانه‌ها مورد استفاده قرار بدهند و امروز در یونان‌گاهی

از آن سنگها، هنگام خاک‌برداری به دست می‌آید.

کسی که در دوهزار و پانصد سال قبل از این می‌خواست وارد معبد آکروپل بشود، از یك جادهٔ کوبیده شده (جاده شوشه) و عریض که ارابه‌ها می‌توانستند از آن عبور کنند بالا می‌رفت تا این که در بالای تپه‌ها تمام آتن را زیر پای خود می‌دید، در آنجا چشمش به سردر معبد می‌افتاد که مردم آتن آن را «پروپیله» می‌خواندند. پروپیله سردری بود از سنگ مرمر به ارتفاع سی متر و به عرض دوازده متر. آن سردر را طوری ساخته بودند که دو مجسمه مرمری یکپایه آن را نگاه می‌داشت و دو مجسمه مرمری پایه دیگر را. بالای سردر نیز مجسمه‌هایی از فرشتگان با بال‌های گسترده، از سنگ مرمر به چشم می‌رسید و تمام آن مجسمه‌ها خدمتکاران آتنه بودند.

قطعاتی از آن مجسمه‌های شکسته امروز در «بریتیش موزیوم» انگلستان هست و نشان می‌دهد با چه هنر و زیبایی آن مجسمه‌ها را تراشیده بودند.

بندرت اتفاق می‌افتاد کسی بعد از صعود بر تپه‌ها مقابل پروپیله، سردر باشکوه معبد قرار بگیرد و مسحور عظمت و زیبایی آن نشود. سنگ‌های مرمر و مجسمه‌ها را طوری نصب کرده بودند که وقتی آفتاب به آنها می‌تابید رنگارنگ جلوه می‌کرد و تماشاچی بعد از عبور از آن سردر وارد «راه مقدس» می‌شد.

در طرفین راه مقدس مجسمه‌هایی از مرمر در فواصل معین با بال‌های گسترده به چشم بیننده می‌رسید. آن مجسمه‌ها نگهبان راه مقدس بودند و برای احترام در آنجا قرار داشتند، زیرا آتنه برای این که به خانه خود برود از آن راه می‌گذشت.

هر مجسمه را که بال‌های گشاده داشت روی پایه‌ای قرار داده بودند و طوری در تراشیدن مجسمه ریزه‌کاری شده بود که پرها یکایك، با تمام خطوطی که در پر هست به‌چشم می‌رسید. از آن مجسمه‌ها امروز فقط یکی

موجود است و آن مجسمه موسوم به «پیروزی» در موزه «لوور» پاریس می‌باشد. مجسمه مزبور هم بیش از یك بال ندارد و از جزیره «ساموستراس» واقع در ساحل یونان به دست آمد ولی همان یك بال با تنهٔ مجسمه، نشان می‌دهد که یونانیان هنر مجسمه‌سازی را به پایه‌ای رسانیده بودند که دیگر کسی به پای آنها نرسید.

مجسمه پیروزی در عصری تراشیده شد که یونان چند پله از قله هنر فرود آمده بود، معهذا از روزی که آن مجسمه در جزیره «ساموس‌تراس» مکشوف و از آنجا منتقل به موزه «لوور» شد، تا امروز یك حجار پیدا نشده که بتواند چیزی نظیر آن بتراشد، در صورتی که مدل و سرمشق را مقابل چشم می‌بیند و با دست آن را لمس می‌کند.

بیننده وقتی از راه مقدس می‌گذشت و آن فرشتگان مرمری را با بال‌های گسترده می‌دید تردیدی حاصل نمی‌کرد که از بین دو صف از فرشتگان می‌گذرد تا اینکه به حضور آتنه الهه بزرگ برسد.

فرشتگانی که در جاهای دیگر تراشیده شده‌اند دارای بال‌های کبوتر بودند، اما در راه مقدس تمام فرشتگان، مثل مجسمه پیروزی، بال‌های عقاب داشتند آن هم از نوع عقاب موسوم به شاهین که بزرگترین عقابها می‌باشد.

در پشت مجسمه‌ها، در دو طرف، عماراتی وجود داشت که خدام معبد در آن زندگی می‌کردند و تمام آن عمارات با سنگ مرمر ساخته شده بود و امروز کوچکترین اثری از آنها نیست، زیرا چون سنگهای مرمر آن عمارات گرانبها بودند همه را بردند، البته به عقیده آتنی‌ها خدام آتنه آن فرشتگان بودند و آن خانه‌ها هم برای آنها ساخته شده بود، اما درحقیقت خدام بشری در آن خانه‌ها بسر می‌بردند و بین آن خانه‌ها و مجسمه‌ها درخت‌های شمشاد کاشته شده بود و آن درختها را طوری می‌چیدند که دیوارهای کوتاه سبز رنگ به وجود می‌آمد و درفصول بهار و تابستان و پاییز گل پرورش می‌دادند.

بعد از عبور از راه مقدس بیننده به اولین عمارت بزرگ معبد به اسم پارته‌نون بالای تپه‌ای به همین نام، می‌رسید که امروز خرابه‌آن به شکل یك طالار عظیم دارای ستونهای سنگی منظم و مرتفع هست. ولی این طالار که امروز به چشم می‌رسد، اسکلت قسمتی از پارته‌نون اصلی می‌باشد وغیر از این طالار، عمارت پارته‌نون دارای طالارهای دیگر بوده که امروز وجود ندارد.

عمارت پارته‌نون مثل تمام قسمت‌های آکروپل دارای مجسمه‌های مرمری بود و نمای عمارت را هم با مرمر ساخته بودند و آن عمارت محل بارعام آتنه بود و آن الهه وقتی می‌خواست دیگران را بپذیرد آنها را در عمارت پارته‌نون می‌پذیرفت.

بیننده وقتی از مقابل آن عمارت عظیم می گذشت به‌کوشکی می‌رسید با یك استیل معماری باشکوه و زیبا که نمونه‌اش را امروز در بنای عمارت پارلمان آمریکا در واشنگتن می‌بینیم که اقتباسی از آن است و الهه درآن عمارت از همسر خود پذیرایی می کرد و از آن عمارت که حجلهٔ عشق آتنه بود امروز هیچ چیز باقی نمانده است.

بعد از این که از عمارت حجله‌گاه می گذشتند به عمارت «ارك‌ته‌ایون» می‌رسیدند که امروز قسمتی از خرابه‌آن باقی است.

آن عمارت مسکن مار مقدس بود و تمام ذخایر آکروپل ازطلا ونقره و جواهر گرفته تا پارچه‌های گران‌بها و فرش‌هایی که درآتن برای الهه بافته می‌شد، درآن عمارت قرار داشت وآتنی‌ها معتقد بودند که یك مار که نگهبان اصلی آکروپل می‌باشد ازآن‌گنج محافظت می‌نماید ودر اعیاد برای مارحلوایی می‌بردند که با عسل شیرین شده بود ومارآن حلوارا می‌خورد و به عبارت صحیح‌تر، خدمه معبدآن حلوا را می‌خوردند و می گفتند که مار آن را خورده است.

وقتی ارتش ایران به‌آتن نزدیك شد، حکومت جمهوری آتن به مردم گفت ما برای آکروپل اضطراب نداریم چون الهه‌ای که در آنجا سکونت دارد خود از آن حفاظت خواهد کرد و نخواهد گذاشت که گنج او به دست بربرها بیفتد. نتیجه این حرف این شد که تمام افراد بی‌دست و پای آتن که به مناسبت نداشتن وسیله نقلیه نمی‌توانستند اموال خود را به خارج منتقل نمایند، اشیای گرانقیمت خود را به‌آکروپل منتقل کردند وخود نیز مقیم آن معبد شدند و یقین داشتند که ایرانیان نخواهند توانست وارد آن معبد گردند.

آنچه راجع به معبد آکروپل گفتیم چیزهایی است که یك بیننده عادی که در پانصد سال قبل از میلاد مسیح وارد آن معبد می‌شد، می‌دید و آن بیننده، نمی‌توانست بفهمد که آن عمارات به دست چه معمارانی ساخته شده و کدام مجسمه‌سازی آن مجسمه‌ها را تراشیده و اسامی متولی‌های معبد آکروپل چه می‌باشد و کتیبه‌هایی که بر تارك عمارات نقش گردیده کار کدام یك از نویسندگان خوش‌خط است.

او نمی‌توانست بفهمد که معبد آکروپل از روزی که ساختمان آن آغاز شد تا روزی که ویران گردید هرگز به اتمام نرسید. یعنی مردم آتن، به طور دایم مشغول افزودن ابنیه‌ای جدید بر بناهای قدیم آن معبد بودند و دایم مجسمه‌ها را تمیز و صیقلی می‌کردند و همواره عمارات را مرمت می‌نمودند.

او نمی‌توانست بفهمد که مردم آتن از روزی که دارای تمدن شدند، تا روزی که تمدنشان از بین رفت، با آکروپل وحدت وجود داشته‌اند وخود را از آن معبد جدا نمی‌دیدند و روزی هم که آتن را تخلیه کردند، با ایمان کامل که معبد آکروپل دست نخورده باقی خواهد ماند، از آن شهر رفتند و خود را به پلوپونز رسانیدند و اطمینان داشتند که آتنه معبد خود را مورد محافظت قرار خواهد داد و مار مقدس که نگهبان گنج مقدس است نخواهد

گذاشت که آن گنج به دست ایرانیان بیفتد.

هرودوت نوشته است که مار مقدس یك مار واقعی نبود بلکه مظهر یکی از خدایان به شمار می آمد که از گنج نگاهداری می کرد و هرودوت که از لحاظ نژادی یونانی بوده نیز به آکروپل عقیده داشته است.

حکومت جمهوری آتن هنگام تخلیه آن کشور به مردم توصیه کرد که علاوه بر اموال گرانبهای خود تا می‌توانند از آتن غله ببرند برای این که غله از دسترس ایرانیان خارج شود.

دیگر این که حکومت آتن اعلام کرد دو سال است که وضع محصول کشاورزی پلوپونز نامساعد می‌باشد و در آنجا خواربار کم است و چون تمام مردم یونان به پلوپونز و جزیره سالامیس مهاجرت خواهند کرد در آن جا قحطی به وجود خواهد آمد، لذا مردم در آتن باید غله خود را ببرند تا اینکه از دسترس ایرانیان خارج شود و هم خود آنها بعد از سکونت در پلوپونزوجزیرهٔ سالامیس گرسنه نمانند. اما به مناسبت نبودن وسایل نقلیه، حمل غله از طرف مردم‌مشکل بود ومقداری ازغله آتن باقی ماند ومردم خود راامیدوار کردند که‌ایرانیان آن را تصاحب نخواهند کرد.

در منطقه پلوپونز واقع در جنوب یونان یك ارتش سی‌هزار نفری برای جنگ با ایرانیان بسیج شده بود و آن ارتش را تحت فرماندهی سرداری به اسم «کلوم‌بروتوس» قرار داده بودند.

کلوم‌بروتوس ده هزار نفر از سرداران خود را از راه دریا به شمال آتن درمنطقه‌ای‌موسوم به‌گران‌سیا رسانید و آنها رامأمور کرد که جاده شوسه راکه از آن‌جا منتهی به‌آتن می گردید ویران کنند تا این که ارتش ایران نتواند از آن جاده بگذرد وخود رابه‌آتن برساند. آن جاده هم مثل راه تنگه ترموپیل وضعی دقیق داشت چون بین دریا وکوه واقع شده بود و اگر آن را ویران می کردند ایرانیان نمی‌توانستند از آن راه خود را به‌آتن برسانند.

در کشور یونان نه شهر به اسم آتن وجود داشت و در این‌جا منظور ما آتن معروف پایتخت کشور آتیك و مرکز علم و هنر در یونان قدیم است که با بندر «پیروس» واقع در کرانه دریا چهار میل و نیم (تقریباً هفت کیلومتر و دویست متر) فاصله داشت، لذا می‌توان گفت که شهر آتن هم یك بندر بود.

باید تصریح کنیم که ما شهر آتن را آن‌گونه که افسران و سربازان ارتش ایران در سال ۴۸۰ یا ۴۷۹ قبل از میلاد مشاهده کردند معرفی کنیم نه آن‌گونه که در اعصار بعد شده بود.

در سال ۴۸۰ یا ۴۷۹ قبل از میلاد که افسران و سربازان ایرانی وارد آتن شدند، بعضی از قسمت‌های بسیار معروف آتن هنوز وجود نداشت. فی‌المثل باغ مشهور آکادمی که افلاطون در آن زندگی می کرد و درس می‌داد و همانجا مرد و قبرش اینك در آنجا می‌باشد موجود نبود. همچنین «لیسه» که امروز اسم آن را روی مدارس گذاشته‌اند و به فارغ‌التحصیلان دوره مقدماتی یا متوسط علوم، لیسانسیه می گویند، هنگام ورود ایرانیان به آتن وجود نداشت.[1]

در آنزمان، هنوز عمارت عظیم پارته‌نون را نساخته بودند و هکذا «لیسه» دوم واقع درساحل شرقی رودخانه کوچك ایلی‌سوس به وجود نیامده بود و ما نباید لیسه دوم را با محله لیسه مسکن ارسطو اشتباه کنیم، زیرا لیسه دوم را برای «آپولون» خدای معروف روشنایی و هنر، ساخته بودند.

شهر آتن که در این‌جا به خوانندگان معرفی می‌شود و در سال ۴۸۰ قبل از میلاد یا ۴۷۹ به نظر ایرانیان رسید، شهری است که می‌توان گفت

---

۱. لیسه اسم محله‌ای بود که ارسطو شاگرد افلاطون در آن زندگی می‌کرد و در آنجا درس می‌داد و عادت داشت که هنگام درس دادن راه برود و به همین جهت درس ارسطو را «مشائی» می‌خواندند یعنی مشی کننده‌ وراه رونده ـ مترجم.

«پی‌زیس‌ترات» به وجود آورد. این مرد که در سال پانصد و بیست و هفت قبل از میلاد زندگی را در سن هفتاد و سه سالگی بدرود گفت، شهر آتن را که تا آن روز یك قصبه بزرگ بود، مبدل به یك شهر بزرگ کرد، ولی با این که بانی شهر آتن بود، تاریخ دنیا او را با عنوان دیگر می‌شناسد و جمع کننده اشعار «هومر» می‌داند. از تمام کارهایی که پی‌زیس‌ترات برای یونان کرد فقط جمع آوری اشعار هومر میراث معنوی او شد و اسمش را جاوید نمود.

کاری که پی‌زیس‌ترات برای جمع آوری اشعار هومر کرد به یقین شبیه به کاری است که پادشاه مظفری، پادشاه جنوب ایران، برای جمع آوری اشعار «حافظ» شاعر شیراز به انجام رسانید.

هومر شاعر نابینای یونانی و حافظ شاعر شیرین سخن شیرازی با بیست و دو قرن تفاوت زمانی هر دو ملامتی بودند یعنی جزو آن دسته از اهل دل به شمار می‌آمدند که عقیده داشتند بعد از مرگ نباید اثری از آنها باقی بماند، لذا نه هومر علاقه داشت اشعار خود را ضبط کند، نه حافظ و اشعار هر دو بعد از مرگشان جمع آوری شد. پادشاه مظفری برای هر بیت از اشعار حافظ یك مثقال طلا می‌داد و لذا نباید حیرت کرد چرا قسمتی از غزل‌های حافظ از دیگران است و هر کس که قدری طبع داشت، غزل می‌سرود و تخلص حافظ را در پایان غزل می‌آورد و چندین مثقال طلا می‌گرفت. دو اثر هومر به اسم ایلیاد و اودیسه نیز که هردو شعر است و هردو را باید در متن یونانی قدیم خواند تا به ارزش ادبی آن پی‌برد، از طرف پی‌زیس‌ترات جمع آوری و فصل‌بندی شد و اگر او آن کار را نمی‌کرد شاید امروز کسی از این دو اثر اطلاع نداشت و به طفیل هومر اسم پی‌زیس‌ترات در تاریخ باقی ماند.

اکنون برای راهنمایی جلو می‌افتیم و خوانندگان را وارد آتن سال

۴۸۰ یا ۴۷۹ قبل از میلاد می‌کنیم و ما از جنوب شهر وارد پایتخت کشور آتیك می‌شویم، برای این که ارتش ایران از جنوب وارد آتن شد.

اولین چیزی که قبل ازورود به شهر به‌نظرما مـی‌رسد یك بنای کوچك و زیبا به اسم «کالیرو» می‌باشد که آبی در وسط آن از زمین می‌جوشد و هر عابر یونانی که به‌آن بنا نزدیك می‌شود از آن آب می‌نوشد ولو تشنه نباشد، چون چشمه کالیرو چشمه‌ای بود مقدس و یکی از خدایان یونان متولی آن چشمه به شمار مـی آمد و هر کس که آب آن را می‌نوشید تقدیس می‌شد.

بعد از این که از آن چشمه گذشتیم حصار شهر آتـن را مـی‌بینیم و آن حصار تمام شهر را احـاطه کرده بود و هنگام ورود ارتش ایـران ۹ دروازه داشت. حصارشهر را با خشت و آجر ساخته بودند، درصورتی که در داخل شهر عمارات بزرگ را با سنگ بنا کرده بودند. چون حصار کوتاه بود ما می‌توانستیم تمام عمارات بزرگ شهر را ببینیم، خـاصه آنکه تمام عمارات بزرگ را روی‌تپه‌ها ساخته بودند وخیابانهای شهر ازوسط تپه‌هامی‌گذشت.

ما از دروازه‌ای که مقابلمان قرار داشت و به اسم دروازه «اولمپیوم» خوانده می‌شد قدم به شهر گذاشتیم و وارد محله اولمپیوم شدیم. اگر هشتاد سال بعد وارد آن محله مـی‌شدیم معبد عظیم زئـوس (ژوپیتر ـ لاتینی) راکه دارای یکصد و بیست و چهار ستون بـود می‌دیدیم، ولی در تـاریخ ورود ارتش ایران به‌آتن آن معبد وجود نداشت.

در دوطرف خط سیر ما در دامنه تپه‌های کم ارتفاع خانه‌هایی به چشم مـی‌رسید که همه یك طبقه بود و هر خانه دو ایوان داشت یکی بـه طـرف جنوب و دیگری به سوی شمال.

در فصل زمستان سکنه خانه در روزهایی که هوا آفتابی بود در ایـوان جنوبـی می‌نشستند تا این که از آفتاب استفاده کنند و در فصل تـابستان در ایوان شمالی می‌خوابیدند تا از خنکی هوا استفاده نمایند و بعد از بیست و

پنج قرن و با تمام پیشرفتهایی که در علم و صنعت نصیب نوع بشر گردیده هنوز آدمی نتوانسته است برای سکونت خود خانه‌ای بهتر یعنی صحی‌تر از خانه‌های یك طبقه شهر آتن بسازد.

در هیچ یك از آن خانه‌ها، چیزی وجود نداشت که زاید بر حداقل احتیاجات خانه از لحاظ اثاث‌البیت باشد. حتی در خانه توانگران آتن آنچه امروز به‌اسم مبلمان تجملی خوانده می‌شود موجود نبود، اما خانه‌ای دیده نمی‌شد که در آن وسایل هنری مثل چنگ (آلت موسیقی) یا وسایل نقاشی یا مجسمه‌سازی نباشد چون هنر از ارکان مذهب مردم آتن به شمار می‌آمد.

یگانه تجمل خانه‌ها که به مفهوم امروزی می‌توان آن را لوکس نامید پرده‌ها بود و سکنه آتن خیلی به پرده اهمیت می‌دادند و علاقه داشتند که پرده‌ها گرانبها و زیبا و خوش دوخت و دارای تزیین باشد و امروز در هر نقطه از جهان که پرده‌ای زیبا می‌بینیم باید متذکر شویم که پرده‌دوزی را مردم آتن به جهانیان آموختند و از پرده گذشته لباس پوشیدن به مفهوم زیبا و تمیز را هم مردم آتن متداول کردند. آنها خیلی مقید به لباس خوب بودند، اما در روز ورود ارتش ایران به آتن چون شهر تخلیه شده بود کسی در معابر دیده نمی‌شد تا لباس زیبایش به چشم ایرانیان برسد و اگر قایل شویم یکی از مظاهر تمدن، پوشیدن لباس تمیز و زیبا می‌باشد، سکنه آتن از پیشروان تمدن به شمار می‌آمدند.

بعد از عبور از اولمپیوم در حالی که به طرف شمال می‌رفتیم به محله آرئوپاگوس می‌رسیدیم و چون اسامی یونانی از راه زبان فرانسوی به فارسی زبانها رسیده ما آن محله را به اسم «آرئوپاژ» می‌شناسیم. در آن محله نیز چند تپه به چشم می‌رسید و بالای یکی از تپه‌ها یك عمارت سنگی به اسم آرئوپاژ مشاهده می‌شد و آرئوپاژ محل دادگاه آتن بود و در آن

دادگاه وکلای مدافع از متهمین دفاع می‌کردند و باید بدانیم که وکیل مدافع دادگستری از ابتکارات اعصار جدید نیست و از پانصد سال قبل از میلاد وکلای دادگستری در دادگاه آرئوپاژ از متهمین دفاع می‌کردند، اما اگر وکلای مدافع امروزی که همه تحصیل کرده هستند و دوره دانشکده حقوق را گذرانیده‌اند به آن دادگاه می‌رفتند نمی‌توانستند از متهمین دفاع کنند.

چون امروز، وکلای دادگستری هنگام دفاع از متهم وارد مباحث اخلاقی و اجتماعی و روان‌شناسی می‌شوند و در دادگاه آرئوپاژو وکیل‌مدافع مجاز نبود جزراجع به متن اتهام یا دعوی، صحبت کند واگر وکیلی از متن اتهام یا دعوی خارج می‌شد از ادامه وکالت محروم می‌گردید و قضات آرئوپاژ آن‌قدر دقیق و سخت‌گیر بودند که هنوز اسمشان به عنوان یك قاضی وظیفه‌شناس و فسادناپذیر ضرب‌المثل است.

ماروزی وارد آتن شدیم که آن شهر تخلیه شده بود ولذا صدای چنگ یا بربط از خانه‌های اطراف به‌گوش نمی‌رسید و اگر در یك روز عادی وارد آتن می‌شدیم، نه فقط صدای چنگ و بربط را می‌شنیدیم، بلکه نوازندگان را هم که بیشتر زن بودند می‌دیدیم و مشاهده می‌کردیم که دوشیزگان جوان، در ایوان‌خانه نشسته وگیسو را افشان کرده و به دست نسیم سپرده و با دو دست مشغول نواختن چنگ هستند.

دوشیزگان و زنهای جوان آتن عادت داشتند که گیسوی خود را بر دوش وشانه‌ها می‌ریختند و وقتی نسیم‌می‌وزیدگیسوی آنها را افشان می‌کرد و عادت دیگرشان این بودکه بر ایوان خانه می‌نشستند و چنگ می‌نواختند و به همین جهت منظره یك دوشیزه جوان که با گیسوی افشان مشغول نواختن چنگ می‌باشد، یك منظره کلاسیك شد و امروز کسی نمی‌تواند چنگ را به شکل دیگر در خاطره مجسم نماید.

بعد از عبور از محله آرئوپاژ به محله «موزیوم» رسیدیم و عمارت باشکوه و عظمت موزیوم را بالای تپه‌ای به همین نام مشاهده کردیم و آن عمارت که در واقع معبد بود، برای خدایان نه‌گانه هنر ساخته شد و ۹ خدای هنر این اسامی را داشتند:

۱ـ کلیو خدای تاریخ

۲ـ اوترپ خدای موسیقی

۳ـ تالی خدای کمدی

۴ـ مل‌پومن خدای تراژدی

۵ـ ترپ زیشور خدای رقص

۶ـ اراتو خدای مرثیه

۷ـ پولیم‌فی خدای غزل

۸ـ اورانی خدای نجوم و ستاره‌شناسی

۹ـ کالی یوپ خدای فصاحت.

ما نباید این موزیوم را با موزیوم اسکندریه که دویست سال بعد در اسکندریه واقع در مصر به وجود آمد اشتباه کنیم و موزیوم اصلی همان است که ما آن را بالای تپه‌ای به همین نام دیدیم و در دو طرف آن دو تپه به نام تنف و پوبکس وجود داشت.

ما بعد از رسیدن به محله موزیوم اگر به طرف شمال می‌رفتیم به محله آکروپل می‌رسیدیم که شرح آن را داده‌ایم، لذا بهتر این بود که به طرف مغرب برویم تا این که وارد محله «سرامیکوم» بشویم.

محله «سرامیکوم» یعنی محله کوزه‌سازها یا سفال‌سازها از جاهای تماشایی آتن بود و تمام سازندگان ظروف سفالین در آن محله سکونت داشتند و دکان و خانه آنها در یك جا بود وهنوز شهر آتن آنقدر وسعت نداشت که دکانها از خانه‌ها مجزا شود و مثل امروز، محلات بازرگانی از محلات

مسکونی جدا گردد.

ظروف سفالین که در آن محله به چشم می‌رسید آن قدر زیبا بود که آدمی نمی‌توانست نظر از آنها بردارد و کوزه‌گران آتن ظروف سفالین را با رنگهای گوناگون منقش می‌کردند و در کوره می‌پختند.

تمدن جدید صنعت و هنر ساختمان، ظروف سفالین را محکوم به قهقرا کرده است، اما در قرن پنجم قبل از میلاد در آتن، صنعت و هنر ساختن ظروف سفالین در بحبوحهٔ پیشرفت بود و احتیاج عامل مؤثر پیشرفت آن گردید. مردم آتن عادت داشتند که ظروف سفالین را در آشپزخانه و سر سفره به‌کار برند و دیگهای آنها سفالین بود، زیرا می‌دانستند که دیگ‌های مسین زنگ می‌زند و سبب مسمومیت انسان می‌شود و آتنی‌ها هنوز از قلع برای سفید کردن دیگ‌های مسین استفاده نمی‌کردند و دیگ‌های سنگی هم در آن شهر ساخته می‌شد.

با اینکه در آتن کوزه‌سازی خدا نداشت هر سال به سازنده زیباترین ظروف سفالین در موزیوم، یعنی بارگاه ۹ خدای هنر، جایزه می‌دادند و کوزه‌سازان دارای مارك بودند و مارك آنها روی ظروف سفالینی که می‌ساختند دیده می‌شد و صنعت و هنر کوزه‌سازی از پدران به پسران به میراث می‌رسید و چندین خانواده کوزه ساز در آتن بود که تا قرن دوم قبل از میلاد هم کوزه‌سازی می‌کردند و ظروف سفالین آتن به کشورهای یونان صادر می‌شد و به اسم ظروف آتنی‌ها معروف بود.

بعد از دیدار محله کوزه‌سازان بهتر آن است که به محله آکروپول مراجعت کنیم تا از آنجا به طرف شمال برویم.

در شمال محله آکروپول، محله‌ای وجود داشت به اسم «کولی‌توس» و کولی‌توس محله صنعتی شهر آتن به شمار می‌آمد برای این که قسمتی زیاد از صنعتگران شهر در آن محله متمرکز شده بودند. در آنجا علاوه بر

مصنوعـات فلزی مخصوص منـازل و معابد، شمشیر و نیزه و کارد و خفتان و زره می‌ساختند و لنگر کشتی‌هـای بندر پیروس واقع در هفت کیلومتری آتن در آن محله ساخته می‌شد و پیوسته از کارگاه‌های آن محله دود به‌آسمان مـی‌رفت و در هـر خانه از آن محله یك تل‌هیزم دیده می‌شد، زیرا در تمام کارگاه‌های آن محله هیزم می‌سوزانیدند و یونانیان قدیم غیرازچوب سوخت دیگر را به مصرف نمی‌رسانیدند.

روزی که ارتش ایران وارد آتن گردید محله«کولی‌توس» مثل محلات دیگر ساکت و بـدون جنب وجوش بود و از کارگاههای آن دود بـه‌آسمان نمی‌رفت. ولی اگرما درروز دیگر و هنگامی که‌آتن را تخلیه نکرده بودند به‌آن محله مـی‌رفتیم، تصور می کردیم که وارد یکی از کارخانه‌های امروزی شده‌ایـم، بـرای اینکه مشاهده می‌نمودیم تمام‌کارگرانی که در آن محله‌کار می کنند لباس متحدالشکل دارند.

تـا قبل از جنگ جهانی دوم می گفتند هیچ ملت به اندازه ملت آلمان اونیفورم یعنی لباس متحدالشکـل را دوست ندارد و اظهار می کردنـد که ملت آلمان بـه دو طبقه تقسیم مـی‌شود: اول آنهـایـی که لباس متحدالشکل مـی‌پوشند و رژه می‌روند و دوم آنهایـی که رژه رفتن کسانی راکه اونیفورم در بـردارند تماشا می کنند. اما مردان آتـن از لحاظ عـلاقه داشتن به‌لباس متحدالشکل بر آلمانی‌ها تقدم داشتند، چـون در دوره‌ای که در هیچ جـای دنیا کارگران دارای لباس متحدالشکل نبودنـد کارگران فلـزساز آتن لباس متحدالشکل (ولی لباس‌کار) در برداشتند.

در طرف مشرق محله کولی‌تـوس محله‌ای قرار گرفته بـود بـه اسم «پـولی‌ته‌ریوم» و آن محله این امتیاز را داشت که عمارت پولی‌ته‌ریـوم در آنجا بالای تپه‌ای به همین نام دیده می‌شد. عمارت پـولی‌تـه‌ریـوم محل اجتماع مبعوثین ملت آتن بود و آنها به اقتضای زمان، در هر دوره، یك نام

داشتند و روزی که ارتش ایران وارد آتن شد اسم کسانی که در آن عمارت اجتماع می‌کردند سناتور بود.

ما عادت کرده‌ایم که سناتور را غیر از نماینده مجلس شورای ملی بدانیم، ولی در قدیم اسم هر دو سناتور بود و معنی اصلی سنا یعنی مجلس عالی و به عبارت دیگر، یعنی برجسته‌ترین مجلس ملی برای حل و عقد امور و در اعصار باستانی بین مفهوم نماینده مجلس شورای ملی و نماینده سنا تفاوت وجود نداشت و هر دو را سناتور می‌خواندند.

ما نباید از ذکر دو بنای دیگر که در آتن بود خودداری کنیم، یکی از آن دو تئاتر به شمار می‌آمد و دیگری استادیوم یعنی میدان مخصوص مسابقه‌های ورزشی.

راجع به تئاتر و ورزش در یونان قدیم بالاخص در کشور آتیک که یونان پایتخت آن بود مردم اشتباه می‌کنند و به این نکته توجه نمی‌نمایند که تئاتر و ورزش جزو دین آتنی‌ها بود و آنها برای تئاتر و سایر هنرهای زیبا خدا داشتند و هنرپیشگانی که در تماشاخانه‌ها نمایش می‌دادند از خدمتگزاران خدایان به شمار می‌آمدند و نوازندگان و خوانندگان نیز از خدمه خدایان بودند و هر خواننده و نوازنده و هنرپیشه، وقتی از کار خود فراغت حاصل می‌کرد که خدمتی برای خدایان یونان به‌انجام رسانیده باشد.

در آتن هرچند روز یك مرتبه در استادیوم مسابقه ورزشی داده می‌شد وبعدها، یعنی بعد از رفتن ایرانیان از آتن، رسم شرکت زنها درمسابقه‌های ورزشی نیز متداول گردید. ولی موقعی که ایرانیان وارد آتن شدند هنوز بنای استادیوم به اتمام نرسیده بود.

این بود خلاصه‌ای از وضع محلات و عمارات آتن هنگامی که ارتش ایران وارد آن شهر شد و یك قسمت از عمارات و محلات که در تاریخ ذکر

شده، آن موقع وجود نداشت و بعد از رفتن ایرانیان به وجود آمد.

خشایارشا بعد از این که وارد آتن شد، اردوگاه خود را در خارج از آتن قرار داد. وی می‌دانست که یونانیان در پلوپونز واقع در جنوب یونان یک ارتش دارند و پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است آن ارتش به آتن بیاید و وی را در آن شهر تحت محاصره قرار بدهد. این بود که ارتش ایران را در خارج از آتن متمرکز کرد که اگر یونانیان آمدند ارتش او در داخل شهر محصور نشود. خود خشایارشا بعد از ورود به شهر در عمارت پولوته‌ریوم یعنی عمارت مجلس سنای آتن منزل کرد. گارد جاوید که گارد مخصوص پادشاه ایران بود نیز در عمارت پولوته‌ریوم جا گرفت.

روزی که ارتش ایران وارد آتن شد در آن شهر حتی یك نفر به چشم نرسید، اما عمارت بزرگ آکروپل پر از جمعیت بود که به آنجا پناه برده بودند و خشایارشا امر کرد که مزاحم آنها نشوند.

گفتیم کسانی که در آکروپل مجتمع شده بودند آنهایی بودند که نتوانستند خود را از آتن دور کنند. بعضی از آنها بر اثر فقدان وسیله نقلیه و بعضی بر اثر نداشتن بضاعت در معبد بزرگ آکروپل بست نشستند و فکر می‌کردند که الهه بزرگ آتن آنها را از خطر حمله ایرانیان حفظ خواهد کرد. همین‌طور هم شد و به مناسبت احترامی که خشایارشا برای مذاهب ملل دیگر قایل بود، از حمله به آکروپل و تولید زحمت برای کسانی که در آن جا بست نشسته بودند، خودداری کرد و چون می‌دانست آنهایی که در آکروپل بست نشسته‌اند از حیث خواربار دچار مضیقه خواهند شد، به آنها آزادی داد که از آن جا خارج شوند و برای خود غذا تهیه نمایند.

در تواریخ اروپا نوشته شده که خشایارشا آکروپل را ویران کرد. این نوشته صحیح نیست و پادشاه ایران قلعه آکروپل را خراب کرد نه معبد آکروپل را. قلعه آکروپل که دژ جنگی بود و به امر خشایارشا ویران شد،

بالای تپه آکروپل به نظر می‌رسید و آن قلعه را پی‌زیس‌ترات بنا نمود.

آتن شهری بود بلا دفاع، یعنی شهری که برای حفظ آن نجنگیده بودند و پادشاهان سلسله هخامنشی، هرگز شهرهای بلا دفاع را ویران نمی‌کردند.

در تواریخ اروپا نوشته شده که خشایارشا بعد از ورود به آتن آن شهر را به جبران شهر سارد پایتخت لیدی که یونانیان سوزانیده بودند، ویران کرد و سوزانید. این نوشته صحیح نیست و این اشتباه یا تعمد باید اصلاح شود.

خشایارشا در آتن غیر از دژ جنگی آکروپل و دیوار شهر که اطراف آتن بود چیزی را ویران نکرد و روزی که ایرانیان از آتن رفتند، تمام عمارت بزرگ شهر باقی بود و آتن را خود یونانیان در جنگ داخلی که از سال ۴۳۱ تا سال ۴۰۴ قبل از میلاد طول کشید ویران کردند و هر که در این موضوع تردید دارد بایستی تاریخ توسیدید را بخواند.

توسیدید اسم جنگ‌های داخلی یونان را جنگ‌های پلوپونز گذاشته است و آن جنگها از سال ۴۳۱ قبل از میلاد شروع شد، یعنی پنجاه سال بعد از مراجعت ایرانیان از آتن.

توسیدید صدیق‌ترین مورخ یونان است و خود او در جنگهای پلوپونز شرکت داشته و وقایع آن جنگها را تا سال ۴۱۱ قبل از میلاد نوشته و دنبال وقایع آن جنگ‌ها از طرف گزنفون در کتابی به اسم «هلنیك» یعنی «یونانیان» نوشته شده است و وقایع جنگ به سال ۴۰۴ قبل از میلاد ختم می‌شود.

آتن پایتخت یونان در آن جنگها که بین خود یونانیان درگرفت ویران شد، اما نه به‌طور کلی و انصاف نیست که ویرانی آتن را به حساب ایرانیان بگذارند. ایران در جنگهای داخلی یونان که تا سال ۴۰۴ قبل از میلاد طول

کشید دخالت نداشت مگر به طور غیرمستقیم و اسپارت با نیروی طلایه ایران در آن جنگ‌ها با آتن می‌جنگید.

واقعیت تاریخی این است که خشایارشا رفته بود تا این که آتن را ویران کند، اما شجاعت یونانیان در دو جنگ ـ که شرحش گذشت ـ خیلی در پادشاه ایران مؤثر واقع گردید. از آن گذشته خشایاشا و سربازان ایرانی که با وی به آتن رفتند متمدن بودند با مفهوم واقعی این کلمه و آنها شهرنشین به شمار می‌آمدند و به آبادانی علاقه داشتند و عمارات زیبا را می‌پسندند و خشایارشا که آن موقع هنوز مشغول ساختن کاخ پرسپولیس بود (کاخی که پدرش داریوش اول آغاز کرد)، به خود اجازه نمی‌داد که عمارت زیبای آتن را ویران نماید.

توسیدید می‌گوید در روز سوم بعد از این که خشایارشا وارد آتن شد، جار زد که هر کس از آتن رفته مراجعت کند و بداند که مال و جانش محفوظ است و چون مردم بی‌بضاعت و بی‌دست و پا که در آتن بودند غذا نداشتند و در شهر آذوقه به دست نمی‌آمد، خشایارشا گفت از گندم ارتش ایران به آنها بدهند که برای خود نان طبخ کنند و در روز پنجم بعد از ورود ایرانیان به آتن، دکان‌های نانوایی به کار افتاد و شهر آتن وضع جنگی خود را از دست داد.

در روز دهم بعد از ورود ارتش ایران به آتن خشایارشا برای دیدار آکروپل رفت و حتی به خدام معبد الهه بزرگ آتن انعام داد.

اسناد تاریخی نشان می‌دهد که ده روز بعد از ورود ارتش ایران به آتن، در محله سرامیکوم چند کارگاه سفال‌سازی و در محلهٔ کولی‌توس چند کارگاه فلزسازی به کار افتاد و باز از اسناد تاریخی فهمیده می‌شود که ده روز بعد از ورود ارتش ایران به آتن، از داخل خانه‌های آتن صدای چنگ به گوش می‌رسید.

این اسناد تاریخی گواهی می‌دهد که آتن به دست خشایارشا ویران نشد چون اگر ویران می‌گردید پادشاه ایران به معبد آکروپل نمی‌رفت و دکان‌های نانوایی و کوزه‌سازی و فلزسازی در شهر به‌کار نمی‌افتاد و دختران و زن‌های جوان چنگ نمی‌نواختند و در یك شهر ویران اگر هم دختری و زنی جوان باشد حال آن را ندارد که چنگ بنوازد.

یکی از حقایقی که حتی هرودوت نتوانسته انکار کند احترامی است که ایرانیان به ناموس یونانیان می‌گذاشتند و این نکته را نباید کوچك دانست.

سربازان ایرانی لااقل یکسال و به روایتی بیش از یکسال از زنهای خود دور بودند و اکثر آنها جوان به شمار می‌آمدند و در دوره‌ای از عمر بسر می‌بردند که به اقتضای طبیعت، مرد به شدت متمایل به زن می‌شود. زن‌های یونان هم بر اثر لااقل سیصد سال ورزش خوش اندام بودند و زیبایی داشتند، معهذا دیده نشد که یك افسر یا سرباز ایرانی به یك زن یونانی تعرض کند. در تمام تواریخی که مورخین یونانی راجع به جنگ‌های ایران و یونان نوشته‌اند، حتی یکبار دیده نمی‌شود که نوشته باشند که یك افسر یا سربازایرانی به یك زن یونانی تجاوز کرد، در صورتی که در عرف قدیم، وقتی یك شب ارتش وارد کشوری می‌شد، همانطور که اموال ملت مغلوب را متعلق به خود می‌دانست زنهای آن ملت را هم ملك طلق خود به شمار می‌آورد. اما ایرانیان دوره هخامنشی آنقدر مقید به احترام نوامیس بودند که هرگز به خود اجازه نمی‌دادند هنگام تهاجم به یك کشور به زن‌های ملت مغلوب تجاوز کنند.

آنها مردان را اگر مقاومت می‌کردند می‌کشتند و اسیر می‌کردند، ولی زنها را محترم می‌شمردند و کتزیاس طبیب و مورخ یونانی که مدتی بعد از ورود خشایارشا به آتن در دربار ایران خدمت می‌کرد و بیست سال

در ایران بسر برد نوشته است که در ایران زن روسپی وجود ندارد.

دوره توقف کتزیاس در ایران دوره‌ای بود که اخلاق عمومی نسبت به دوره آغاز هخامنشیان سست شد، زیرا دیگر سلاطینی چون کوروش و داریوش اول و خشایارشا وجود نداشتند که در مسایل مربوط به عفت و تقوا سخت‌گیری کنند، معهذا حتی در آن دوره در ایران زن روسپی نبوده است.

نکته دیگر که در تمام تواریخ یونانی دیده می‌شود جوانمردی سلاطین هخامنشی نسبت به دشمنانی بود که ابراز اطاعت می کردند. در تمام مدتی که خشایارشا در یونان بسر می‌برد هر کس راکه ابراز اطاعت کرد مورد عفو قرار داد و هر افسر و سربازکه تسلیم می گردید از هرگونه مزاحمت مصون بود.

اگر پادشاه ایران آتن را ویران کرد و خرابه‌های آن شهر جغدنشین شد، چرا قبل از خروج ارتش ایران از آتن قسمتی از سکنه آن شهر که مهاجرت کرده بودند مراجعت نمودند، و آیاقابل قبول است که خانواده‌های بابضاعت آتنی که به پلوپونز رفته بودند و در آنجا به راحتی و دور از خطر بربرها زندگی می کردند، جان و مال خود را به خطر بیندازند و به آتن مراجعت نمایندتا در آنجا به قتل برسند و اموالشان به یغما برود و نوامیسشان به دست ایرانیان بیفتد؟

این را هم خود مورخین یونانی می‌نویسند و می‌گویند قبل از این که ایرانیان از آتن مراجعت کنند عده‌ای از سکنه شهر آتن به خانه‌های خود در آن شهر برگشتند. ذکر کلمه «خانه» در تاریخ گواهی می‌دهد که آتن به دست خشایارشا ویران نشده بود، وگرنه خانه‌ای باقی نمی‌ماند تا این که مردم بابضاعت آتن در آن سکونت کنند.

آنچه تا اینجا راجع به ورود ارتش ایران به آتن گفتیم از تحقیق بی-

طرفانه پروفسور بارن انگلیسی بود و ما هنگام نقل آن همه چیز را خلاصه کردیم که خوانندگان خسته نشوند و پروفسور بارن در تحقیق خود، طوری آتن را هنگام ورود ارتش ایران نشان می‌دهد که در بعضی از خیابان‌ها نام خانه‌ها را نیز می‌برد.

اینك اجازه می‌خواهیم که‌سطوری چند از نوشته هرودوت را راجع به ورود ارتش ایران به شهر آتن از نظر خوانندگان بگذرانیم. هرودوت می‌گوید:

«وقتی وحشیان (!) وارد آتیك شدند، دیده‌بان ورود آن‌ها را به اطلاع آتن رسانید و آنگاه که‌ارتش وحشیان به آتن‌نزدیك گردید، شهر تخلیه شده بود، اما یك پادگان قوی در شهر وجود داشت و سربازان آن پادگان بر سر ایرانیان سنگ باریدند و مانع از این شدند که به دیوار آتن نزدیك گردند و ارتش ایران چند روز، مقابل آتن متوقف شد و نتوانست وارد شهر شود مگر بعد از این که‌آخرین سرباز مدافع دیوار شهر به قتل رسید.

آنگاه ایرانیان وارد شهر شدند و خشایار پادشاه در عمارت مجلس سنا منزل کرد و ارتش او به معبد آکروپل رفت و تمام فقرایی راکه به‌آن معبد پناهنده شده بودند به قتل رسانید و آنگاه ایرانیان معبد آکروپل را مورد تاراج قرار دادند و هرچه دارای ارزش بود از آن معبد بردند و بعد آکروپل راکه جامع بدایع زیبایی بود و نظیرش در دنیا وجود نداشت آتش زدند و ویران کردند.

چند روز بعد خشایارشا گفت یونانیان آزاد هستند که به‌آتن برگردند و به معبد آکروپل بروند و در آنجا برای آتنه الهه‌آن معبد قربانی کنند و علت صدور آن دستور این بود که خشایارشا، خوابی دید و از چپاول و سوزانیدن و ویران کردن معبد آکروپل پشیمان شد!».

این نوشته هرودوت تقریباً صد سال بعد از مرگ او به نظر اسکندر

مقدونی رسید وچون در آن‌موقع معبد آکروپل ویران بود، آن جوان‌مقدونی یقین حاصل کرد که ایرانیان معبد آکروپل راآتش زدند و ویـران کردند و برای این که انتقام بگیرد، کاخ پرسپولیس را بعد از این که مورد یغما قرار دادآتش زد و ویران کرد و به جرأت می‌توان گفت که اگر هـرودوت ایـن نوشته را نمی‌نوشت کاخ پرسپولیس در فارس سوزانیده و ویران نمی‌شد.

در ایـن که معبد آکروپل از طرف خشایارشا مورد تاراج قرارگرفت، تردیدی‌وجود ندارد وخشایارشا به سبك‌قوانین جنگ در آن زمان، تصاحب اشیای گرانبهای آن معبد را حق خود می‌دانست ولی آن معبد را نسوزانیـد و ویران نکرد.

هرودوت باز هم ازروی غرض نوشته است که جنگ‌آتن، دو مرحله داشته یکی جنگ برای عبور از دیوار شهر و دیگری جنگ برای تصرف معبدآکروپل. دو جنگ اخیر بیست روز طول کشیده و مـدت بیست روز ارتش پنج میلیونی(!)ایران با یك مشت افراد بی‌بضاعت که نتوانسته بودند از آتـن بروند و در معبدآکروپل مجتمع شدند پیکار مـی کردند و بعد از غلبه، تمام مدافعین را قتل عام نمودند(!)

«پلوتارك» هم که بـا هرودوت پنج قرن فاصله زمانی داشته و نـاگزیر روایـات مربوط بـه ورود ارتش ایـران را به‌آتن از مـورخین یـونانی بخصوص هرودوت گرفته، جنگ آکروپل رابیست روزذکرمی نماید وآدمی متحیـر مـی‌شود چگونـه یك‌ارتش بزرگ پنج میلیونی مدت بیست شبانه روز مقابل معبدآکروپل معطل‌شد و نتوانست بریك مشت افراد بی‌بضاعت و بـی‌اسلحه که در آن معبد بودند غلبه نماید.

حتی اگر معبدآکروپل یك پادگان قوی، برای دفـاع داشت، بـاز در ظرف مدتی کوتاه و شاید یك روز، آن پادگان از پا درمی‌آمد و اگر قبـول کنیم که ارتش عظیم خشایارشا مدت بیست روز، مقابل آکروپل در داخـل

شهر آتن معطل شد، آیا دلیل بر این نیست که پادشاه ایران نخواست اقداماتی بکند که سبب ویرانی آن معبد بزرگ و زیبا گردد؟

هرودوت نتوانسته مراجعت آتنی‌ها را به آن شهر انکار کند و تصدیق نموده که خشایارشا به مردم شهر تأمین داد و آنها به آتن مراجعت کردند.

خشایارشا آکروپل را ویران نکرد، ولی دو مجسمه از آن خارج نمود و به ایران برد و در کاخ پرسپولیس نصب نمود و هر دو مجسمه از زمامداران سابق آتن بود، یکی به‌اسم «هارموویوس» و دیگری به‌اسم «آریستو گیتون» و آن دو مجسمه را با مفرغ ساخته بودند و آن‌قدر از لحاظ هنری زیبا بودند که خشایارشا نتوانست از آنها بگذرد و هر دو را به ایران برد و آن دو مجسمه تا پایان سلطنت هخامنشیان در کاخ پرسپولیس بود و بعد از این که اسکندر ایران را اشغال کرد آن دومجسمه را از آن کاخ خارج کرد و به یونان فرستاد تا این که در آکروپل نصب شود.

امروز این دو مجسمه هست، ولـی مجسمه‌های اصلی نیست و نمی‌دانیم مجسمه‌های اصلی که از ایـران بـه آکروپل برگردانیده شد گرفتار چه سرنـوشت گردید. دو مجسمه‌ای که امروز دیـده می‌شود کپیه است یعنـی آنها را از دو مجسمه اصلی تقلید کرده‌اند.

هرودوت می‌گوید در حالی که خشایارشا معبد آکروپل را محاصـره کرده بـود و بـا مدافعین آن معبد می‌جنگید، جنگ دریـایی سالامیس درگرفت. ایـن نکته غیـر از جنگ بیست روزه معبد آکروپل صحت دارد و هنگامی که خشایارشا در آتن بود بین نیروی دریـایی یـونان و ایـران در نزدیکی جزیره سالامیس جنگ درگرفت.

در سالامیس چه گذشت؟

آکروپل معبد الههٔ آتنه آنقدر باشکوه و زیبا بود که آدمی با یك بار دیدن نمی‌توانست تمام زیبایی‌های آن را ببیند، لذا خشایارشا که مرتبه اول در دهمین روز ورود به‌آتن به‌آن معبد رفت، در روز پانزدهم نیز در صدد بر آمد که به‌آن معبد برود و زیبایی‌های آن را تماشا کند.

در آن روز آتن تقریباً وضع عادی را پیدا کرده بود و مردم در معابر دیده می‌شدند و عده‌ای از دکان‌ها به‌کار مشغول بودند. فرمانده گارد جاوید قبل از اینکه خشایارشا به معبد برود گفت بهتر این است که معبد را خلوت کنند تا این که پادشاه ایران بتواند به راحتی آن را ببیند.

«سوئه‌تون» مورخ معروف می‌گوید خشایارشا وقتی به پای تپه‌ای رسید که معبد آکروپل بالای آن بود امر کرد که معبد را خلوت نمایند. افسران و سربازان گارد جاوید کسانی را که در معبد بودند از آن خارج کردند، ولی نگذاشتند که آنها از تپه فرود بیایند، برای این که خشایارشا بر تپه صعود

می‌کرد و اگر مردم پایین می‌رفتند راه عبور خشایارشا بسته می‌شد. این بود که بعد ازخارج کردن مردم از معبد، آنها را در کنار راهی که گفتیم در بالای تپه از آن می‌گذشتند و وارد معبد می‌شدند، قرار دادند تا این که خشایارشا بگذرد. در آن روز، وی لباس عادی در برداشت و مسلح نبود و فقط یك داگ (یعنی شمشیر مستقیم دودم) بر کمرش دیده می‌شد.

وقتی خشایارشا از راهی که یونانی‌ها در دو طرف آن ایستاده بودند عبور می‌کرد تا این که وارد معبد شود، یك زوبین به طرفش پرتاب شد و آن نیزه سبك وزن، بر ران چپ خشایارشا، و گوشه ران فرود آمد و در یك چشم برهم زدن مردان گارد جاوید خشایارشا را احاطه کردند تا زوبین‌های دیگر پرتاب نشود.

در حالی که عده‌ای از سربازان گارد جاوید خشایارشا را احاطه کرده بودند، عده‌ای دیگر برای دستگیری ضارب حمله‌ور شدند و چون خیلی خشمگین بودند هر کسی را در مقابل خود می‌دیدند از پا درمی‌آوردند تا این که توانستند ضارب را دستگیر نمایند.

سوئه‌تون می‌گوید در آن روز در معبد آکروپل بیست تا سی نفر به قتل رسیدند و بعید نیست که هرودوت که نوشته است ارتش ایران بعد از اشغال آکروپل تمام کسانی را که در آنجا بودند قتل عام کرد، آن واقعه را در نظرداشته است. سوئه‌تون که این واقعه را ذکر می‌کند اسم ضارب را ذکر نکرده و در مدرك دیگر هم این واقعه و اسم ضارب نوشته نشده است.

زوبین را در همان بالای تپه از ران خشایاشا خارج کردند و چون از زخم خون می‌ریخت زخمش را بستند و برای خشایارشا تخت‌روان آوردند و او را سوار بر تخت‌روان کردند و برگرداندند و بعد از این که از ضارب تحقیق کردند معلوم شد که عرق وطن پرستی او را واداشته که زوبین را پرتاب نماید ودر آن دوره کسانی که مبادرت به آن نوع سوء قصد می‌کردند

با مجازاتی هولناك به قتل می‌رسیدند و ضارب نیز گرفتار همان مجازات گردید.

بعد از این واقعه تا مدت چندین روز خشایارشا، مشغول معالجه زخم‌های خود بود و نمی‌توانست راه برود و در همان موقع خبر شکست خوردن نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس به او رسید.

در سالامیس دوبار جنگ دریایی بین ایران و یونان درگرفت که ما شرح جنگ اول را در دوره داریوش بزرگ دادیم. جنگ مزبور در تاریخ یونان زیاد انعکاس ندارد، اما جنگ دوم در تاریخ آن کشور دارای مقامی بزرگ است. چون درجنگ مزبور نیروی دریای ایران به سختی از نیروی دریایی آتن شکست خورد.

نیروی دریایی ایران نبایستی در آن موقع با نیروی دریایی یونان می‌جنگید برای این که ضعیف بود.

دیدیم که نیروی دریایی ایران از روزی که ارتش خشایارشا وارد یونان گردید تا روزی که به آتن رسید، به طور دایم در دریا، به موازات ارتش ایران در خشکی، حرکت می کرد تا مانع از این شود که نیروی دریایی یونان درعقب ارتش ایران نیروپیاده نماید و نیز، خواربار به ارتش ایران برساند.

روزی که ارتش ایران درآتن مستقر شد، باز نیروی دریایی ایران به ارتش آذوقه می‌رسانید و از همان آذوقه، اولین نانوایی‌های آتن شروع به طبخ نان کرد و اگر نیروی دریایی ایران آذوقه به ارتش نمی‌رسانید در آتن تمام ایرانیان از گرسنگی می‌مردند، چون در آن جا خواربار نبود.

خشایارشا قبل از این که وارد آتن شود، چون تصور می کرد که یونانیان در کشور آتیك به سختی مقاومت خواهند نمود، قسمتی از نیروی دریایی ایران را مأمور کرد که از مغرب آتیك، نیرو پیاده نماید تا این که نیروی

مدافع کشور آتیك بین دو تیغ قرار بگیرد و به زودی از بین برود.

اگر نقشه یونان را دردسترس داشته باشیم وهنگام خواندن این سطور نظری به نقشه بیندازیم، مانور نظامی خشایارشا را بهتر درك خواهیم کرد و خواهیم دید که هرگاه قشون ایران در مغرب آتیك پیاده می‌شد، چون خشایارشا هم از شمال و مشرق در آتیك پیش می‌رفت، تمام نیروی مدافع کشور آتیك بین دو شمشیر متقاطع قرار می‌گرفت و از بین می‌رفت.

از لحاظ تاکتیکی، مانور خشایارشا، با توجه به این که مانور مزبور در دو هزار و پانصد سال قبل از این صورت می‌گرفت، بسیار جالب توجه بود. خشایارشا گمان می‌کرد که یونانیان پیش‌بینی نمی‌کنند که وی ممکن است از راه دریا نیرویی را در مغرب کشور آتیك پیاده کند، اما لازمه پیاده کردن نیرو از طرف ایران در مغرب کشور آتیك این بود که کشتی‌های ایرانی ازسالامیس ـ همان جزیره استراتژیکی معروف ـ بگذرد. ما ضمن وقایع دوران‌سلطنت داریوش‌اول گفیتم که همان‌طور که «اوکیناوا» درجنگ جهانی دوم دروازه ژاپون بود، جزیره سالامیس هم در جنگهای ایران و یونان دروازه کشور آتیك گردید.

سالامیس در مغرب کشور آتیك پایگاه نیروی دریایی یونان بود و یونانیها نیروی دریایی خود را در آنجا متمرکز کرده بودند زیرا جرأت نمی‌کردند بانیروی دریایی‌قوی ایران بجنگند. اما وقتی خشایارشا امر کرد که قسمتی از نیروی دریایی ایران، سربازان او را در مغرب کشور آتیك پیاده کند، نیروی دریایی ایران تضعیف شد و نیمی در مشرق آتیك به جا ماند و نیم دیگر به راه افتاد تا این که سربازان ایرانی را در مغرب آتیك پیاده نماید و جنگ دریایی سالامیس بر اثر همین مانور درگرفت.

نیروی دریایی یونان متمرکز در سالامیس، در حقیقت از میدان جنگ کناره گرفته بود چون می‌دانست که اگربا نیروی دریایی ایران بجنگد

نـابود خواهد شد، ولی وقتی نیروی دریایی ایران بـه مغرب آتیك نزدیك گردید تـا این که سربازان را پیاده کند، نیروی دریایی یونان که مشاهده کرد نیرویی ضعیف به ساحل نزدیك می‌شود به جرأت در آمد و تصمیم گرفت که بجنگد.

فرماندهـی نیروی دریایی یونان را تمیستوکل (تمستیوکلس) رییس جمهـوری آتیك برعهده داشت و در تاریخ یونان او را فرمانده کل جنگ سالامیس معـرفی کرده‌اند و ما می‌دانیم که تمیستوکل یك مرد دریایی نبود، و تاآدمـی دریا نورد (با مفهوم بحر پیمایـی در قدیم) نباشد نمی‌تواند یك جنگ دریـایی را اداره کند. چون در دریـا، هنگام جنگ مقتضیاتی وجود دارد که غیر از مقتضیات خشکی است و حتی یـك سردارجنگی با استعداد که در خشکی نایل به تحصیل پیروزی‌های متعدد شده، وقتی فرماندهی یك جنگ دریـایی را بر عهده بگیرد به اندازه یك ملوان عادی نمی‌تواند تأثیر مفید داشته باشد.

مـا شك نـداریم که تمیستوکل فقط بـه طور اسمی فرماندهی نیروی دریایی یونان را درجنگ سالامیس برعهده داشته است و فرمانده واقعی آن جنگ یك افسر نیروی‌دریایی بوده اما تاریخ به آن افسر ظلم کرد و اسمش را ثبت ننمود.

افسری که در جنگ سالامیس فرمانـدهی نیروی دریـایی یونان را بر عهـده داشت، افسری بـوده است موقع شناس و مـی‌توان گفت که در یك یك چشم بـرهم‌زدن کشتی‌های جنگی یونان راکه در پایگاه دریایی در حال استراحت بودنـد برای پیکار آماده کرد و شاید به وسیله اکتشاف از نزدیك شدن نیروی دریـایی ایـران اطلاع داشت و رسیدن نیروی دریـایی ایران به مغرب کشور آتیك برای او غیرمنتظره نبود و می‌دانست که نیرویی که به مغرب آتیك نزدیك می‌شود نصف نیروی دریایی ایران است و او می‌تواند

به سهولت ناوهای ایران را از بین ببرد.

برای این که بدانیم چرا ایـران در جنگ دریایی سالامیس شکست خورد باید این نکات را در نظر بگیریم:

آتن به معنای واقعی یك کشور دریاداری بود و برای نیروی دریایی خیلی قایل به اهمیت می‌شد و می‌توان گفت تمام بودجه نظامی آتن به صرف نیروی دریایی می‌رسید.

وضع آتن در دنیای قدیم، شبیه بود به وضع انگلستان قبل از جنگ دوم جهانی وهیتلر رییس دولت آلمان که تمام اروپا را به زانو درآورد، نتوانست انگلستان را ازپا درآورد، برای اینکه انگلستان در آن دوره دارای یك نیروی دریایی قوی بود. چون آتن تمام هم نظامی خود را صرف نیروی دریایی می‌کرد، در آن کشور شعایر دریاداری به‌وجود آمد و خانواده‌هایی پسر بعداز پدر دریانورد می‌شدند و آنها وظیفه خود می‌دانستند که در راه آتن جان بسپارند.

علت دوم این بود که در بین جنگ اول سالامیس (در دوره داریوش اول) و جنگ دوم (که اکنـون مورد بحث مـا می‌باشد) یك مهندس آتنی پیدا شد به اسم «آکریوس» و مهندس مزبور قسمت تنهٔ کشتی‌ها را که زیر آب قـرار می‌گیرد چون لبهٔ کارد باریك و تیز ساخت و در نتیجه سرعت کشتی‌های جنگی آتن و فرمانبرداری آنها زیادتر شد.

مسئله سرعت وفرمانبرداری کشتی جنگی در میدان‌های جنگ دریایی قدیم ازعوامل مؤثر درسرنوشت جنگ بود. کشتی‌های جنگی سبك سیر و فرمانبردار هر موقع که می‌خواستند با دشمن پیکار می کردند و هر موقع که به صرفه خود نمی‌دیدند به سرعت دور می‌شدند.

در جنگ سالامیس، تمـام کشتی‌هـای جنگی آتـن، طبـق نقشه «آکریـوس» ساخته شده بـود و کشتی‌هـای جنگی خشایارشا نـه سرعت کشتی‌ها آتـن را داشتند نه مثل آن کشتی‌هـای فرمانبردار بودند. نمی گوییم

از سکان اطاعت می‌کردند، چون آن کشتی‌ها سکان نداشتند و کشتی جنگی و بازرگانی به وسیله پاروها به راست و چپ منحرف می‌شد یا دور می‌زد.

در جنگ سالامیس کشتی‌های جنگی آتن چون اتوموبیل‌های کورسی بود و کشتی‌های جنگی سنگین ایران چون کامیون‌های باری. معهذا تا وقتی که آن کشتی‌های سنگین باهم بودند آتنی‌ها جرأت نکردند که حمله‌ورشوند، اما وقتی نیروی دریایی ایران نصف شد، کشتی‌های جنگی آتنی جرأت پیدا کردند و حمله‌ور شدند.

علت سوم شکست خوردن ایرانیان در جنگ سالامیس این بود که «تارك»، دریاسالار ایرانی از وضع محلی خلیج بزرگی که جزیره سالامیس در آن قرار گرفته اطلاع نداشت. ما در جنگ اول سالامیس گفتیم که در آن خلیج، دو جریان دریایی وجود داشت که یکی از شمال به جنوب می‌رفت و دیگری از جنوب به شمال. کشتی‌های یونان که از آن دو جریان اطلاع داشتند از آنها استفاده می‌کردند، ولی «تارك» دریاسالار ایرانی از آن جریان اطلاع نداشت.

چهارمین علت شکست خوردن ایرانیان در جنگ سالامیس همان است که «ویرژیل» شاعر معروف در قطعه مشهور خود «انه‌ئید» ذکر کرده و آن علت این بود که آتنی‌ها در وطن خود می‌جنگیدند و ملوانان آتنی در جایی پیکار می‌کردند که آن را به خوبی می‌شناختند و می‌دانستند که برای چه پیکار می‌کنند.

علت پنجم شکست خوردن ایرانیان در جنگ دریایی سالامیس این بود که غافلگیر شدند و نمی‌توان انکار کرد که اگر تارك، مآل اندیش بود غافلگیر نمی‌شد و او که تا آن موقع با نیروی دریایی آتن نجنگیده بود، بایستی پیش‌بینی می‌کرد که نیروی دریایی آتن در هر ساعت ممکن است پدیدار شود.

خشایارشا دستور داده بود که تارك قسمتی از ارتش ایران را درمغرب کشور آتیك پیاده نماید، ولی خشایارشا یك سردارخشکی بود نه یك سردار دریـایی، امـا تارك که یك سردار دریـایی به شمار می آمد مکلف بود بـه خشایـارشا بفهماند که تقسیم شدن نیروی دریایی ایران به دوقسمت خطرناك است، ولی این را به پادشاه ایران نگفت.

آیا او می‌دانست که نباید با یك نیروی دریایی ضعیف به‌طرف مغرب آتیك برود و از ترس خشایارشا توضیح نداد؟ بعید نیست که این‌طور باشد، چون خشایارشا و به طور کلی پادشاهان اولیه سلسله هخامنشی که کوروش و کمبوجیه و داریـوش اول و خشایـارشا بودند، در جنگ سخت‌گیری زیاد مـی کردند و وقتی دستوری صادر می‌نمودند بایستی اجـرا شود و تـارك یحتمل ترسید به پادشاه ایـران بگوید که با نیروی دریایی ضعیف به مغرب آتیك رفتن خطرناك است.

در هـر صـورت مسئولیـت غافلگیر شدن نیـروی دریـایی ایران در سالامیس با تارك است. اما همان مرد و افسران و سربازانش وقتی مشاهده کردند که با یك نیروی قوی روبرو هستند و دیدند که قوهٔ مانور کشتی‌های جنگی آتن بیش از کشتی‌های ایرانـی است، چنان مردانه جنگیدند که حتی هرودوت چند جا نوشته‌است که ایرانیان درجنگ سالامیس ابراز شجاعت کردند و هرودوت بـه ندرت نسبت به ایرانیان واقع بین بوده و این یکی از موارد نادرست است که او حاضرشده یك واقعهٔ تاریخی راکه ملت ایران درآن شریك بود همان طور که اتفاق افتاده بنویسد.

هنگام ظهر دو نیروی دریایی به هم نزدیك شدند.

مورخین یونـانی شماره کشتی‌های نیروی دریایی ایران را چهارصد کشتی ذکر کرده‌اند که بدون‌تردید اغراق است. شماره کشتی‌های‌جنگی آتن سیصد کشتی ذکر گردیده ودربعضی‌ازتواریخ دویست کشتی نوشته‌شده‌است.

هرودوت که تعهد داشته درتمام برخوردهای بین ایرانیان و یونانیان، شماره ایرانیان را زیاد بنویسد نوشته است که نیروی دریایی یونان در آن جنگ بیش از دویست کشتی نداشت. اما اگر ایران در جنگ دریایی سالامیس دارای چهارصد کشتی بود شکست نمی‌خورد.

سرهنگ گوردون انگلیسی می گوید که شماره کشتی‌های جنگی ایران در جنگ دریایی سالامیس دویست واحد بوده و این یك تخمین عقلایی است.

تارك، دریاسالار ایرانی درنظر اول تمام کشتی‌های آتنی را ندید، برای این که زمین جزیره قسمتی از کشتی‌های جنگی آتن را می‌پوشاند و مانع از این می‌شد که ایرانیان تمام آنها را ببینند.

اگر خوانندگان محترم نقشه یونان را در دسترس داشته باشند و هنگام خواندن شرح جنگ سالامیس نظری به‌آن جزیره، واقع در مغرب آتیك در خلیج بزرگ، بیندازند فهم مطلب خیلی سهل می‌شود.

بین جزیره سالامیس ومغرب کشور آتیك تنگه‌ایست که نیروی دریایی ایران مجبور بود که از آن مسیر بگذرد، چون برای پیاده کردن نیرو در ساحل کشور آتیك راهی دیگر نداشت و جنگ در این تنگه درگرفت. سواحل جزیره سالامیس در این تنگه مضرس است و دارای فرو رفتگی‌ها و برآمدگی‌های زیاد می‌باشد و وضع ساحلی جزیره سبب شد که تارك فرمانده نیروی دریایی ایران وقتی وارد تنگه شد درآغاز بیش از چند کشتی جنگی یونانی را ندید و چون نیروی خود را قوی‌تر یافت با تهور به سوی کشتی‌های یونانی رفت. اما جریان‌آب ساحلی که از شمال به طرف جنوب می‌رفت حرکت کشتی‌های ایران راکه ازجنوب به طرف شمال می‌رفتند کند می کرد.

در این‌گونه مواقع، آنهایی که بر پاروزنان فرماندهی داشتند به‌آنها

نهیب می‌زدند که سریع‌تر پارو بزنند و کشتی را جلو برانند و آنها هم کمال نیروی خود را به‌کار می‌انداختند و دم در می‌دادند و با یك آهنگ، کلماتی را تکرار می‌کردند که خود را تشویق و تقویت کنند، معهذا جریان دریایی سریع بود و نمی‌گذاشت کشتی‌ها با سرعت به سوی سفاین یونان بروند.

ولی کشتی‌های یونان که سبك سیر بودند و از جریان مساعد استفاده می‌کردند با شتاب به کشتی‌های ایرانی نزدیك می‌شدند و هر قدر که از دقایق می‌گذشت تارك می‌دید که کشتیهای بیشتری نمایان می‌گردد و طوری شماره کشتی‌های آتنی زیاد شد که تمام عرض تنگه را اشغال کرد و آن قسمت از کشتی‌های یونانی که نزدیك ساحل بود سریع‌تر حرکت می‌نمود چون از جریان آب استفاده می‌کرد و فرمانده نیروی دریایی یونان (که در تاریخ به اسم تمیستوکل (تمیستوکلس) رییس جمهوری آتن ذکر شده) حرکت تمام کشتی‌ها را یك یکنواخت کرد تا این که در یك موقع به کشتی‌های ایرانی برسند.

تارك وقتی دریافت که نیروی دریایی حریف قوی‌تر از او می‌باشد لازمه‌اش این بود که عقب‌نشینی نماید، اما به دو علت عقب‌نشینی نکرد:

اول این که او و افسران و سربازانش مردانی دلیر بودند و از کشته شدن بیم نداشتند و می‌توانستند بدون لرزه و طپش قلب به سوی یك خصم قوی بروند. علت دوم این بود که اگر تارك عقب‌نشینی می‌کرد کشتی‌های آتنی به مناسبت این که سریع‌السیر بودند به او می‌رسیدند و باز جنگ در-می‌گرفت.

یك فرمانده کل هرقدر دلیر باشد بایستی رعایت مصلحت نیرویی را که تحت فرماندهی‌اش می‌باشد بکند و تهور را مطیع عقل نماید. تارك در آن موقع نه فقط ملوانان خود را حمل می‌کرد، بلکه قسمتی از ارتش

خشایارشا را هم حمل مـی‌نمود، چـون می‌دانیم کـه وی می‌رفت تـا این که قسمتی از واحدهای جنگی ایران را در مغرب آتیك پیاده کند.

وظیفه تارك این بود که در فکر سربازانی که در کشتی‌ها هستند باشد و آنها را نجات بدهد، اما بعدازاین که به نیروی خصم پی برد وسیله‌ای برای نجات آنها نداشت. این بود که جنگ را ترجیح داد و به ناخدایان خود امر کرد تا به سربازانی که در کشتی‌ها هستند بگویند که خود را برای جنگ در کشتی آماده نمایند.

سایر کارهایی که در کشتی‌ها صورت گرفت شبیه به کارهایی بـود که در اولین جنگ سالامیس به‌انجام رسید، ازقبیل این که مقداری ماسه روی صحنه کشتی‌ها ریختند تا این که جنگجویان بعد از جاری شدن خـون روی صحنه نلغزند و برزمین نخورند و سطل‌های بـزرگ را در دسترس گذاشتند تا این که حریق‌هارا خاموش کنند زیراممکن بود که کشتی‌های یونانی به کشتی‌های ایرانی آتش بپراکنند و در انبار کشتی، مـرهـم‌های درمـان زخم‌هـا را در دسترس گذاشتند تا این که مجروحین را زخم‌بندی نمایند.

طرز جنگ این بود که دو کشتی متخاصم وقتی به هم می‌رسیدنـد بـه شدت تصادم می کردند و تصادم مزبور آن قدر شدید بود که یك یا دو کشتی می‌شکست و آب دریا به داخل کشتی‌ها هجوم مـی آورد و یك یـا دو کشتی غرق می‌شد.

به همین جهت کشتی‌ها، درجلو، چیزی چون دماغه داشتند که در آغاز ازچوب وبعد ازمفرغ ساخته می‌شد وهنگامی که دو کشتی به هم می‌رسیدند دمـاغه‌های دو کشتی تصادم می کرد و صدای دو دمـاغه مفرغی مثل صدای توپ در دریـا انعکاس پیدا می‌نمود و بعد از آن تصادم از طرف کشتی‌ها به سوی یکدیگـر چنگك‌های بـزرگ، متصل به زنجیرهـای محکم، پرتـاب می‌شد و چنگك را به طرف دیوار کشتی پرتاب مـی کردند که‌آن را بگیرند

وسپس دهها نفر از سربازانی که در کشتی‌ها بودند، زنجیر متصل به چنگک را می کشیدند تا این که کشتی خصم را از پهلو به کشتی خودشان متصل نمایند و بتوانند سربازان خود را وارد کشتی دشمن بکنند و سربازان دشمن را به هلاکت برسانند.

در اولین ساعت جنگ، چند کشتی ایرانی هنگام تصادم با کشتی‌های یونانی شکافته شد و آب به داخل آنها هجوم آورد. علت شکافتن کشتی‌های ایرانی سرعت زیاد کشتی‌های یونانی و استحکام آنها بود.

«آگریوس» مهندس یونانی که گفتیم نقشه کشتی‌های جدید آتن را طرح کرد، نه فقط قسمت زیرآبی کشتی را طوری ساخت که سرعت آنها زیاد بشود، بلکه کشتی‌های بلند از کارگاه‌های کشتی سازی خارج نمود.

کشتی‌های جنگی ایران فقط درقسمت جلو که دماغه آنجا بود استحکام داشت و به استحکام سایر قسمت‌های کشتی توجه نمی کردند و تصور می‌نمودند چون فقط دماغه کشتی با دماغه کشتی خصم تصادم می کند کافی است که همانجا محکم باشد. اما «آگریوس» می‌دانست که وقتی دو دماغه تصادم می کند، اگر کشتی محکم نباشد بر اثر فشاری که بر آن وارد می آید حتی ممکن است عقب کشتی بشکند تا چه رسد به طرفین آن.

آنچه آگریوس در کشتی‌های جنگی کرد، مربیان ورزشی یونان در ورزشگاه‌ها به ورزشکاران می آموختند و به ورزشکاری که می‌خواست قهرمان دویدن شود می گفتند تصور نکن برای این که بتوانی در مسابقه دوندگی فاتح شوی بایستی زیاد بدوی و در این فکر نباش که قوت پاهای تو برای احراز موفقیت در مسابقه دوندگی کافی است، بلکه همه جای بدن تو باید قوی شود تا اینکه بتوانی در مسابقه دوندگی تحصیل پیروزی نمایی، چون پاها وابسته به کمر و سینه و دست‌ها و شانه‌ها می‌باشد واگر سایر قسمت‌های بدنت ضعیف باشد درمسابقه دوندگی فاتح نخواهی گردید و بعد از دوهزار

وپانصد سال، تازه مربیان ورزش از نیم قرن به این طرف فهمیده‌اند تنها با زیاد دویدن، یك ورزشکارقهرمان دوندگی نمی‌شود، بلکه باید همه جای بدن خود را با ورزش پرورش بدهد تا اینکه بتواند در مسابقه دوندگی تحصیل پیروزی نماید.

مهندس آگریوس هم در کارگاه‌های کشتی‌سازی، همه جای کشتی‌هـای جنگی را محکم کرد تا این که هنگام تصادم، طرفین کشتی یا عقب آن درهم نشکند. این بود که درساعت اول جنگ، عده‌ای از کشتی‌های جنگی ایران طوری بر اثر تصادم دو دماغه درهـم شکست کـه آب وارد کشتی گـردید و بعضی از سرنشینان آن‌ها را به کشتی‌های دیگر منتقل کردند و بعضی در آب افتادند.

آنهایی که می‌توانستند شنا کنند شروع به شنا کردند وخود را به یکی از کشتی‌های ایرانی رساندند و آنهایی که نمی‌توانستند شنا کنند غرق شدند و کمانداران آتنی ازصحنه کشتی‌ها شناگران را به‌تیرمی‌بستند. درهم‌شکستن عده‌ای ازکشتی‌های جنگی ایران اولین لطمه‌ای بود که به ایرانیان خورد.

صحنه کشتی‌های ایرانی و یونانی طوری شلوغ شد که یك وجب‌جای خالی در صحنه کشتی‌ها نبود. در هر صحنه، صدها دست مسلح به شمشیر و تیروگرز تکان می‌خورد و درآنجا چیزی کـه ارزش نداشت جـان آدمـی به شمار می‌آمد.

گاهـی دستی از بدنی قطع شده یا ضربت تبر پایی را قطع می‌نمود. تبرهـایی که جنگجویان به کار مـی‌بردند با تبر هیزم‌شکنان فـرق داشت و قسمت برنده تبر جنگی پهن و طـولانی بود و با یك ضربت شدیدآن تبـر می‌توانستند ران یك سربـاز را بکلی قطع کنند به طوری که پا از بدن جدا شود.

اگر کسی لحظه‌ای فرصت به دست می‌آورد و می‌توانست به اطراف

توجه نماید جسد کشته‌شدگان خصم را به دریا می‌انداخت تا این که جا، باز شود و بتواند در میدانی که در آن ازدحام کمتر باشد بجنگد.

وسعت میدان جنگ، تقریباً تمام تنگه سالامیس بود و یك طرف کشتی‌های جنگی به نزدیکی ساحل کشور آتیك می‌رسید و طرف دیگر به جزیره سالامیس و باید اضافه کرد که فقط در آن جنگ دریایی، میدان جنگ وسیع نبود بلکه در تمام جنگ‌هایی دریایی قدیم، میدان جنگ وسعت داشت و فرمانده کل نمی‌توانست دو انتهای شرقی و غربی یا شمالی و جنوبی میدان جنگ را ببیند و به همین جهت در جنگ‌های دریایی قدیم ناخدایان هر منطقه بایستی به کمك هم برخیزند، چون فرمانده کل نمی‌توانست که همه‌جا را ببیند و از وضع یکایك کشتی‌ها مستحضر شود، بخصوص اگر دود پراکنده می‌کردند. چون گاهی برای این که خود را از نظر دشمن پنهان نمایند دود می‌پراکندند، ولی در آن روز، دود پراکنده نشد، معهذا دیدن تمام میدان جنگ (از یك نقطه) برای تارك دریاسالار ایرانی و تمیستوکل فرمانده نیروی دریایی آتن امکان نداشت و آنها با کشتی‌های خود درطول میدان جنگ حرکت می‌کردند که وضع آن را ببینند ومشاهده کنند که کدام یك از کشتی‌های خودشان احتیاج به کمك دارند و وقتی وضع یکی از آنها را وخیم می‌دیدند نزدیك‌ترین کشتی‌های دوست را به کمکش می‌فرستادند.

از تمام کشتی‌ها فریاد به‌گوش می‌رسید و سلحشورانی که درصحنه‌های کشتی شمشیر و تبر وگرز می‌زدند نمی‌توانستند از نعره و فریاد خودداری نمایند و هر کسی که ضربتی شدید دریافت می‌کرد فریاد می‌زد و آن کس هم که ضربتی شدید می‌زد نعره می‌کشید.

اگرمردی بر اثر لغزیده شدن، روی صحنه کشتی می‌افتاد بعید بود که بتواندبرخیزد برای این که یك ضربت تبرسینه یا پشت یا فرقش‌را می‌شکافت

یا ضربت شمشیر گردنش را قطع می‌کرد و خون او مزید برخونی می‌شد که روی صحنه ریخته بود.

گاهی یك کشتی به سوی کشتی دیگر آتش پرتاب می‌کرد تا این که آن را آتش بزند و آنهایی که در آن کشتی بودند سعی می‌کردند آتش را خاموش نمایند.

هنوز تلمبه اختراع نشده بود و در کشتی‌ها آتش را با آب سطل‌ها خاموش می‌کردند. اما خصم پیاپی آتش می‌انداخت که بر وسعت حریق بیفزاید و کسانی را که می‌خواستند آتش را خاموش کنند به تیر می‌بست تا این که موفق به خاموش کردن حریق نشوند و چون کشتی از چوب بود، اگر آتش خاموش نمی‌شد حریق توسعه به هم می‌رسانید و طوری شدت می‌کرد که سربازان برای این که نسوزند خود را در آب می‌انداختند و کشتی آتش‌افروز، با سرعت چنگك‌های خود را می‌گشود تا این که از کانون حریق دور شود.

وقتی حریق در یك کشتی توسعه می‌یافت و سربازان برای اینکه نسوزند خود را در آب می‌انداختند، فریاد هولناك پاروزنان برمی‌خاست و هرچه بیشتر فریاد می‌زدند که آنها را نجات بدهند کمتر نتیجه می‌گرفتند، چون کسی در کشتی باقی نمی‌ماند تا این که زنجیر آنها را بگشاید و نجاتشان بدهد تا آنها نیز خود را در آب بیندازند و زنده نسوزند و می‌دانیم که در کشتی‌های جنگی قدیم همواره پای پاروزنان در زنجیر بود تا این که نتوانند شورش کنند و آن بیچارگان وقتی حریق در کشتی وسعت به هم می‌رسانید و افسران و سربازان کشتی را ترك می‌کردند و می‌رفتند زنده می‌سوختند و تا لحظه آخر که توانایی داشتند فریاد جگرخراششان به گوش می‌رسید.

در کشتی‌های یونانی، سربازان کاسك و خفتان داشتند در صورتی که

سربازان ایرانی بدون کاسك و خفتان می‌جنگیدند. خودداری سربازان ایرانی از بر سر نهادن کاسك و پوشیدن خفتان برای صرفه‌جویی نبود بلکه خود را با کاسك و بخصوص با خفتان ناراحت می‌دیدند و نمی‌توانستند چالاك باشند و سنگینی کاسك و خفتان از چابکی آنها می کاست.

در آن روز بعد از اینکه قدری از ظهر گذشت هوا گرم شد و نسیمی که همواره در دریا می‌وزید گرمای هوا را تعدیل نمی کرد و سربازان یونانی عرق می‌ریختند، اما خفتان و کاسك آنها از لحاظ دفاعی مؤثر بود و یك قسمت از ضربات ایرانیان چون به کاسك و خفتان می‌خورد هدر می‌رفت.

در جنگ دریایی سالامیس، مثل سایر جنگ‌های دریایی قدیم، مؤثرترین مانور جنگی این بود که چند کشتی دوست به یك کشتی دشمن حمله‌ور شوند و زود آن را مغلوب نمایند و مغلوب کردن هم به این صورت میسر می‌شد که تمام سربازان مدافع را می کشتند یا اسیر می کردند به طوری که در کشتی غیر ازپاروزنان کسی باقی نمی‌ماند وپاروزنان با این که جاندار بودند مثل موتورهای بیجان این دوره از خود اختیار نداشتند و اختیارشان در دست کسی بود که کشتی را به تصرف در می آورد و او به آنها امر می کرد که به فلان طرف بروند و آنها پاروها را به حرکت در- می‌آوردند و کشتی به راه می‌افتاد. آنها این را می‌دانستند که اگر باامر کسی که کشتی را به تصرف درآورده مخالفت کنند به سختی کشته خواهند شد و پاروزن مخالف مقابل چشم پاروزنان دیگر آنقدر مورد شکنجه قرار می گرفت تا این که جان بسپارد و آن مجازات هولناك را برای این که سبب عبرت گردد ضروری می‌دانستند.

پاروزنان در کشتی‌های جنگی قدیم مدت چند هزار سال با مذلت و اعمال شاقه زندگی را می گذرانیدند، حتی بعد از این که علم استفاده از بادبان وسعت گرفت و تکمیل شد باز موتور آدمی برای به حرکت در

آوردن پارو در کشتی‌هـای جنگی از بین نرفت و حتی در نیمه اول قـرن نوزدهـم نیز از این موتور برای بـه حرکت درآوردن پـارو در کشتی‌های جنگی استفاده مـی کردند و فقط استفاده از نیروی بخار، بـه اسارت چند هـزار ساله پاروزنان در کشتیهای جنگی خـاتمه داد و کسی که اولین مرتبه دیگ بخار را در کشتی کار گذاشت تـا آن را بـه حرکت درآورد، فرمـان آزادی تمام پاروزنان کشتی‌های جنگی را صادر کرد.

هرقدر که ساعات روز بیشتر منقضی می‌شد از شماره کشتی‌های جنگی ایـران که در جنگ شرکت داشتند می‌کاست. بـا این که یونانیان از حیث داشتن کشتی‌هـای سریع و محکم و نیز از حیث داشتن کشتی‌هـای جنگی زیاد بر ایرانیان رجحان داشتند، درآن روز به تصدیق خود یـونانیان، یك کشتی ایـرانی تسلیم نشد و در هیـچ کشتی جنگی ایرانی سربازان امـان نخواستند و آن‌قدر جنگ کردند تا این که به قتل رسیدند یا طوری مجروح شدند که نتوانستند دیگر بجنگند.

درآن جنگ یونانیان اسیران زیادی از ایران‌گرفتند، ولی باز به قول مورخین یونانی اسیر سالم به دستشان نیفتاد و تمام اسیران ایرانی که درآن جنگ به دست یونانیان افتادند مجروح بودند و این برای تاریخ ایران یك مباهات است.

در شکست خـوردن نیروی دریـایی ایران در جنگ سالامیس تردید وجـود ندارد، اما وقتی ایرانیان خود را در مهلکه دیدند، روحیهٔ خویش را از دست ندادند و آنقدر پایداری کردند تا کشته شدند و یونانیان اجسادشان را به دریا انداختند و در بین آن عده از ایرانیان که زنده ماندند کسی وجود نداشت که مجروح نباشد.

تارك فرمانده نیروی دریایی ایران تا ساعتی که امیدوار بود پیروزی به دست بیـاورد به وظیفه فرماندهی خود عمل کرد. وی تا آن موقع از تصادم

بـا کشتی‌هـای جنگی یونانی پرهیز می کرد، ولی بعد از این که دریافت که فاتح نخواهد شد تصمیم گرفت خود نیز در جنگ شرکت کند و به ناخدای کشتی خود گفت با نزدیك‌ترین کشتی دشمن تصادم کن!

همین که دمـاغه دو کشتی به هم تصادم کرد و صدای آن چون رعد در دریـا پیچید، و قبل از این که چنگك‌هـا از دو طرف، به سوی دیوار کشتی پرتاب شود تا این که دو کشتی پهلو بگیرند، تارك جستن کرد و وارد کشتی یونانی شد.

او یك شمشیر بلند مستقیم در دست داشت و وقتی وارد کشتی یونانی گردید چند سرباز جلوی او راگرفتند اما تارك از وسط آنها گذشت. درعقب تـارك قبل از این که چنگك به‌کار بیفتد عده‌ای از سربازان ایرانی توانستند وارد کشتی یونانی شوند.

تارك برای این نمی‌جنگید که فاتح شود. چون او که یك سردارجنگی بـود آن روز در مورد چگونگی پایان جنگ تردید نداشت و می‌دانست که مغلـوب شدنش قطعی است و آن مرد درآن ساعت برای این می‌جنگید که زنـده نمـانـد و مثل سربـازان و افسران دیگر که در آن جنگ به هلاکت رسیدند کشته شود.

از لحظه‌ای که دو کشتی ایرانی و یونانی تصادم کردند تمام کسانی که در کشتی جنگی یونـانی بودند فهمیدند آن کشتی ایرانی کشتی فرمانده کل نیـروی دریـایی ایران است، زیرا کشتی حامل فرمـانده کل نیروی دریایی علامت مخصوص داشت و پس از این که تارك وارد کشتی یونانی شد همه یونـانیانی که درآن کشتی بودند دریافتند وی خود فرمانده نیروی دریـایی ایـران است، چـون کاسك و خفتـان و ران‌بنـد و ساق‌بنـد گـران‌بهـا و درخشنده‌اش معـرف مـرتبه بـرجسته او بـود. ناخـدای کشتی یونـانی، بـه افسران و سربـازان خود گفت سعـی کنید کـه این مرد را زنده دستگیر

نمایید، زیرا این مرد فرمانده کل نیروی دریایی دشمن است واگر مابتوانیم او را زنـده دستگیـر کنیـم نزد تمیستوکل و هموطنانمان افتخاری بزرگ نصیبمان می‌شود.

جنگ‌های دریایی قدیم بـرخلاف بعضی از جنگهای خشکی طولانی نبـود. سال‌ها سعی مـی گردید که کشتی جنگی بسازند وپاروزن فراهم کنند و افسران را بـرای نـاخدایـی کشتی‌ها پرورش بدهند و نتیجهٔ سالها جد و جهد در چند ساعت به طور مثبت یا منفی معلوم می‌شد و یك نیروی‌دریایی فاتح می گردید یاشکست می‌خورد.

آن روز به عللـی که ذکر شد، نیروی دریایی ایران شکست خورد و دریـا سالار تـارك خـود را برای کشته شدن آماده کرد. اما ناخدای کشتی یونانی گفت که وی را زنده دستگیر کنند.

آنهایی که به تارك نزدیك می‌شدند تااین که او را زنده دستگیر نمایند بـا یك ضربت شمشیر او می‌افتادند. تارك در حال جنگیدن در کشتی یونانی بسیار بـاشکوه بود و به قول آریان مورخ معروف از سینه‌اش خورشید می-درخشید و ریش بلند و پهن او را روشن می کرد.

خـورشیـدی که از سینه تارك می‌درخشید نور آفتاب بود که از خفتان صیقلی‌اش منعکس می گردید وافسران برجسته ایران در قدیم خفتان خودرا طوری‌صیقلی‌می کردید که مانند آینه‌می‌درخشید و صنعتگران‌ایرانی‌درصیقلی کردن خفتان مهارت داشتند ونواده‌های آنها تا چند قرن قبل درایران سینی-های نقره و طلا را صیقلـی می کردند و به قول «تاورنیه» طوری در صیقلی کردن مهارت داشتند که‌وقتی انسان درنور آفتاب نظر به سینی می‌انداخت، مثل این که خورشید را می‌نگرد از چشم‌هایش آب فرو می‌چکید.

صیقلـی کـردن خفتان فقط برای زیبایی و شکوه نبود بلکه یك وسیله دفاع محسوب می‌شد و درآفتاب انعکاس نور خورشید از خفتان، چشم‌های

سربازان خصم را خیره می کرد و آنها نمی توانستند به دقت در موقع تیر-اندازی نشانه گیری نمایند یا این که ضربت شمشیر خود را به دقت فرود بیاورند.

هر کس به تارك نزدیك می گردید به قتل می رسید یا مجروح می شد. کاسك و خفتان و قسمت های دیگر لباس رزم تارك مانع از این می شد که ضربات شدید، او را از پا درآورد و چنان بی باك پیکار می کرد که دریافت ضربات را که گاهی سبب زخم های خفیف می شد، حس نمی نمود. در جنگ-های تن به تن قدیم که سلاح پیکار شمشیر و گرز و تبر و نیزه بود، یك متهور که رسم احتیاط را از دست می داد شانس موفقیت داشت و اگر به موفقیت نهایی نمی رسید ممکن بود که قبل از مرگ عده ای زیاد از سربازان خصم را به هلاکت برساند یا مجروح کند.

تارك کسی بود که در آن پیکار چیزی برخلاف عزم و اراده اش به او تحمیل نمی شد. اگر او را به قتل می رسانیدند مطابق تمایل قلبی اش عمل کرده بودند و اگر نمی توانستند وی را به قتل برسانند او سربازان یونانی را می کشت و انتقام هموطنان خود را از آنها می گرفت.

دو کشتی دیگر از کشتی های جنگی آتن به کشتی تارك دریاسالار ایرانی نزدیك گردید و سربازان یونانی از آن دو کشتی وارد کشتی ایرانی شدند و منظورمان از کشتی تارك همان است که وی از آن وارد کشتی یونانی شد.

دیگر سربازان ایرانی نمی توانستند از کشتی خودشان به کشتی یونانی بروند و به تارك کمك کنند و او در آن کشتی به تنهایی می جنگید.

در آن روز تارك از این جهت قادر بود که با تمام سربازان آن کشتی و سربازان کشتی های یونانی دیگر که به آن کشتی آمده بودند پیکار کند که در هیچ لحظه مقابل او بیش از پنج شش شمشیر یا تبر وجود نداشت و برای

این که از عقب ضرباتی به او وارد نیاید بدون درنگ جای خود را تغییر می‌داد و هرچه می‌گذشت، درخشندگی خیره کننده خفتانش تخفیف می‌یافت تا این که دیگر از آن نوری انعکاس پیدا نمی‌کرد زیرا خون سینه و شکمش را مستور کرده بود.

اگر لحظه‌ای در عالم پندار نظر به صحنه کشتی یونانی بیندازید تارك را با موی بلند و مجعد وریش بلند پهن وقامت بلندآریایی وشانه‌های عریض چون یکی از خدایان افسانه‌ها می‌بینید و مشاهده می‌کنید که در پیرامون او، سربازان کوتاه‌قد وریش تراشیده یونانی چون عده‌ای ازپسران سعی می‌کنند با شمشیر ونیزه و تبر آن خدای بلند قامت را به قتل برسانند.

گاهی از دهان آن مرد نیرومند و از جان گذشته نعره‌ای جستن می‌کرد و صدایش روی آب آن‌قدر می‌رفت تا این که به‌گوش کشتی‌هایی که مشغول جنگ بودند می‌رسید.

آن قدر تارك سربازان یونانی را کشت و مجروح کرد که ناخدای یونانی ازصدور دستورزنده دستگیر کردن تارك پشیمان گردید وفرمان داد که او را به قتل برسانند و همین که آن فرمان صادر شد کمان‌داران یونانی تارك را به تیر بستند و در مدتی کمتر از یك دقیقه، صورت آن مرد دلیر و متهور چون پشت جوجه‌تیغی شد و از این جهت صورتش را به تیر بستند که می‌دانستند که هرگاه جاهای دیگرش را هدف قرار بدهند، تیر فرو نمی‌رود.

از آن به بعد، به قول «آریان»، پهلوان دلیر ایرانی نتوانست بجنگد و سستی شدید او را از پا درآورد و بر صحنه کشتی افتاد و چند سرباز مجروح که به دست او زخمی شده بودند از خشم ضرباتی شدید برصورت و دست‌ها و پاهایش واردآوردند و دستش را ازآرنج قطع نمودند.

ناخدای کشتی وقتی دریافت که تارك افتاده است و قدرت برخاستن ندارد گفت از قتلش صرف‌نظر کنند، اما فرمان او دیر صادر شد و وقتی آن

فرمان صادر گردید تارك دو دست نداشت و یکی از پاهایش نیز قطع شده بود و درحالی که چند تیر هنوز بر صورت داشت جان سپرد و به این ترتیب دریا سالار بزرگ خشایارشا، مردانه جان را از دست داد.

یونانیان جسد تارك را در دریا نینداختند، بلکه آن را به خشکی یعنی به‌ساحل آتیك منتقل کردند وفرماندهٔ نیروی دریایی آتن دستور دفن جسد را داد.

ایرانیان در جنگ سالامیس اسیر ندادند و غیر از پاروزنان در کشتی‌هایی که به دست یونانیان افتاد کسی نبود مگر مجروحینی که قدرت حرکت نداشتند.

می گویند که وقتی جسد تارك را به تمیستو کل فرمانده نیروی دریایی آتن نشان دادند گفت که مانند اجساد دیگر به دریا بیندازند. ولی یك سردار آتنی به اسم «آریس تید» که در جنگ سالامیس حضور داشت مانع از این شد که جسد را به دریا بیندازند و گفت که باید آن را دفن کرد.

آریس تید مردی دلیر و صریح‌الهجه بود و قبل از حمله خشایارشا به یونان به پیشنهاد تمیستو کل رییس جمهوری آتن و تصویب مجلس ملی آن کشور دچار تبعید شد.

وقتی خشایارشا وارد یونان شد، رییس جمهوری آتن که می‌دانست باید تمام نیروی ملی را علیه تهاجم بسیج کند، آریس تید را از تبعید برگردانید و منصب سابق را به او داد و او در جنگ سالامیس فرمانده تمام یا قسمتی از سربازان آتن بود که در کشتی‌ها می‌جنگیدند. عده‌ای می‌گویند کلامی معروف که به «کاتور» رومی نسبت می‌دهند از آریس تید بوده است.

کاتور که در سال ۲۳۴ قبل از میلاد متولد شد و در سال ۱۴۹ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت، عضو مجلس سنای روم و به قول رومی‌های

قدیم سانسور بود و کسی که در روم قدیم سانسور بود، هم سرشماری می‌کرد و هم حساب مستغلات را از لحاظ این که کدام خـانه به‌که تعلق دارد نگاه می‌داشت و لذا متصدی ثبت املاك هم بود.

مـی‌گویند این مرد بعد از اینکه از روم رنجید و از آن کشور خارج شد چـون پیش‌بینی مـی‌کرد که در غربت خواهد مرد گفت: «ای وطن حق ناشناس، بـرای مجازات تو همین بس که استخوان‌های مرا در برنخواهی گرفت»، اما بعضی این گفته را به‌آریس تید نسبت می‌دهند و می‌گویند اگر کاتور هم‌این حرف راگفته‌باشد از آریس‌تید اقتباس کرده است. از آن موقع تا امـروز ایـن جمله یـا جمله‌ای بـه همین مفهوم از طرف عده‌ای زیاد از مردانی که اسمشان در تاریخ به جا مانده گفته شده است.

نـاپلئون اول امپراطور فرانسه هم در جزیره «سنت‌هلن» این جمله را در خـاطرات خـود نوشت ولی بعد آن را حذف کرد، چون دانست برای این که پسرش به سلطنت برسد باید نسبت به فرانسه ابراز عشق کند و بگوید که آرزو دارد جسدش درفرانسه، کنار رود سن، به خاك سپرده شود و همین طور هم شد و جسد او را از جزیره سنت‌هلن به فرانسه منتقل کردند.

ناپلئون دوم پسر ناپلئون اول که در دربار اطریش بسر می‌برد نیز این جمله را برزبان آورد اما جسد او را در سال ۱۹۴۰ میلادی بـه دستور هیتلر از اطریش بـه پاریس منتقل کردند و کنار جسد پدرش دفن نمودند و هیتلر با آن اقدام خواست که محبت خود را در دل فرانسویها جا بدهد:

بازگشت خشایارشا

مورخین یونانی نوشته‌اند که از چهارصد کشتی ایرانی که در جنگ سالامیس شرکت کرد فقط بیست و پنج کشتی بااستفاده ازفرودآمدن تاریکی توانست که مراجعت نماید و بقیه کشتی‌ها غرق شد یااین که به دست یونانیان افتاد.

گفتیم که عدد چهارصد کشتی اغراق است و ایرانیان درجنگ سالامیس حداکثر دویست کشتی داشته‌اند، ولی نمی‌توان انکار کرد خشایارشا باآنکه در خشکی فاتح شد در دریا شکست خورد وآن شکست اثرش را در بازرگانی مشرق دریای مدیترانه باقی گذاشت.

می‌دانیم که علت اصلی جنگ‌های ایران و یونان علت اقتصادی و بازرگانی بود. یونانیان در دوهزار و پانصد سال قبل از این مثل امروز ملتی بودند که خیلی علاقه به تجارت دریایی داشتند. حتی امروزدر تمام مدیترانه کشوری نیست که به‌اندازه‌یونان کشتی‌های بازرگانی داشته‌باشد وبزرگترین

مؤسسات کشتی‌رانی در دریای مدیترانه در یونان قرار گرفته است.

یونانیان از این جهت به تجارت دریایی علاقه داشتند که خاك یونان کفاف معیشت یونانیان را نمی‌داد.

ما تصور می‌کنیم چون جمعیت یونان زیاد شده یونانیان مجبور هستند که از خارج گندم وارد کنند، درصورتی که دوهزار و پانصد سال قبل از این، همین تمیستو کل شکایت می‌کرد که آتیك نمی‌تواند به قدر کافی گندم مورد احتیاج خود را از مصر وارد نماید.

آن روز هم مثل امروز، محصول فلاحتی عمده انگور بود و زیتون و در اعصار اخیر از وقتی که توتون را از آمریکا به اروپا آوردند، محصول توتون هم مزید بر محصولات کشاورزی یونان شده است.

همان طور که امروز فرزندان یونان از آن کشور مهاجرت می‌کنند و به اقطار عالم می‌روند تا این که کار کنند و معاش خود را فراهم نمایند، در قدیم هم فرزندان یونان که می‌دیدند در خود آن کشور اراضی کشاورزی به قدر کافی نیست برای تحصیل معاش مهاجرت می‌کردند و تمام شهرهای یونانی نشین آسیای صغیر برای این به وجود آمد که فرزندان یونان در خود آن کشور وسیله معاش کافی نداشتند ولاجرم جوانان مهاجرت می‌کردند و به آسیای صغیر که دارای اراضی قابل کشت وسیع بود می‌رفتند و در آنجا اقامت می‌نمودند.

یونانیان در شرق مدیترانه برای بحر پیمایی و بازرگانی ایرانیان رقیبی بزرگ بودند و خشایارشا گرچه آتیك را اشغال کرد اما نتوانست بحرپیمایی یونان را از بین ببرد وشاید حیرت کنیم اگر بشنویم که نتیجه نهایی جنگ سالامیس این شد که ایران و یونان با هم دوست شدند. به یونانیان محقق شد که درخشکی حریف ایرانیان نیستند و هربار که درخشکی با ایرانیان بجنگند، شکست خواهند خورد. بر ایرانیان هم محقق شد

که در دریا حریف یونانیان نیستند چون از پیکارهای کوچك گذشته هر بار که یك جنگ دریایی بزرگ بین ایران و یونان در گرفت یونانیان پیش بردند.

جنگ سالامیس با این که منتهی به شکست نیروی دریایی ایران شد ولی ایرانیان را نزد یونانیان روسفید کرد و مورخین یونانی که ایرانیان را بربری می‌خواندند در جنگ سالامیس همان ایرانیان را دلیر خواندند و زبان به تمجید ایرانیان گشودند.

هرودوت می‌نویسد: بعد از اینکه خبر شکست خوردن نیروی دریایی ایران به خشایارشا رسید، وی که در آتن بود گریست و شکست مزبور را ضربتی بزرگ دانست که بر نیروی دریایی ایران وارد آمده است.

بنابر گفته هرودوت هنگامی که داریوش اول زندگی را بدرود گفت خشایارشا سی ودوساله بود و وقتی وارد آتن شد سی وهشت سال ازعمرش می‌گذشت. هرودوت می‌گوید او مثل پدر قامتی بلند داشت ودارای وضعی باشکوه بود ووقتی دشمن از پا درمی‌آمد و درخواست بخشایش می‌نمود، عفو می‌شد و به دشمن شکست خورده و اسیران جنگی سخت نمی‌گرفت. او وقتی شرح فاجعه‌ای را می‌شنید به‌گریه در می‌آمد.

به طور کلی خشایارشا نسبت به زیردستان مهربان بود و بیشتر اوقات تبسم می‌کرد و در مجالس انس، درباریان می‌توانستند بدون بیم از مجازات با او شوخی کنند، ولی در مجالس رسمی کوچکترین شوخی یا قصور در احترام، منتهی به مجازات شدید می‌گردید.

باز هرودوت می‌گوید خشایار تظاهر به شجاعت می‌کرد، اما در باطن مردی شجاع نبود و در جنگ‌های یونان هرگز در صف اول جنگ قرار نگرفت. گفته هرودوت در این باره بی‌معنی است، چون در هیچ جنگی هیچ زمان، هیچ پادشاهی در صف اول قرار نمی‌گرفت، برای این که وجود

او برای فرماندهی و اداره کردن جنگ‌گرانبهاتر از آن بود که در صف اول قرار بگیرد و مانند یك سرباز عادی بجنگد و این دلیل بر ترس نیست و در تمام جنگ‌های نیمه اول قرن هم که میلیون‌ها سرباز در آن شرکت کردند یك پادشاه یا رییس جمهوری در صف اول قرار نگرفت.

روزی که می‌خواست به‌یونان قشون‌بکشد (همچنان به‌گفته هرودوت) تمام برادرانش با او مخالفت کردند وگفتند که ارتش ایران در یونان از بین خواهد رفت. آنها به خشایارشا گفتند که سرباز ایرانی از عهده سرباز یونانی برنمی‌آید، برای این که ورزیدگی وچابکی سرباز یونانی را ندارد و دلیری سرباز یونانی در خود یونان برای دفاع از وطنش دوچندان می‌شود، ولی خشایارشا نظریه برادران و برادر زادگان و سرداران خود را نپذیرفت و به یونان قشون کشید و نیروی دریایی خود را در جنگ سالامیس از دست داد.

به قول هرودوت یکی از کارهای بزرگ خشایارشا اتمام کاخ پرسپولیس بود.

هرودوت می‌گوید شکوه خشایارشا در یونان به چشم نمی‌رسید، بلکه اوهنگامی که در پرسپولیس بر تخت جلوس می‌کرد و ده هزار سرباز (گارد جاوید) مقابل او صف می‌بستند و بزرگان ممالك ایران با هدایا به حضور او می‌رسیدند خیلی باشکوه جلوه می‌نمود و آنها هدایای خود را به نظر خشایارشا می‌رسانیدند و سپس به «شیلیارك» یا «چیلیارك» که فرمانده گارد جاوید بود می‌دادند.

فرمانده‌گارد جاوید که هرودوت مقام اورا ازساتراپ‌ها یعنی‌حکمرانان کل کشورهای ایران برتر می‌دانسته، در دوره خشایارشا دارای نفوذی زیاد بوده و عصایی به دست می‌گرفت که به قول هرودوت یك انار زرین بر سر عصایش دیده می‌شد و آن عصا مثل عصای‌مارشالی این دوره علامت رسمی

شغل او بوده است.

هرودوت می‌گوید: «خشایارشا بالای مدخل کاخ پرسپولیس کتیبه‌ای به این مضمون نصب کرده است:

اهورامزدا، زمین راآفرید، انسان راآفرید، برای انسان صلح را قرار داد.

اهورا مزدا، خشایارشا را پادشاه کرد و او را پادشاه کشورهای متعدد نمود.

منم خشایارشا، پادشاه پادشاهان، پادشاه کشورها، پسر داریوش هخامنش.

منم یك پارسی که او هم پسر یك پارسی است.

منم یك ایرانی، پسر یك ایرانی که او هم پسر یك ایرانی است.

چنین می‌گوید خشایارشا، پادشاه پادشاهان، پادشاه کشورها که این‌ها کشورهای من است...»

آنگاه هرودوت اسامی کشورهای خشایارشا راکه یك طرفش رود سند و رودهای جیحون و سیحون وطرف دیگرش دریای مدیترانه امروزی بود ذکر می‌نماید.

هرودوت با این که تهمت ترسو بودن را به پادشاهی چون خشایارشا زده، باز نتوانسته منکر صفات نیکوی او بشود و به نظر می‌رسد که صفات نیکوی خشایارشا، آنچنان برجستگی داشته که یك مورخ ولو دشمن نمی‌توانسته از ذکر آن خودداری نماید.

می‌دانیم که هرودوت در ایران مسافرت کرده بود و از نوشته‌هایش پیداست که فقط یك‌بار به ایران سفر نکرد. توضیحات آن مرد راجع به کاخ پرسپولیس نشان می‌دهد که خود او آن کاخ را دیده و اجازه داشته که وارد کاخ شود و قسمت‌های داخلی آن را ببیند.

یك دانشمند یونانی که در زمان خشایارشا می‌زیسته و مورخ نبوده

ولی آثار تاریخی از خود باقی گذاشته خشایارشا را پادشاهی با ترحم و جوانمرد خوانده است.

آن دانشمند به اسم «دیوژن» خوانده می‌شود که نباید او را با دیوژن خم‌نشین اشتباه کرد. دیوژن کلبی یا دیوژن خم‌نشین که هنگام روز با چراغ در شهر حرکت می کرد و می گفت در جستجوی انسان هستم، معاصر با اسکندر مقدونی بود و دیوژن دانشمند معاصر با خشایارشا و این دو حدود صد و پنجاه سال با هم فاصله زمانی داشته‌اند.

دیوژن که دردوره خشایارشا می‌زیست دانشمندی بود که هوا را عنصر اصلی همه چیز می‌دانست و می گفت همه چیز از جمله آدمی از هوا به وجود آمده و بر اثر هوا باقی هستند و اگر هوا نبود، هیچ چیز در جهان به وجود نمی‌آمد و باقی نمی‌ماند. او از خود یادداشت‌های تاریخی هم باقی گذاشته و نوشته است: «تصور نمی کردم که پادشاه بربرها (یعنی خشایارشا) آنچنان جوانمرد و با رحم و گذشت باشد و او آن‌قدر با رحم بود که در یونان سربازان او حتی به یك غلام تعدی نکردند».

بعد از این که دیوژن خشایارشا را شناخت، فهمید برخلاف آنچه آتن شهرت داده بود، وی مردی خون‌آشام نیست. بعد از این که بین ایران و یونان دوستی برقرار شد به ایران رفت و مدتی در ایران زندگی کرد و مثل سایر مهاجرین یونانی که به ایران می‌رفتند، در آنجا با آسایش زندگی نمود. آثار علمی که به اسم دیوژن باقی مانده از این دیوژن دانشمند است که چندی در ایران می‌زیست نه از آن دیوژن خم‌نشین که کلماتی قصار از وی باقی مانده است.

از دیوژن دانشمند که دارای کتابهای متعدد بود غیر از یك کتاب باقی نمانده است و دی‌نون می‌گوید که دیوژن بعد از این که در ایران سکونت کرد، در آنجا تدریس می‌نمود و لابد فیزیك خود را بر اساس این که همه

چیز از هوا می‌باشد تدریس می‌کرد.

شایع بود که وقتی نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس شکست خورد آتش آتشکده چیچست (ارومیه) سه بار خاموش و روشن شد ومؤبدان ترسیدند و فکر کردند که خشایارشا کشته شده است. به روایتی شایعهٔ کشته‌شدن خشایارشا بـر اثر آن واقعه ماوراءالطبعیه در ایران شایع گردید، ولی واقعیت تاریخی این است که خشایارشا در تمام مدتی که در یونان بسرمی‌برد با ایران رابطه دایمی داشت.

سازمان چاپارخانه بزرگی که داریوش اول، پدر خشایارشا، به وجود آورده بـود در دوره پسرش به خـوبی کار می‌کرد و در هیچ زمـان رابطهٔ خشایارشا با ایران قطع نشد حتی در فصل زمستان.

چون در آن فصل هم که راه خشکی مسدود شده بود نیروی دریـایی ایران به طور دایم رابط بین خشایارشا و ایـران بـود و در ایـران از خبر شکست خوردن نیروی دریایی خشایارشا در جنگ سالامیس مطلع شدنـد و شایعه به قتل رسیدن خشایارشا هم در افـواه افتاد خاصه‌آنکه در یـونان دوبار علیه او سوءقصد شد و جان به سلامت برد.

دی‌نون مورخ معروف که بـا اسکندر بود می‌نویسد یکی از امـرای محلی به‌اسم «گورپاتی» درسرزمین باختر قیام کرد و «آلوی‌دیوس» در بابل قیام نمـود و در جاهای دیگر نیزآنهایـی که از خشایارشا مـی‌ترسیدند سر برداشتند. می‌دانیم که در قدیم کسانی که علیه پادشاه وقت خروج می‌کردند اگر مغلوب می‌شدند با شکنجه‌های هولناك به هلاکت می‌رسیدند و تـرس از آن مجازات سبب مـی‌شد که گردنکشان برجای خود بنشینند، ولی همین که می‌شنیدند که دیگر پادشاه وجود ندارد قیام می‌کردند.

گورپـاتی امیر محلی باختر از امرای مورد اعتماد داریـوش اول و پسرش خشایارشا بود وهر دو وی را دوست داشتند. گورپاتی در تمام دوره

سلطنت داریوش اول و آنگاه خشایارشا، مرزدار بود و کشورهای شرقی ایران را در قبال حمله سکاها حفظ می‌کرد.

وقتی به خشایارشا خبر رسید که گورپاتی قیام کرده و خود را پادشاه خوانده است فکر کرد در همه جای ایران گردنکشان قیام کرده‌اند، چون وقتی یك مرد مورد اعتماد چون گورپاتی یاغی شود به‌طریق اولی آنهایی که مورد اعتماد نیستند یاغی شده‌اند، لذا خشایارشا ادامه توقف خود را در یونان جایز ندانست و تصمیم گرفت که به ایران برگردد. اما خشایارشا نمی‌خواست که کار یونان را ناتمام بگذارد، چون اگر کار یونان را ناتمام می‌گذاشت و به‌ایران مراجعت می‌کرد یونانیان اورا شکست خورده اعلام می‌کردند و از آن به بعد نه فقط شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر از ایران مجزا می‌گردید، بلکه تمام کشورهای آسیا که جزو امپراطوری ایران بود جدا می‌گردید.

یونانیها، براثر تحصیل پیروزی در جنگ «سالامیس» از لحاظ روحی تقویت شده بودند و حتی سلاطین مقدونی و تسالی که در جنگ یونان نخواستند به کمك کشورهای جنوبی یونان بروند در دوستی با خشایارشا سست شدند وگرچه نمی‌توانستند راه مراجعت قشون ایران را مسدودنمایند زیرا اگر راه خشکی مسدود می‌شد خشایارشا ارتش خود را با کشتی از یونان برمی‌گرداند، ولی بعید نبود که به امید تحصیل زر و سیم در راه مراجعت ارتش ایران از یونان تولید اشکال کنند.

وضع خشایارشا در یونان بعد از جنگ سالامیس شبیه شده به وضع ناپلئون در روسیه بعد از سوختن مسکو درسال ۱۸۱۲ میلادی. ناپلئون دید که اگر مراجعت نکند و خود را به فرانسه نرساند سلاطینی که تا آن موقع با وی دوست بودند دشمن خواهند شد وراه مراجعتش را به فرانسه مسدود خواهند کرد.

خشایارشا در یونان دچار یك چنان وضعی شد، با این تفاوت که وقتی ناپلئون از روسیه مراجعت کرد، ارتش او در آن کشور از بین رفت. اما ارتش ایران بعد از مراجعت خشایارشا از یونان نرفت و در آن کشور به جنگ ادامه داد.

می‌دانیم که در یونان عده‌ای از شاهزادگان برجسته ایران با خشایارشا بودند و وقتی خشایارشا خواست از یونان مراجعت نماید، تمام سرداران خود را که زنده مانده بودند با خویش برگردانید و «مردونیوس» را به جای خویش فرمانده ارتش ایران کرد.

مردونیوس پسر گوبریاس، پسر[۱] داریوش اول و برادرزاده خشایارشا بود.

این اسم را نباید با اسامی متشابه اشتباه کرد، چون مردونیوس از اسامی متداول ایرانیان در دوره هخامنشیان بوده است.[۲]

---

۱. درمأخذ تاریخی دیگر مردونیوس(مردونیه) پسر گیریاس داماد داریوش آمده است و این گیریاس، یکی از هفت تنی بود که درقضیه بردیای دروغین با داریوش همدست شدند و او را کشتند. مردونیوس که با دختر داریوش ازدواج کرده بود، از سرداران به نام هخامنشی به شمار می‌آمد و در جنگهای مختلف در زمان داریوش و خشایارشا شرکت کرد و آورده‌اندکه خشایارشا به اصرار او(و تبعیدیان یونانی در ایران) بودکه به یونان لشکر کشید.

۲. ذکر این نکته ضروری است که مردونیوس اسم یونانی شده برادرزاده خشایارشا می‌باشد و ما از اسم اصلی او اصلاع نداریم و یونانیان تمام اسامی تاریخی ایران را قلب کرده‌اند و چون تواریخ خود ایران از بین رفته، نمی‌توان به اسم اصلی عده‌ای از مردان و زنان تاریخی پی برد. یونانیان طوری اسامی ایرانی را دگرگون کرده‌اندکه ما امروز حتی در مورد اسامی سلاطین برجسته‌ای که نام آن‌ها درکتیبه‌های ایران ذکر نشده مأخذ فارسی نداریم تا چه رسد در مورد اسامی رجال درجه دوم و سوم و چهارم.

در مورد اسامی کوروش و داریوش و ویشتاسب به مناسبت این‌که در کتیبه‌های فارسی نوشته شده، بدون تردید هستیم و می‌دانیم که اسم واقعی آنها ←

مـردونیوس برادرزادهٔ خشایارشا از این جهت فرمانده سپاه گردید که عمویش را دوست داشت و خشایارشا هـم نسبت به او دارای محبت بود و بـرای اینکه کسی جهت مردونیوس تولید مزاحمت نکند، تمام شاهزادگان درجـه اول ایرانی را بـا خود از یونـان برگردانید و حتی از برادرزادگان خویش هم کسی را در یونان بجا نگذاشت.

گزنفون راجع به مراجعت خشایارشا از یونان می‌نویسد: «وقتی وی از یونـان مراجعت کرد دچـار سرمای شدید زمستان شد و در آن سال چنان برودتی شدید بر یونان مستولی شد که برای اولین مرتبه‌آب دریا در سواحل غربی یونان یخ بست».

در آن سرمـای سخت خشایـارشا و همراهـانش بـرف‌گیر شدنـد و نتوانستند به راه ادامه بدهند و عده‌ای کثیری ازهمراهان خشایارشا ازبرودت جان سپردند، ولی دی‌نون گفته گزنفون را اغراق می‌داند ومی‌گوید آن سال زمستان یـونان سخت بـود ولی آسیبی به همراهان خشایارشا وارد نیامد و پادشاه ایران در طول ساحل شرقی یونان (واز همان راه که به‌آتن رفته بود) مراجعت مـی‌کرد و با نیروی دریایی خود تماس دایمی داشت و همه چیز از نیروی دریـایی دریافت می‌نمود و بدون هیچ واقعه قابل ذکر خود را به داردانل رسانید و آن‌گاه وارد آسیای صغیر گردید.

مردونیوس فرمانده ارتش ایران و یونان مردی بود بیست‌وشش‌سالـه و حیرت نباید کرد که چگونه فرمـاندهی یك ارتش بزرگ آن هم درکشور خصم بـه یك جوان بیست‌و شش‌سالـه واگذار شده است، زیرا در قدیـم بسیاری از مـردان جوان در سنینی کمتر از مردونیوس فرماندهی یك ارتش

همین‌طور بـوده است. ولـی نمی‌دانیم که مردونیوس در زبان فارسی، چه شکل داشته و ایـن کلمه از نوشته‌هـای یونانی به دست ما رسیده، ولی به احتمال قوی ریشه این اسم کلمهٔ «مرت» یا «مرد» است که به‌مرد اطلاق می‌شده و در یك قسمت از اسامی ایرانیان قدیم آن را می‌بینیم ــ مترجم.

را برعهده می‌گرفتند و حتی در میدان جنگ فاتح می‌شدند.

اسکندر در سن نوزده سالگی در ایسوس واقع در آسیای صغیر ارتش داریوش سوم را شکست داد و در آغاز قرن شانزدهم میلادی شاه‌اسماعیل صفوی در سن چهارده سالگی برای اولین بار فرمانده میدان جنگ شد. در همان قرن «دون‌ژوان» در سن بیست‌وچهار سالگی در میدان جنگ دریایی «لپانت» واقع در جنوب یونان فرماندهی جنگ را برعهده داشت و نیروی دریایی عثمانی را شکست داد و علت این که در قدیم جوانان می‌توانستند فرماندهی میدان جنگ را برعهد بگیرند سه‌چیز بود:

اول اینکه درقدیم تحصیلات به مفهوم امروزی وجود نداشت و پسران از خردسالی زیر دست پدران یا برادران با آزمایش‌های عملی زندگی آشنا می‌شدند و در سنین قبل از بیست سالگی مبدل به یك مرد تجربه‌آموخته می‌گردیدند.

دوم اینکه در قدیم فنون جنگ مثل امروز علمی و تکنیکی نبود که فراگرفتن آن مستلزم صرف اوقات باشد و سال‌ها مجبور به تحصیل ومطالعه شوند تا این که بتوانند فنون جنگ را فرا بگیرند.

علت سوم این بود که در جنگ‌های قدیم آنچه سبب پیروزی می‌شد، رشادت بودو پایداری در میدان جنگ و قدرت تحمل خستگی و جوانها بیش از مردهای جا افتاده از این صفات برخوردار بودند. البته مردان جا افتادهٔ دلیر که بی‌محابا خود را به انبوه سربازان دشمن می‌زدند نیز وجود داشتند، اما تهور و تحمل خستگی بیشتر در جوانان دیده می‌شد و به همین جهت فرماندهی ارتش را بیشتر به جوانان واگذار می‌کردند.

خشایارشا قبل از این که از آتن مراجعت کند به مردونیوس گفت که رفتار او در یونان باید طوری باشد که تولید شکایت ننماید و نباید دست تعدی به سوی کشاورز وکارگر و افزارمند یونانی درازکند وبرای هرچه از

مردم خریداری می‌نماید باید قیمت عادله بپردازد.

خشایارشا موجودی خزانه خود را نصف کرد و نیمی از آن را به مردونیوس داد که برای هزینه ارتش پیوسته زر و سیم داشته باشد و به او گفت سه ماه قبل از این که زر و سیم تو به اتمام برسد به من اطلاع بده تا این که برای تو زر و سیم بفرستم.

اولین کار مردونیوس، بعد از این که خشایارشا مراجعت کرد، این بود که مجسمهٔ خشایارشا را در معبد آکروپل نصب نمود.

می‌دانیم که آن مجسمه را «سی‌دیاس» مجسمه‌ساز بزرگ یونانی ساخت و گفتیم که چون خشایارشا نمی‌توانست در سفر جنگی خود برای ساختن مجسمه متوقف شود، سی‌دیاس یك کارگاه متحرك به وجود آورد و آن‌قدر با خشایارشا رفت تا این که مجسمه به اتمام رسید.

سی‌دیاس استاد «فیدیاس» و فیدیاس کسی است که مجسمه خدای خدایان یونان موسوم به زئوس را به ارتفاع نزدیك به چهارده‌متر از سنگ مرمر ساخت و در معبد زئوس واقع در پلوپونز در محل قدیم مسابقه‌های اولمپیاد نصب کرد.

تا روزی که خشایارشا در یونان بود فکر نصب مجسمه‌اش در معبد آکروپل به وجود نیامد. اما بعد از اینکه وی از یونان رفت، مردونیوس مجسمه خشایارشا را در آن معبد نصب کرد.

در تاریخ گذشته چیزی وجود ندارد که نشان بدهد که نصب مجسمه مزبور به دستور خشایارشا صورت گرفت، ولی بعید می‌دانیم که مردونیوس بدون اجازه خشایارشا آن مجسمه را در آکروپل نصب کرده باشد. چون پادشاهان اولیه هخامنشی نسبت به مسئله احترام مذاهب ملل دیگر سخت‌گیر بودند و از هر عملی که ممکن بود احساسات مذهبی ملل دیگر را مجروح نماید خودداری می‌کردند و مجسمه خشایارشا با موافقت متولی و خدام

معبد آکروپل در آن معبد نصب شد.

موافقت متولی و خدام معبد آکروپل با نصب مجسمه خشایارشا در آن معبد حکایت از این می‌کند که آنها از حسن سلوك خشایارشا و ارتش ایران با یونانیان و مردم آتن به قدری راضی هستند که موافقت کرده‌اند که خشایارشا، جزو خدایان یونان شود! چون در معبد آکروپل فقط مجسمه‌خدایان نصب می‌شد و مجسمهٔ هیچ زمامدار یونانی در آن معبد نصب نمی‌گردید.

این موضوع از نظر اجتماعی واقعه‌ای با اهمیت است. ما ممکن است فکر کنیم که چون برادرزادهٔ خشایارشا حاکم آتن بود، متولی و خدام معبد آکروپل بدون میل باطنی، بلکه از روی اجبار، موافقت کردند که مجسمه خشایارشا در آن معبد نصب شود، ولی بعد از اینکه یونان از ارتش ایران تخلیه شد، یونانیان می‌توانستند که مجسمه را از معبد آکروپل خارج کنند و آن‌کار را نکردند و ما می‌دانیم که لااقل تا پانزده سال بعد از این که ارتش ایران یونان را تخلیه کرد مجسمه خشایارشا در معبد آکروپل بود و همان تمیستوکل رییس جمهوری آتن و خصم خونین خشایارشا وقتی از یونان گریخت، به‌دربار پادشاه ایران پناهنده شد و با کمال راحتی در ایران زیست و ناچار باید تصدیق کرد حسن‌سلوك خشایارشا و ارتش ایران در یونان به‌قدری یونانیها را راضی کرد که موافقت نمودند خشایار جزو خدایان آنها بشود و مجسمه‌اش در معبد آکروپل نصب گردد و اگر متولی و خدام معبد در دوره حکومت مردونیوس در آتن به اجبار و با اکراه موافقت کردند که مجسمه خشایارشا در آنجا نصب شود، بعد از مراجعت ایرانیان آن مجسمه را از معبد خارج می‌نمودند و آن‌کار را نکردند و مجسمه خشایارشا، به احتمال قوی، در دوره جنگ‌های داخلی یونان که معبد آکروپل مورد حمله قرار گرفت و مجسمه‌های آن درهم شکست از بین رفت.

کوروش در کتاب مذهبی یهودیان یك پیغمبر شناخته شده و یونانیان بعد از

یهودیان مرتبه خشایارشا را بالا بردند و او را به مقام شامخی رسانیدند و گرچه در تاریخ یونان اثری وجود ندارد که نشان بدهد یونانیها خشایارشا را یکی از برگزیدگان خود دانستند، ولی موافقت با نصب مجسمه او در آکروپل ناگزیر این مفهوم را می‌رساند.

یونانیان ـ به‌طوری که گفتیم ـ موفق شده بودند که یك ارتش درمنطقه پلوپونز یعنی جنوب یونان گرد بیاورند و افسری به اسم «کلوم بروتوس» فرماندهی ارتش مزبور را داشت. آن ارتش بایستی در جنوب یونان محافظ کشورهای آن منطقه باشد تا اینکه ایرانیان آن کشورها رااشغال نکنند و اگر ایرانیان مبادرت به تعرض به کشورهای جنوب یونان نکردند، ارتش مزبور بایستی به حرکت درآید و کشور آتیك را که پایتخت آن آتن بود ازایرانیان پس بگیرد.

کلوم بروتوس فرمانده ارتش یونان در جنوب آن کشور مردی بود متوسط‌القامه و تقریباً پنجاه ساله وفربه و دارای سر بی‌مو واز ماه سوم بهار به بعد هرروز عریان می‌شد و جز یك شلوار کوتاه لباسی در برنداشت و در این حال دراطاق خود قدم می‌زد و اشعار هومر را می‌خواند.

کلوم بروتوس صدایی قوی و بلند داشت و صحبت عادی او طوری بود که گویی با دیگران مشغول پرخاش می‌باشد ولی همان مرد تند وخشن بعداز آغاز جنگ طوری آرام می‌شد که کسی صدای او را نمی‌شنید و وقتی می‌خواست فرمانی صادر کند آنچنان آهسته حرف می‌زد که پنداری نجوا می‌کند.

کلوم بروتوس در جوانی قهرمان پرتاب دیسك بود، اما بعد از این که از مرحله سی‌ام عمر تجاوز کرد دیگر دیسك نپرانید و از آن به بعد زندگی سپاهی طوری اورا مشغول نمود که وقتی به‌دست نمی‌آورد تااین که مشغول ورزش بشود و یونانیان او را ازجمله سرداران برجسته جنگی خود

می‌دانستند و چنین بود مردی که می‌خواست با مردونیوس حکمران ایرانی آتن و فرمانده ارتش ایران در یونان بجنگد.

اما مردونیوس فرمانده ارتش ایران به طوری که گفتیم مردی ۲۶ ساله بود و مثل تمام شاهزادگان هخامنشی قامتی بلند داشت.

در دوره هخامنشیان به ندرت اتفاق می‌افتاد که یك شاهزاده هخامنشی قهرمان به‌کار بردن یکی از اقسام اسلحه جنگی نباشد و مردونیوس قهرمان به‌کار بردن دو سلاح بود: اول نیزه و دوم تیراندازی با کمان از لحاظ سرعت و می‌توانست طوری با سرعت تیراندازی کند که درچند لحظه بدن حریف را چون جوجه تیغی نماید.

مردونیوس با مقیاس دقیقهٔ یونانی، که تقریباً همین دقیقه‌ای است که ما امروز آن را مقیاس وقت‌های کوتاه می‌دانیم، درهردقیقه بیست و پنج تیر و به روایتی بیست تیرمی‌انداخت. کسانی متوجه اهمیت اینگونه تیراندازی می‌شوند که کمانی را به دست گرفته زه آن را کشیده باشند و آنهایی که هنوز زه یك کمان را نکشیده‌اند متوجه نیستند که این نوع تیراندازی چقدر قوت مچ و بازو و چابکی می‌خواهد.

مردونیوس در دوره سلطنت داریوش اول (جد خود)، بعد از این که از مرحله کودکی گذشت، درجنگها شرکت کرد و استعداد خود را بروز داد و در سفر جنگی یونان طوری مورد توجه عمویش خشایارشا گردید که او را به فرماندهی ارتش ایران وحکمرانی آتن انتخاب کرد، یعنی در یونان جانشین خشایارشا شد.

بعد از اینکه خشایارشا از یونان مراجعت کرد، مردونیوس حمله به‌کشورهای جنوب یونان را که کلوم بروتوس با ارتش خود درآنجا بود به تأخیر انداخت تا اینکه نیروی امدادی از طرف خشایارشا از راه دریا یا از راه خشکی فرستاده شود.

تأخیر مردونیوس برای حمله علت منطقی داشت، زیرا اولاً خشایارشا هنگامی که از آتن مراجعت کرد یك قسمت از ارتش ایران را با خود بـرد. او می‌دانست که بعد از شکست سالامیس پـادشاهان مقدونیه و تسالی ــ دو کشوری که پادشاه ایران هنگام بازگشت باید از آنجا بگذرد ــ ممکن است تغییر روش بدهند و آنها که تا آن روز لاف دوستی می‌زدند در مقام دشمنی برآیند وراه عبوراورا مسدود کنند تاهرچه دارد از وی بگیرند وسربازانش را اسیر و جزو غلامان نمایند. این بود که قسمتی از ارتش ایران را با خود بـرد تا اگر دوستان، تغییر روش دادند و دشمن شدند و راه را بر او بستند، بتواند راه خود را بگشاید و عبور کند. پس ارتش ایران در آتیك از حیث قوت به پایه نیروی همان ارتش، وقتی وارد آتیك گردید، نمی‌رسید.

علت دوم این بود که مـردونیوس قبل از اینکه بـه سوی کشورهای جنوبی یونـان به را بیفتد، مجبور بود که قسمتی از ارتش خود را در آتیك بگـذارد، وگرنـه آن کشور مورد حمله یـونانیان قرار می گرفت و آن جا را اشغال می کردنـد. مردونیوس نمی‌خواست بـا تمام نیرویـی که داشت بـه سوی کشورهای جنوبی یونان برود وناگزیر باید با نیرویی ضعیف به‌سوی کشورهای جنوبی یونان به راه می‌افتاد و در آنجا از ارتش کلوم بروتوس شکست می‌خورد.

عمال اطلاعات ایران خبر می‌دادند که نیمی از سی هزارسرباز کلوم‌ـ بروتوس در جنوب یونـان از نـوع سربازان هوپ‌لیت هستند و ایرانیان، که دو بـار در تنگه ترمـوپیل و تنگه تلکو بـا سربازان هوپ‌لیت یونـانی پیکار کردند، می‌دانستند که آنها سربازانی با استقامت می‌باشند و غلبه کردن بـر آنها مشکل است و مـردونیوس بـا ایـن که بیش از بیست و شش سال نداشت، یك مرد مجرب جنگی به شمار می آمد و می‌دانست که با یك نیروی ضعیف به جنگ دشمن رفتن که پانزده هزار سرباز هوپ‌لیت دارد و پانزده

هزار سرباز دیگرش هم درمیهن خود برای دفاع از آن می‌جنگد کاری است مغایر با عقل سلیم وبهتر آنکه صبر کند تا این که نیروی امدادی که خشایارشا وعده داده بود برسد و بعد به‌کشورهای جنوب یونان حمله نماید.

علت سوم که مانع از این گردید که مردونیوس به جنوب یونان برود این بود که‌کشور اسپارت مبادرت به بسیج کرد. آن‌کشور تا وقتی که خشایارشا در یونان بسر می‌برد جرأت نکرد بسیج نماید، ولی بعد از اینکه خشایارشا از یونان برگشت، اسپارت تصمیم گرفت ارتش خود را بسیج نماید یعنی تمام مردهای اسپارت راکه هنوزدرسن سربازی هستند به‌اصطلاح امروزی به خدمت زیر پرچم فراخواند.

علت اینکه اسپارت تصمیم‌گرفت نیروهای خود را جمع کند این بودکه پس از مراجعت خشایارشا از یونان، یك زن اسپارتی به اسم «سانی‌دیس» که پسر جوانش همراه لئونیداس و افرادگارد او در تنگه ترموپیل کشته شده بود، به مجلس شیوخ اسپارت رفت و خطاب به اعضای مجلس گفت آیا شما این‌قدر ترسو و بدون تعصب هستیدکه اینك هم که خشایارشا در یونان نیست جرأت نمی‌کنید انتقام خون فرزندان این کشور را از ایرانیان بگیرید؟

مجلس شیوخ موافقت کردکه فرمان بسیج نسبی ارتش اسپارت را صادر نماید تا هر موقع که ارتش کلوم‌بروتوس برای حمله به راه‌افتاد ارتش اسپارت هم به راه بیفتد وبه ایرانیان حمله‌ورشود وآنها را بین دو تیغ قرار بدهند تا این که زودتراز پادرآیند.

ارتش اسپارت به تنهایی قدرت حمله‌کردن به ارتش ایران را درخود نمی‌دید و منتظر بود که ارتش کلوم‌بروتوس به راه بیفتد وآنگاه اسپارت بسیج نسبی را مبدل به بسیج کامل نماید. اگر مردونیوس نیرویی ضعیف را درآتن به جا می‌گذاشت و خود برای جنگ با ارتش کلوم‌بروتوس به

جنوب یونان می‌رفت، اسپارتی‌ها به‌آتن حمله مـی کردند و کشور آتیك را اشغال مـی‌نمودند و ممکن بود که تمام ایرانیان راکه در کشور آتیك هستند به قتل برسانند.

این‌ها عللی بود که مانع از این گردید که مردونیوس بلافاصله بعد از مراجعت خشایارشا، به جنوب یونان حمله‌ورشود.

مـا از جزییات نقشه حملهٔ دسته جمعی ارتش کلوم‌بروتوس و ارتش اسپارت به ایرانیان آتیك اطلاع نداریم و مورخین یونانی در این خصوص بـه اختصار برگزار کرده‌اند و همین‌قـدر می‌دانیم که حکومت اسپارت بـا کلوم‌بروتوس ارتباط دایمی داشته و بعید به نظر نمی‌رسد که از راه دریا با هـم مربوط بوده‌اند، چون بعد از جنگ سالامیس که نیروی دریایی ایران شکست خورده،دریا به روی کشتی‌های یونانی آزاد گردید و آنها می‌توانستند در قسمت‌هـای جنوبی یونان که نیروی دریایی ایران در آنجا نبـود بـدون برخورد با کشتی‌های جنگی ایران بحرپیمایی کنند.

اما درقسمت‌های شمالی یونان کشتی‌های یونان آن آزادی را نداشتند. زیرا نیروی دریایی ایران آنها را مورد حمله قرار می‌داد و لابـد فـراموش نکرده‌ایم که فقط نیمی از نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس از بیـن رفت و نیم دیگر بـرای خشایارشا باقی ماند و با نیروی همان بحریه بود که دایم از خارج آذوقه دریافت مـی کرد و مـی‌دانست که در صورت مسدود شدن راه زمینی و باز نشدن آن، می‌تواند از راه دریا خود را به‌آسیای صغیر برساند.

آنچه از تـواریخ یونانیان به دست مـی آیـد این است که حکومت اسپارت و کلوم‌بروتوس موافقت کرده بودند دریك موقع به ایرانیان حمله‌ور شوند.

مردونیوس از جزییات موضوع اطلاع نداشت اما حدس مـی‌زد که

بین حکومت اسپارت وکلوم‌بروتوس برای حمله به ایرانیان مذاکره شده است، زیرا هر دو یونانی بودند و نسبت به ایرانیان کینه داشتند و می‌خواستند از آنها انتقام بگیرند.

جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مگار

در حالی که مردونیوس در انتظار آمدن نیروی امدادی از آسیا بود، ارتش یونان به فرماندهی کلوم بروتوس از پلوپونز به راه افتاد.

مردونیوس که طبق روش خشایارشا پیوسته دارای وسایل کسب اخبار بود ازحرکت قشون یونان از پلوپونز مستحضر شد وفهمید که کلوم بروتوس برای جنگ کردن با او می‌آید.

اگر نقشه یونان را در دسترس داشته باشیم و نظری به نقشه بیندازیم مشاهده می‌کنیم کسی که از پلوپونز واقع در جنوب یونان حرکت می‌کرد ومی‌خواست خود را ازراه خشکی به کشور آتیك برساند چاره نداشت جز آنکه وارد معبر «مگار» شود و از آن بگذرد.

معبر مگار یك برزخ به شمار می‌آمد و بین دو دریا قرار داشت و مردونیوس می‌دانست که بایددر آن برزخ راه را برقشون یونان به‌فرماندهی کلوم بروتوس ببندد.

مردونیوس که احتمال می‌داد اسپارت به ایرانیان حمله‌ور گردد، قسمتی از نیروی خود را برای جلوگیری از حمله احتمالی اسپارت در آن گذاشت و با بقیه واحدهای ارتش عازم برزخ مگار گردید.

برزخ مگار یك برزخ شرقی و غربی است و کسی که بخواهد در آن برزخ از عبور یك ارتش ممانعت نماید باید از شمال تا جنوب برزخ را در منطقه‌ای مخصوص اشغال کند. مردونیوس هم در سرزمین مگار از شمال به جنوب یك منطقه اشغالی به وجود آورد که هیچ کس نمی‌توانست از آن عبور نماید، اما در شمال، یك نوار باریك به موازات ساحل را اشغال نکرد چون آنجا منطقه‌ای بود باطلاقی و هر کس که وارد آن منطقه می‌گردید در باطلاق فرو می‌رفت و اشغال آن منطقه باطلاقی از طرف سربازان ایرانی مشکل و خطرناك بود.

از این جهت اشکال داشت که سربازان ایرانی نمی‌توانستند در گل و لجن بسر ببرند و از این جهت خطرناك بود که به قول یونانیان در آنجا دچار مرض مرداب (مالاریا) می‌شدند و مردونیوس که نمی‌خواست سربازان خود را در آن منطقه باطلاقی دچار مرض مرداب کند، از اشغال آنجا صرفنظر کرد و اطمینان داشت که هرگاه ارتش کلوم‌بروتوس وارد آن منطقه گردد نابود خواهد شد.

ارتش کلوم‌بروتوس که برای رسیدن به کشور آتیك با سرعت راه می‌پیمود وقتی به برزخ مگار رسید راه را مسدود دید. کلوم‌بروتوس پیش‌بینی نمی‌کرد که مردونیوس در آنجا راه را به روی او ببندد و تصور می‌نمود که فرمانده ارتش بربرها آن قدر هوش و عقل ندارد تا این که در برزخ مگار مانع از پیشرفت ارتش یونان شود.

کلوم‌بروتوس می‌اندیشید که ارتش ایران را در کشور آتیك غافلگیر خواهد کرد در صورتی که خود او تقریباً غافلگیر گردید. او چاره نداشت

جـز اینکه بجنگد و راه را به روی ارتش خـود بگشاید و خود را به آتیك برساند یا اینکه بـه پلوپونز برگـردد و در انتظار فرصتی دیگر بـرای حمله به ایرانیان باشد و چـون نمی‌خواست مـراجعت نماید، مبادرت به جنگ کرد.

گفتیم که کلوم‌بروتوس سی‌هزارسرباز داشت که پانزده‌هزار تن از آنها از سربازان رویـین‌تن یونانی بودند یعنی بهترین سرباز کشورهای یونان.

وقتی خشایارشا از یونان مراجعت کرد اسلحه سنگین جنگی را برای مردونیوس بجـاگذاشت و مردونیوس دارای منجنیق و ارابه‌های جنگی و سوار و پیـاده بود. از شماره سربازان مردونیوس اطلاع صحیح نداریم و ارقـام مقرون به اغراق مورخین یونانی قابل اعتماد نیست و ما می‌توانیم از روی تخمین بگوییم که شماره سربازان پیاده وسوار مردونیوس با رانندگان و سرنشینان ارابه‌ها در حدود پنجاه تا شصت هزار نفر بوده‌اند. ولـی تمام ایـن پنجاه تـا شصت‌هزار نفـر در بـرزخ مگار حضور نداشته‌اند، چون مردونیوس قسمتی از ارتش خود را درآتیك بجاگذاشت.

سربازان ایـرانی در شمال جبهه بودند و جناح راست راَ تشکیل می‌دادند و در شمال سواران ایـرانی منطقه بـاطلاقی قـرار گرفته بود که کسی نمی‌تـوانست از آن عبور کند. پیادگان ایرانی در وسط، یعنی قلب جبهه و جنـوب سواران قرار داشتند و جنوب جبهه ایـران را ارابه‌ها اشغال کرده بودند و ارابه‌ها جناح چپ ارتش ایران را تشکیل می‌دادند.

مردونیوس منجنیق‌ها را در قلب جبهه مقابل پیادگان ایرانی قرار داده بود تا این که یونانیان را سنگباران کنند، اما مقابل سواران وارابه‌ها منجنیق وجود نداشت، چون مردونیوس نمی‌خواست با قرار دادن منجنیق‌ها مقابل سواران وارابه‌ها هنگام حمله آن دوصف، برای هر دو، تولیداشکال نماید.

مـی‌دانیم که حمله سواران و ارابه‌ها تـوأم با سرعت است و یکی از

عواملی که هر دوصف را دارای اثر جنگی می‌کرد سرعت آنها بود وهرگاه منجنیق‌ها را مقابل سواران و ارابه‌ها قرار می‌دادند تا وقتی که می‌خواستند آنها را کنار بزنند و راه را برای سواران و ارابه‌ها بگشایند مدتی وقت می‌گذشت.

از روزی که ارتش ایران وارد یونان شد ــ به طوری که دیدیم ــ ارابه‌های ارتش به کار نیفتاد مگر در تنگه «تلکو» برخلاف جریان آب، آن هم نه به قسمی که بتوان از مانور ارابه‌ها که سلاح سنگین ارتش ایران بود استفاده کامل بشود، زیرا تنگه در منطقه کوهستانی بود، ولی مردونیوس در برزخ مگار برای به‌کار انداختن ارابه‌های جنگی خود زمین مسطح داشت و می‌توانست از مانور آنها استفاده کند.

کلوم‌بروتوس نیروی خود را وادار به حمله کرد و در مرکز جبهه، سربازان یونانی از صنف هوپ‌لیت، علیه پیادگان ایرانی مقدم بر حمله شدند و در حالی که بارانی از سنگ‌های بزرگ به سرشان می‌بارید، سپرها را بر سر گرفته، به سوی سربازان ایرانی می‌دویدند و همین که به منجنیق‌ها می‌رسیدند، به قدر توانایی خود آنها را از کار می‌انداختند تا این که برای سربازانی که بعد از آنها می‌آیند تولید خطر ننماید و پس از گذشتن از منجنیق‌ها به سربازان مبارز ایرانی حمله‌ور می‌شدند.

طوری قیافه و لباس دو دسته سرباز پیاده و متخاصم مشخص بود که بین آنها اشتباه نمی‌شد.

هوپ‌لیت‌ها لباس متحد الشکل سربازان رویین‌تن یونانی را دربر داشتند و کاسك پردار بر سرشان دیده می‌شد و ایرانیان لباس بلند و متحد الشکل سربازان ارتش ایران را پوشیده بودند و آن لباس را یك قبای بلند و خاکستری و یك شلوار آبی تشکیل می‌داد و عده‌ای از سربازان روی قبا زرهی دربرداشتند که تا به کمرشان می‌رسید و عده‌ای دیگر بدون زره

می‌جنگیدند تا این که راحت‌تر بجنگند و وزن زره آنها را ناراحت نکند.

هوپ‌لیت‌ها با شمشیر می‌جنگیدند و سپر داشتند. سربازان ایرانی هم دارای سپر بودند و یك بار گفتیم سپر با این که قسمتی از بدن را حفظ می‌کرد برای یك مرد جنگی چالاك، مزاحم بود و کسانی که به چابکی و شجاعت خود اعتماد داشتند ترجیح می‌دادند که بدون سپر بجنگند.

هوپ‌لیت‌ها خوب و از روی نظم می‌جنگیدند و در هر موقع که ضروری بود صف آنها مبدل به جبهه‌بندی فالانژی می‌شد. ولی سربازان یونانی، فالانژ را موقعی به وجود می‌آوردند که احتمال می‌دادند از عقب مورد حمله قرار بگیرند و در آغاز حمله کردن آنها به پیادگان ایرانی، احتمال این که ازعقب مورد حمله قرار بگیرند منتفی بود و لذا در یك خط مستقیم با سربازان ایرانی به جنگ پرداختند.

از روزی که ارتش ایران وارد یونان شد، برای اولین بار در مگار پیادگان ایرانی توانستند در یك جبهه وسیع با سربازان یونانی از صنف هوپ‌لیت بجنگند.

در تنگه ترموپیل میدان جنگ تنگ بود و سربازان پیاده ایرانی نمی‌توانستند گسترش پیدا کنند و سربازان یونانی هم قادر به‌گسترش نبودند و کوه از یك طرف و دره از طرف دیگر عرصهٔ مانور آنها را محدود کرده بود، در تنگه کوهستانی تلکو هم دیدیم که جنگ چه صورت پیدا کرد، اما دربرزخ مگار، پیادگان ایران و هم پیادگان یونانی عرصه‌ای وسیع داشتند برای اینکه گسترش پیدا کنند و قدرت مانور خود را آشکار نمایند.

ارتش یونان نه سوار داشت نه ارابه جنگی، ولی کلوم‌بروتوس فرمانده آن ارتش می‌دانست که ایرانیان در جناح راست خود سوار دارند و در جناح چپ ارابه جنگی.

کلوم‌بروتوس در مواقع معمولی مردی بود جنجالی، ولی همین که

جنگ شروع می‌شد، طوری آرام و خونسرد مـی‌گردید که پنداری زبـان ندارد، گویی تمام نیروی حیاتـی او در انـدیشه و عقلش متمـرکز مـی‌گردید و دیگر نیرویی برای جنجال کردن و فریاد زدن بـاقی نمی‌ماند. آن مرد بعد از اینکه به ارتش ایران رسیـد چون دید کـه ایرانیان سواران و ارابه‌های خود را در چپ و راست قرار داده‌اند تمام مـوانعی را که ممکن بود در آن‌دوره، درمدتی محدود، مقابل سواران وارابه‌های جنگی به وجود بیاورند مقابل جناح راست و چپ ایرانیان در جبهه خود به وجـود آورد. سربازان یونان باکمك سکنه محلی، درخت‌های کم قطر را انـداختند و تنه درخت‌ها را چون تیرهای کوتاه برزمین نصب کردند تا این که جلوی ارابه‌ها را بگیرند و مانع از عبور آنها شوند.

کلوم‌بروتوس می‌دانست ارابه جنگی گرچه سلاحی است مؤثر، ولی یك مانع کوچك مثل تیر یا یك گودال ازعبورش ممانعت می‌کند. او فرصت نداشت که در راه ارابه‌های ارتش ایران خندق و گودال حفر نماید و مانع از عبـور آنها شود، اما می‌توانست با نصب تیرهای کوتاه بـرزمین بـرای ارابه‌ها ایجاد مزاحمت کند و یکی از آن تیرهای کوتاه برای درهم شکستن ارابه‌ای که با سریع‌ترین اسب‌ها حرکت می کرد کافی بود.

کلوم‌بروتوس از سواران به اندازه ارابه بیم نداشت چون می‌دانست که خطر سواران برای سربازان پیاده یونانی کمتر از خطر ارابه‌های جنگی می‌باشد.

سربازان پیـاده یونانی بـر اثر ممارست توانسته بـودند فـن جنگ جلوگیری از حملـه سواران را فـرابگیرند و ازآن فـن در جنگها استفاده می‌کردند. ولی جلوگیری از ارابه‌های جنگی، بدون وسایلی که درزمین به وجود بیاید، از طرف آنها مشکل بود و لذا کلوم‌بروتوس حتی‌المقدور در جبهه راست خود کـه مقابل جبهه چپ ایرانیـان بود وسایل ضد ارابـه به

وجود آورد.

برای این که بتوانیم وضع جنگ را در نظر مجسم کنیم فهرست‌وار می‌گوییم که میدان جنگ، شمالی و جنوبی بود و سواران ایرانی در شمال (زیر باطلاق‌ها) بودند و پیادگان ایرانی در جنوب سواران و ارابه‌های جنگی ارتش ایران در جنوب پیادگان قرار داشتند. مقابل این سه قسمت، پیادگان یونانی بودند و لذا ایرانیان در مشرق دیده می‌شدند و یونانیان در مغرب.

از لحظه‌ای که دو سپاه به هم رسیدند وضع جنگ شدت پیدا کرد. بر هر دو جبهه معلوم بود که در آن جنگ کسی با دیگری مدارا نخواهد کرد.

کلوم‌بروتوس می‌دانست که باید ارتش ایران را از بین ببرد تا این که بتواند آتیك را اشغال نماید. مردونیوس هم می‌دانست که باید ارتش یونان را از بین ببرد تا این که از خطر نابودی مصون بماند.

مردونیوس تمام سواران خود را در شمال و ارابه‌ها را در جنوب به کار انداخت و به سواران ایرانی سپرد که ضمن حمله خود به پیادگان یونانی راه بدهند که از شمال عبور کنند و منظور فرمانده ارتش ایران این بود که پیادگان یونانی وارد باطلاق شوند و در آنجا از بین بروند. ولی پیادگان یونانی اهل محل بودند و می‌دانستند که آنجا باطلاق است و اگر وارد باطلاق شوند نابود خواهند گردید.

ارابه‌های ایرانی در قسمت جنوب (جناح چپ ایرانیان) طوری به حرکت در آمدند که پنداری هر ارابه تیری است که از خم کمان جسته است.

ما مردم این قرن عادت به اسب را بکلی ازدست داده‌ایم و وقتی می‌خواهیم اسبی را در نظر مجسم کنیم اسب‌های روستاییان در نظرمان مجسم می‌شود یا این که اسب‌های لاغر میانی که درمیدان‌های اسب‌دوانی می‌دوند

در نظرمان مجسم می‌گردد و نمی‌توانیم وضع اسب ارابه‌های جنگی ارتش ایران را در نظر مجسم نماییم.

اسب‌های ارابه جنگی در ارتش ایران گرچه جانورانی علف‌خوار بودند، اما چون درندگان تولید وحشت می کردند. هر اسب ارابه جنگی در هر شبانه روز، به وزن امروزی، پانزده کیلوگرم جو و کشمش می‌خورد ودایم در حال هیجان بود و جز رانندهٔ او کسی نمی‌توانست آن اسب را به ارابه جنگی ببندد. وقتی چهار اسب قوی وجوان و سرکش به ارابهٔ جنگی بسته می‌شد، اگر یك راننده بیگانه وارد ارابه می گردید، اسب‌ها ناگهان به حرکت در می‌آمدند و آن وقت هیچ نیرویی قادر نبود جلوی آنها را بگیرد و خود را به هرچه مقابلشان بود می‌زدند و به هلاکت می‌رسیدند و راننده ارابه را هم می کشتند و فقط راننده‌ای که با اسبها مأنوس بود می‌توانست آن جانوران را که به درندگان شباهت داشتند براند.

وقتی ارابه، با نهیب راننده آن در میدان جنگ به حرکت در می‌آمد تو پنداری که چهار شیر خشمگین و غران به حرکت درآمده‌اند و هر کس در راه ارابه قرار می‌گرفت، زیر سم اسب‌های سرکش ارابه‌های ایران استخوان‌هایش درهم می‌شکست و ارابه آنقدر می‌رفت تا این که تمام میدان جنگ را طی کند و در آن موقع، راننده عنان اسب‌ها را می‌کشید و آنها را متوقف می‌نمود یا برمی‌گردانید.

گزنفون مرد نظامی و سیاسی و مورخ معروف یونانی ضرب‌المثلی را متداول کرد که بعد از او نویسندگان دیگر یونان آن را به کار برده‌اند و گفته است «هولناك مثل ارابه‌های ایران» و وقتی ناگهان چند صد ارابه در میدان جنگ به حرکت در می‌آمد، کسی که کنار میدان ایستاده بود و حرکت ارابه‌ها را می‌دید، با خود می‌گفت در جهان نیرویی وجود ندارد که بتواند جلوی این ارابه‌ها را بگیرد.

اما از روزی که در دنیا جنگ شروع شد، تا امروز، برای هر سلاح، وسیله‌ای جهت دفاع اختراع کرده‌اند و آن روز وقتی ارابه‌های ایرانی به حرکت درآمدند تا اینکه پیادگان یونانی را در جنوب معدوم کنند، بر اثر تیرهایی کوتاه و محکم که کلوم‌بروتوس در زمین نصب کرده بود، درهم شکستند. کافی بود که پای یکی از اسبهای سرکش به تیری تصادم کند تا در دم قلم پایش بشکند و بیفتد و بر اثر افتادن آن جانور سه اسب دیگر ارابه از حرکت باز می‌ماندند، یا اینکه کافی بود چرخ یک ارابه به یکی از آن تیرها تصادم نماید تا این که ارابه در هم بشکند و سرنشینان آن به زمین بیفتند.

یونانی‌ها در جنگها ارابه به کار نمی‌بردند و بارن انگلیسی می‌گوید که عدم استفاده از ارابه از طرف یونانیها فقط ناشی از این نبود که می‌دیدند ارابه جنگی دارای نقطه ضعف است، بلکه کمی بضاعت ملت یونان هم مانع از این بود که ارابه به کار ببرند زیرا همان‌طور که امروز ملل بی‌بضاعت نمی‌توانند دارای اسلحه جدید باشند چون گران تمام می‌شود، در قدیم هم ملل کم‌بضاعت چون یونان نمی‌توانستند ارابه‌جنگی بسیج کنند، زیرا نگاهداری ارابه خرج داشت و بایستی در تمام سال برای هر ارابه هزینه چهار اسب و یک راننده و یک مهتر را برای اسب‌ها تقبل نمایند و اسبهای ارابه بایستی همواره جوان بمانند و همین که یک اسب از شش سالگی می‌گذشت آن را به سایر قسمت‌های ارتش منتقل می‌کردند و یک اسب جوان را به جایش انتخاب می‌نمودند و یونانیان به قول بارن در آن موقع آن‌قدر کم بضاعت بودند که حتی نمی‌توانستند سوار نگاه دارند، ولی می‌بینیم در ادوار بعد، ملل یونان دارای صنف سوار هم شدند و در جنگهای پلوپونز که جنگهای داخلی یونانیان بود سواران به کار افتادند و اسکندر وقتی به ایران حمله کرد هزارها سوار داشت. اما چون تمام همت یونانیان صرف این شده بود

که پیادگان خود را تقویت نمایند پیادگان یونانی خیلی ارزش جنگی داشتند و می‌توانستند جلوی سواران را بگیرند.

درحالی که ارابه‌های ارتش مردونیوس در جنوب بر اثر تصادم با تیر درهم می‌شکست و از کار می‌افتاد یا این که پیادگان یونانی آن را از کار می‌انداختند، در شمال حمله سواران ایرانی با تبر و گرز شروع شد.

از این جهت سواران ایرانی تبر و گرز به کار انداختند که قسمتی از پیادگان کلوم بروتوس از سربازان هوپ‌لیت بودند و زره‌پوش به شمار می‌آمدند و شمشیر در آنها اثر نمی‌کرد و سواران ایرانی بایستی با تبر و گرز به آنها حمله‌ور شوند تا این که بتوانند آنان را از کار بیندازند.

کلوم‌بروتوس مقابل سواران ایرانی پیادگان خود را به‌شکل خارپشت (جوجه تیغی) درآورد. او پیادگان خود را در دو صف قرار داد و صف اول زانو به زمین زدند و صف دوم در عقب آنها ایستادند. هر دو صف دارای نیزه‌های بلند بودند و نیزه‌ها مقابل سواران قرارگرفته بود و وقتی سوار به جایی می‌رسید که بایستی به سرباز یونانی حمله‌ور شود، لااقل یك نیزه در بدن اسبش فرو می‌رفت و اسب می‌افتاد. افتادن اسب همان بود و سوراخ شدن سوار با ضربت نیزه‌ها همان.

اما سواران ایرانی بدون بیم از نیزه‌ها حمله می‌کردند و نیزه‌ها را با تبر و گرز در هم می‌شکستند یا این که خود از اسب می‌افتادند و با ضربات نیزه در چند لحظه به هلاکت می‌رسیدند.

فشار سواران ایرانی پیادگان یونانی را در شمال متزلزل کرد و کلوم‌بروتوس برای این که از کشتن پیادگان خود ممانعت نماید، فرمان داد که درشمال، پیادگان عقب‌نشینی کنند. اما در قلب جبهه، پیادگان یونانی بر پیادگان ایرانی فشار وارد می‌آوردند و مردونیوس می‌دید که ساعات روز می‌گذرد و فکر می‌کرد که نخواهد توانست قبل از غروب آفتاب از

جنگ نتیجه قطعی بگیرد.

دیدیم که خشایارشا وقتی از یونان می‌رفت و مردونیوس را به جای خود فرمانده ارتش کرد به او گفت که نیروی امدادی خواهد فرستاد.

پادشاه ایران اعزام نیروی امدادی را از خشکی به صلاح نمی‌دانست برای اینکه بعد از جنگ سالامیس، روش سلاطین کشورهای مقدونی و تسالی نسبت به خشایارشا تغییر کرده بود. گرچه آنها به طور علنی ابراز خصومت نکردند، اما چون بالاخره یونانی بودند و تعصب نژادی داشتند، ممکن بود که نیروی امدادی ایران را که بایستی از کشورهای مقدونی و تسالی بگذرد تا این که به آتیك برسد از بین ببرند یا اینکه از عبور آن ممانعت نمایند.

خشایارشا می‌دانست که برای فرستادن نیروی امدادی باید شتاب کند، زیرا اگر با سرعت نیروی امدادی به مردونیوس نرساند، یونانیان ازفرصت استفاده خواهندکرد و ارتش ایران را در آتیك از پا در خواهند آورد.

عزم خشایارشا این بود که نیروی امدادی را از راه دریا بفرستد تا این که سلاطین یونانی نتوانندجلوی قشون ایران را بگیرند.

نیرویی که بایستی به کمك مردونیوس فرستاده شود چون از راه دریا می‌گذشت احتیاج به یك اسکورت قوی از کشتی‌های جنگی داشت، چون ممکن بود که نیروی دریایی یونان جلوی آن قشون را در دریا بگیرد و اسکورت ایران بایستی آنقدر قوی باشد که ناوهای یونانی را عقب بزند.

خشایارشا هر قدر کشتی جنگی درشرق دریای اژه داشت جمع آوری کرد و فرماندهی کشتی‌های جنگی را به یك افسر از خاندان هخامنشی به اسم «گودام» که در آن تاریخ بیست و یك یا بیست و دو ساله بود واگذاشت، اما یکی ازافسران سالخورده نیروی دریایی را به سمت مشاور وهمکار وی کرد، زیرا می‌دانست که در بحر پیمایی و جنگ دریایی، فقط جوانی

و تهور کافی نیست و تجربه هم ضرورت دارد. علت انتخاب گودام به سمت فرماندهی نیروی دریایی ایران این بود که اگر با کشتی‌های جنگی یونان برخورد کرد، با تمام تهورسن بیست‌سالگی، به جنگ بپردازد و تجربهٔ یك عمر که در بسیاری از اشخاص سبب احتیاط و محافظه‌کاری می‌شود، او را از جنگ‌باز ندارد.

گفته‌اند که اگر اسکندر در نوزده سالگی برای جهانگیری به‌راه می‌افتاد و در چهل سالگی عازم جنگ با داریوش سوم پادشاه هخامنشی می‌شد قدم به‌آسیا نمی‌گذاشت، چون تجربه به او حکم می‌کرد که نباید با پادشاهی بجنگد که یك طرف امپراطوری‌اش کنار دریای مدیترانه قرارگرفته و طرف دیگرش کنار رودخانه سند و می‌تواند صدها هزارسرباز از اتباع امپراطوری وسیع خود را به راه بیندازد، اما چون نوزده ساله بود وهنوز تجربه‌نداشت به راه افتاد و وارد آسیا شد و تهورش سبب پیشرفت او گردید. خشایارشا هم که از واقعه سالامیس افسرده‌بود، افسری را برای فرماندهی نیروی دریایی ایران انتخاب کرد که هیچ‌گونه احتیاط و محافظه‌کاری وی را از جنگ باز ندارد.

توسیدید می‌گوید که خشایارشا چهل هزار سرباز را به‌گودام سپرد تا این که به یونان ببرد و جزو ابوابجمع مردونیوس نماید و چون توسیدید صدیق‌ترین مورخ یونانی می‌باشد، باید رقمی را که ذکر می‌نماید پذیرفت خاصه‌آنکه این رقم مقرون به اغراق نیست و عقل آن را می‌پذیرد.

گودام به دستور خشایارشا با یکصد کشتی جنگی و یك عده کشتی‌های دیگر که حامل سربازان بودند از جزیره «لس‌بوس»[1] به راه افتاد تا اینکه

---

۱. امروز هم می‌توانیم این جزیره را در مشرق دریای اژه، نزدیك ساحل آسیای صغیر، ببینیم و جزیره «لس‌بوس» در افسانه‌های قدیم یونانی که موضوع ←

خود را به آتیك که ارتش کوچك ایران در آنجا بود برساند.

دریا سالار بیست ودو ساله ایرانی برای وصول به آتیك چاره نداشت جز این که از یکی از دو راه برود:

راه نزدیك برای رسیدن به کشور آتیك این بود که دریا سالار جوان ایرانی از وسط جزایر «سیکلاد» بگذرد و خود را به ساحل غربی آتیك برساند، اما اگر وارد جزایر سیکلاد می‌شد گرفتار نیروی دریایی یونان می‌گردید چون جزایر سیکلاد تقریباً لنگرگاه دایمی نیروی دریایی یونان بود.

راه دیگر اینکه گودام نیروی خود را از منتهاالیه شرقی دریای اژه، یعنی به موازات سواحل امروزی کشور ترکیه، بگذراند و یك نیم‌دایره وسیع را طی کند تا اینکه به جنوب یونان برسد و بعد سربازان ایرانی را در ساحل غربی آتیك پیاده نماید. اگر آن راه را انتخاب می کرد گرچه راهش دور می‌شد، ولی درعوض این فایده را داشت که به نیروی دریایی یونان بر نمی‌خورد مگر هنگامی که می‌خواست وارد بغاز سالامیس بشود تا این که خود را به ساحل غربی آتیك برساند. اما در آن موقع یونانیان یك نیروی دریایی مؤثر در بغاز سالامیس نداشتند برای اینکه در آنجا انتظار دشمن را نمی کشیدند.

به‌فرض این هم که یونانیان در آنجا یك نیروی دریایی مؤثر می‌داشتند، گودام چاره نداشت جز این که وارد بغاز سالامیس شود، زیرا برای رسیدن به ساحل غربی کشور آتیك مجبور بود که وارد آن بغاز گردد.

گودام بعد از این که به راه افتاد، طوری حرکت کرد که سکنه شهرهای یونانی‌نشین سواحل آسیای صغیر آن روز کشتی‌های وی را نبینند، چون محال بود که حرکت آن همه کشتی حامل سرباز که به‌حمایت یکصد کشتی

→ اصلی آن جنگ‌ها و عشقبازی‌های خدایان می باشد دارای شهرت فراوانی است ـ مترجم.

جنگی حرکت می‌کردند توجه سکنه ساحلی را جلب ننماید و در غیر این صورت سکنه یونانی شهرهای ساحلی، عبور او را به طرف جنوب به اطلاع حکومت‌های یونان و بخصوص حکومت آتن می‌رسانیدند، یعنی شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر و کشورهای یونان و از جمله آتن از راه جزایر دوازده‌گانه (با شهرهای دوازده‌گانه یونانی مشتبه نشود) و جزایر سیکلاد رابطه‌ای تقریباً قطع نشدنی وجود داشت.

هم امروز یکی از جزایر دوازده‌گانه به قدری به کشور ترکیه نزدیك است که اگر یکی در آن جزیره و دیگری در ساحل ترکیه بایستند وداد بزنند صدای یکدیگر را می‌شنوند و می‌توانند باهم حرف بزنند.

در آن دوره، می‌توانستند یك پیغام را باسرعت به وسیله قایق یا زورق از یك جزیره به جزیره دیگر برسانند تااین که به‌یونان برسد و آتن بفهمد که یك نیروی بزرگ از ایرانیان به راه افتاده است. این بود که‌گودام طوری می‌رفت که از سواحل آسیای صغیر او را نبینند و حتی برای آبگیری در هیچ یك از جزایر بزرگ دوازده‌گانه توقف نکرد.

گودام طوری برای پنهان نگاه داشتن مقصد خود کوشید که در تمام نیروی دریایی و کشتی‌های حامل سرباز حتی یك ملوان و یك سرباز نمی‌دانست که مقصد آن نیرو این است که خود را به ساحل غربی آتیك برساند و همه یقین داشتند که به سوی کشور مصر می‌روند و فقط ناخدایان کشتی‌ها از مقصد واقعی آن نیرو اطلاع داشتند.

با این که‌گودام نمی‌خواست که در هیچ یك از جزایر دوازده‌گانه برای آبگیری توقف نماید، ضرورت تجدید آب او را واداشت که در یکی ازجزایر کوچك توقف کند تا اینکه کشتی‌ها آب آشامیدنی را تجدید نمایند.

معلوم است که ملوانان و سربازان چون مدتی طولانی در کشتی‌ها بودند به خشکی رفتند تا این که قدری راه بروند و هر بار که یکی از سکنه

محلی از یك ملوان یا سرباز می‌پرسید بـه کجا می‌روید آنها پاسخ می‌دادند به مصر می‌رویم!

بعد از اینکه گودام جزایردوازده گانه را در عقب گذاشت آنقدر به‌سوی جنوب رفت تا اینکه نزدیك جـزیره کرت رسید ولی در ساحل آن جـزیره توقف نکرد و عنان سفر را متوجه شمال نمـود و راه یونان را پیش گرفت.

در تمام مدت مسافرت، حتـی یك کشتی جنگی یونانی در راه گودام پدیدار نشد تا این که به خلیجی رسید که بغاز سالامیس (بین آتیك وجـزیره سالامیس) در آن خلیج بود. بعد از رسیدن به آن خلیج، دریـاسالار جـوان ایرانی، که تا آن موقع با آرایش راه‌پیمایی راه می‌پیمود، آرایش کشتی‌های خود را تغییر داد و آرایش جنگی احراز کرد.

گودام تمام کشتی‌های حامل سرباز را در عقب قـرارداد و کشتی‌هـای جنگی را مقـدم داشت که اگر به کشتی‌هـای جنگی یونانی بـرخورد کرد خطری متوجه کشتی‌های حامل سرباز نشود.

هر ناخدای کشتی حامل سرباز می‌دانست که اگر بین نیروی دریایی ایران و نیروی دریـایی یـونان جنك درگرفت تکلیف او این است که از سرگرم شدن دو نیرو استفاده کند و خود را به نزدیك‌ترین ساحل (آتیك) بـرساند و سربازان را در آنجا پیاده نمایـد و خویش را در پناه ارتش ایـران که در آتیك است قـرار بدهد. یك شب درحـالی که کشتی‌های جنگی ایران و در عقب آنها کشتی‌های حامل سرباز حرکت می کردند از دور چراغ یك کشتی به‌چشم رسید. آن کشتی، به تدریج به نیروی دریایی ایران نزدیك می‌شد، اما یك مرتبه نور چراغش ضعیف شد و ایـن موضوع نشان می‌داد که مراجعت کرده است.

گودام امر کرد که یکی از کشتی‌هـای سریع‌السیر ایران آن کشتی را بگیرد، چون برگشتن آن کشتی دلیل بر این بود که کشتی‌های ایران را شناخته

است و گرچه شب تاریك بود، اما از نزدیك تنه و آرایش بادبان‌های سفاین ایـرانـی روی زمینـه‌آسمان تشخیص داده می‌شد و یـك چشم ورزیـده و کشتی‌شناس می‌فهمید که آنها کشتی‌های یونانی نیست.

گرفتن آن کشتی برای گودام خیلی اهمیت داشت و ناخدایی که مأمور شدآن کشتی را بگیرد با نیروی کافی رفت که اگر جنگ درگرفت بتوانـد سرنشینان آن کشتی را وادار به تسلیم نماید یا به قتل برساند.

کشتی ایرانی خود را به کشتی فراری رسانید و راه را بـر او بست و ایرانیان وارد آن کشتی شدند و ناخدا را دستگیر کردند وبعد ازتحقیق معلوم شد که‌ناخدای یونانی کشتی‌های ایرانی را شناخت ومراجعت می کرد تا این که خبر آمدن ایرانیان را به یونانیان بدهد.

بعد از این که ناخدای یونانی را نزد گـودام بردند دریا سالار جوان ایرانی از ناخدای یونانی پرسید او کجا می‌رفت که بعد از دیـدن ایـرانیان مراجعت نمود؟ ناخدای یونانی گفت که به پلوپونز می‌رفتم.

گودام پرسید برای چه می‌خواستی به‌آنجا بروی؟

ناخدای یونـانی گفت به‌آنجا می‌رفتم که برای کلوم بـروتوس کمك بخواهم!

گودام اسم کلوم‌بروتوس را شنیده‌بود ومی‌دانست یك سردارمعروف یونانی است وازناخدای یونانی پرسیدآیا او درآتیك با ایرانیان‌می‌جنگد؟

ناخدای یونانی گفت که او در مگار با ایرانیان پیکار می کند.

گودام می‌دانست که مگار برزخـی است بین پلوپـونز وکشورآتیك و هرکس که بخواهد از یکی از این دو منطقه از راه خشکی به منطقه دیگر برود باید از راه مگار بگذرد. دریا سالار جوان ایـرانی فهمید که ایرانیان از آتیك خارج شده‌اند و از تحقیقی که از ناخدای یـونانـی کرد فهمید که جنگ دربرزخ مگار طولانی شده ونه ایرانیان می‌توانند یونانیان را درآن

برزخ عقب بزنند و نه یونانیان قادر هستند که ایرانیان را در آن جا وادار به قهقری نمایند وکلوم بروتوس برای این که بتواند ایرانیان را از پا درآورد از این جهت باکشتی از آنجا کمك خواسته که کشتی سریع‌تر حرکت می‌کند. از اظهارات ناخدای یونانی، گودام به‌این نتیجه رسید که او به‌جای این که سربازان خود را درساحل آتیك پیاده کند بهتر این است که درساحل مگار پیاده نماید تا این که مستقیم و فوری به ایرانیان کمك کند. بعد، گودام راجع به مسایل دیگر از ناخدای یونانی تحقیق کرد و رئوس تحقیقات او از این قرار بود:

اول ــ آیا در سواحل مگار کشتی‌های جنگی یونانی هستند یا نه؟

ناخدای یونانی گفت هنگامی که من حرکت کردم در آنجا کشتی‌های جنگی نبود، ولی بعد از این که به راه افتادم شاید کشتی‌های جنگی وارد مگار شده باشند.

دوم ــ از ناخدای یونانی پرسیده شد آیا در راه او کشتی‌های جنگی یونانی وجود داشته است یا نه؟

ناخدا جواب داد در راه من نبود، ولی در سواحل جزیره سالامیس چندین کشتی جنگی هست.

سوم ــ از ناخدای یونانی سئوال کردند که موضع ایرانیان در برزخ مگار کجاست؟

او می‌دانست که اگر از دادن جواب خودداری کند یا دروغ بگوید مجازات خواهد شد، لذا به راستی جواب داد و گفت که ایرانیان در مشرق برزخ مگار هستند، چهارمین و آخرین پرسشی که از ناخدای یونانی کردند این بود که در آن قسمت از برزخ مگار که ایرانیان در آنجا هستند کدام ساحل برای پیاده کردن نیرو مناسبتر است؟

بار دیگر ناخدای یونانی جواب درست داد و گفت ساحل «پیلوزن»

برای پیاده کردن نیرو مناسبتر می‌باشد، چون ساحلی است شنی و کنار دریا تخته سنگ وجود ندارد و اگر دریا هنگام پیاده کردن نیرو متلاطم شود، تنها خطری که به‌وجود می‌آید این‌است که کشتی‌ها بر شنهای ساحلی خواهند نشست و بر اثر تصادم تخته سنگها غرق نخواهند شد.

بعد از اینکه تحقیق گودام تمام شد ناخدای یونانی درخواست کرد که او و کشتی‌اش را آزاد کنند که برود. گودام گفت چون تو می‌خواهی به پلوپونز بروی و از آنها کمك بخواهی تا این که نیروی امدادی به مگار برود، من باآزادی تو موافقت نمی‌کنم و تو را با خود خواهم برد ولی به تو اطمینان می‌دهم که بعد از این که نیروی ما در مگار پیاده شد تو را آزاد خواهم کرد چون به‌نظر می‌رسد که مردی صدیق هستی. آنگاه نیروی دریایی ایران و در عقب آن کشتی‌های حامل سربازان به راه ادامه دادند، ولی به جای این که به سوی سواحل آتیك بروند، به طور مستقیم راه شمال را پیش گرفتند تا این که به برزخ مگار برسند.

در همان روز که ساحل مگار از دور نمایان شد چند کشتی جنگی یونانی هم نمایان گردیدند، اما همین که کشتی‌های جنگی ایران از پشت افق دریا خارج شدند و چشم ناخدایان کشتی‌های جنگی یونانی به ناوهای ایران افتاد راه را تغییر دادند و چون راه شمال منتهی به ساحل و بن بست می‌شد راه شرقی را پیش گرفتند، برای این که می‌دانستند که نیروی آنها در قبال نیروی ایرانیان خیلی ضعیف است و نمی‌توانند با کشتی‌های جنگی ایران بجنگند و اگر در صدد پیکار برآیند به طور حتم نابود خواهند گردید و در همان روز، اولین قسمت سربازان ایرانی درساحل پیلوزن پیاده شدند و به سربازان ایرانی که در آن منطقه بودند پیوستند.

ما از روز ورود سربازان ایرانی به پیلوزن اطلاع نداریم چون مورخین یونانی روز ورود را ننوشته‌اند و تواریخ قدیم ایران هم به طوری

که بر هیچ کس پوشیده نیست به دست مهاجمین از بین رفت[1].

این است که ما نمی‌دانیم در چه روز گودام فرمانده نیروی دریایی ایران سربازان را در پیلوزن پیاده کرد، ولی این را می‌دانیم که سربازان ایرانی در تابستان سال ۴۷۸ میلادی در پیلوزن پیاده شدند.

با پیاده‌شدن چهل هزار سرباز ایرانی در پیلوزن وضع جنگ به‌سود ایرانیان تغییر کرد و سربازان جدید ایرانی با روحیه‌ای قوی به کمك سربازان دیگر مبادرت به‌حمله کردند. سربازانی که از راه دریا آمده بودند، چون مدتی مدید در کشتی بسر می‌بردند، بعد از این که قدم در خشکی نهادند، مثل هر مسافر که مدتی زیاد در کشتی بسر برده از این که زمین ثابت را از زیر پای خود احساس کردند خوشوقت شدند و با شادمانی شروع به جنگ کردند.

گودام بر طبق فرمان خشایارشا تمام نیرویی را که با خود آورده بود تحت فرماندهی مردونیوس قرار داد.

مردونیوس بعد از این که با پشتیبانی نیروی امدادی حمله کرد، توانست جبهه یونانیان را نصف کند و نیمی از آنها را به طرف باطلاق‌های واقع در شمال براند.

باطلاقهای مگار امروز نیست چون براثر زه کشی، آن باطلاقها خشك

---

۱. تمام وقایع بزرگ کشور ایران، به شکل کتیبه‌ها بر کوهها و صخره‌ها نقش شده بود، امـا به مرور زمان بیشتر این آثـار از بین رفت. این را هم بگوییم که از بین بردن آثار تاریخی و کتیبه‌های ایران، در همه وقت بقصد از بین بردن تاریخ و خط ایرانیان و نتیجه خصومت مهاجمین نبوده و گاهی جهالت محض در آن کار دخالت داشته است. ژاك دومورگان فرانسوی که اولین کسی است که در شوش حفاری کرده می‌نویسد هرمسافر که از پرسپولیس می گذرد، خود را مکلف می‌داند که لااقل سنگی را از سنگ دیگر جدا کند و بـه اندزه توانایی‌اش به ویرانی پرسپولیس کمك نماید. این است که باید گفت بعضی از ایرانیان هم از روی جهالت کمك به از بین بردن کتیبه‌های تاریخی کرده‌اند ــ مترجم.

شده و اینك در آنجا زراعت مـی کنند، ولـی در قدیم بـاطلاق‌های مزبور منطقه‌ای خطرناك بود و سربازان یونانی که به‌آنجا رانده شدند به هلاکت رسیدند یا اینکه با طرزی دشوار توانستند خود را از منطقه باطلاقی برهانند و به دریا (واقع در شمال مگار) برسند.

قسمتی دیگر از نیروی یونانی، براثر فشار زیاد ایـرانیان، مجبور شد ازراهی که آمده بود برگردد، یعنی به پلوپونز مراجعت نماید و در آن عقب‌نشینی، کلـوم بروتـوس فرمانده ارتش یونـان بر اثر زوبینی که به سویش پرتاب شد و در سینه‌اش جاگرفت به قتل رسید

جسد کلوم بروتوس به‌دست ایـرانیان افتاد و مـردونیوس گفت این مرد یك سردارشجاع بود و باید احترام دلیری وی را رعایت کرد و گفت که یونـانیان بیایند و جسد سردار خود را تحویل بگیرند و یونانیان جسد آن مرد راکه یك فرمانده جنگی بـرجسته بود تحویل گرفتند و در پلوپونز دفن کردند.

مردونیوس بعد از اینکه قشون یونان را از برزخ مگار اخـراج کرد، در صدد بر نیامد که یونانیان را تا پلوپـونز واقع در جنوب یونـان تعقیب کند، چون فرمانـی از طرف خشایـارشا رسید و او را بـا قشون بـه ایران احضار کرد.

خشایـارشا از پیروزی ارتش ایـران اطلاع حـاصل کرد و چون آن ارتش را درجای دیگر لازم داشت امر کرد که مردونیوس از یونان‌مراجعت کند و سربازان ایرانی را برگرداند.

باید دانست که بعد از پیروزی مردونیوس در مگار، خشایارشا جنگ یونان را خاتمه یـافته تلقی کرد و متوجـه شد که شکست سالامیس جبـران گردیده است. منظور خشایارشا این بود که یونانیان را بر جای خود بنشاند و بـر اثر پیروزی مگار محقق شد که یونانیـان دیگر نخواهند توانست به

زودی با ایرانیان بجنگند.

علل بازگشت ارتش ایران از یونان بنابرگفته خود یونانیان از جمله گزنفون از این قرار است:

از روزی که ارتش ایران وارد یونان شد، غنیمت جنگی نصیب آن ارتش نگردید، چون خشایارشا بعد از این که به یونان رفت ــ به طوری که دیدیم ــ فقط می‌خواست آتن را تنبیه کند و با هیچ یك ازدیگر کشورهای یونان سر جنگ نداشت و یونانیان هم کشور آتیك را ــ به قول متخصصین نظامی جنگ جهانگیر دوم ــ «سرزمین سوخته» کرده بودند و هرچه را که ممکن بود به مصرف ارتش ایران برسد از بین بردند یا این که تخلیه کردند و هرچیز که به مصرف ارتش ایران می‌رسید بایستی از راه دور با کشتی حمل شود و به این جهت، هزینه ارتش ایران درآتیك برای خشایارشا خیلی سنگین شده بود.

توسیدید می‌نویسد هر سرباز ایرانی به طور متوسط در هر روز یك داریك خرج داشت واگر توجه شود که سکه طلای مزبور به‌وزن امروزی پنج‌گرم وزن داشته و قوه خرید طلا در دوهزار و پانصد سال قبل از این خیلی زیادتر از امروز بوده، می‌توان گفت که تحمل هزینه ارتش ایران در آتیك برای خشایارشا به راستی کمرشکن بوده است، بخصوص بعد ازاین که چهل‌هزار سرباز جدید هم بر سربازان ایرانی افزوده شدند.

خشایارشا از جنگ یونان هیچ مزیت مادی مستقیم به دست نمی‌آورد، چون ازآن جنگ غنایم جنگی تحصیل نمی‌کرد. منظور وی تنبیه آتن بودکه آن هم بعد از فتح مگار حاصل گردید و در این صورت، برای چه ارتش خود را درآتیك معطل کند، خاصه آنکه می‌خواست ازآن ارتش در جای دیگر استفاده کند.

بر خشایارشا محقق شده بود که مسئله یونان برای ایران، یك مسئله

دریـایی است نه زمینی. او دریافت تـا روزی که ایران دارای یك نیروی دریایی قوی که برتر از نیروی دریایی یونان باشد نشود، نخواهد توانست که قوه پایداری یونانیان را از بین ببرد.

در تمام پیکارهایی که بین ارتش ایـران و ارتش یونان درگرفت بـر خشایارشا محقق شد که سربـاز یونـانی دلیر و بـا استقامت و وطن‌پرست است و نمی‌توان بر او غلبه کرد مگر این که وی را معدوم نمود.

مفهوم مخالف این پدیده تاریخی این نیست که سربازان ایرانی دلیر نبودند و استقامت نداشتند، اما سرباز یونانی در میـدان‌هـای جنگ یونان در وطن خود می‌جنگید و هیچ سردار جنگی نیست که این واقعیت را نداند که سربازی که در وطن خود برای دفاع از خاك خویش پیکار مـی کند بیش از سرباز مهاجم استقامت دارد.

همه می‌دانند که یونانی‌ها در ادب در آن دوره برتر از سایـر معاصران خـود بـودند و منظورمـان از ادب آن است که امروز ادبیات می‌خوانند و ادب یونان در رشتهٔ وطن‌پرستی پروریده شده بود و هر مرد و زن یونانی از کودکی وطن‌پرستی را می آموخت و عشق وطن جـزو فطرات او می‌شد و در بعضی از ملل یونان مثل ملت اسپارت و ملت‌های پلوپونز وطن‌پـرستی به شکل یك دین قوی درآمده بـود و پیروان آن دین طوری تعصب داشتند که مثل فرقه «خوان» الجزایر در قرن نوزدهم میلادی حـاضر بودند در راه وطن هـر شکنجه‌ای را تحمل نماینـد و با شکنجه جان بـدهند ولی تسلیم نشوند. این بود که خشایارشا بعد از تحصیل پیروزی در مگار صلاح دیـد که به جنگ یونان خاتمه بدهد.

او می‌دانست گـرچه یونانیان نخواهند توانست به زودی سر راست کنند، ولی بالاخره خواهند کرد. دیگر این که برای ارتش ایران ـ اگر زیاد در یونان می‌ماند ـ این خطر وجود داشت که کشورهایی که تا آن روز دوست

ایران بودند (مثل مقدونیه و تسالی)، دشمن ایران شوند که در آن صورت ارتش ایران در یونان معدوم می‌شد و خشایارشا نمی‌خواست که آن وضع پیش بیاید.

در واقع پیروزی ایرانیان در مگار یك دستاویز منطقی به دست خشایارشا داد تا این که ارتش ایران را از آتیك احضار کند و می‌دانیم که خشایارشا قصد نداشت که کشورهای یونان را منضم به امپراطوری ایران نماید وفقط بنا بروصیت پدرش داریوش اول برای تنبیه آتن به یونان قشون کشید.

در هر حال، ارتش ایران به فرماندهی مردونیوس از مگار و آتیك مراجعت کرد و هنگام بازگشت از راه خشکی مراجعت نمود، زیرا بعد از این که چهل هزار سرباز امدادی به کمك مردونیوس رسید ارتش او طوری قوی شده بود که اگر زمامداران تسالی و مقدونی در صدد برمی‌آمدند که جلوی ارتش ایران را بگیرند شکست می‌خوردند یا این که آسیب سخت می‌دیدند و آنها از روی میل یا به‌اجبار مانع از عبور ارتش ایران نشدند و نیروی دریایی ایران نیز به فرماندهی گودام به موازات ساحل (به موازات ارتش) مراجعت کرد.

هرودوت که زبان فارسی را به خوبی می‌دانست، بار دیگر واقعیت را قلب کرد و نوشت که یونانیان ایرانیان را از آن کشورها بیرون کردند!

باز هم می‌گوییم که هرودوت از جهتی ایرانی بود برای این که در شهر هالیکارناس که جزو امپراطوری ایران به شمار می‌آمد متولد شد و تا بیست سالگی هم در آن شهر می‌زیست و تحصیل می‌کرد و زبان فارسی را در همان شهر فراگرفت.

تاریخ تولد هرودوت سال ۴۸۴ قبل از میلاد است و لذا وقتی خشایارشا وارد آتن شد هرودوت پسر بچه‌ای چهار یا پنج ساله بود. اگر ما از تاریخ رسمی شرح حال او نمی‌دانستیم که وی زبان فارسی را

می‌دانسته، از نوشته‌هایش به این موضوع پی‌می‌بردیم، چون در چند کتاب خود می‌گوید که وی زبان فارسی را می‌داند. او در سن بیست و یك سالگی از زادگاهش خارج شد و شروع به مسافرت کرد و اول به سارد پایتخت کشور لیدی رفت و از آنجا عازم ایران شد. از مدت ده سال که هرودوت مشغول سیاحت بود، سه سال آن را در قسمت‌های مختلف ایران گذرانید و هفت سال دیگر را در سایر کشورها بسر برد ودر کشور مصر هم مدتی بالنسبه طولانی سکونت کرد.

در آثاری که هرودوت از خود به جاگذاشته راجع به ایرانیان دو نظریه متضاد دیده می‌شود:

در یك قسمت از آثار مزبور، که سفرنامه‌های هرودوت به شمار می‌آید، ایرانیان افرادی هستند شریف و راستگو و خوش‌قول و مهربان و میهمان‌نواز و غریب دوست و زیباترین زنهای جهان در ایران هستند و خواربار فراوان و ارزان است و جز ریش و سبیل مرده‌ای ایرانی، هیچ عیبی در ایرانیان وجود ندارد، ولی در قسمت دیگر از آثار هرودوت که تواریخ اوست ایرانیان عصاره‌ای هستند از مجموع بدترین صفاتی که ممکن است در یك جامعه وحشی وجود داشته باشد.

این تناقض، این فکر را به وجود آورد که شاید تواریخ هرودوت را دیگری نوشته باشد، اما سبك نویسندگی هرودوت سبکی است که نشان می‌دهد تواریخ هم از طرف وی نوشته شده وآدمی حیرت می کند که کدام یك از دو قسمت نوشته هرودوت را نظریه باطنی او بداند!

توسیدید می‌نویسد در سال ۴۴۵ (قبل از میلاد) به اتفاق پدرم برای شنیدن خطابه هرودوت رفتیم و طوری من از شنیدن خطابهٔ او متأثر شدم که به‌گریه درآمدم و درآن موقع هرودوت مردی ۳۹ ساله بود. و در همان سال بود که مجلس شورای آتن ده تالان به هرودوت داد تا این که برای

خود وسایل زندگی بهتری فراهم نماید.

باری، ما تا سال ۴۳۴ قبل از میلاد، که هرودوت مردی پنجاه ساله بود، از تاریخ زندگی وی اطلاع داریم، ولی از آن به بعد نمی‌دانیم که آن مرد مورخ و ادیب و خطیب کجا رفت و چه کرد و تا سال ۴۲۵ قبل ازمیلاد که تاریخ مرگ هرودوت می‌باشد، از وقایع زندگی او اطلاع نداریم.

وی در موقعی که سفرنامه خود را می‌نوشت مسرور بود که از لحاظ تبعیت ایرانی است، اما بعد از این که از ایران مراجعت کرد، از کشور آتن در خواست تبعیت نمود و تبعه آتن شد.

کسانی که شرح حال هرودوت را نوشته‌اند (تاآنجا که ما موفق به دیدن آنها شده‌ایم)، اورا نابغه تاریخی معرفی کرده‌اند و گفته‌اند که هرودوت اولین کسی است که‌علم تاریخ‌نویسی را پایه‌نهاد واولین کسی است که‌تاریخ را ازافسانه جدا کرد ونخستین کسی است که‌تا سندی برای یك واقعه تاریخی به دست نیاورد یاآن مسئله را ندیدآن واقعه را ننوشت.

تا همین اواخر هر کس که می‌خواست تاریخی راجع به سلاطین اولیه سلسله هخامنشی بنویسد نود درصد از اطلاعات خود را از کتاب‌های هرودوت می‌گرفت و هنوز در اروپا کسانی هستند که فکر می کنندآنچه هرودوت در کتابهای خود نوشته حقایق غیرقابل تردید است وهمان طور که تاسیصدسال قبل کسی در دنیا جرأت نمی کرد که نظریه‌های ارسطورا رد کند وگفتهٔ ارسطو را در حکمت (فلسفه) چون وحی منزل می‌دانست، امروز هم در اروپا گفته هرودوت را در تاریخ غیر قابل انکار می‌دانند و می گویند هر چه او گفته‌حقیقت محض است وهیچ یك از کسانی که شرح حال هرودوت را نوشته‌اند در صدد بر نیامده‌اند که به تناقض‌گفته او را در مورد ایرانیان توجه نمایند.

هرودوت باکوروش و داریوش و خشایارشا، فاصله زمانی زیاد

نداشته که بتوان فرض کرد که ایرانیان عوض شده بودند و ــ به طوری کــه نوشتیم ــ وقتی خشایارشا آتن را اشغال کرد، هرودوت چهار یا پنج‌ساله بود و وقتی او به راه افتاد تــا ایــن که از ایران دیدن کند، یکسال از کشته شدن خشایارشا و جلوس پسرش اردشیر بر تخت سلطنت ایران می‌گذشت.

اردشیر در سال ۴۶۴ قبل از میلاد بــر تخت سلطنت جلوس کــرد و هرودوت درسال ۴۶۳ به قصد مسافرت به‌راه افتاد و لذا می‌توانیم بگوییم که او معاصر خشایارشا بود. حتی می‌توانیم اورا به طور تقریب معاصر داریوش اول و کمبوجیه و کوروش بدانیم، برای این که از زمان سلطنت آن سه پادشاه هم مدتی زیاد نمی‌گذشت و خود هرودوت می‌گوید که در ایران به سه نفر برخوردم که کوروش و کمبوجیه و داریوش و به‌طریق اولی خشایارشا را دیده بودند و هرودوت که مورخ و محقق بوده شاید از آن سه نفر درمورد کوروش و کمبوجیه و داریوش اول و خشایارشا اطلاعاتی کسب کرده است.

ماسیس‌تس برادر خشایارشا

هـرودوت تـاریخ امپراطوری ایران و مناسبات یونان و ایران را تا واقعـه «میکال» نـوشته است. واقعـه میکال، که مورخین مغرب زمین تا این اواخر برای آن قایـل به اهمیت خـارق‌العاده بودند، در تاریخ هرودوت، خیلی مجمل نوشته شده و در عوض راجع به نتایج آن غلو کرده است.

به قول او، براثر جنگ میکال نیروی دریایی ایران برای همیشه ازبین رفت و ایرانیان مجبور شدند سر را درکاسه خود فروکنند و «به اعماق آسیا پناه ببرند» و هرگز درفکر تهاجم به یونان نباشند وجنگ میکال برای همیشه هلاس (یعنی یونان) را ازبربرها نجات داد!

در صورتی که واقعیت‌های تاریخی بـه تصدیق خـود مورخین یونان عکس نـوشته هرودوت را ثابت می کند و بعد از واقعـه میکال نفـوذ ایران در یـونان بیشتر شد و پـادشاهان ایران نبض سیاست یـونـان را در دست داشتند. اینك ببینیم که واقعه میکال چیست و قبـل از اینکه واقعه مـزبور را

شرح دهیم باید ببینیم که میکال در کجاست؟

اگر نقشه آسیای صغیر، یعنی ترکیه امروز را، مقابل خود بگذاریم و جزیره ساموس را نزدیك ساحل آسیای صغیر پیدا کنیم، می‌بینیم که مقابل جزیره ساموس در خشکی، یعنی در قاره آسیا، یك دماغه کوهستانی وجود دارد و رودخانه «مندرس»، از جنوب آن دماغه می‌گذرد و وارد دریا می‌شود.

آن دماغه کوهستانی موسوم بود به دماغه میکال و بین آن دماغه و جزیره ساموس یك بغاز وجود داشت و در سال ۴۷۸ قبل از میلاد عده‌ای از کشتی‌های جنگی و حمل و نقل ایران مقابل آن دماغه، یعنی در بغاز فیمابین آن دماغه و جزیره ساموس، به دست کشتی‌های جنگی یونان از بین رفت. اما هرودوت می‌گوید که موقع مراجعت نیروهای ایران از یونان، تمام نیروی دریایی ایران به دست سفاین جنگی یونان معدوم شد. درصورتی که وقتی نیروی دریایی ایران به اتفاق ارتش ایران از یونان مراجعت کرد به ساحل آسیای صغیر نرفت مگر بعد از این که به بیزان تیوم (استانبول امروزی) و بغاز بوسفور رسید. بغاز بوسفور کجا و شبه‌جزیره میکال واقع در ساحل آسیای صغیر کجا؟

ممکن است بپرسند پس چه شد که عده‌ای از کشتی‌های جنگی و حمل و نقل ایران مقابل دماغه میکال از بین رفت؟

گفتیم که ارتش و نیروی دریایی ایران در یونان احتیاجات خود را از خارج می‌آوردند چون در یونان، بالاخص در آتیك، حوایج ارتش و نیروی دریایی ایران به دست نمی‌آمد. واضح است که ارتش و نیروی دریایی ایران وقتی در یونان بودند حوایج خود را از آسیای صغیر می‌آوردند، چون آسیای صغیر جزو امپراطوری ایران بود و خواربار از هر نوع به مقدار زیاد در آن یافت می‌شد، وانگهی نزدیك‌ترین کشور خودی

نسبت بـه نیروی دریایی و ارتش ایـران محسوب می‌گردید، ایـن بود که ایرانیان احتیاجات خـود را با کشتی از آسیای صغیر وارد یونان می‌کردند و نواحی واقع در مصب رودخانه مندرس بازار فروش خواربار بود.

یك دسته از کشتی‌های حمل و نقل ایران به حمایت دسته‌ای از کشتی‌هـای جنگی ایـران به فرمـاندهی «ماسیس‌تس» وارد میکال شد تـا این که خواربار و احتیاجات دیگر را خریداری نماید.

تمام کشتی‌های حمل‌ونقل ایران که بین آسیای صغیر و یونـان رفت و آمد می‌کردند با حمایت کشتی‌های جنگی حرکت می‌نمودند و اسکورت جنگی داشتند و مـی‌دانیم که یونانیان در دریـا قوی بودند و یـونان یك حکومت دریایی بزرگ به شمار می‌آمد.

امـروز بـا این که بارگیری کشتی‌ها قرین تکامل شده، باز مدتی طول می‌کشد تا بارگیری یك کشتی خاتمه پیدا کند تا چه رسد به‌آن زمان. باتوجه به ایـن، میکال اسکله نداشت و بارها را در زورق می‌گذاشتند و از خشکی دور می‌کردنـد و بعد از این که بـه‌کشتی می‌رسیدند با پالان که جرثقیل آن زمان در کشتی‌ها بود وارد کشتی می‌نمودند.

در حـالـی که کشتی‌های حمل‌ونقل ایرانی مشغول بـارگیری بودند، یك دسته از کشتی‌های جنگی یونانی ازدریا به میکال نزدیك شدند. ماسیس‌تس فرمانده کشتی‌های جنگی ایران که در عین حال فرمانده کاروان دریایـی هم بود، کشتی‌های جنگی خود را برای جلوگیری از کشتی‌های جنگی یونان به حرکت درآورد.

هـرودوت نوشته است که ماسیس‌تس برادر خشایارشا بود. در اینکه خشایارشا برادری به‌اسم ماسیس‌تس داشته تردیدی نداریم و گفتیم که وی در جنگ ترموپیل حضور داشت وفرمانده سپاه هشتم ایران بود وقبل از این که به‌اتفاق خشایارشا به‌یونان برود حکمران سرزمین باکتریا (باختر) محسوب

می‌گردید. بنابراین اگر «ماسیس‌تس» فرمانده کاروان دریایی برادر ابوینی خشایارشا (یعنی از بطن اتوسه دختر کوروش) بوده، باید تصدیق کرد که مسئله رسانیدن آذوقه و احتیاجات دیگر به ارتش و نیروی دریایی ایران در یونان آن‌قدر اهمیت داشت که خشایارشا برادر خود را مأمور آن‌کار کرده بود و فرماندهی نیروی دریایی ایران را در یونان به یك جوان به‌اسم گودام واگذاشت.

اگر ماسیس‌تس برادر خشایارشا بوده، باید تصدیق کرد که فرماندهی مستقل داشته نه این که زیر دست گودام قرار گرفته بود، زیرا امکان نداشت که یك شاهزاده بلافصل چون ماسیس‌تس راکه برادر پادشاه ایران بود زیر دست مردی قرار بدهند که از حیث حسب و نسب به پایه او نمی‌رسیده است.

مورخین دیگر یونانی نوشته‌اند که بعد از این که نیروی دریایی ایران (یعنی فقط قسمتی از آن نیرو که مأمور تهیه سیورسات بود) در میکال از بین رفت، ماسیس‌تس برادر خشایارشا در شهر سارد پایتخت لیدی خبر آن شکست را به اطلاع خشایارشا رسانید و ننوشته‌اند که خود او فرمانده نیروی دریایی ایران در میکال بود.

اگر خود او فرمانده نیروی دریایی ایران در میکال بود چگونه زنده ماند؟ زیرا نیروی دریایی ایران به قول یونانیان در میکال بکلی از بین رفت و تمام افسران و ملوانان ایرانی به قتل رسیدند یا اسیر شدند و ماسیس‌تس چگونه توانست خود را نجات بدهد و به سارد نزد برادرش خشایارشا برود و خبر شکست میکال را به او بدهد؟

آیا نمی‌توان فکر کرد که هیچ کس جرأت نداشت که خبر نابودی کشتی‌های جنگی و حمل و نقل ایران را درمیکال به اطلاع خشایارشا برساند و فقط برادر ابوینی او که نزد خشایارشا عزیز بوده می‌توانست که آن خبر

را به خشایارشا بدهد؟

در هر حال، فرمانده سفاین جنگی ایران کشتی‌های خود را از لنگرگاه خارج کرد و به سوی کشتی‌های جنگی یونان رفت و با این که از حیث نیرو ضعیف‌تر از یونانیان بود به تصدیق خود یونانیان، حتی هرودوت، مردانه با کشتی‌های جنگی یونان جنگید.

در تمام دوره‌ای که یونان از حیث نیروی دریایی از ایران قوی‌تر بود هر دفعه که کشتی‌های جنگی ایرانی به کشتی‌های یونانی برمی‌خوردند و خود را ضعیف‌تر از آنها می‌دیدند مردانه می‌جنگیدند و تا آخرین نفس پایداری می‌کردند.

در جنگ میکال نیز آن منظره‌ها تکرار شد و بار دیگر در صحنه کشتی‌ها خون جاری گردید و اجساد را در دریا انداختند تا این که جا برای ادامه جنگ باز کنند و تمام افسران و ملوانان ایرانی به قتل رسیدند یا طوری مجروح شدند که از کار افتادند، اما اسیر نگردیدند. این را توسیدید می‌گوید که مورخ صدیق یونانی است.

جنگ میکال که هرودوت آن را پایان دوران سلطه امپراطوری ایران در یونان قلمداد کرده، برای ایران یك افتخار بزرگ است، زیرا هر افسر و ملوانی که در کشتی‌های جنگی ایران بود به قتل رسید و یا طوری مجروح گردید که قدرت ادامه جنگ را نداشت. اسیرانی که یونانی‌ها در آن جنگ از ایرانیان گرفتند همه جاشوان کشتی‌های حمل‌ونقل بودند که سلاح نداشتند و نمی‌توانستند بجنگند.

در جنگ میکال کاروان سیورسات ایران و کشتی‌های جنگی اسکورت آن کاروان از بین رفت نه نیروی دریایی ایران. کاروان دریایی ایران در میکال غافلگیر شد و تا آن روز، یونانی‌ها جرأت نکرده بودند که در سواحل آسیای صغیر به کشتی‌های جنگی ایران حمله‌ور شوند چون سواحل آسیای صغیر، جزو آبهای ایران بود و مانند داخل ایران محسوب می‌شد. بعد از

جنگ میکال نیروی دریایی یونان طوری به خود اعتماد پیدا کرد که به جزیره قبرس حمله‌ور شد.

جزیره قبرس واقع در دریای مدیترانه، جزو امپراطوری ایران بود و یك مرکز بازرگانی بزرگ به شمار می‌آمد و یونانیان مرکز بازرگانی قبرس را برای خود رقیبی خطرناك می‌دانستند و بعد از این که نیروی دریایی ایران از یونان مراجعت کرد و کشتی‌های جنگی ایران در میکال از بین رفت، تصمیم گرفتند که جزیره قبرس را تصرف کنند، همانگونه که امپراطوری عثمانی هم در زمان سلطان سلیم دوم (در نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی) آن جزیره را از این جهت اشغال کرد که جمهوری و نیز جزیره قبرس را بزرگترین مرکز بازرگانی در مدیترانه شرقی کرده بود و سلاطین عثمانی، آن جزیره را بزرگترین رقیب بازرگانی خود می‌دیدند و فکر می‌کردند هر طور شده باید آن جزیره را از دست جمهوری و نیز خارج کنند و عاقبت بعد از یك جنگ طولانی که مدت یك سال در خود جزیره قبرس طول کشید، آن جزیره را از جمهوری و نیز گرفتند.

یونانیان هم برای این که رقابت بازرگانی شدید ایران را در قبرس با یونانیان از بین ببرند، در سال ۴۷۷ قبل از میلاد به حمایت یك نیروی دریایی قوی به جزیره قبرس حمله‌ور شدند ولی تا وقتی که آخرین افسر و سرباز ایرانی را در جزیره قبرس به قتل نرسانیدند نتوانستند آن جزیره را تصرف نمایند.

توسیدید می‌گوید بعد از این که یونانیان جزیره قبرس را اشغال کردند، نزدیك سه هزار تالان اموال بازرگانی ایرانیان به دست یونانیان رسید و اگر تالان را در آن موقع، بنابر نظریه پروفسور بارن انگلیسی، چهارصد لیره حساب کنیم، نزدیك یك میلیون و دویست هزار لیره کالاهای بازرگانی ایرانیان به دست یونانیان افتاد که با توجه به زیادی قوهٔ

خرید پول در آن عصر، اموال بازرگانی بسیار به دست یونانیان افتاد.

«دینون» مورخ معروف می‌گوید، دختری جوان بود به‌اسم «پریدس» اهل کشور لیدی و آن قدر زیبایی داشت که کلمه زیبایی به او رشك می‌برد و در اعیاد بزرگ در شهر سارد پایتخت لیدی آن دختر را بر تخت می‌نشانیدند و مردم می‌آمدند زیبایی پریدس را تماشا کنند.

ماسیس‌تس برادر خشایارشا وقتی وارد سارد شد آن دختر را دید و خواهانش شد و او را از پدر ومادرش خواستگاری کرد و والدین آن دختر موافقت کردند که او را به برادر پادشاه ایران بدهند و برادر خشایارشا شیر‌بهایی به‌آن دختر داد که تا آن روز در لیدی کسی نشنیده بود دختری آن شیربها را دریافت نماید. بنا به قول دینون شاهزاده ایرانی ماسیس‌تس، پنج‌هزار گاو نر و ماده راکه در باکتریا داشت شیربهای پریدس کرد.

می‌دانیم که ماسیس‌تس حکمران کل باکتریا بود و خواست دختر را که هنوز زفاف بین آنها صورت نگرفته بود باخود به باکتریا (باختر) ببرد، اما قبل از اینکه از سارد حرکت نماید، خشایارشا آن دختر را دید و خواهانش گردید و از عزیمت پریدس به سوی باکتریا ممانعت کرد و برای ماسیس‌تس پیغام فرستاد که تو هر موقع بخواهی می‌توانی بروی ولی پریدس باید در سارد بماند!

کتزیاس می‌نویسد که وقتی ماسیس‌تس متوجه شد که برادرش خشایارشا خواهان پریدس می‌باشد خود از او صرف‌نظر کرد و آن دختر را در سارد برای برادرش گذاشت. اما مورخ اخیر هم مثل دینون می‌گوید که ماسیس‌تس کینه برادرش را بر دل گرفت و روزی که از سارد رفت تصمیم گرفت که خود پادشاه ایران شود.

باکتریا یا باختر یکی از مراکز بزرگ مذهبی ایران بود و آتشگاهی داشت که مورخین اروپایی تا این اواخر وجود آن را نمی‌پذیرفتند ولی

اکنون پذیرفته‌اند که در دوره هخامنشیان در باکتریا یك آتشگاه بزرگ وجود داشت که بعد از گذشتن دوران هخامنشیان و اشکانیان، در دوره ساسانیان آن آتشکده را به اسم «بهار» می‌خواندند.

در دوره خشایارشا، آتشگاه باکتریا رییسی داشت به اسم «پاتید» که پادشاه ایران او را معزول کرد و دیگری را به جای او گماشت. پاتید از این که از مقام ریاست آتشگاه بزرگ باکتریا معزول گردیده سخت ناراحت بود وازفرط اندوه ازمردم دوری گزید ودرنقطه‌ای کوهستانی سکونت کرد، اما مردم باکتریا که خیلی به پاتید ارادت داشتند او را تنها نمی‌گذاشتند و به سویش می‌رفتند و برای او هدایا می‌بردند و به او پیشنهاد کردند که در همان منطقه کوهستانی برایش یك آتشگاه بسازند، ولی آن مرد از بیم خشایارشا وبرادرش ماسیس‌تس حکمران باکتریا پیشنهاد مردم را نپذیرفت.

بعد از این که ماسیس‌تس از سارد مراجعت کرد و وارد باکتریا شد اولین کارش این بود که عده‌ای را برای آوردن پاتید فرستاد و او را ازمنطقه کوهستانی آورد ورییس آتشگاه را معزول نمود و پاتید رابه جایش نشانید.

رییس آتشگاه باکتریا مدیرامور مالی آن آتشگاه نیز بود وتمام درآمد موقوفات آتشگاه زیرنظر او به مصرف می‌رسید. پاتیدازاین که مقام خود را باز یافته بسیار خوشوقت شد و ماسیس‌تس فقط بـه گماشتن پـاتید در رأس آتشگاه اکتفا نکرد، بلکه پنج‌هزارگاو نر و ماده راکه قرار بود بابت شیر-بها به پریدس بدهد وقف آتشگاه کرد واز پاتید خواست که برای سلطنت از وی پشتیبانی نماید.

وقتی پاتید دانست که ماسیس‌تس می‌خواهد پادشاه شود از کمك مضایقه نکرد و بـه مردم باکتریاگفت برای شما بهترین پادشاه ماسیس‌تس است چون شما را بـه خوبی می‌شناسد وآن‌قدر سخاوت دارد که پنج‌هزار گاونر و مـاده خـود را وقف آتشگاه کـرد. مردم که نسبت به پاتید ارادت

داشتند گفته‌اش را پذیرفتند و با سلطنت ماسیس‌تس موافقت کردند و پاتید موافقت کرد که ماسیس‌تس در آتشگاه تاج سلطنت برسر بگذارد.

آتشگاه‌های قدیم گلستان هم بود و در آنها گل می‌پروراندند و گلستان آتشگاه بهار در باکتریا، معروف‌تر از آن است که احتیاجی به توضیح و تفصیل داشته باشد چون گل‌ها در ماه دوم بهار شکفته می‌شد و آتشگاه را بسیار زیبا می‌کرد، ماسیس‌تس با موافقت پاتید تصمیم گرفت که در ماه دوم بهار سال ۴۷۶ قبل از میلاد تاجگذاری کند و در آتشگاه تاج بر سر نهاد و به نام خود سکه زد.

ماسیس‌تس بعد از تاجگذاری از تمام امرای اطراف خواست که سلطنت او را به رسمیت بشناسند و چون پسر داریوش بود، امرای اطراف سلطنت وی را به رسمیت شناختند.

ماسیس‌تس می‌دانست بعد از این‌که خبر تاجگذاری او به خشایارشا رسید وی مبادرت به جنگ خواهد کرد و باید خود را برای جنگ با برادرش آماده کند، لذا با حداکثر سرعت ممکن، شروع به جمع‌آوری سرباز و مجهز کردن آنها کرد و از امرای اطراف هم کمک خواست.

پادشاهان محلی که برای کمک به ماسیس‌تس سرباز فرستادند از این قرار بودند:

۱ـ پادشاه پاروپانی‌شاد در مشرق سیستان.

۲ـ پادشاه پاراک‌تازن که در ادوار اسلامی، آن منطقه به اسم طخارستان معروف شد.

۳ـ پادشاه سولدیان که در ادوار اسلامی به اسم سغدیان یا سغد خوانده می‌شد.

۴ـ پادشاه ایمائوم که در دوران اسلامی آن را به اسم خوارزم می‌خواندند. سلاطین محلی فقط به دادن سرباز اکتفا نکردند، بلکه کمک مالی

هم‌نمودند ودرنتیجه ماسیس‌تس توانست یك‌قشون بزرگ به وجودبیاورد.

بعد از این که ماسیس‌تس در صدد برآمد که پادشاه شود، رابطه بین باکتریا و پایتخت ایران قطع شد و از سلاطین محلی اطراف هم خواست که اخبار محلی برای پایتخت خشایارشا نفرستند وآنها هم نفرستادند و خشایارشا نه فقط از باکتریا خبری دریافت نمی‌کرد بلکه از سغدیان و ایمائوم و پاروپانی‌شاد و پارال تازن هم خبری دریافت نمی‌نمود.

عدم دریافت اخبار ازآن کشورها به خشایارشا فهمانید که درآنجا یاغیگری شروع شده وحدس زدکه سردستهٔ یاغیان برادرش ماسیس‌تس‌است و به وسیله پیك، نامه‌ای برای وی فرستاد، اما ماسیس‌تس پیك را بدون جواب برگردانید.

پیك‌گرچه جواب کتبی برای خشایارشا نیاورد، ولی در باکتریا با چشمان خود خیلی چیزها دید و باگوش‌هایش خیلی چیزها شنید و بعد از این که مراجعت کردآنچه دیده و شنیده بود برای خشایارشا نقل کرد و پادشاه ایران دانست که باید با ماسیس‌تس بجنگد وآرتابانوس فرمانده گارد جاوید را احضارکرد.

خشایارشابه فرمانده‌گارد جاوید خود گفت من برای ماسیس تس نامه نوشتم و به اوگفتم که دست از یاغیگری بکشد و به پایتخت بیاید تا این که مورد عفو قرار بگیرد، ولی او پیك مرا بدون جواب برگرداند و این گستاخی نشان می‌دهد که قصد ندارد دست از یاغیگری بردارد. من تو را فرمانده سپاهی می کنم که باید بهسغدیان برود و ماسیس‌تس را دستگیر نماید و بعد از این که او را دستگیر کردی در یك قفس‌آهنین جا بده و نزد من بفرست و اگر در جنگ کشته شد سرش را برای من بفرست!

از وقتی که ماسیس تس تاجگذاری کرد تا زمانی که قشون برای جنگ با او از ایران به راه افتاد، یك سال طول کشید.

علت طول مدت این بود که خشایارشا مدتی از یاغیگری برادر اطلاع نداشت و بعد از اطلاع پیك فرستاد ورفتن و مراجعت کردن پیك نیز مدتی طول کشید، بعد از آن هم فصل پاییز و زمستان فرا رسید و فصل قشون کشی منقضی گردید. این بود که آرتابانوس فرمانده‌گارد جاوید وفرمانده سپاه اعزامی به باکتریا در بهار سال ۴۷۵ قبل از میلاد با سپاه خود از «راگس» (ری) به راه افتاد و امتداد مشرق را پیش گرفت.

حرکت سپاه آرتابانوس برای جنگ مثل حرکت تمام سپاهیان آن زمان، دریك راه طولانی بود ولی از مناطق آباد می‌گذشت وهنوز تهاجمات و قتل عامها و فرسایش زمین آن مناطق را به شکل مناطق نیمه بیابانی در نیاورده بود.

در راه دسته‌هایی از سربازان محلی به سپاه آرتابانوس ملحق شدند و او برای این که از منطقه کوهستانی عبور نکند، دور زد و راه خود را دورتر کرد و خواست که ازکشور پاراك تازن عبور نماید، اما سلطان محلی با ماسیس تس همدست بود و چون در خود توانایی جنگ با سپاه آرتا بانوس را نمی‌دید، مبادرت به جنگ و گریز کرد که امروز به اسم جنگ پارتیزانی خوانده می‌شد. آرتابانوس با زحمت به مرز باکتریا رسید و درآنجا توقف کرد و نامه‌ای به این مضمون برای ماسیس تس نوشت:

«تو می‌دانی که من در دوره پدرت داریوش بزرگ در خدمت ارتش بودم و در تمام دوره سلطنت پدرت در جنگ‌ها بسر بردم و بعد از این که خشایارشا به سلطنت رسید باز کار من جنگ بود، لذا از جنگیدن هراس ندارم ولو به یقین بدانم که کشته خواهم شد. اما در باطن میل ندارم که به روی تو شمشیر بکشم زیرا پدرت پادشاه من بود و اینك برادرت پادشاه من است و من، تو را در کودکی دیدم و شاهد بزرگ شدن تو بودم و از مقام شاهزادگی تو گذشته، من تو را چون فرزند خود می‌بینم و میل

ندارم که به روی تو شمشیر بکشم، لذا بهتر این است که دعوت برادرت را بپذیری و با من عازم پایتخت شوی و بدون تردید این عمل تو که دلیل پشیمانی و دست کشیدن از یاغیگری است سبب خواهد گردید که مورد عفو کامل خشایارشا قرار خواهی گرفت و مثل گذشته منصب بزرگی به دست خواهی آورد».

قسمتی از مضمون نامه را باید بخصوص در خاطر داشته باشیم و آن قسمت نوشته آرتابانوس راجع به‌این است که وی نمی‌خواهد به‌روی کسی که پسر پادشاه می‌باشد و برادرش پادشاه است شمشیر بکشد و خواهیم دید مردی که این مضمون را نوشت بعد چه کرد. چون اعمال بعدی آرتابانوس مغایر با این قسمت از نامه وی می‌باشد، ما می‌توانیم بگوییم که او هنگام نوشتن این نامه صمیمی نبود و شمشیر نکشیدن به روی مردی که پدرش پادشاه بود علتی دیگر داشت و آرتابانوس پیش بینی می‌کرد که جنگ او با ماسیس‌تس یک جنگ سخت خواهد بود و معلوم نیست که در پایان آن جنگ وی فاتح شود، لذا بهتر این است که درصدد برآید با اندرز ماسیس-تس را از یاغیگری منصرف نماید.

در باکتریا، یك نوع جنگ به وجود می‌آمد که به زبان فارسی قدیم موسوم بود به «جنگ بالیست» و این کلمه از زبان فارسی به زبان‌های اروپایی رفت و به‌شکل «بالیستیك» در آمد، یعنی علم تیراندازی و نشانه‌زنی[1].

جنگ بالیست نوعی جنگ مقدس بود که‌فقط یك مقام برجسته‌روحانی می‌توانست آن را اعلام نماید و در عین حال یک جنگ ملی هم به شمار

---

۱. کلمه بالیستیك به همین شکل در زبان فارسی قدیم بوده است (رجوع کنید به لغت‌نامه پهلوی تألیف دکتر فره‌وشی استاد دانشگاه) و ما امروز تصور می‌کنیم که این کلمه صددرصد اروپایی است درصورتی که‌فارسی خالص و اصیل می‌باشد ــ مترجم.

می‌آمد و ماسیس تس برای این که به آرتابانوس بفهماند که نباید امیدوار به تحصیل پیروزی باشد از پاتید مؤبد بزرگ و رییس آتشگاه درخواست کرد که جنگ بالیست را اعلام نماید. وقتی جنگ بالیست اعلام می‌شد، تمام مردان که سنین همه آنها بین بیست سالگی و پنجاه سالگی بود بایستی کار خود را رها کنند و به جنگ بروند.

دی‌نون می‌نویسد که ماسیس‌تس بنا بر توصیه پاتید رییس آتشگاه و پیشوای بزرگ روحانی، کشاورزان را از رفتن به جنگ معاف کرد، زیرا فصل بهار بود و هنگام کارهای کشاورزی و اگر کشاورزان به جنگ می‌رفتند، در باکتریا قحطی بروز می‌کرد. او می‌نویسد که چون کشاورزان به جنگ نرفتند وفقط سوداگران و افزارمندان کار خود را رها نمودند و عازم جنگ شدند پنجاه هزار مرد جنگی آماده پیکار گردیدند.

ماسیس‌تس علاوه بر آنها عده‌ای سرباز از کشورهای مجاور داشت از جمله سربازان «پاروپانی» شاد که مردانی بلند قامت و قوی به نظر می‌رسیدند و صدایی رسا و قوی داشتند و با تلوار می‌جنگیدند.

آرتاباتوس که امیدوار بود نامه‌اش سبب شود که برادر خشایارشا بدون جنگ تسلیم گردد، وقتی دریافت که وی قصد تسلیم شدن ندارد، فرمان حرکت قشون خود را صادر کرد و به سوی بلخ کرسی کشور باکتریا به راه افتاد و برادر خشایارشا با یك سپاه بزرگ که مردان بلند قامت و نیرومند پاروپانی شاد هم جزو آن بودند، برای جلوگیری از آرتابانوس به حرکت درآمد و در منطقه «گوری» دو قشون به هم رسیدند. تعیین محل گوری در تاریخ دی‌نون مشکل است، چون گوری به هرجلگه‌ای اطلاق می‌شد که بین کوه‌های بلند قرارگرفته و نسبت به آن کوه‌ها گود و مقعر باشد.

آرتابانوس نتوانست مقابل حمله شدید برادر خشایارشا که دارای یك سپاه قوی بود تاب بیاورد وسربازان پاروپانی شاد باتلوارهای بلند وتیز

خود سربازان آرتابانوس را قطعه‌قطعه می‌کردند و هر ضربت از تلوار آنها به هر جای بدن یك سرباز وارد می‌آمد، عضوی را از بدن قطع می‌کرد.

جنگ گوری یکی از جنگهای بزرگ در تاریخ ایران است که متأسفانه دی‌نون نتوانسته تفصیل آن را به دست بیاورد و همین قدر نوشته که ماسیس‌تس برادر خشایارشا توانست در جلگه گوری تمام قشون آرتابانوس را دور بزند واو که خود را درمعرض محاصره دید، فقط یك راه فرار یافت و آن راه جنوب بود و بازمانده قشون خود را از آن راه بدر برد. ولی ماسیس‌تس وی را تعقیب کردو آن‌قدر درعقب وی رفت تااین که آرتابانوس که می‌خواست به ایران برگردد و بعد از طی مسافتی درامتداد جنوب، راه مغرب را پیش‌گرفته بود، به رودخانه هیرمند رسید.

دی‌نون وگزنفون نوشته‌اند هنوز طغیان رود هیرمند، که در فصل بهار و طغیان عرض آن به سیصدمتر می‌رسد، به انتها نرسیده بود وآرتابانوس که برای فرار از برادر خشایارشا مجبور شد از رودخانه هیرمند بگذرد، قسمتی از سربازان خود را از دست داد.

آرتابانوس بعد ازاین که شکست خورد وخود را به سیستان امروزی رسانید، نمی‌دانست چه کند. اگرنزد خشایارشا می‌رفت به طورحتم مغضوب می‌شد، چون شکست‌خورده وعده‌ای زیاد ازسربازان خود را به کشتن داده بود واگر در سیستان توقف می‌کرد نمی‌توانست هزینه بازمانده قشون خود را تحمل نماید. این بود که از بیم خشایارشا مبادرت به عملی کرد که در آن زمان گناهی بزرگ بود وآن اینکه تصمیم گرفت که به «گدروزیا» برود و در آنجا از راه ضبط اموال مردم هزینه قشون خود را تأمین کند و با استقلال زندگی نماید.

وضع سرزمین گدروزیا با وضع این دوره فرق داشت. در این دوره گدروزیای قدیم و بلوچستان امروزی بیشتر بیابان است وآنچه آن را بیابان

کرده کمی آب می‌باشد. اراضی بلوچستان امروزی شوره‌زار نیست تا این که لم‌یزرع باشد و هم امروز اگر آب فراوان در بلوچستان به دست بیاید مانند دوهزارو پانصد سال قبل از این حاصلخیز و سبز خواهد شد.

دویست سال بعد از خشایارشا، وقتی اسکندر ازگدروزیاگذشت تا اینکه به هندوستان برود، بیشتر از نقاطی عبور می‌کرد که دارای مزرعه و باغ یا بیشه بود و هنوز بازمانده بیشه‌های قدیم بلوچستان از بین نرفته است و چوبهای آن باقی می‌باشد و چوبهای محکم، هزارها سال دوام می‌کند، مشروط براینکه در معرض خطر موریانه نباشند و «پیرلوتی» نویسنده وجهانگرد فرانسوی، در کتاب خود به اسم «به‌سوی اصفهان» شرح می‌دهد که وی چگونه بعد از رسیدن به خرابه پرسپولیس در آنجا کاوش کرد ویك قطعه کوچك از چوب سدر به دست آورد و تردید ندارد که آن چوب سدر از سقف کاخ پرسپولیس باقی مانده زیرا سقف آن کاخ را با چوب سدر لبنان ساخته بودند.

بازمانده بیشه‌های بلوچستان نشان می‌دهد که درگذشته، آنجا سرزمینی سبز بوده بدون اینکه کوه‌های زیاد داشته‌باشد که از آنها رودخانه‌های متعدد جاری شود و اراضی را مشروب نماید. آنچه اراضی بلوچستان را سبز و حاصلخیز می‌کرد بارانهای زیاد بود که اکنون دیگر در آنجا نمی‌بارد.

حاصل آنکه گدروزیا، بیست و پنج قرن قبل ازاین، سرزمینی بود سبز وحاصلخیز ودارای مردمی مرفه و آرتابانوس با بازمانده قشون خود به‌آنجا رفت و سکونت کرد. وی حاکم گدروزیا را دستگیرد نمود و برای اینکه هزینه قشون خود را بپردازد مردم را مجبور کرد که در آن فصل مالیات بدهند.

در ایران فصل دادن مالیات فصل پاییز بود و کشاورزان در آن فصل مالیات می‌دادند و چون در قدیم، زندگی اکثر ایرانیان از راه کشاورزی و

پرورش دام می‌گذشت و به‌اصطلاح امروز اقتصاد ملی یك اقتصاد کشاورزی و دام‌پروری بود، اکثر پرداخت‌ها در فصل پاییز به عمل می‌آمد.

وقتی آرتابانوس وارد بلوچستان امروزی گردید، ماه اول تابستان بود و مردم عادت نداشتند که در آن ماه مالیات بدهند و کشاورزان هنوز محصول خود را، یا تمام محصول خویش را برنداشته بودند، اما آرتابانوس کشاورزان و دام‌پروران را مجبور کرد که مالیات را زودتر از موقع معین بپردازند و چون این مبلغ بازتکافوی هزینه قشون او را نمی‌کرد، مردم را مجبور نمود که علاوه بر مالیاتی که تأدیه کرده‌اند پول بدهند، یعنی طلا یا نقره بپردازند و برای مردم پرداخت طلا و نقره مشکل بود.

مردم در آن دوران، چه در ایران چه در سایر کشورهای دنیا، یك قسمت از احتیاجات خود را با مبادلات جنسی رفع می‌کردند و فی‌المثل گندم می‌دادند و پارچه دریافت می‌کردند وفقط سلاطین وحکام وبازرگانان می‌توانستند پول را به مقدار زیاد خرج کنند.

آرتابانوس به مردم فشار آورد که باید پول بدهید ومردم برای اجرای فرمان حاکم جدید ناچار شدند که زمین مزروع یا باغ خود را بفروشند و برای حاکم پول فراهم کنند و چون عرضه زیاد بود و تقاضا غیرموجود، قیمت اراضی کشاورزی و باغ و مرتع در بلوچستان خیلی تنزل کرد و گزنفون می‌نویسد که برای یك آرشیك (یکصدمتر مربع) زمین حاصلخیز دو داریك یعنی دو سکه طلا هر یك به وزن پنج گرم به مقیاس امروز می‌دادند. کتزیاس نوشته که بعضی از کشاورزان که می‌دانستند اگر زمین خود را بفروشند دیگر وسیله معاش نخواهند داشت، پسران خود را می‌فروختند و پول تهیه می‌کردند و به آرتابانوس می‌دادند!

آرتابانوس ـ بـه طوری که گفتیم ـ فرماندهی گارد جاوید را داشت و تا کسی مورد اعتماد قرار نمی‌گرفت به آن منصب نمی‌رسید. خشایارشا

که بـه‌آرتابـانوس اعتماد داشت، خبر جنگ گوری را فقط از او دریافت کرد و یقین حاصل نمود که چگونگی آن جنگ، همان بـوده که‌آرتابانوس در نامه خود نوشت. آرتـاباتوس در نامه خود به خشایارشا نـوشت که در جنگ گوری قشون مـاسیس‌تس را شکست داد و او فـرار کرد و چون به مناطق کوهستانی واقع در شهر باکتریا رفت، تعقیب او را صلاح ندانسته و اداره امور باکتریا را به «هالوك» امیر محلی سپرده است.

آرتابـانوس تردید نداشت که دروغ او مکشوف خواهد شد، از آن گذشته آرتابانوس مجبور بود که برای رفتن خود به‌گدروزیا محملی به‌دست بیاورد، زیرا او بعد از مراجعت از باکتریا می‌بایستی مستقیم به فارس برود نه این که راه جنوب را پیش بگیرد. این بود که به خشایارشا نوشت چون حاکم گدروزیا یاغی شده، من بهتر آن دیدم که قبل از مراجعت به فارس او را سرکوب کنم و آن‌گاه به حضور پادشاه برسم.

اما خشایارشا متوجـه شد که وضعی غیر عادی برای آرتابانوس پیش آمده وگرنه وی‌نباید به‌گدروزیا برود. ازماسیس‌تس هم نامه‌ای به‌خشایارشا نرسید و او نخواست که برادرش را ازشکست سخت آرتابانوس مطلع کند، چـون می‌دانست که اگر خبر پیروزی خود را بـه اطلاع خشایارشا برساند ممکن است که یـك ارتش نیرومندتر را به جنگش بفرستد و شاید خود به جنگ او بیاید.

چـون خشایارشا رفتار آرتابانوس را غیرعادی دید، پسرش داریوش را مأمور کرد که به‌گـدروزیا برود و تحقیق نماید که چرا آرتابانوس به‌آنجا رفته است.

خیانت!

جاده‌ای که از چین به مغرب آسیا منتهی می‌شد و امروز نامش را جاده ابریشم گذاشته‌اند ـ چون پارچه‌های ابریشمی چین از آنجا به خاور میانه و مغرب آسیا می‌رسید ـ دو شاخه داشت و یك شاخه آن از باکتریا (باختر) می‌گذشت و به ایران امروزی می‌رسید.

ما این جاده را فقط به اسم جادهٔ ابریشم می‌شناسیم در صورتی که در قدیم یك اسم منحوس نیز داشت و آن را «جادهٔ خون» می‌خواندند. «کیم-ای‌چونگ» مورخ چینی که در کشور چین، شهرتی مانند «ویل‌دورانت» امریکایی ـ درحال حاضر ـ داشت و نویسنده یك دوره تاریخ تمدن است، در تاریخ خود نوشته: «در چین برات متداول نشد مگر براثر کشتارهای جادهٔ خون».

راهزنان می‌دانستند بازرگانانی که از جاده خون عبور می‌کنند توانگر هستند و زر فراوان دارند و در کمین کاروان‌ها می‌نشستند و بازرگانان را

مورد حمله قرارمی‌دادند وهرچه نقد داشتند از آنها می گرفتند واگر مقاومت می کردند به قتلشان می‌رسانیدند و چینی‌ها به قول کیم‌لی‌چونگ، برات را اختراع کردند تا این که مجبور نشوند با خود زر حمل نمایند.

مسافرین جادهٔ ابریشم که ازباکتریا عبورمی کردند و به ایران امروزی می‌رسیدند چگونگی شکست خوردن آرتابانوس را برای‌مردم نقل نمودند.

ماسیس‌تس برادر خشایارشا و حکمران کل باکتریا که رابطه بین کشور خود و ایران امروزی را قطع کرده بود، بعد از این که مدتی از از شکست آرتابانوس در دشت گوری[1] گذشت، رابطه را تجدید کرد. برای این که درآمد او، از عبور کاروان‌ها بیش از آن بود که بتواند از آن بگذرد.

آرتابانوس می‌دانست محال است که شکست خوردن او در صحرای گوری از ماسیس‌تس پنهان بماند و خشایارشا از آن مطلع نشود.

پادشاه ایران دانست که آرتابانوس از برادرش شکست خورده است ومتوجه شد که علت رفتن آن مرد به‌گدروزیا برخلاف آنچه‌گفت برای این نبود که حاکم یاغی آنجا را مطیع کند، بلکه از این جهت به‌گدروزیا رفت تا این که از وی دور باشد.

بعد از این که خشایارشا از خبر شکست خوردن آرتابانوس اطلاع حاصل کرد، آن‌قدر که از او خشمگین شد از برادرش ماسیس‌تس خشمگین نگردید و مصمم گردید که خود او برای تنبیه آرتابانوس برود.

دی‌نون می‌نویسد: وقتی خشایارشا تصمیم گرفت که برای تنبیه

---

۱. ما نمی‌دانیم که‌دشت گوری که آرتابانوس در آنجا از برادر خشایارشا شکست خورد همان منطقه‌ای است که بعد به دشت غور یا غورستان معروف شد یا نه و با این که بین گوری وغوری و غورستان خیلی شباهت وجود دارد، نباید بدون تحقیق راجع به آن اظهارنظر کرد و درشناختن ریشه لغات، فقط شباهت ظاهری نباید مأخذ قرار بگیرد ــ مترجم.

آرتابانوس بزود متوجه شد که باید یك قشون دیگر هم برای جنگ با برادرش ماسیس‌تس بفرستد. وی می‌دانست آنچه سبب گردیده برادرش از اطاعت وی سرپیچی نماید و یاغی شود عشق دختری بنام پریدس بود و خشایارشا در آن موقع برای آنکه برادرش را مطیع نماید تصمیم گرفت پریدس را نزد برادر بفرستد.

خشایارشا به پریدس گفت من نمی‌خواهم وضعی پیش بیاید که مجبور بشوم خون برادرم را بریزم و میل دارم که من و او آشتی کنیم و تو باید وسیله این آشتی بشوی، برو و به ماسیس‌تس بگو که تو همانگونه هستی که وی در روز اول دیده بود و من برای این که برادرم را از خود نرنجانم از تو صرفنظر کردم و تو را نزد او فرستادم.

پریدس بعد از اینکه از خشایارشا تعلیم گرفت و دانست چگونه باید با برادرش برخورد نماید، با نامه خشایارشا راه باکتریا را پیش گرفت و خشایارشا هم فرمان بسیج قشون را صادر کرد و برای اینکه زودتر آرتابانوس را سرکوب نماید یك نیرو از راه دریا به گدروزیا (بلوچستان) فرستاد و خود از راه خشکی عازم شد.

ضمن حوادث گذشته گفتیم که ایران در خلیج فارس و بحر عمان و اقیانوس هند دارای یك نیروی دریایی بود و می‌توانست که آن نیرو را در صورت لزوم از بغاز داریوش (در مصر) بگذراند و وارد دریای مدیترانه کند و خشایارشا به وسیله همان نیروی دریایی که در خلیج فارس و دریای عمان داشت از راه دریا قشون به گدروزیا فرستاد.

دی‌نون نوشته است که کشتیهای خشایارشا از روی ماهی گذشت تا وقتی که به گدروزیا رسید.

«نه آرك» دریاسالار اسکندر که دویست سال بعد از آن تاریخ از مصب رود سند (در هندوستان) با یك عده کشتی حرکت کرد و در طول سواحل

جنوبی ایران به راه ادامه داد تا این که به منتهای غربی خلیج‌فارس رسید، در سفرنامه خود نوشته بعد از اینکه وارد بغاز هرمز شدیم تا آخرین روز مسافرت در خلیج‌فارس، از روی ماهی عبور کردیم و در تمام سواحل خلیج‌فارس، دامپروران به حیوانات اهلی ماهی می‌خوراندند و به همین جهت گوشت آنها طعم ماهی می‌دهد.

دو هزار و پانصد سال از آن تاریخ می‌گذرد و هنوز خلیج‌فارس پر نعمت‌ترین دریاهای دنیا از حیث داشتن ماهی است و در جهان دریایی وجود ندارد که در آن ماهی بیش از خلیج‌فارس باشد.

قشون خشایارشا که از راه دریا فرستاده شده بود به بندری رسید که بعد، موسوم به «سیراف» شد و آرتابانوس اطلاع حاصل کرد که یك قشون هم به فرماندهی خود خشایارشا از راه خشکی به‌گدروزیا نزدیك می‌شود.

در آن موقع هنوز داریوش، پسر ارشد خشایارشا، در گدروزیا بود و آرتابانوس از بیم جان، داریوش را به‌گروگان گرفت. وی باارتکاب آن عمل که از لحاظ سنت و شعایر در ایران یك تبه‌کاری غیرقابل بخشایش بود، در واقع فتوای قتل خود را با شدیدترین شکنجه آن دوره، یعنی زنده پوست کندن، صادر کرد.

به‌گفته دنون موقعی که خشایارشا به طرف گدروزیا حرکت کرد بهار سال ۴۷۳ قبل از میلاد بود. کتزیاس بهار سال ۴۷۰ قبل از میلاد را تاریخ حرکت خشایارشا به سوی گدروزیا می‌داند و این بعید است، چون بین تاریخی که کتزیاس ذکر می‌کند و آغاز یاغیگری آرتابانوس خیلی فاصله وجود دارد و خشایارشا پادشاهی نبود که سالها یاغیگری آرتابانوس را تحمل نماید و در صدد سرکوب کردن وی برنیاید.

روزی که‌خشایارشا به سوی گدروزیا به‌راه افتادنمی‌دانست آرتابانوس پسرش داریوش را به‌گروگان گرفته است. آرتابانوس داریوش را به عنوان

میهمان در دارالحکومه خود جا داد و این‌طور آشکار کرد که می‌خواهد خود از وی پذیرایی نماید. بعد از چند روز داریوش متوجه شد که او میهمان نیست بلکه تحت نظر است چون نمی‌گذارند که از دارالحکومه خارج شود.

داریوش نزد آرتابانوس رفت و گفت من عادت دارم بیرون بروم و سواری کنم و در جاهایی که شکار هست به شکار بروم و توقف در اینجا مرا کسل کرده، بگو که مانع از خروج من نشوند.

آرتابانوس گفت پدرت به من دستور داده که نگذارم تو از دارالحکومه خارج شوی.

داریوش حیرت‌زده گفت آه... آیا پدرم گفت که تو مرا در اینجا تحت نظر قرار بدهی؟

آرتابانوس گفت بلی!

داریوش گفت برای چه این دستور از طرف پدرم صادر گردید؟

آرتابانوس گفت من از علت آن اطلاع ندارم ولی تو خود می‌دانی چه کرده‌ای که خشایارشا را نسبت به خود خشمگین نمودی و فرستادن تو به این‌جا از طرف او، علتی غیر از این ندارد که مغضوب هستی! داریوش هرقدر فکر کرد که بداند چه عمل خلافی از او سر زده که پدرش وی را مجازات کرده و به‌گدروزیا فرستاده و به‌آرتابانوس دستور داده که وی را تحت نظر داشته باشد عقلش به جایی نرسید.

آرتابانوس فکر کرد که اگر به داریوش بگوید که به دستور پدرش وی را تحت نظر گرفته بهتر از این است که بگوید به اراده خود، وی را تحت نظر گرفته است.

او می‌دانست که در گدروزیا همه با وی دشمن هستند و در آن سرزمین کسی نیست که آرزوی نابودی وی را نداشته باشد مگر آنهایی که جزو

سربازانش هستند و وجود او را برای ادامهٔ خوشی خودشان ضروری می‌دانند و اگر داریوش بفهمد که محبوس می‌باشد و او با اراده شخصی، وی را حبس کرده ممکن است در صدد گریختن بر آید و چون همه می‌دانند که وی پسر ارشد پادشاه ایران است، بدون شك دورش را خواهند گرفت و او را شاخص خواهند کرد تا این که تحت فرماندهی وی بر او بشورند، اما اگر داریوش بداند که به دستور پدرش در دارالحکومه تحت نظر قرار گرفته و نباید از آنجا خارج شود در صدد فرار بر نخواهد آمد.

داریوش گفت من امر پدرم را اطاعت می‌کنم چون او پدرم و هم پادشاه من است و اهورامزدا اطاعت امرش را برمن واجب کرده، اما فکرم بسیار پریشان است زیرا نمی‌دانم از من چه خطایی سرزده که پدرم نسبت به من خشمگین گردیده و دستور داده که تو مرا در این‌جا تحت نظر قرار بدهی و روزی هم که از پدرم جدا می‌شدم که این‌جا بیایم او به من نگفت که خطا کار هستم و برای مجازات مرا به گدروزیا می‌فرستد، بلکه به من گفت که این‌جا بیایم و ببینم تو در این‌جا مشغول به چه کار می‌باشی.

آرتابانوس اظهار کرد وقتی يك مقصر را می‌خواهند به نقطه‌ای بفرستند که باید در آنجا به مجازات برسد به او نمی‌گویند که برای چه او را به آن نقطه می‌فرستند، زیرا اگر این موضوع را به او بگویند به آنجا نخواهد رفت و خواهد گریخت.

داریوش اظهار نمود ولی من چنین نبودم و نیستم و اگر پدرم به من می‌گفت که به گدروزیا بروم تا این که در آنجا دژخیم سرم را از بدن جدا کند نمی‌گریختم و به اینجا می‌آمدم و خود را تسلیم جلاد می‌کردم.

آرتابانوس گفت پدرت اطلاع نداشته که تا این اندازه مطیع او هستی و با احتیاط رفتار کرده است!

داریوش گفت من تا وقتی ندانم مرتکب چه خطایی شده‌ام که پدرم

دستور داده مرا تحت نظر بگیرند آسوده خاطر نخواهم شد و چون تو هم از خطای من اطلاع نداری من می‌خواهم نامه‌ای به پدرم بنویسم و از او توضیح بخواهم.

آرتابانوس می‌دانست که خشایارشا به زودی به راه خواهد افتاد و نامه‌ای که پسرش به او بنویسد در راه به وی خواهد رسید. او می‌توانست که از فرستادن آن نامه برای خشایارشا خودداری کند، ولی فکر کرد که نوشتن آن نامه از طرف داریوش و فرستادنش برای خشایارشا مغایر با گروگان گرفتن داریوش از طرف وی نیست.

آرتابانوس نامه را از داریوش گرفت تا این که برای پدرش بفرستد، اما از فرستادن آن نامه خودداری کرد و در عوض نامه‌ای دیگر نوشت و در آن از قول داریوش گفت: «ای پدر، به گدروزیا نیا و قشون خود را نفرست وگرنه من کشته خواهم شد!».

خشایارشا وقتی نامه را دریافت کرد خیلی حیرت نمود، زیرا انتظار نداشت که آن عمل از مردی چون آرتابانوس سربزند و پسرش را به گروگان بگیرد. داریوش در نامه منسوب به او ننوشته بود که وی گروگان است، ولی خشایارشا فهمید که او را به گروگان گرفته‌اند، چون در آن عهد گرفتن گروگان متداول بود و یکی از وسایل مؤثر مطیع کردن افراد به شمار می‌آمد.

خشایارشا می‌توانست که برای آرتابانوس پیغام بفرستد که اگر دست از سرکشی بردارد و مطیع شود و به پایتخت بیاید از گناهش صرف‌نظر خواهد کرد، ولی آن کار را دلیل بر ضعف می‌دانست و اراده و دلیری او اجازه نمی‌داد که اقدامی بکند که در نظر آرتابانوس و دیگران دلیل بر ضعف نفس باشد و تصمیم گرفت که به گدروزیا برود و با آرتابانوس بجنگد ولو بداند که پسرش داریوش کشته خواهد شد.

درحالی که خشایارشا به سوی گدروزیا به راه ادامه می‌داد، پریدس به

باکتریا رسید و ماسیس‌تس از آمدن او بسیار حیرت کرد و گفت چرا به اینجا آمدی؟

پریدس گفت مگر تو خواهان من نبودی؟

ماسیس‌تس گفت می انکار نمی‌کنم که زمانی خواهان تو بودم، اما آن زمان گذشت و امروز تو و من در شرایط متفاوتی قرار داریم.

پریدس پرسید یعنی تو دیگر خواهان ازدواج با من نیستی و مرا رد می‌کنی؟

ماسیس‌تس پاسخ داد آری! و دیگر میل ندارم در این باره حرف بزنم و از تو هم خواهش می‌کنم این مطلب را فراموش کنی.

پریدس از برادر خشایارشا پرسید اکنون من چه باید بکنم؟

ماسیس‌تس گفت من همین امروز با مؤبد بزرگ دربارهٔ تو صحبت خواهم کرد و ترتیبی خواهم داد که تو هرچه زودتر مراجعت کنی. آنگاه، آن مرد دستور داد از پریدس به خوبی پذیرایی شود تا پس از چند روز استراحت، ترتیب بازگشت او داده شود، و به این ترتیب برنامه خشایارشا برای اینکه کدورت برادر را از بین ببرد، به نتیجه نرسید.

از سوی دیگر، خشایارشا مضمون نامه منسوب به پسرش را برای تمام سرداران نقل کرد و آن مضمون به وسیله سرداران به اطلاع سربازان رسید و در باکتریا برادر خشایارشا، آن خبر را شنید و طوری از گستاخی آرتابانوس حیرت کرد و خشمگین شد که نامه‌ای برای برادرش نوشت و در آن گفت وی پریدس را نپذیرفت برای این که قلبش رضایت نمی‌داد که با زنی ازدواج کند که قبل از او با دیگری ازدواج کرده، ولی این موضوع مانع از این نیست که وی وظیفه برادری را به انجام نرساند و با سرعت خود را به «هارااوانیس» خواهد رسانید و از آنجا به آرتابانوس حمله‌ور خواهد شد و او اگر به آن مرد حمله‌ور شود به زودی آن مرد نمك به‌حرام به

کیفر عمل خود خواهد رسید.

«هارااواتیس» که برادر خشایارشا می‌خواست خود را به آنجا برساند منطقه‌ای بود واقع در شرق بلوچستان که امروز جزو خاك پاکستان است و آن منطقه بین گدروزیا و سند قرار داشت و منظور ماسیس‌تس این بود که وی از طرف شرق به آرتابانوس حمله‌ور شود و برادرش از طرف مغرب و آن مرد را بین دو تیغ قرار بدهند و به زودی از پا درآورند.

شعایر سلطنت در ایران آنچنان قوی و مقدس بود که ماسیس‌تس همین که از خیانت بزرگ آرتابانوس آگاه گردید، کدورت خود را نسبت به خشایارشا فراموش کرد و به راه افتاد و به هارااواتیس رسید.

درحالی که خشایارشا از مغرب به بلوچستان نزدیك می‌شد برادرش از مشرق نزدیك می گردید.

کریستن‌سن دانمارکی روایت کرده هنگامی که قشونها به گدروزیا نزدیك می‌شدند، اردشیر برادر کوچك داریوش در گدروزیا بوده است ولی تذکر می‌دهد که نمی‌توان فهمید به چه علت اردشیر، در گدروزیا بسر می‌برد.

اردشیر را طرفدار آرتابانوس قلمداد کرده‌اند. چند مورخ نوشته‌اند که آرتابانوس اردشیر را از کوچکی دوست می‌داشت و بعد از آنکه آن پسر بزرگ شد و بین آرتابانوس و خشایارشا خصومت به وجود آمد، آرتابانوس به اردشیر گفت که من تورا به سلطنت خواهم رسانید و به جای پدرت پادشاه خواهی شد. اردشیر گفت بعد از پدرم سلطنت به برادرم داریوش می‌رسد چون او از من بزرگتر است و آرتابانوس گفت برای اینکه تو به سلطنت برسی من داریوش را معدوم خواهم کرد!

با وجود اینکه تمام مورخین گذشته نوشته‌اند که اردشیر در قتل برادرش داریوش دست داشته، معهذا معلوم نیست که چگونه در آن موقع درگدروزیا حضور داشت. اگر حضور اردشیر در آن موقع در گدروزیا قابل

قبول باشد باید گفت که او بدون اجازه پدر، به آن سرزمین رفت و به آرتابانوس پیوست. چون پدرش که می‌دانست یك پسر او گروگان آرتابانوس است، پسر دیگرش را به گدروزیا نمی‌نفرستاد تا که هردو پسر، گروگان بشوند.

روایتی دیگر هست که وقتی حمله خشایارشا شروع شد، آرتابانوس نمی‌خواست که گروگان، یعنی داریوش را به قتل برساند چون او می‌دانست که اگر داریوش را به قتل برساند، به طور قطع کشته خواهد شد، زیرا یگانه شانس زنده ماندن او در این است که پدر را بترساند و بگوید که اگر نزدیك شوی پسرت را خواهم کشت. ولی بعد از اینکه پسر را کشت، دیگر وسیله‌ای برای ترسانیدن پدر ندارد و پدر پس از اطلاع از مرگ پسر با بی‌رحمی حمله خواهد کرد و او را از پا درخواهد آورد. با این استدلال، می‌گویند که اردشیر فهمید که آرتابانوس نمی‌خواهد برادرش را به قتل برساند و فکر کرد اگر او زنده بماند به طور حتم بعد از پدر پادشاه خواهد شد، لذا برادرش را به قتل رسانید تا اینکه به سلطنت برسد. قتل داریوش، پسر بزرگ خشایارشا، آنچنان مردم ایران را عزادار کرد که تا مدتی بعد از مرگ او عزادار بودند و ابر ماتم فضای ایران را پوشانید و از آن به بعد مردم ایران همه سال، در روزی که داریوش به قتل رسید عزاداری می‌کردند و در آن روز، مرثیه می‌خواندند و آن مرثیه‌ها نشانه عزاداری شد و هرموقع که مصیبتی برای خانواده‌ای پیش می‌آمد آن مراثی را می‌خواندند.[۱]

---

۱. نظریه آرتور ـ کریستن‌سن خاورشناس دانمارکی و یکی ازکسانی که برای روشن کردن زوایای تاریخی ایران خیلی زحمت کشید، این است که سیاوش که نزد ایرانیان قدیم معروف بود، همان داریوش است که بی گناه کشته شد و تمام مردم ایران را داغدار کرد. به عقیده کریستن‌سن، تردیدی وجود ندارد که نام ←

آرتـابانـوس به وسیله پیك و به قـول دی‌نون به وسیله کبوتر برای خشایارشا پیغام فرستاد که مراجعت کند وگرنه داریـوش را که گروگان دارد خواهد کشت. خشایارشا که گفتیم مردی بـا اراده و مصمم بود، جوابی نداد و به سیراف نزدیکتر شد.

آرتابانوس برای مرتبه دوم پیغام داد که مراجعت کن و نیروی دریایی خـود را فـرا بخوان وگرنه داریوش را خواهم کشت! باز خشایارشا اعتنا نکرد و به پیشرفت خود ادامه داد.

آرتابانوس می‌دانست که در قشون او هیـچ کس آن جرأت را ندارد که به سوی داریـوش دست دراز کند و او را بـه قتل برساند، برای اینکه همه می‌دانند که او پسر خشایارشا می‌باشد و احترام شاهـزادگان بزرگ در ایران خیلی زیـاد بود و خود آرتابانوس هم جرأت نداشت که داریوش را به قتل برساند، این بود که اردشیر برادر داریوش را وادار به قتل او کرد.

سیراف به طوری که می‌دانیـم کنار دریا بود و یك حصار مـرتفع و ستبر آن را احـاطه می‌کرد. قشون خشایارشا از شرق و قشون مـاسیس‌تس از مغرب به سیراف نزدیك شدند و چون خشایارشا زودتر رسیده بود شهر را محاصره کرد.

رسم بود کـه هنگام محاصره یك شهر برای محصورین اتمام حجت می‌فرستادند و به آنها می‌گفتند که اگر تسلیم شوند زنده خواهند ماند وگرنه به قتل خواهند رسید، اما خشایارشا برای آرتابانوس اتمام حجت نفرستاد، چون خود را بزرگتر از آن می‌دانست که بـرای مردی چون آرتابانوس، که وی را خائن به شمار مـی‌آورد، اتمام حجت بفرستد. این بود که بلافاصله

سیاوش از داریـوش گرفته نشده و سیاوش مـردی دیگر بوده، ولی مایه و اساس سرگذشت سیاوش و عـزاداری ایرانیان قدیم همه ساله در ماتم او، از فاجعه قتل جوان بی‌گناه داریوش گرفته شده است ــ مترجم.

بعد از محاصرهٔ شهر سیراف، برای ورود به شهر در صدد حمله برآمد.

دی‌نون می‌گوید که داریوش را بالای حصار، رو به طرف خشایارشا قرار دادند و آرتابانوس فریاد زد که خشایارشا دست از حمله بردارد وقشون خود را رجعت بدهد وگرنه داریوش مقابل چشم پدر کشته خواهد شد. خشایارشا به این تهدید اعتنا نکرد و به جنگ ادامه داد.

آنوقت سربازان خارج و داخل شهر با وحشت و حیرت دیدند که اردشیر درحالی که شمشیری راست در دست دارد آشکارشد و کنار داریوش قرارگرفت. به قول دی‌نون، دنیا تا آن روز آن منظره را ندیده بود که پسری را مقابل پدر قرار بدهند و برادرش شمشیر در دست داشته باشد و بخواهد آن پسر را به قتل برساند.

اراده و عزم خشایارشا آن‌قدر قوی بود که حتی بعد از دیدن آن منظره تصمیم خود را تغییر نداد و آن‌وقت همه دیدند که شمشیر اردشیر از طرف عقب روی گردن داریوش فرود آمد و سر از بدن محکوم جدا شد و خون از شریانهای قطع شده فواره زد.

«ولادیمیر مینورسکی» خاورشناس معاصر[1] که مدتی از عمر خود را در ایران گذرانید و بعد به انگلستان رفت و در دانشگاه «کامبریج» تدریس کرد و سرانجام در همان شهر زندگی را بدرود گفت، شرحی را که دی‌نون راجع به قتل داریوش به دست اردشیر نوشته افسانه‌ای می‌داند که دی‌نون جعل کرده است. او می‌گوید:

در اینکه داریوش پسر خشایارشا به دست برادرش اردشیر کشته شد تردیدی وجود ندارد، برای این که تمام مآخذ تاریخی این موضوع را

۱. «مینورسکی» در اصل روسی بود و زبانهای فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و اسپانیایی و سوئدی و یونانی قدیم و لاتینی و سوریانی و عربی و فارسی و ترکی و ارمنی و گرجی را می‌دانست و آنقدر به آن زبانها مسلط بود که از کتب تمام آنها استفاده می‌نمود ــ مترجم.

تأیید می کند، اما به آن شکل که دی‌نون نقل می‌نماید کشته نشده، بلکه داریوش به دست اردشیر برادرش در شب قتل خشایارشا کشته شد.

اردشیر در یك شب مرتکب دو جنایت لرزه آورگردید، یکی این که در قتل پدر شرکت کرد و دوم این که برادر خود را کشت و خشایارشا را خود اردشیر نکشت بلکه در توطئه قتل او شرکت داشت و دی‌نون خواسته که چگونگی قتل داریوش را به دست اردشیر به شکل یك فاجعه فراموش نشدنی درآورد و نوشته دی‌نون از ذوق دراماتیك او سرچشمه می‌گیرد، زیرا وی نمایشنامه نویس هم بود.

دلیلی که دانشمند ایرانشناس معاصر اقامه می‌نماید این است که هرگاه اردشیر، با آن طرز که دی‌نون نوشته، برادرخود را به قتل می‌رسانید، محال بود که زنده بماند و بتواند بعد از خشایارشا به سلطنت برسد و اگر خود خشایارشا او را مجازات نمی‌کرد و به قتل نمی‌رسانید، شعایر و عرف و عادت، او را ازسلطنت برکنار می‌نمود وایرانیان سلطنت مردی راکه مقابل چشم پدر برادرش را به قتل رسانیده نمی‌پذیرفتند.

اگر ایرانیان بعد از کشته شدن خشایارشا سلطنت پسرش اردشیر را پذیرفتند، برای این بود که نمی‌دانستند او در توطئه قتل پدر شریك بوده و برادرش داریوش را کشته و این موضوع بعد از مدتی بر اثر خصومت آرتابانوس کشف شد، ولی در آن موقع اردشیر قوی بود و از خصومت آرتابانوس بیم نداشت و خواهیم دید که با وی چه کرد.

باری،خشایارشا بدون اینکه به تهدید آرتابانوس وقع بگذارد به حمله شدید علیه سیراف ادامه داد.

درآن موقع و تا همین اواخر، یعنی تا قرن نوزدهم میلادی،رسم بود که در قلاع یك راه زیرزمینی بوجود می آوردند که اگر قلعه محاصره شد و محصورین نتوانستند مقاومت کنند از آن راه زیرزمینی بگریزند و

دی‌نون مـی‌گوید بعد از این که داریوش کشته شد، آرتابانـوس بـه اتفاق اردشیر از آن راه زیرزمینی گریخت، ولی آیا ما می‌توانیم باز به‌گفته دی‌نون که قسمتی از نوشته‌اش متهم به جعل شده اعتماد کنیم؟

«بینورسکی» می‌گوید: بلی، برای این که در مأخذهای دیگر هم فرار آرتابانوس از راه زیرزمینی ذکر شده، منتها آن مرد داریوش را با خود برد نه اردشیر را.

درمآخذ دیگر می‌بینیم که وقتی آرتابانوس به‌ارتفاق اردشیر (یاداریوش) از راه زیرزمینی گریخت، سربازان او هم در صدد برآمدند که از همان راه بگریزند و سکنه شهر وقتی فهمیدند که سربازان مـی‌گریزند، آنها نیـز در صدد فرار از همان راه زیرزمینی برآمدند، ولی آن راه مثل تمام راهروهای زیرزمینی قلاع تنگ و کم ارتفاع بود و ظـرفیت عبـور کردن تمام جمعیت شهر را نداشت.

سربازها وقتی دیدند که مردم شهر مزاحم عبور آنها می‌شوند، بـدون ترحم آنها را از دم تیغ گذرانیدند و هر کس را که مزاحم بود کشتند. چون یك قسمت از مقتولین در خود راهرو می‌افتادند، راه حتی برای سربـازان مسدود شد و مجبور گردیدند که اجساد را از دهلیز طولانی خارج کنند تـا اینکه بتوانند از آن عبور نمایند و بگریزند و جان بدر ببرند.

بعد از این که سربازان گریختند و مردم شهر دانستند که شهر مدافـع ندارد تسلیم شدند. طوری بی‌گناهی سکنه شهر سیراف برخشایارشا مسلم بود که هیچ یك از مردم شهر را به مناسبت این که مقابـل قشون او مقاومت کرده‌اند مورد مجازات قرار نداد، ولی امر کرد که قلعه شهر را ویران نمودند که مرتبه‌ای دیگر پناهگاه یك یاغی نشود[۱].

۱. تصور مـی‌شود که ویرانی سیراف از همان موقع شروع شد و در پـایـان سلسله هخامنشی، سیراف وجود نداشت و در دوره اشکانیان هم نامی از آن بـرده←

«هرتزفلد» یکی دیگر از ایرانشناسان این عصر می‌گوید که آرتابانوس بعد از چندی آوارگی بخشیده شد و با دیدگان بسته و پای برهنه نزد خشایارشا رفت و این هم دلیل بر این است که داریوش در سیراف کشته نشده بود، چون اگر وی در آن شهر به دستور آرتابانوس یا با موافقت او، کشته می‌شد محال بود که خشایارشا وی را ببخشاید.

در ایران قدیم رسم بود که مقصرین بزرگ که می‌خواستند از پادشاه درخواست بخشایش بکنند کفش‌های خود را پر از خاك می‌کردند و از دو طرف از گردن می‌آویختند و دو چشم را با دستمالی می‌بستند و شمشیری عریان را به دو دست می‌گرفتند و یکی از نزدیکانشان ـ و اگر پسر بزرگ داشتند آن پسر ـ بازویشان را می‌گرفت و او را نزد پادشاه می‌برد. شمشیر و خاك و بستن چشم، دارای این معنی بود که اگر مرا عفو نمی‌کنی با این شمشیر مرا به قتل برسان و این خاك را در قبرم بریز.

بستن چشم از طرف مقصری که خواهان بخشایش بود این مفهوم را داشت که مرد مقصر آن‌قدر خود را گناهکار می‌داند که جرأت ندارد چشم به پادشاه بیندازد و او را ببیند و آرتابانوس را به همان وضع نزد خشایارشا بردند و او مورد عفو قرار گرفت و بعد از چندی شغل سابق را به وی دادند.

← نمی‌شود، ولی بعد از این که اردشیر ساسانی به سلطنت رسید متوجه شد که بندر ویرانه سیراف باید آبادگردد، برای این که در جنوب ایران بندری نبود که مثل سیراف استعداد بندری داشته باشد.

خلیجی که بندر سیراف در آن بود طوری قرار داشت که اگر طوفانی مهیب در دریا می‌وزید، آب حوزهٔ بندری فقط مثل آب یك استخر چین می‌خورد و خلیج سیراف حوزه بندری را از طوفان و جریان‌های دریایی حفظ می‌نمود و دهانه خلیج طوری بود که حتی جزر ومد دریا در حوزه بندری تأثیر زیاد نمی‌کرد و نه هنگام مد، آب دریا در حوزه بندری خیلی بالا می‌رفت و نه در موقع جزر، آب دریا زیاد فرو می‌نشست ـ مترجم.

جنگ سیراف سبب شد که خشایارشا و برادرش ماسیس‌تس آشتی کردند، زیرا دیدیم همین که ماسیس‌تس از طغیان آرتابانوس اطلاع حاصل کرد به راه افتاد تا این که به برادر کمك کند[1].

---

۱. در مورد ماسیس‌تس وخشایارشا درکتابهای تاریخ، داستان دیگری آمده که در «ایران باستان» نیز آن را می بینیم. این واقعه نشان می‌دهد که در خشایارشا- اگر نه در همهٔ دوران سلطنتش که در اواخر آن - نه از پاکیزگی اخلاقی ای که به کوروش و داریوش نسبت می‌دهند کمترین نشانی دیده می‌شود و نه از گذشت و جوانمردی آنها، بعکس،ماجرا بیانگر سقوط کامل اخلاقی و مرگ روح جوانمردی وفتوت در پادشاهی است که در بازگشت از یونان بیشتر اوقاتش صرف پرداختن به سرگرمی‌های مبتذل و عشرت‌های آنچنانی صاحبان حرمسراهای بزرگ می‌شود. خلاصه داستان از این قرار است که:

خشایارشا دلباخته همسر ماسیس‌تس می‌شود و چون زن به هیچ وجه به او روی خوش نشان نمی‌دهد، خشایارشا دختر او را برای داریوش پسر خود می‌گیرد و بعد دلباخته عروس‌خود می گردد. چندی بعد، طی وقایعی که پیش‌می‌آید وراز او از پرده‌بیرون می‌افتد،همسر برادر را بدزن کینه‌توزخود می‌سپارد تا قربانی انتقامجویی او شود و چون ماسیس‌تس، خشمگین و معترض، با یاران خود راهی باختر می‌شود تا در برابر این بیداد قیام کند، خشایارشا دستور قلع و قمع او را می‌دهد و ماسیس‌تس به هلاکت می‌رسد.

قتل خشایارشا و آغاز کار اردشیر درازدست

یکی از وقایع غیر عادی دوران پادشاهی خشایارشا این است که بعد از این که آرتابانوس مورد عفو قرار گرفت و مراجعت کرد، پس از مدتی شغل سابق او را به وی دادند و فرمانده گارد جاوید گردید.

دادن این شغل به آن مرد با آنچه راجع به یاغیگری او گفتیم منافات دارد. ممکن بود بعد از این که حس کردند از عمل خود پشیمان گردیده شغلی به او بدهند، ولی دادن شغل فرماندهی گارد جاوید به آرتابانوس، یعنی به مردی که در گذشته خیانت کرده بود، یك تصمیم غیرعادی است و دو نفر از مورخین گذشته گفته‌اند که آن شغل با وساطت محبوبه یهودی خشایارشا به آرتابانوس داده شد و آن زن خشایارشا را مطمئن کرد که آرتابانوس از آن پس وفادار و خدمتگزار خواهد بود.

راجع به محبوبهٔ یهودی خشایارشا هم در گذشته افسانه‌ای به وجود آمده که امروز اگر کسی بگوید که آن روایت افسانه است گرفتار تکفیر

ادبـی و تاریخی مـی‌شود و آزمـوده‌ایم که افسانه وقتی جایگزین حقیقت شد دیگر نمی‌توان آن را تغییر داد.

ما از ذکر افسانـه مزبور، بـه مناسبت این که بسیار معروف است و کسی نیست که از آن اطلاع نداشته باشد، می گذریم. به موجب آن افسانه، خشایـارشا مـی‌خواست تمام یهودیان را قتل عام کند، ولی برای وصل یك دختر یهودی بـه اسم «ستاره» کـه اسم یـونـانی آن «استر» است از کشتن یهودیان صرفنظر کرد[1].

نکته دیگر کـه باید ذکر شود این است که ما وقایع تاریخی صرف را از نقطه نظر تاریخ مورد مطالعه قرار می‌دهیم نه از لحاظ روایات مذهبی مـذکور در تـورات، و هر کس می‌داند کـه تاریخ محض غیر از روایات مذهبی است و ایـن را تذکر دادیم تا این که ایراد نگیرند که چون روایت استر در کتب مذهبی یهودیان نوشته شده نمی‌توان گفت که افسانه است.

بدیهی است کـه وجود استر افسانه نیست و دختری به این نام وجود داشته، ولی موضوع این که خشایارشا یا کوروش می‌خواسته‌اند یهودیان را قتل عام کنند، با علاقه آنها به آزادی مذاهب اقوامی که در امپراطوری ایران زندگی می کرده‌اند، مطابقت نمی‌نماید.

راجع بـه کشته شدن خشایـارشا در تواریخ مورخین قدیم یونانی و رومی و لیدی روایـات متعدد هست. بـه موجب آن روایات که بعضی بـه مناسبت این که جنبهٔ افسانـه دارد مورد اعتماد نیست، خشایارشا در یکی از شب‌های پاییز سال ۳۶۴ قبل از میلاد به قتل رسید.

بنابر گفته دی‌نـون، آرتابانوس بعد از اینکه بـه خدمت برگشت، در مدتـی کم، مـال فراوان به دست آورد و این موضوع او را مورد سوءظن

---

۱. این روایت را از کوروش هم نقل می کنند و می گویند ستاره محبوبه کوروش بوده نه خشایارشا ــ مترجم.

خشایارشا قرار داد.

تمام مورخین گذشته متفق‌القول هستند که سلاطین اولیه هخامنشی ثروت شخصی نداشتند و فاقد املاك بودند و تحصیل املاك وسیع از دورهٔ اردشیر پسر خشایارشا متداول گردید.

آرتابانوس که املاك وسیع به دست آورده بود مورد سوءظن خشایارشا قرار گرفت و خود را در معرض خطر دید و نمی‌توانست از املاك خویش صرفنظر نماید. خشایارشا، بنابر گفته دی‌نون و دیودور، حدس زد که آرتابانوس املاك خود را به زور از مردم گرفته و از مقام و منصب خود برای ضبط املاك دیگران استفاده کرده است.

پادشاه ایران بنابر نوشته دو مورخ مذکور، یکی از محارم خود را مأمور کرد که راجع به املاك آرتابانوس تحقیق کند و بفهمد که آن مرد املاك وسیع خود را از چه راهی به دست آورده است.

آرتابانوس از آن واقعه مطلع شد و جان خود را ـ با توجه به سابقه‌اش ـ در معرض خطر دید. این موضوع، بنابر گفته «پلین» و دی‌نون، مواجه با مذاکره‌ای شد که آرتابانوس با اردشیر راجع به جانشینی خشایارشا کرده بود.

بر طبق قانون وسنت بعد از خشایارشا، پسر بزرگش داریوش بایستی پادشاه شود، ولی اگر وی از بین می‌رفت اردشیر می‌توانست به سلطنت برسد.

خانتوس می‌گوید که اردشیر برادری دیگر به اسم «ویشتاسب» داشت که بزرگتر از او و کوچکتر از داریوش بود و اگر داریوش از بین می‌رفت سلطنت به ویشتاسب می‌رسید نه به اردشیر. همین مورخ نوشته است که بعد از اینکه اردشیر، برادر خود را کشت و در قتل پدر شرکت کرد و سلطنت خود را اعلام نمود، برادرش ویشتاسب بر او شورید.

در هر حال، خشایارشا به مناسبت فرا رسیدن یکی از اعیاد در پاییز سال ۴۶۴ قبل از میلاد به پرسپولیس رفت.

هنوز کاخ پرسپولیس به‌اتمام نرسیده بود ولی مراسم اعیاد در آن به انجام می‌رسید. وقتی خشایارشا به پرسپولیس رفت، آرتابانوس به مناسبت شغلی که داشت با او بود و دو پسرش داریوش و اردشیر برای شرکت در مراسم عید با وی بودند، اما ویشتاسب در پرسپولیس حضور نداشت.

شب این حادثه شوم معلوم نیست و هیچ یك از مورخین، آن شب را تعیین نکرده‌اند. کتزیاس که می‌دانیم در دورهٔ هخامنشیان بیست‌سال در دربار ایران بسر برد، نوشته که خشایارشا در شبی که روز بعد از آن، عیدبود به قتل رسید و در نتیجه روز بعد مراسم عید صورت نگرفت.

در آن شب بعد از اینکه خشایارشا و داریوش خوابیدند، آرتاباناتوس فرمانده گارد جاوید و اردشیر، خود را برای تبه‌کاری هولناك آماده نمودند.

در پرسپولیس سربازان گارد جاوید نگهبانی می‌کردند و هنگام شب محال بود که کسی بتواند وارد قسمتی که خشایارشا در آنجا خوابیده بود بشود. فقط در شب، یك نفر می‌توانست از قسمت‌های مختلف پرسپولیس که در همه جای آن نگهبان حضور داشت بگذرد و خود را به خوابگاه خشایارشا برساند و او آرتابانوس بود.

داریوش در قسمتی دیگر از کاخ پرسپولیس خوابیده بود و اردشیر نیز در همان قسمت خوابگاه داشت، به طوری که اردشیر می‌توانست بدون اشکال وارد خوابگاه برادرش داریوش شود. دو تبه‌کار، توطئه‌کرده بودند که در یك موقع جنایت خود را به موقع اجرا بگذارند.

ما نمی‌دانیم آن دو نفر بعد از این که وارد خوابگاه شدند چه دیدند و چگونه به خفتگان نزدیك گردیدند و آیا قلب و دست آنها از اینکه مرتکب

چنین جنایتی می‌شوند ارزید یا نه؟ ولی می‌گویند که قتل آن دو نفر تا بامداد کشف نشد و بعد از این که صبح دمید اردشیر سلطنت خود را اعلام کرد.

مورخین گذشته اردشیر را فقط قاتل برادرش داریوش می‌دانند و نوشته‌اند که او به سوی پدر دست دراز نکرد، اما تاریخ و عقل اردشیر را مسئول قتل پدر هم می‌داند، زیرا وی شریك توطئه بود و می‌دانست که آرتابانوس چه قصدی دارد.[1]

دی‌نون می‌نویسد وقتی بامداد دمید، آرتابانوس، اردشیر را حبس کرد و خودش را پادشاه اعلام نمود و بنابر نوشته دی‌نون، آرتابانوس پس از خشایارشا مدت هفت ماه سلطنت کرد تا این که به دست اردشیر کشته شد.

پروفسور «ولادیمیر مینورسکی» عقیده داشت که این قسمت از نوشته دی‌نون اشتباه است و او از یك روایت تاریخی استنباط ناصواب کرده و روایت تاریخی مزبور این است که بعد از قتل خشایارشا، آرتابانوس تا مدت هفت ماه پادشاه واقعی ایران بود، یعنی در آن مدت اردشیر به ظاهر و به طور اسمی سلطنت می‌کرد و آرتابانوس پادشاه واقعی به شمار می‌آمد، نه این که آرتابانوس بر تخت نشسته باشد، چون او، شاهزاده نبود تا اینکه

---

۱. در مورد قتل خشایارشا و پسرش داریوش، همان‌طور که در کتاب «ایران باستان» تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله) هم می‌بینیم روایت‌های مورخان قدیم — همچون موارد مشابه دیگر — باهم تفاوت دارد. روایت معروف دیگر این است که آرتابانوس (اردوان)، شبانه (به تنهایی یا به همراه مهرداد یکی از خواجگان حرم) به سراغ خشایارشا رفت و او را به قتل رساند و سپس به اردشیر خبر داد که داریوش مرتکب قتل پدر شده است و ضمناً به او فهماند که خودش در مظان اتهام است و تحت تأثیر همین تلقین بود که اردشیر، به خیال خود برای گرفتن انتقام خون پدر، دست به خون آلود و برادرخود داریوش را کشت، که البته این ظاهر قضیه است، چون مسأله جانشینی و رقابت‌های پنهانی اعضای خانوادهٔ سلطنتی و درباریان، آن‌هم در فضای شلوغ — و حتماً — پردسیسه حرامسرای پادشاهی عیاش چون خشایارشا، خود می‌توانسته یکی از انگیزه‌های این جنایت باشد.

بعد از خشایارشا بتواند پادشاه ایران شود وچون اردشیر و به روایتی برادر بزرگش ویشتاسب حیات داشتند، آرتابانوس نمی‌توانست بر تخت سلطنت بنشیند.

بعد اینکه هفت ماه از مرگ خشایارشا گذشت، اردشیر قاتل پدرش را به قتل رسانید، ولی کشتن آرتابانوس لکه‌آن خیانت بزرگ را پاك نکرد.

چیزی که‌آن فاجعه را، که در ایران سابقه نداشت، بسیار بزرگ جلوه داد این بود که قتل در پرسپولیس صورت گرفت. پرسپولیس در دوره هخامنشیان جنبه تقدس داشت و مراسم مذهبی در آن به انجام می‌رسید و اعیاد بزرگ کشور در آنجا اقامه می‌شد و کسی تصور نمی‌نمود که‌آن مکان مقدس را با خون آلوده نمایند.

از مدفن داریوش پسر خشایارشا بدون اطلاع هستیم، ولی مورخین نوشته‌اند که جسد خشایارشا را در آرامگاه پادشاهان هخامنشی دفن کردند و آرامگاه مزبور هنوز هست وقبور پادشاهان هخامنشی در فارس دیده می‌شود.

***

اردشیر اول، ملقب‌به اردشیردرازدست که بعد از خشایارشا به سلطنت رسید، مانند عده‌ای از شاهزادگان ایران قدیم، می‌توانست با دو دست زوبین بیندازد و چون پرتاب زوبین‌دست‌های انسان را دراز می‌کند، لذا دست‌های اردشیر هم دراز شده بود و در حال ایستادن به دو زانویش می‌رسید واین موضوع با موازین زیست‌شناسی امروزی وفق می‌دهد و بعضی از ورزشکاران که دیسك پرتاب می‌کنند یا بوکس می‌زنند دستشان تا ده سانتیمتر دراز می‌شود.

درپرتاب دیسك فقط یك‌دست درازمی‌شود، زیرا دیسك رابا یك دست

پرتاب می‌نمایند، ولی در بوکس هر دو دست درازتـر می‌شود و بنابراین درازشدن‌دودست اردشیر با پرتاب زوبین با هردودست یك پدیده غیرعادی نیست. ولی بعضی برآنندکه «درازدست» دارای معنای مجازی است و آن لقب، که بدون تردید یونانیان براردشیر گذاشتند، معنای قدرت او را می‌دهد ومی‌فهماندکه اردشیر بر همه جا تسلط داشته است.

اردشیر پس از قتل آرتابانوس و پسرانش، که طی چند مـاه حکومت او زمـام امور کشور را در دستهای خودگرفته بودند، متوجـه «ویشتاسب» شد. ویشتاسب، برادر بـزرگتر اردشیر درازدست که ساتراپ بـاکتریا بود، شاید ازآن روزکه سلطنت را حق خود مـی‌دانست، شورش بزرگی برپـا کرده بودکه هر روز وسعت بیشتری می‌گرفت. اردشیر لشکری بـه دفع او فرستاد، اما این جنگ، هر چند طولانی در تلفات، حاصلی به بار نیاورد و او نـاگزیر نیروی بیشتری فراهم‌آورد و بار دیگر با ویشتاسب جنگید و او را شکست داد (سال ۴۶۳ قبل از میلاد).

این پیروزی، یگانه مدعی جـدی و خطرناك اردشیر را از میدان بدر کرد وسلطنت او را برتمامی سرزمینهای تحت سلطه امپراطوری هخامنشی مسلم ساخت. اردشیر درازدست سپس حـاکمان ایالاتی راکه احتمال می‌رفت درآینـده بـرای او ایجـاد خطر نمایند برکنار نمود و به‌جای‌آنان، کسانی راکه طرفدار او بودنـد و لیاقت اداره امور را داشتند، به‌کارگمارد. او سپس کوشید تا بـه نابسامانیهای دوران خشایارشا پـایان دهد و به همین منظور در زمینه ارتش و امورمالی اصلاحاتی به عمل آورد. به همین جهت بیشتر مورخین قدیم نظـر داده‌انـدکه اردشیر درازدست، در سالهـای اول سلطنت خود، در جهت بهبود اوضاع کشورکوشیده است.

دوران سلطنت اردشیر یکی از اعصاربرجسته تاریخ ایران قدیم است و بـالاخص از نظر علم و هنـر بـرجستگی خاص دارد و این را ما از روی

کتب کسانی می‌گوییم که همه بـرحسب قاعده دشمن ایران محسوب می‌شدند و آنها مورخین و جهانگردان و دانشمندان یونانی بودند.

هنوز چندی از سلطنت اردشیر درازدست نگذشته بود که «تمیستو کل» رییس‌جمهوری آتن وهمـو که به عنوان فاتح جنگ سالامیس شناخته شده به دربار پادشاه ایران پناهنده شد.

در اعصار جـدیـد برای این نوع پناهندگی فقـط یك نظیر می‌توان پیدا کرد و آن پناهنـده شدن «نـاپلئون اول» امپراطـور فرانسه به انگلستان است و او وقتی خـود را در خطر نابـودی دید به خصم پناهنده شد، ولی انگلستان آن پناهنده را به جزیرهٔ دور افتاده «سنت‌هلن» تبعید کرد تا در آنجا بمیرد، در صورتی که اردشیر درازدست خصم خود رییس‌جمهوری آتن را با تجلیل پذیرفت ویکی ازخوش آب و هواترین شهرهای ایران راکه شهر اکباتان (همدان) باشداختصاص به سکونت او داد.

«شارون» یونانی که مانند سایرصاحبان مغزهای بااستعدادآن زمان راه ایران را پیش گرفت و در همدان چندیـن روز درکاخ تمیستوکل بسر برد، نـوشته‌که وضع زندگی تمیستوکل در یـونان، مانند وضع زنـدگی یك کارمند برجسته بود، اما در همدان وضع زندگی او به زندگی‌سلاطین شرق شباهت داشت و خدمه‌کاخ او بالغ بر یکصد نفر می‌شدند و روزی دوبار به رسم‌ایرانیان خوان می‌گستردند و آن‌قدر اغذیه بر خوان می‌نهادندکه‌آدمی نمی‌دانست از کدام تناول کند.

تمیستوکل مدتی در همدان بسر برد و بعد اردشیردرازدست سلطنت سه‌کشور ازکشورهای امپراطوری ایران واقع در مغرب آسیای صغیـر را به تمیستوکل داد.

یکی از کسانی که در دورهٔ اردشیر درازدست مدتی در ایران بسر برد وخیلی معروف است هرودوت می‌باشد. اگرهرودوت مایل بود می‌توانست

تا پایان عمر در ایران به راحتی زندگی کند، ولی چون می‌خواست سیاحت نماید بعد از چندی توقف در ایران عزیمت کرد و رفت.

توسیدید مورخ یونانی که تمام محققین تاریخی قولش را می‌پذیرند نوشته است که هر فیلسوف یا خطیب یا شاعر یونانی که به ایران می‌رفت از طرف اردشیر درازدست دارای مستمری برای معاش می‌شد و مستمری او به قدری زیاد بود که می‌توانست در ایران با تجمل زندگی کند.

شارون که یك مورخ بود، بعد از اینکه به ایران مهاجرت کرد دارای مستمری به مبلغ دویست سکه طلای دریك[1] در سال گردید. در صورتی که شارون اسم و رسم فیلسوفان و شعرای برجسته یونان را نداشت.

بنابراین نباید حیرت کرد چرا علما و فیلسوفان و شعرا و خطبا و مورخین یونانی وطن خود را رها کردند و در ایران سکونت نمودند و بعضی از آنها پس از اندوخته‌ای قابل توجه به وطن برگشتند و بعضی دیگر در ایران زندگی را بدرود گفتند.

ممکن است تصور کرد که چون اردشیر دراز دست زبان یونانی را مثل زبان فارسی می‌دانسته و می‌خواسته به ارزش علم و ادب یونانی پی ببرد، صاحبان مغزهای با استعداد یونان را در کشور خود می‌پذیرفته، ولی علما و صنعتگران کشورهای دیگر هم وقتی به ایران مهاجرت می‌کردند از طرف اردشیر اول به خوبی پذیرفته می‌شدند و مستمری دریافت می‌کردند.

هنوز اصطلاحات «آکادمی» و «موزه» در یونان قدیم متداول نشده بود تا اینکه مورخین یونانی در کتب خود بنویسند که ایران مرکز آکادمی

---

۱. ژاك دوشن ـ گیوم می‌گوید که قوه خرید دویست سکه طلای دریك در بیست و پنج قرن قبل از این، معادل قوه خرید یکصدهزار فرانك فرانسوی امروز بود ـ مترجم.

و موزه بود.

افلاطون هنوز متولد نشده بود تا این که نام آکادمی برای محلی که مرکز علم است مصطلح شود و گرچه خدایان هنر یونانی را به اسم «موز» می‌خواندند، ولی خانه خدایان مزبور که موزه باشد در مصطلحات به چشم نمی‌خورد، ولی ایران در دوره اردشیر درازدست، هم مرکز علم شده بود و هم مرکز هنر.

آیا جلب صاحبان مغزهای بااستعداد یونانی از طرف اردشیر دراز دست فقط به عشق علم و هنر بود یا اینکه پادشاه ایران منظور دیگری هم داشت؟

«ماریژان‌موله» می گوید که اردشیردرازدست منظورسیاسی هم داشت و می‌خواست با یونان دوست شود تا اینکه از خصومت یونانیان ایمن باشد و به این منظور هم رسید و در دوره اردشیر درازدست بین ایران و یونان صلح برقرار شد و دیگر آن صلح از بین نرفت.

صلح مزبور به جنگهای یونان و ایران خاتمه داد و در عین حال نفوذ ایران را در یونان زیادکرد و اردشیر درازدست و جانشینهای او در سیاست داخلی یونان مداخله می کردند.

چون ایران مضیف یونان شده بود،گاهی علمای ریاضی و فیلسوفان درس نخوانده و حکمت نیاموخته نیزبه ایران رو می آوردند و وارد جرگه علما می‌شدند و مستمری دریافت می کردند و این موضوع سبب گردید که «دیودور» مورخ معروف بنویسد که یك مشت «ماجراجوی یونانی» در ایران جمع شده بودند.

اما یونانیانی که ایران را وطن ثانوی خود کردند، همه ماجراجو نبودند و در بین آنها مردانی برجسته چون تمیستوکل رییس‌جمهوری سابق آتن و بقراط پزشك مشهور و به قول یونانیان پدرطب و «آریستوفان»

نویسندهٔ مشهور دراماتیك یونانی و دیوژن مورخ مشهور و سی‌دیاس مجسمه‌ساز برجسته و شارون مورخ، مردانی ماجراجو نبودند و بعد از دو هزاروپانصد سال امروز اهل واداب و هنر، آنها را مردانی برجسته می‌دانند و نمایش‌هایی که آریستوفان نوشته، بعد از بیست‌و پنج قرن به نظرما جالب توجه می‌آید و شاید در دنیای امروز مجسمه‌سازی چون سی‌دیاس وجود نداشته باشد.

راجع به بقراط از لحاظ این که در ایران بوده تردید کرده‌اند و تردید مزبور از این جا ناشی شده که وقتی پادشاه ایران از او خواست که بیماری ساری قشون او را (که به قولی وبا بوده) درمان نماید، او نپذیرفت و گفته‌اند یك چنان مرد وطن‌پرست و متعصب به ایران نمی‌رفت. ولی بعد از این که بین ایران ویونان صلح برقرار گردید، بقراط به ایران رفت. دیگر ازکسانی که در دورهٔ اردشیر درازدست از یونان به ایران رفت لقمان بوده و بعضی او را با بقراط اشتباه می‌کنند.

بقراط دارای موجودیت غیر قابل تردید است و از تاریخ تولد و مرگش اطلاع داریم و می‌دانیم درکجا می‌زیست وچه می‌کرد، اما راجع به تاریخ تولد و مرگ لقمان واین که درکجا می‌زیست و در دوران زندگی چه می‌کرده، اطلاعی نداریم و همین قدر می‌دانیم که مردی فیلسوف بوده است وکلمه لقمان هم در شرق معروف می‌باشد و در تواریخ غرب مردی به نام لقمان وجود ندارد و مورخین مغرب زمین گفته‌اند مردی که در شرق به اسم لقمان معروف گردیده «ازوپ» فیلسوف یونانی است که زبان را بهترین دوست و بدترین دشمن آدمی می‌دانست و می‌گفت هر بدبختی اجتماعی که بر آدمی وارد می‌آید ناشی از زبان اوست و هر موفقیتی که در اجتماع نصیب انسان می‌شود و دوستان فراوان به دست می‌آورد ناشی از زبانش می‌باشد.

در هر حال، برخلاف گفته دیودور، یونانیانی که در دوره اردشیر درازدست به ایران مهاجرت کردند افرادی بی سروپا و ماجراجو نبودند و بین آنها مردانی برجسته در فلسفه و علم و ادب و هنر وجود داشتند.

فرزندان سی‌دیاس مجسمه‌ساز در ایران توطن کردند و شغل پدر را ادامه دادند و خود سی‌دیاس برای کاخ پرسپولیس مجسمه ساخت که امروز اثری از آن مجسمه‌ها نیست، چون تمام مجسمه‌های زیبای کاخ پرسپولیس از بین رفت وفرزندان سی‌دیاس که در ایران ماندند برای کاخ‌های پادشاهان هخامنشی و بزرگان ایران مجسمه ساختند و هنگامی که اسکندر وارد ایران شد، نژادگان سی‌دیاس در ایران بودند و مجسمه می‌ساختند.

در دورهٔ اردشیر درازدست آنقدر یونانی در ایران سکونت کرد که بعضی ازمردان ایرانی، مثل مردان یونانی، ریش خود را تراشیدند ومعلوم است که جوانان پیشقدم شدند زیرا هر مد جدید اول از طرف جوانان پذیرفته می‌شود.

توسیدید می‌نویسد در دورهٔ اردشیر درازدست لباس کوتاه یونانی در ایران متداول گردید. ایرانیان جامه‌های بلند می‌پوشیدند، اما لباس یونانیان (غیر از روحانیون و فلاسفه) بیشتر کوتاه بود.

زن یونانی در خانه جامه کوتاه می‌پوشید و مردان یونانی درخارج از خانه هم جامهٔ کوتاه دربر می کردند.

آیا کوتاهی لباس دریونان از اولمپیادها بود وچون یونانیان دراولمپیادها و ورزشگاه‌های دیگر با لباس کوتاه ورزش می کردند و مسابقه می‌دادند رفته رفته عادت کردند که درزندگی عادی نیز لباس کوتاه بپوشند؟ شاید این طور باشد و مد لباس کوتاه یونانی، به قول توسیدید، در دورهٔ اردشیر-درازدست به ایرانیان سرایت کرد معهذا تا پایان سلسله هخامنشی لباس کوتاه در ایران لباس عمومی نبود و عده‌ای از مردم مثل گذشته لباس بلند

می‌پوشیدند.

در دورهٔ اردشیر درازدست. به طوری که توسیدید نوشته‌ـزبان یونانی در ایـران رواج پیداکرد. علت رواج زبـان یونانی این بود که علما و ادبا و هنرمندان یـونانی در ایـران، با دریافت مستمری‌های زیاد یك طبقه ممتاز را به‌وجودآورده بودند و خواص می‌خواستند یونانی فرا بگیرید تا این که از مزایای آن طبقه برخوردار شوند.

یونانی دانستن اردشیـر دراز دست هم در توسعه زبان یونانی بدون اثر نبود. اما هرگز زبان یونانی در ایران جای زبان فارسی را نگرفت مگر در دوره سلطنت جانشینان یونانی اسکندر.

***

درکشور لیبی واقع در شمال افریقا مردی بلند قامت وجود داشت که وقتی مـی‌ایستاد اگر کسی می‌خواست دست خود را بـه صـورت و سرش برساند، به طوری که در افواه جاری بود، بایستی یك نردبان بیاورد و بـر آن تکیه بدهد و بالا بـرود تا این که بتـواند دست را بـه صورت یا سرش برساند. آنچه مردم می گفتند افسانه بود اما مورخین نـوشته‌اند ازآن مـرد موسوم به «ایناروس» بلندقامت‌تر درشمال افریقا یافت نمی‌شد. یك مرد بلند قامت اگر دارای هـوش و استعدادی متوسط باشد به طور حتم در زنـدگی پیشرفت می کند،چون قامت بلند، از عوامل به دست‌آوردن نفوذ دردیگران است و این وضع بخصوص درقدیم اهمیت فراوان‌تری داشت.

آن مرد بلند قامت موسوم به ایناروس، چون بـاهوش و بـا استعداد بود، ترقی کرد و پادشاه کشور لیبی شد.

تا موقعی که خشایارشا زنده بود، ایناروس جـرأت نکرد به مصر، که جزو امپراطوری ایران به شمار می آمد، تجاوز کند، ولی بعد از این که از مرگ خشایارشا اطلاع حاصل کرد درصدد برآمد که مصر را تصرف نماید

و در آن موقع «هخامنش» پسر داریوش بزرگ و برادر خشایارشا که عموی اردشیر درازدست می‌شد از طرف پادشاه ایران ساتراپ (فرماندار کل) مصر بود.

مصریها، ایرانیان را دوست داشتند، چون هخامنش پسرداریوش اول و حکمران ایران و اطرافیانش دین مصریان را محترم می‌شمردند و «آمون» خدای بزرگ مصر، به همان اندازه که نزد مصریان محترم بود، نزد ایرانیان نیز احترام داشت بدون این که خدای ایرانیان باشد.

نوشته‌اند که هخامنش نتوانست درشمال مصر جلو ایناروس را بگیرد و بعد از این که خبر حملـه ایناروس را برای اردشیر دراز دست فرستاد به جنوب مصر رفت و در آنجا درصدد برآمد که یك ارتش بزرگ ازمصریان واهالی سودان بسیج نماید، ولی دچارمرض ذوسنطاریا اسهال‌خونی مناطق حاره‌گردید و زندگی را بـدرودگفت، امـا چنانکه خواهیم دید این مطلب درست نیست.

سازمان ارتباطاتی که کوروش و داریـوش اول به وجـودآوردنـد و خشایارشا آن را تکمیل کرد طوری مجهز بود و سریع به کار می‌پرداخت که خبر حمله ایناروس به مصر، سه روز بعد در همـدان به اردشیر دراز دست رسید.

اگر فاصله بین مصر و همدان را در نظر بگیریم می‌فهمیم که سرعت وصول اخباردر دورهٔ اردشیر درازدست پادشاه ایران تقریباً به‌اندازه سرعت وصول اخبار بعد از اختراع تلگراف با سیم در قرن نوزدهم میلادی بود.

سه مورخ موثق نوشته‌اند که خبرحمله ایناروس به مصر بعد ازسه روز به اردشیر درازدست رسید:

اول، کتزیاس یونانی که بیست سال طبیب دربار ایران بود.

دوم، گزنفون مرد سیاسی و مورخ و سردار نظامی یونانی و نویسنده

تاریخ معروف «بازگشت ده هزار نفر».

سوم، شلیپون مورخ یونانی که او هم در سفر بازگشت ده هزار سرباز یونانی شرکت داشت و تاریخی از آن بازگشت نوشته که به اندازه تاریخ گزنفون معروف نیست.

ایناروس گرچه در مصر به موفقیت رسید ولی می‌دانست که جنگی بزرگ در پیش دارد، زیرا محال است که اردشیر دراز دست، بعد از اطلاع از حمله وی به مصر، در صدد برنیاید که او را سرکوب کند، این بود که در صدد برآمد از یونان درخواست کمک کند.

ایناروس، در ۴۶۰ قبل از میلاد به مصر حمله کرد و در آن موقع هنوز بین ایران و یونان، صلح دایمی برقرار نشده بود.

حکومت آتن درخواست ایناروس را پذیرفت، مشروط بر اینکه آن مرد شراب و کشمش یونان را خریداری کند. این اولین بار است که در تاریخ دنیا، اقتصاد و بازرگانی اثر خود را در سیاست آشکار می کند و یك حکومت صریح به حکومت دیگر می گوید اگر می‌خواهی من به تو کمك کنم کالاهای مرا خریداری کن!

آتن به اصطلاح امروزی بنکدار کالاهای یونان بود و کالاهای آن کشور را به دنیای آن زمان صادرمی کرد. محصول عمده صادراتی یونان کشمش بود و شراب و امروز هم که دو هزار و پانصد سال از آن تاریخ می گذرد محصول عمده صادراتی یونان شراب و کشمش است. در مصر انگور مرغوب به دست نمی آمد و در عوض جو به مقدار زیاد تولید می‌گردید و مصریها آبجو را اختراع کردند و همه آبجو می‌نوشیدند و تا آن موقع در مصر مردم عادی شراب نمی‌نوشیدند، برای اینکه شراب گران بود و از خارج وارد می‌شد و افراد عادی نمی‌توانستند شراب بنوشند.

ایناروس شرط آتن را پذیرفت و شراب و کشمش یونان را خریداری

کرد.

ایناروس نتوانست مصریان را مجبور به خریداری شراب و کشمش کند. آتن هم گفته بود که درازای کالای خود فقط طلا می‌خواهد و ایناروس به فکر افتاد که مصریها را به جای کشتن وادار کند که در معدن طلا به کار مشغول شوند و برای او طلا استخراج نمایند تا اینکه بهای شراب و کشمش را بپردازد و مازاد آن را خود تصاحب نماید.

در جنوب مصر چند معدن طلا وجود داشت و ایناروس مصریان را مجبور کرد که در آن معادن کار کنند و کار در معادن طلا آنقدر سخت بود که مصریها به طور متوسط بیش از یك فصل زنده نمی‌ماندند، یعنی به طور متوسط چهار ماه عمر می کردند (سال مصر سه فصل داشت).

آتن که به‌مصر شراب و کشمش می‌فروخت و از ایناروس طلا دریافت می کرد، دویست کشتی جنگی به کمك آن مرد فرستاد و ایناروس قوی شد.

بعضی از مورخین نوشته‌اند که ایناروس سفیری به‌آتن فرستاد و از حکومت آن کشور تقاضا کرد که برای استقلال مصر به او کمك کند و در عوض وعده داد که اگر در جنگ با اردشیر موفق شود، آتن را در اداره مصر شریك خواهد ساخت. آتنی‌ها که از هر فرصت برای تضعیف موقعیت ایران استفاده می کردند، به تقاضای ایناروس جواب مثبت دادند و دویست کشتی (یا سیصد کشتی) به مصر فرستادند.

اردشیر دراز دست برای جنگ با ایناروس یك ارتش بسیج نمود و تصمیم گرفت که خود برای جنگ عازم مصر شود، اما اطرافیان او، این کار را صلاح ندانستند، از این رو اردشیر، هخامنش برادر خشایارشا و عموی خود را که در این وقت در همدان بسر می‌برد، به سرداری سپاه تعیین کرد و این ارتش در بهار سال ۴۵۹ قبل از میلاد به راه افتاد.

قسمت شرق دریای مدیترانه را آتن تحت کنترل داشت و ارتش

اردشیر درازدست نمی‌توانست از راه دریا به مصر برود و از راه خشکی عازم مصر گردید. خط سیر ارتش مزبور، بعد از خروج از پشتهٔ ایران، از قسمتی از فلسطین امروزی بود و مورخین یونانی نوشته‌اند که ارتش پادشاه ایران از منطقهٔ سرسبزی که منتهی به غزه می‌شود گذشت و نوشته مورخین نشان می‌دهد که در بیست و پنج قرن قبل از این منطقه‌ای که امروز آن را صحرای «نقب» یا صحرای «نگب» می‌خوانند سبز بوده است.

این ارتش بعد از رسیدن به غزه، از راه ساحلی دریای مدیترانه راه مصر را پیش گرفت و هخامنش از این جهت ارتش خود را در طول نوار ساحلی به راه انداخت که بتواند از آب استفاده نماید و معلوم است که سربازان و دواب ارتش نمی‌توانستند آب دریا را بنوشند ولی به هر نقطه که می‌رسیدند در کنار دریا چاه‌های کم‌عمق متعدد حفر می‌کردند و به آب می‌رسیدند و در بعضی از نقاط حتی بعد از حفر نیم‌متر، آب نمایان می‌شد.

چون ارتش ایران از راه خشکی خود را به مصر رسانید، ایناروس نتوانست از دویست کشتی جنگی آتن استفاده نماید و ارتش ایران راه مصر را پیش گرفت.

از سوی دیگر، ایناروس بلندقامت که مردی دلیر بود، با سربازان خود برای جلوگیری از ارتش ایران به راه افتاد و وقتی ارتش اعزامی اردشیر به جنوب مبدأ دلتای رود نیل رسید، ناگهان نیروهای خود را به سروقت ایرانی‌ها فرستاد. درقشون ایناروس، علاوه برمصری‌ها، سربازان اهل کشور لیبی هم بودند.

در این جنگ ایرانی‌ها دلاوری بسیار از خود نشان دادند، اما مصری‌ها که با کمك یونانی‌ها به جنگ ادامه می‌دادند، در وضعیت بهتری قرار داشتند. در این میان هخامنش که فرماندهی نیروهای اعزامی را به عهده داشت به قتل رسید و باقی مانده نیروهای او که خسارت فراوان تحمل کرده و آسیب بسیار

دیده بودند، به سوی ممفیس رفته و در محلی که مقر ساتراپ ایران بود، موضع گرفته، مستقر شدند.

ایرانی‌ها در اینجا به‌استحکام موضع پرداخته، دیوارهای محکم ایجاد نمودند و نیروهای خود را به ترتیبی قرار دادند که در صورت حمله دشمن، بتوانند از خود دفاع کنند، چون آنها می‌دانستند که اردشیر پس از شنیدن اخبار مصر، به‌آنجا نیرو خواهد فرستاد و ایناروس و همراهان اورا به شدت در هم خواهد کوبید.

آنان همچنین جسد هخامنش را به‌رسم مصریان مومیایی کردند و به‌خاک سپردند، زیرا فرستادن جنازه او به ایران، آنهم در آن شرایط دشوار، کار مشکلی بود و آنها می‌دانستند که چند تن دیگر ازشاهزادگان بزرگ ایرانی در مصر مدفون هستند.

اردشیر درازدست پس از آگاهی ازوضعی که در مصر پیش آمده بود، سفیری به اسپارت فرستاد و از دولت آن کشور تقاضا کرد که درجنگ مصر به او کمك کند، اما اسپارتی‌ها، علیرغم پیشنهادهای جالبی که بـه‌آنها شده بود، این درخواست رانپذیرفتند، به این جهت اردشیر درازدست از «مگابیز» ساتراپ سوریه (که شوهر خواهرش بود و در قضیه آرتابانوس به او کمك کرده بود) و «آرتا باز» ساتراپ کیلیکیه خواست کـه بـه جمع آوری نیرو بپردازند و در اسرع وقت خود را بـه مصر رسانیده و شورش ایناروس را بخوابانند.

مورخین نوشته‌اند که مگابیز و آرتاباز قشونی که تعداد سربازان آن به سیصد هزارنفرمی‌رسید فراهم کردند، اما یکسال طول کشید تاکشتی‌هایی که به قبرس وفنیقیه و کیلیکیه سفارش داده بودند حاضر شود و بعد از آن بـود که بـه مصر لشکر کشیدند. ما از تعداد سربازان مگـابیز و آرتاباز اطلاع نداریم، اما می‌دانیم که رقم سیصد هـزار نفر اغراق مورخین یونانی است.

تعداد کشتی‌های ایرانی را هم که با این ارتش به‌مصر رفت سیصد فروند نوشته‌اند که با توجه به تعداد کشتی‌های یونانی احتمالاً می‌تواند درست باشد.

در فاصله این زمان، ایناروس بارها کوشید ایرانی‌هایی را که درداخل مصر، مستقرشده بودند درهم بشکند، اما علیرغم همه حملات سنگین خود، به اینکار موفق نگردید و ایرانی‌ها مردانه در برابر دشمن ایستادگی کردند.

سرانجام، ارتش ایران به نزدیکی مصر رسید، در حالی که ایناروس و متحدان یونانی او انتظار نداشتند که به‌آنها حمله شود. قشون آرتاباز به جانب مصب نیل روانه شد و نیروی مگابیز به‌سوی ممفیس به راه افتاد. در اینجا مصری‌ها و یونانی‌ها به استقبال لشکر ایران آمدند و جنگ سختی بین طرفین درگرفت که طی آن سپاهیان ایران غالب آمدند وقشون ایناروس را نابود کردند. ایناروس که در وضعیتی دشوار گرفتار شده بود به جزیره پروس پی‌روس فرار کرد و درآنجا پناه گرفت.

جزیره پروس پی‌روس، در وسط دوشعبه از رودخانه نیل قرار داشت وایناروس تصور می کرد که با استقرار نیروهای خود درآنجا و با تکیه بر حمایت کشتی‌های یونانی از حملهٔ ایرانیان در امان خواهد ماند. چند بار بین طرفین زد و خوردهایی صورت‌گرفت که نتیجه‌ای نداشت و سرانجام ایرانیان تصمیم‌گرفتند به این وضع پایان دهند. خطر بزرگ برای نیروهای ایرانی، وجود کشتی‌های آتنی بود که یونانی‌ها رادرخود داشت، ازاین‌روی ایرانیان‌یك شعبه ازرودخانه نیل را باایجاد رودهای متعددانحرافی خشکاندند و ازاین طریق قسمت اعظم‌کشتی‌های یونانی که در آنجا پناه‌گرفته بودند به‌گل نشست.

در هجوم ارتش ایران به جزیره، ایناروس که به دام افتاده بود و تاب مقاومت نداشت، به این شرط که جان او و همراهانش محفوظ بماند، تسلیم

شد. دربین کسانی که به دنبال ایناروس به مقرفرماندهی مگابیزسردار ایرانی برده‌شدند قریب شصت نفر اسیر یونانی هم بودنـد که به‌آنان نیز امان داده شد و بقیه نیروهای یونانی که پس از به‌گل نشستن کشتیهاشان در مصرمانده بودند اجازه یافتند به‌کشور خود بازگردند. به این ترتیب، بـا پایان‌گرفتن شورش ایناروس، مصر بار دیگر جزء قلمرو امپراطوری هخامنشی درآمد.

پیروزی ارتش ایران در مصر، هر چند این جنگ قدری طولانی شد، نشان داد که ایرانیان هرگاه فرمانده‌ای لایق و دلیر داشته باشند می‌توانند در سخت‌ترین شرایط، حتی درنقاطی دورتر از سرزمین اصلی ایران، برخصم خود غلبه پیدا کنند واردشیر درازدست به‌گفته مورخین، اگرپادشاهی بودکه اراده‌ای قـوی داشت و تسلیم سخن اطـرافیان نمـی‌شد، در ایـن زمـان می‌توانست با سردارانی چون مگابیز و ارتاباز به‌جنگ آتن برود ولطمات جبران ناپذیری به‌آن کشور وارد بیاورد.

در پایان جنگ مصر، ایناروس و همراهانش را به ایران فرستادنـد. بعضی از مورخین نوشته‌اندآنان را به همدان، به حضور اردشیر درازدست بردند و عده‌ای دیگر می‌گویند که ایناروس در شوش تحت نظرگرفته شد. ایناروس مـدت پنجسال در شوش بـود و عاقبت بـر اثر پـا فشاری مادر هخامنش، اردشیر دراز دست آن مرد را به او سپرد و ملکه، ایناروس را به خونخواهی پسرش به چوبهٔ دار سپرد.

کشتن ایناروس، کاری بود خلاف قاعده ورسم ایرانیان که قول خود را محترم می‌شمردند و بیش از همه، مگابیز داماد اردشیر دراز دست که به ایناروس قول داده بود جانش مورد تعرض واقع نخواهد شد، از بد عهدی پادشاه خشمگین شد ودر سوریه سر به شورش برداشت که بعدها اردشیر از او دلجویی کرد و بار دیگر مگابیز در حکومت خود ابقاگردید.

آن دوره زمانی بود که درکشورهـای دیگر پسر را به جـای پـدر و

برادر را به جای برادر می‌کشتند، ولی اردشیردرازدست بعد ازقتل ایناروس پسرش «تانی‌راس» را پادشاه لیبی کرد. مضمون فرمانی که از طرف اردشیر درازدست برای نصب تانی‌راس به سلطنت لیبی نوشته شده امروز هست و وجـود این فرمان و همچنین وجود پیمان صلح جاوید ایران و یونان را ما مرهون «پومپیوس» مورخ یونانی که معاصر اردشیر درازدست بـود، هستیم و او متن فرمان اردشیردرازدست مربوط به «تانی‌راس» و پیمان صلح ایران و یونـان راکلمه بـه‌کلمه در تاریخ خود نوشت و امروز بعد از دوهزار و پانصد سال ما ازخواندن هر دو حیرت می‌کنیم واگر ایرانی باشیم احساس سرافرازی می‌نماییم.

حیرتی که به ما دست می‌دهد ناشی ازاین است که می‌بینیم فرمانی که مربوط به نصب تانی‌راس بر سلطنت لیبی ازطرف پادشاه ایران نوشته شده دارای مضمونـی است که حتی در رژیم‌های دمـوکراسی امروز بـی‌سابقه است، چون در قبـال استقلال لیبی هیچ شرطی ذکر نشده جز این‌که تانی-راس ارشد بودن پادشاه ایران را به رسمیت بشناسد.

به موجب آن فرمـان پادشاه ایران وجهاً من الوجـوه در معتقدات و رسوم وآداب زندگی مردم و طرز اداره امورکشور لیبی مـداخله نمی‌کند و «دین و رسوم وآداب و زبان» مردم لیبی را محترم می‌شمارد.

موضوع زبان را فراموش نکنیم تا قدری دورتر راجع به‌آن توضیح بدهیم.

پـادشاه ایران به موجب‌آن فرمان از تانی‌راس پادشاه لیبی و مردم‌آن کشور خـراج نمـی‌خواهـد و در موقـع جنگ از مردم لیبی سرباز نمی-گیرد. در صورتـی که دشمنی بـه‌کشور لیبـی حمله‌ور شود پادشاه ایران به کمك تانی‌راس برمی‌خیزد وآن دشمن را سرکوب می‌کند. در قبـال تمام این‌مزایا، تانی‌راس هیچ نوع تعهدی ندارد جزاین که حق ارشدبودن پادشاه

ایران را به رسمیت بشناسد.

اما مسئله زبان که در فرمان اردشیر درازدست نوشته شده، دارای این توضیح است که در قدیم هر ملت که بر ملت دیگر غلبه می‌کرد زبان خود را بر ملت مغلوب تحمیل می‌نمود.

اول کسی که این رسم را برانداخت و زبان ملت مغلوب را محترم شمرد کوروش بانی امپراطوری بزرگ ایران بود و بعد از او جانشین‌های وی آن رسم را محترم شمردند و در صدد برنیامدند که زبان خود را بر ملل مغلوب تحمیل نمایند همان‌طور که یونانیان و مغول‌ها وغیرآنها کردند.

به همین جهت است که می‌بینیم کتیبه‌های سلاطین هخامنشی به چند زبان نوشته شده تا اینکه مردم مجبور نباشند آن کتیبه‌ها را به زبان فارسی بخوانند و به همین جهت، در دوره هخامنشیان بعد از این که به رسم ایران، مدارس در کشورهایی که جزو امپراطوری ایران بود مفتوح شد، سلاطین ایران تدریس زبان فارسی را در آن مدارس اجباری نکردند و فقط بعضی از مردم از روی ذوق در صدد برمی‌آمدند که زبان فارسی را فرا بگیرند.

این رفتار را مقایسه کنید با رفتار سلاطین یونانی (یعنی جانشین‌های اسکندر) در ایران.

یکی از آنها «آنتیو کوس چهارم» پادشاه سلسله سلوکی بود که از ۱۷۵ تا ۱۶۴ قبل از میلاد سلطنت کرد.

درمدت یازده سال‌سلطنت، آن‌مردیونانی صدها نفراز مردان ایرانی را به‌جرم اینکه‌زبان‌یونانی نمی‌دانند کشت. او رسمش این‌بود که مأمورین خود را برای کشف مردانی که زبان یونانی نمی‌دانستند به اطراف می‌فرستاد و هرمرد بالغ که زبان یونانی نمی‌دانست واجب‌القتل می‌شد، مگر اینکه جان خود را خریداری نماید ومبلغی گزاف بدهد تا از او دست بردارند.

یکی از رسوم ایـرانیان قدیم به طوری که کتزیاس نوشته این بود که میوه فروشها کالای خود را بـا آواز دلنشین به خریداران عرضه می کردند و بعـد از اینکه چنـدی از سلطنت پادشاهان یونانی در ایـران گذشت، میوه‌فروشها مجبور بودند که کالاهای خود را به زبان یونانی به مشتریهـا عرضه کنند و روزی «دمتریـوس دوم» آخرین پادشاه سلوکی، از معابر شهر عبور می کرد و شنید که میـوه‌فروشی میوه‌های خود را باآواز ایرانی عرضه می‌کند و بـا اینکه کلام مـرد میـوه‌فروش یونـانی بود چون باآهنگ ایرانی کالای خود را عرضه می کرد او را فراخواند و بعد از توبیخ دستور داد که پنجاه سکه طلا از او بگیرنـد تا بداند که درآینده بـاید آواز او هم یونانی باشد نه یك آهنگ ایرانی!

بـا توجه به نکات فوق باید تصدیق کرد که کوروش و جـانشینهای او مردانی آزادمنش و بلند همت و جوانمرد بودند که مذهب و رسوم و آداب و زبـان ملل مغلوب را محترم می‌شمردند و اگر پدر را به جرم خیانت می‌کشتند پسرش را نه فقط آزار نمی‌کردند، بلکه او را بـه جای پدر برتخت سلطنت می نشانیدند.

قرارداد صلح بین ایران و یونان

یکی از کارهای برجسته اردشیر درازدست خاتمه دادن به جنگ ایران و یونان و برقراری صلح بین آن دو بود.

جنگ ایران و یونان که از زمان کوروش عـوامل تکویـن آن شروع شد ودر دوره پادشاهی داریوش کبیر و پسرش خشایارشا به شدت خود رسید برای ایران خیلی ضرر داشت چون به بازرگانی ایران در مدیترانه شرقـی لطمه وارد می آورد.

یونانی‌ها نه فقط با نیروی دریایی خود کشتی‌های حامل کالای ایـران را ضبط می کردند، بلکه دو هزار وسیصد سال قبل ازناپلئون اول و دوهزارو چهار صد سال قبل از«گاندی»، سیاست تحریم اقتصادی را علیه ایران به‌کار می‌بردند و کالای ایران وبخصوص فرش ایران را در مدیترانهٔ شرقی تحریم کردند و ایـن را باید بدانیم که فرش ایران یکی از قـدیمی‌تـرین کالاهای صادراتی ایران به شمار می آید و در دو هزار و پانصد سال قبـل از ایـن،

فرش ایران، یك کالای صادراتی مهم بود و بعضی از سلاطین هخامنشی، برای احترام مذاهب دیگران به بعضی از معابد مللی که در امپراطوری ایران می‌زیستند فرش هدیه می‌کردند و هرودوت وقتی به مصر رفت در یکی از معابد بزرگ آن کشور، فرشی دید که از طرف یکی از پادشاهان هخامنشی به آن معبد تقدیم شده بود.

علاوه بر این که کالاهای ایران در مدیترانه شرقی تحریم شده بود، سلاطین ایران، بایستی پیوسته در کشورهای واقع در سواحل مدیترانه پادگانهای قوی نگاه دارند تا این که جلوی دستبرد یونانیان را بگیرند. یونانیان بیشتر با نیروی دریایی خود به سواحل آن کشورها دستبرد می‌زدند وگاهی هم ارتش پیاده می‌کردند و نگاه‌داشتن پادگان‌های قوی از طرف سلاطین ایران در آن کشورها مستلزم هزینه‌های سنگین بود.

اردشیر درازدست تصمیم گرفت که خود را از هزینه سنگین آن پادگان‌ها آسوده کند و بازرگانی ایران را در مدیترانه شرقی آزاد و رایج نماید و نامه‌ای به رییس جمهوری آتن نوشت که با این مضمون شروع می‌شد:

«می‌دانیم که یونانیان قوی و دلیر هستند و در جنگ از مرگ بیم ندارند و ما ایرانیان نیز این چنین هستیم، معهذا به عقیدهٔ من اگر صلح بین ما برقرار شود بهتر از جنگ است».

بعد از این مقدمه اردشیر درازدست از رییس جمهوری آتن دعوت کرد که در نقطه‌ای یکدیگر را ملاقات کنند و راجع به صلح مذاکره نمایند و پیمانی ببندند که به‌موجب آن بین ایران و یونان صلح جاوید برقرار باشد.

سیمون رییس جمهوری آتن، ظاهراً ابتدا موافقت کرد که در «کریزو پولیس[1]» با اردشیر درازدست ملاقات کند، اما بعد ضمن نامه‌ای به اردشیر

۱. کریزو پولیس که امروز به اسم اسکوتاری خوانده می‌شود و کنار بغاز بوسفور قرار گرفته و نیمه شرقی استانبول را تشکیل می‌دهد، جزو قلمرو پادشاه ایران بود ـ مترجم.

خـواستار آن شد که هیئتی را برای مذاکره بفرستد، با تأکید بر این قول که رییس هیئت دارای همان اختیاراتـی خواهد بود که رییس جمهور آتن دارد و پادشاه ایران چون حسن نیت داشت، آن درخواست را پذیرفت.

هیئت یونانی به ریاست «کالیاس» که از رجال بزرگ آتن بود، چندی بعد، در شوش به حضور اردشیر درازدست رسید.

بدون شك برخورد پادشاه ایران و همراهانش که همه ریش‌هـای بلند و مجعد داشتند، با نمایندهٔ رییس جمهوری آتن و همراهانش که همه ریش و سبیل را می‌تراشیدند، منظره‌ای جالب توجه به وجود آورده بود. از لباس گذشته، برخورد پادشاه ایران و نمایندهٔ رییس‌جمهوری آتن وهمراهان آنها کوچکترین فرقی با یکی از کنفرانس‌های سیاسی امروز که در آن، نمایندگان طراز اول دولت با مشاورین ومتخصصین خود، با یکدیگر مذاکره می کنند نداشت. پومپیوس مورخ یونانی و معاصر اردشیر دراز دست می‌گوید که پـادشاه ایـران و دربـاریانش یك طـرف میـز نشستند و نمایـندهٔ رییس جمهوری آتن وهمراهانش طرف دیگر میز[1].

پومپیوس می‌گوید روی میز یك نقشه بزرگ قرار داده بودند که یك طرف آن سواحل شرقی دریای سفید را نشان می‌داد و طرف دیگر سواحل کشورهای یونان را و این نوشته پومپیوس، مؤید خبری است که در موقع لشکرکشی خشایـارشا به یونان گفتیم و اظهار کردیـم که در آن عهـد نقشه جغرافیا ترسیم می‌شده است.

به قول پومپیوس، علاوه بر مردان آتنی، مردان مقدونـی و تسالـی و

۱. باید دانسته شود که ایرانیان در دورهٔ ساسانیان پشت میز می‌نشستند و پشت میز غذا می‌خوردند و میز یك اسم فـارسی است و از زبان فارسی به سایر کشورهـا رفته و ایرانیان تا پایان دوره ساسانیان پشت میز می‌نشستند و روی میز غـذا می‌خوردند و برزمین نشستن و غذا خوردن بعد از انقراض ساسانیان مرسوم گردید. مترجم.

اسپارت در آن مجلس حضور داشتند. لذا نمایندگان چهار کشور از کشورهای بزرگ وقوی یونان در کنفرانس حاضر بودند و کشورهای دیگر یونان ضروری ندانستند که به آن کنفرانس نماینده بفرستند، برای این که پادشاه ایران، طمعی به کشورهای آنها نداشت و دعوی ارضی از آنها نمی‌کرد. از آن چهار کشور هم چیزی نمی‌خواست و آنها به عنوان این که از کشورهای بزرگ یونان هستند و می‌توانند از طرف دیگران هم حرف بزنند در آن مجمع حضور یافته بودند.

اردشیر دراز دست گفت اکنون خصومت خود را با ما ترك کنید، ما حاضریم پیشنهادهای معقول شما را بپذیریم.

کالیاس گفت پیشنهاد ما این است که پادشاه ایران هیچ نوع دعوی نسبت به جزایر دوازده گانه و جزیره قبرس نداشته باشد.

در تاریخ انعقاد آن کنفرانس، جزایر دوازده‌گانه و جزیره بزرگ قبرس تحت اشغال یونان بود. درواقع یونانیها به اصطلاح امروز، خواهان «استاتوکو» بودند، یعنی بقای هر چیز به شکلی که در موقع مذاکرات دارد.

اردشیر دراز دست گفت من پیشنهاد شما را می‌پذیرم و موافقت می‌کنم که جزایر دوازده‌گانه وجزیره قبرس مال شما باشد، ولی شما چندین کشور هستید ومعلوم نیست که بعد از این بین خود شما راجع به جزایر دوازده‌گانه و جزیره قبرس چه می‌شود و از این جهت علاقمندم که وضع جزایر دوازده‌گانه و جزیره قبرس آرام باشد که می‌خواهم بعد از برقراری صلح با آن جزایر روابط بازرگانی برقرار نمایم.

کالیاس گفت کشورهای یونان موافقت کرده‌اند که جزایر دوازده‌گانه و جزیره قبرس تحت اشغال آتن باشد.

اردشیر دراز دست گفت در ازای واگذاری جزایر دوازده‌گانه وجزیره

قبرس به شما، من پیشنهاد می‌کنم که نیروی دریایی آتن منحل شود، خاصه آنکه می‌دانیم هزینه نیروی دریایی برای شما خیلی سنگین است.

کالیاس گفت ما نمی‌توانیم نیروی دریایی خود را منحل کنیم، ولی می‌توانیم آن را به حداقل تقلیل بدهیم و از این جهت نمی‌توانیم نیروی دریایی خود را منحل کنیم که ممکن است دیگر کشورهای یونان به ما حمله‌ور شوند.

این پیش‌بینی کالیاس صحیح درآمد، چون بین خود ملل یونان جنگ درگرفت که در تاریخ به اسم جنگ «پلوپونز» خوانده می‌شود و توسیدید شرح آن جنگ‌های طولانی را به تفصیل نوشته که از موضوع بحث ما خارج است.

یونانیان به‌طور متقابل پیشنهاد کردند که پادگانهای قوی ارتش ایران در سواحل شرقی مدیترانه منحل شوند.

اردشیر درازدست خنده‌کنان گفت آیا می‌خواهید من پادگانها را منحل کنم تا این که شما به‌آزادی کشورهای مرا مورد تهاجم قرار بدهید؟

کالیاس گفت نه، بلکه از این جهت خواهان انحلال این پادگانها هستیم که ممکن است یونان را مورد تهاجم قرار بدهند.

اردشیر درازدست که خود خواهان انحلال پادگانهای آن نقاط بود بدون اشکال آن پیشنهاد را پذیرفت، آنگاه صحبت از اسیران جنگی شد و موافقت حاصل گردید که تمام اسیران جنگی را آزاد نمایند، ولی آن قسمت از اسیران جنگی که در ایران یا یونان توطن اختیار کرده‌اند و میل به بازگشت ندارند بتوانند همانجا که هستند بمانند. بعد راجع به بازرگانی صحبت شد و موافقت حاصل گردید که یونانیها تحریم کالاهای ایران را لغو کنند.

دیگر این که ایرانیان آزاد باشند که در هر نقطه از یونان یا جزایر

وابسته به‌آن کالا بفروشند و یونانیان هم آزاد باشند در هر نقطه از ایران یا کشورهای امپراطوری آن، مبادرت به فروش کالاهای یونانی بکنند. راجع به غرامت جنگی نه پادشاه ایران چیزی گفت نه نماینده رییس جمهوری آتن.

مذاکرات ایرانیان و یونانیان سه روز طول کشید و در آن مدت تمام یونانیان میهمان پادشاه ایران بودند و پومپیوس مورخ یونانی می‌گوید که از آنها شاهانه پذیرایی شد.

روز چهارم که مذاکرات خاتمه یافته بود پیش نویس پیمان صلح و دوستی ایران و ملل یونان را نوشتند و بعد از اصلاح آن را به دو زبان فارسی و یونانی پاك نویس کردند و پومپیوس می‌گوید اردشیر دراز دست و نماینده رییس جمهوری آتن و نمایندگان مقدونی و تسالی و اسپارت علاوه بر این که دو نسخه از آن پیمان را مهر کردند، انگشت خود را هم برپیمان زدند و زدن انگشت به‌پیمان ناگزیر این مفهوم را می‌رساند که در آن موقع می‌دانستند خطوط انگشت وسیله شناسایی انسان است.

«کالیاس» نماینده رییس جمهوری آتن، بعد از صلح با ایران مورد نکوهش هموطنانش قرار گرفت و او را متهم کردند که مصالح آتن و سایر ملل یونان را فدای ایران کرده است و حتی متهم شد که از «طلای ایران» استفاده کرده، یعنی خود را به اردشیر دراز دست فروخته است.

از آن تاریخ به بعد مسئله طلای ایران در تاریخ یونان يك مسئله دایمی شد و تمام مورخین یونانی آن را ذکر کرده‌اند. چون ایران با اینکه با کشورهای یونانی صلح کرده بود، در روابط بین ملل یونان مداخله می‌کرد و به بعضی از آنها زر می‌داد.

یکی از نتایج عقد پیمان صلح بین اردشیر درازدست و حکومت‌های یونان این شد که افسران و سربازان یونانی به طور مزدور وارد خدمت ایران شدند و در ارتش ایران به‌کار مشغول گردیدند.

درگذشته هم ـ به طوری که ضمن وقایع سلطنت کوروش و داریوش اول گفتیم ـ سربازان یونانی وارد خدمت ارتش ایران می‌شدند، ولی همهٔ مورخین یونان ورود آنها را به خدمت ارتش ایران تصدیق نکرده‌اند و عرق وطن‌پرستی آنها مانع از این می‌شد که تصدیق کنند که سربازان یونانی وارد خدمت «بربر»ها شده‌اند. ولی بعد از برقراری صلح بین ایران و یونان تمام مورخین یونانی تصدیق کرده‌اند که افسران و سربازان یونانی به‌صورت مزدور وارد خدمت ارتش ایران می‌گردیدند و همه آنها راجع به این موضوع با همان‌لحن اظهار نظر کرده‌اند و آن این است که ارزش جنگی افسران و سربازان مزدور یونانی به قدری زیاد بود که سلاطین ایران به‌آنها حقوق گزاف می‌پرداختند و از آنها در جنگها استفاده می کردند.

نمی‌توان تردید کرد که پیاده نظام یونان از صنف هوپلیت، یك نیروی جنگی با ارزش بود و دیدیم هر بار که با ارتش ایران مصاف دادند ارزش جنگی خود را ثابت کردند، ولی ارتش ایران از سربازان دلیر و برجسته محروم نبود تا اینکه از یونانیان خواهش کند که حقوق گزاف بگیرند و وارد ارتش ایران شوند.

واقعیت این است که خود یونانیان داوطلب می‌شدند که وارد ارتش ایران شوند و سلاطین ایران هم به‌اندازه احتیاج آنها را استخدام می کردند. داوطلب شدن یونانیان هم برای این بود که بضاعت نداشتند و مزدی که در ارتش ایران به‌آنها داده می‌شد برای آنها ارزش داشت.

آن روز هم مثل امروز فرزندان یونان برای تحصیل معاش مجبور بودند که از وطن مهاجرت کنند و سربازان در دوره صلح بیکار می‌ماندند و لذا داوطلب می‌شدند که در ارتش ایران به‌کار مشغول شوند.

اولین دسته سربازان مزدور یونانی که بعد از عقد پیمان صلح بین ایران و یونان وارد خدمت ایران شدند اهل کشور آرکادی واقع در جنوب

یونان بودند و پومپیوس شماره آنها را چهارصد نفر نوشته است.

در ادوار بعد هم سربـازان یونـانی که به شکل مـزدور وارد خدمت ارتش ایـران مـی‌شدند از اهل کشورهای جنوب یونان بودند که مجموع آن کشورها را منطقه پلوپونز می‌خواندند وچند بار سربازان مزدور یونانی در جنگ‌ها به ارتش ایران نارو زدند که آخرین و معروفترین آنها در اولین جنگ داریوش سوم با اسکندر مقدونی کنار رودخانه ایسوس بود و در آن جنگ سربـازان یـونـانی که در ارتش ایران بودند یك مرتبه جناح ارتش ایـران را خـالی کردند و دست از جنگ کشیدند و در نتیجه ارتش ایران شکست خورد.

یونانیان بعد ازاینکه وارد خدمت ارتش ایران می‌شدند مثل سربازان و افسران ایرانـی ترقی می‌کردند اما هرگز یك افسر یونانی فرماندهی یك واحد نظامی ایرانی را به دست نمی‌آورد وفقط برسربازان یونانی فرماندهی می‌کرد.

از وقتی کـه سربازان یونانـی، به تصدیق تمام مورخین یونان، وارد خدمت ارتش ایـران شدند تا موقعی که سلسله هخامنشی به دست اسکندر مقدونـی منقرض شد، تقریباً یك قـرن طول کشید و در آن مدت عده‌ای از افسران و سربـازان یونانـی در ایران متوطن شدند و بعضی از آنها زنهای ایرانی گرفتند و دارای املاك شدند

***

گفتیم کـه در دوره سلطنت اردشیر درازدست، ایـران کانون علمی و هنری و ادبی جهان شد و هرکس که در علم و هنر و ادب برجستگی داشت به ایران می‌رفت و در آنجا به راحتی می‌زیست.

یکی از یونانیانی که به ایران رفت موسوم بود به «کلی‌توس» و او که مشرب فلسفی داشت در ایـران یك مکتب جدیـد فلسفی را رایـج نمود که

ماحصل آن در این چند کلمه است: «آدمی تا بتواند باید با خوشی زندگی کند و همین که وسایل خوشی از بین رفت خودکشی نماید».

کلی‌توس علاج تمام مشکلات زندگی را در خودکشی می‌دانست و به کسانی که پیرو او شده بودند اندرز می‌داد که خودکشی کنند.

با این که روحیه ایرانیان طوری بود که نمی‌توانستند این نظریه را بپذیرند ـ چون عقیده و فلسفه کلی‌توس تازگی داشت و عجیب به نظر می‌رسید و تا آن روز در دنیا کسی یك چنان فلسفه را ابراز نکرده بود ـ عده‌ای پیرو پیدا کرد و این همان فلسفه‌ایست که یك قرن بعد به وسیله زنون قبرسی (که در شرق به اسم ذوالنون قبرسی خوانده می‌شد) به نام فلسفهٔ رواقی بنیان‌گزاری شد و از این جهت آن را فلسفه رواقی خواندند که ذوالنون قبرسی فلسفه خود را در رواق بازار به‌مریدان می‌آموخت.

ما قصد نداریم که با ورود درمباحث فلسفی خوانندگان را خسته کنیم و فقط می‌خواستیم بگوییم که یك یونانی ازخوان گسترده اردشیردرازدست استفاده نامطلوب کرد و نظریه‌ای را ابراز نمود که نه موافق با روحیه ایرانیان بود نه موافق با مصالح هیچ جامعهٔ منظم و متمدن.

اردشیر درازدست درآغاز برای فلسفه کلی‌توس قایل به اهمیت نشد، چون فلسفه آن مرد به قدری در نظرش سخیف جلوه کرد که فکر نمود هیچ کس آن را نخواهد پذیرفت. ولی به همان مناسبت که آن فلسفه نو ظهور و بی‌سابقه بود، مریدانی اطراف کلی‌توس جمع شدند و چند نفر از آنها خودکشی کردند و اردشیر دراز دست فرمان دستگیری کلی‌توس را صادر کرد و آن مرد که می‌دانست ممکن است مجازات شود، خود را پنهان کرد و مریدانش هم پنهان شدند و فلسفه کلی‌توس به شکل یك نهضت پنهانی درآمد وچون دیگر محال بود که کلی‌توس بتواند در ایران علنی فلسفه خود را تبلیغ نماید، از ایران گریخت و طرفدارانش هم بعد از رفتن کلی‌توس

سست شدند و نهضت فلسفی وی به‌کلی در ایران منتفی گردید.

با این که کلی‌تـوس از میهمان‌نـوازی اردشیـر دراز دست استفـاده نامطلوب کرد و خواست یك بذر زیان بخش را در ایران کشت نماید، پادشاه ایران محبت خود را از دانشمندان یونانی دریغ ننمود و آنها باز کشور خود را ترك می کردند و به ایـران می‌رفتند و اگر نوشته دینـون را مأخذ قـرار بدهیم می‌بینیم که حتی مردی چون سقراط که یکی از اعاظم فلاسفه یونـان بود و در سن چهل و پنج سالگی یا پنجاه سالگی به ایران مسافرت کرد و از طرف اردشیر دراز دست مورد محبت قرار گرفت و مسافرت او به ایران بعد از گریختن کلی‌توس بود، اگر در ایران مـی‌ماند تا پایان عمر خود یـا لااقل تا آخرین روز حیات اردشیر دراز دست که در ۴۲۴ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت با احترام می‌زیست.

بعد از مرگ اردشیر دراز دست هم سقراط می‌توانست در ایران بماند و گرچه سلاطینی که بعد از مرگ اردشیر دراز دست در ایران سلطنت کردند تا زمان مرگ سقراط که سال ۳۹۹ قبل از میلاد بود قدر دانشمندان یـونانی را نمی‌دانستند، اما مردم ایران برای دانشمندان یونانی بـه طور اعم و بـرای سقراط به طور اخص قایل به‌احترام بودند و آن فیلسوف بزرگ اگر در ایران می‌ماند مجبور نمی‌شد که در وطن خود جام شوکران را بنوشد و به زندگی خود خاتمه بدهد.

مورخین یونانی زندگی خصوصی اردشیر دراز دست را مورد نکوهش قرار داده‌اند و حتی عده‌ای از یونانیان هم که در زمان اردشیر دراز دست در ایران بودند بعد از مراجعت از آن کشور در خاطرات خود از زندگی خصوصی اردشیر دراز دست بدگویی کرده‌اند و به حکم تاریخ باید تصدیق کرد کـه زندگی خصوصی اردشیر دراز دست همانطور بود که آنها نوشته‌اند.

اردشیر دراز دست، به قول یـونانیان، در چند نقطه از کشور ایـران

باغهایی داشت که آنها را «نیکار» می‌خواندند.

نیکار کلمه‌ایست از زبان پهلوی هخامنشی که در دورهٔ ساسانیان درزبان پهلوی ساسانی نگارستان شده است و معنای آن، قدری فرق کرد.

در دوره هخامنشیان نیکار به جایی اطلاق می‌شد که در آنجا عده‌ای از زنهای زیبارو وجود داشتند و دردوره ساسانیان آن کلمه به شکل نگارستان به جایی اطلاق می‌شد که در آنجا تصاویرزیبا به چشم می‌رسید. به اصطلاح امروزی، نگارستان دردوره ساسانیان، معنای نمایشگاه نقاشی را داشته، اما در دورهٔ هخامنشیان به یك حرمسرای بزرگ اطلاق می‌شد که در آن، زنهای زیادی بسر می‌بردند.

برای اردشیر دراز دست ـ به‌گفته یونانیان ـ زنهای زیبا را ازکشورهای مختلف می‌آوردند و درنیکارها جا می‌کردند و آن زنها تحت تربیت مربیان قرار می‌گرفتند تا به آنها بیاموزند چگونه باید از اردشیر پذیرایی کنند.

پومپیوس مورخ یونانی می‌گوید که زن قابله هرگز از نیکار خارج نمی‌شد، برای اینکه روزی نبود که در نیکار یك زن وضع حمل نکند و از اردشیر فرزندی نزاید و در نیکار پیوسته احتیاج به زن قابله داشتند و این گفته بی‌شك اغراق است، چون اردشیر یك نفر بود و نمی‌توانست درروز واحد به تمام نیکارها واقع درقسمت‌های مختلف کشور برود ومسلم است که علاوه بر معاشقه کارهای دیگر هم داشت. ولی شك نیست که بعد از مرگ اردشیر دراز دست، عده‌ای زیاد فرزندان نامشروع از وی باقی ماند وآنها به طوری که خواهیم گفت وضع ایران راآشفته کردند.

نکته‌ای دیگر که مورخین یونانی و سایر یونانیان راجع به اردشیر دراز دست نوشته‌اند اکول بودن وی می‌باشد.

کتز یاس نوشته که اردشیر دراز دست هنگامی که کاری نداشت، در بامداد به میزلقمةالصباح می‌نشست ونزدیك نیم‌روز از آن‌میزبرمی‌خاست و

در تمام آن مدت مشغول غذا خوردن بود و بعد از این که قدری سواری می‌کرد و مراجعت می‌نمود پشت میز غذای نیمروز می‌نشست به خوردن مشغول می‌گردید.

گزنفون سردار یونان که در خدمت ارتش ایران بود نوشته شهرت پرخوری اردشیر درازدست ناشی از این شده که او خیلی با تأنی غذا می‌خورد و با دقت زیاد غذا می‌خورد و لذا هنگامی که کاری نداشت، مدتی طولانی پشت میز غذا می‌نشست، ولی مقدار و حجم غذای او از غذای دیگران چندان زیادتر نبوده است وامروز می‌دانیم آنهایی که با تأنی غذا می‌خورند مثل فرانسویها و فنلاندیها و سوئدی‌ها به طور متوسط هنگام صرف شام سه ساعت پشت میز غذا می‌نشینند و کسی نمی‌گوید که آنها پرخور هستند[1]. کتزیاس به احتمال قوی از روی اشتباه خواسته است که اردشیر درازدست

---

۱. معهذا در همین عصر، مردی در بلژیك زندگی می‌کرده که تمام عمرش، جز درموقع خوابیدن، پشت میز غذا می‌گذشته وشرح زندگی او را مترلینگ بلژیکی نوشته و گفته که او پسر عموی من بود ودر بلژیك مقام امیرالمیاه را داشت (که در آن کشور یك مقام بزرگ و تشریفاتی است) و از پدر ثروتی زیاد به او رسید و شکمش آن قدر بزرگ بود که برای او، یك میز غذا خوری مخصوص ساخته بودند که جلوی آن یك قوس مقعر داشت وشکم پسر عمویم در آن قوس جا می‌گرفت و بعد از این که از خواب بر می‌خاست و به حمام می‌رفت و لباس می‌پوشید، برای صرف صبحانه پشت میز می‌نشست و صبحانه‌اش آن قدر زیاد و متنوع بود که وقتی به اتمام می‌رسید، ظهر شده بود و بایستی به او ناهار بخورانند و ناهارش آن قدر زیاد وطولانی بود که تا ساعت هشت بعد ازظهر که موقع صرف شام است به ناهار خوردن اشتغال داشت و ازآن به بعد تا موقع خوابیدن مشغول صرف شام می‌شد و یگانه کار ولذت زندگی اوخوردن غذای دایمی بود وآنچنان فربه شده بود که در آخر عمر نمی‌توانست راه برود وآن قدر جهاز هاضمه‌اش قوی بود که هر غذاکه وارد شکمش می‌شد، بی‌درنگ به تحلیل می‌رفت به طوری‌که وی هرگز احساس سیری نمی‌کرد ــ مترجم.

را مردی آن چنان معرفی کند، ولی اگر اردشیر درازدست آن‌طور پرخور بود نمی‌توانست در جنگ‌ها از بامداد تا شام در میدان جنگ توقف کند بدون این که چیزی بخورد و کسانی که آن‌طور اکول باشند توانایی تحمل یك ساعت گرسنگی را هم ندارند، ولی بعید نیست که اردشیر درازدست از سال ۴۳۰ قبل از میلاد اکول شده باشد، زیرا مبتلا به مرض جوع و استسقاء شد که امروز آن مرض را دیابت (مرض‌قند) می‌خوانند و مبتلایان به‌آن مرض (ولی نه همه‌آنها)، اکول می‌شوند و دچار تشنگی دایمی هستند.

کتزیاس که پزشك بوده و امراض را می‌شناخته نشانی‌های بیماری اردشیر درازدست را می‌دهد و اردشیر مدت شش سال با آن بیماری بسر برد و پزشکانی که در دربارش بودند و آنهایی که از یونان و مصر آمدند نتوانستند وی را مداوا نمایند.

قبل از اینکه وارد آخرین سال‌های زندگی اردشیر درازدست بشویم باید واقعه پناهنده شدن پادشاه اسپارت را به اردشیر درازدست نیز از نظر خوانندگان بگذرانیم.

گفتیم که تمیستوکل رییس جمهوری آتن و دشمن خونین ایران به دربار یان اردشیر درازدست پناهنده شد، ولی هنوز این را نگفته‌ایم که اردشیر درازدست بعد از ورود او به دربارش دویست تالان زر به‌او داد و گفت ای «تمیستوکل»! من برای دستگیری تو دویست تالان زر جایزه مقرر کرده بودم تا به هر کس که تو را آورد بدهم و چون خودآمدی آن دویست تالان را به تو خواهم داد» و امر کرد آن زر را به رییس‌جمهوری آتن بدهند. در ایران تالان واحد سنجش پول نبود و این را مورخین یونانی نوشته‌اند و در ایران واحد سنجش زر، سنگ هخامنشی و اجزای آن بوده است.

با اینکه پناهنده شدن رییس‌جمهوری آتن به‌اردشیر درازدست واقعه‌

ایست بزرگ، باز به‌اندازه پناهنده شدن «دمارات» پادشاه اسپارت به دربار ایران اهمیت ندارد. اولاً چون تمیستوکل رییس‌جمهوری بود و دمارات پادشاه و ثانیاً اسپارتی‌ها بیشتر از آتنی‌ها وطن‌پرست بودند و تعصب میهن‌پرستی آنها بعد از گذشتن دوهزاروپانصد سال ازواقعیت‌های غیرقابل تردید تاریخ می‌باشد، معهذا پادشاه اسپارت وطن خود را رهاکرد و به پادشاه ایران پناهنده شد.

راجع به پناهنده شدن دمارات به ایران، مورخین قدیم شرحی نوشته‌اند که یکی از آنها که دی‌نون باشد، آن شرح را مربوط به دمارات می‌داند و دیگری که پلوتارك است نوشته که آن شرح مربوط به تمیستوکل می‌باشد.

دی‌نون می‌گوید آن واقعه هنگام پناهنده شدن دمارات اتفاق افتاد و پلوتارك می‌نویسد هنگام پناهنده شدن تمیستوکل.

شرح مزبور با شاخ و برگ آن خیلی طولانی است و ما آن را به اختصار از نظر خوانندگان می‌گذرانیم.

دمارات بعد از راه‌پیمایی طولانی به‌دربار اردشیر درازدست رسید و از فرمانده گارد جاوید تقاضاکرد که او را نزد پادشاه ایران ببرد. فرمانده گارد جاوید پرسید تو کیستی؟

دمارات گفت نمی‌توانم‌خود را بشناسانم مگربعد ازاینکه پادشاه ایران مرا شناخته باشد.

فرمانده گارد جاویدگفت از لهجه تو پیدا است که ایرانی نیستی و بگو که ازکدام قوم می‌باشی؟

دمارات گفت این را هم نمی‌توانم بگویم.

فرمانده گارد جاویدگفت من نمی‌توانم تو را نزد پادشاه ایران ببرم، چون او از من خواهد پرسید تو کیستی و اگر من هویت تو را به پادشاه

ایران نگویم اجازه ورود نخواهد داد.

دمارات گفت به پادشاه بگو که من مردی هستم که بعد از دیدن من فرمان خواهد داد که سر از بدنم جدا کنند یا این که به من پناه می‌دهد!

بر اثر شنیدن آن حرف حس کنجکاوی فرمانده گارد جاوید تحریك شد و گفت ایرانیانی که نزد پادشاه می‌روند همه ایمان دارند که او، بعد از خداوند، بزرگتر از همه است و آیا تو نیز این ایمان را نسبت به پادشاه داری؟

دمارات گفت در گذشته این ایمان را نسبت به او نداشتم، ولی اکنون دارای این ایمان هستم، برای اینکه می‌دانم اختیار زنده ماندن یا مرگ من در دست اوست!

گفتیم که مردان و زنان اسپارت بلند قامت بودند و دمارات که در آن موقع، پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت با قامت بلند و شانه‌های عریض و موی سفید یك مرد با شکوه جلوه می‌کرد و فرمانده گارد جاوید می‌فهمید که وی یك مرد بزرگ است و به پادشاه اطلاع داد که مردی به آن نشانی‌ها و آن بیان می‌خواهد به حضورشاه برسد واردشیر درازدست اجازه داد که وارد شود و دمارات بعد از اینکه وارد شد آن قدر جلو رفت تا اینکه بتواند صدای خود را به‌گوش اردشیر برساند و در آنجا زانو بر زمین زد و رسم یونانیان این بود که وقتی می‌خواستند خیلی ادای احترام کنند زانو بر زمین می‌زدند و اردشیر درازدست حدس زد که آن مرد یونانی است و پرسید ای مرد، آیا یونانی هستی؟

دمارات گفت بلی، ای پادشاه ایران.

اردشیر درازدست پرسید اهل کدام یك از کشورهای یونان هستی؟

دمارات گفت اهل اسپارت هستم.

اردشیردرازدست پرسید در آن کشور چه می کنی؟

دمارات گفت من در اسپارت سلطنت می‌کردم!

طوری آن حرف غیر مترقبه و حیرت‌آور بود که اردشیر درازدست نیم‌خیز کرد و پرسید آیا تو دمارات پادشاه اسپارت هستی؟

مرد سالخورده جواب داد بلی، ای پادشاه ایران!

اردشیر پرسید برای چه به اینجا آمدی؟

دمارات گفت برای اینکه به تو پناهنده شوم و اینك اختیار مرگ و زندگی من در دست تو می‌باشد و اگر مایل به ادامه زندگی من نیستی فرمان بده مرا به قتل برسانند و اگر نمی‌خواهی کشته شوم مرا پناه بده.

اردشیر درازدست گفت مردم اسپارت دلیر هستند و پادشاه آن کشور از بین مردان شجاع انتخاب می‌شود و مردی که پادشاه اسپارت باشد از مرگ بیم ندارد و اگر بفهمد که هموطنانش قصد دارند وی را به هلاکت برسانند، برای حفظ جان از وطن خود بیرون نمی‌رود و چه شد که تو از اسپارت خارج شدی؟

دمارات گفت خواستند که مرا مجبور به جنگ کنند و مرا وادارند که به روی یونانیان شمشیر بکشم و من چون عهد کرده بودم که به روی یونانیان شمشیر نکشم وطن را ترك کردم.

جنگی که دمارات راجع به آن صحبت کرد، جنگ داخلی یونان بود که بعد درگرفت و در تاریخ آن کشور به اسم پلوپونز خوانده شد.

دمارات بعد از خروج از وطن خود، درهیچ جا نمی‌توانست زندگی کند، زیرا ثروتی نداشت و بضاعت پادشاهان اسپارت بیش از بضاعت افراد آن کشور نبود و لذا راه دربار ایران را پیش گرفت و اردشیردرازدست به او پناه داد و تا روزی که دمارات زنده بود در ایران به راحتی زندگی می‌کرد.

وقتی تمیستوکل رییس جمهوری آتن در دربار ایران پناه یافت و

اردشیر درازدست سلطنت چند کشور از ممالك کوچك آسیای صغیر را به او واگذار کرد، هنوز صلح بین ایران و یونان برقرار نشده بود و گاهی جنگ درمی‌گرفت و یك بار که جنگ تجدید شد، اردشیر درازدست به تمیستوکل نامه نوشت که به کمك ارتش ایران وارد جنگ شود، اما او در جواب پادشاه ایران نوشت:

«فرمان پادشاه ایران را برای جنگ با هرکس اجرا می‌کردم، ولی چون یونانی هستم نمی‌توانم با هموطنانم بجنگم».

وقتی تمیستوکل آن نامه را برای اردشیر درازدست فرستاد، جام شوکران را نوشید و خود را به هلاکت رسانید.

در تاریخ قدیم نوشیدن جام شوکران به سقراط که در سال ۳۹۹ قبل از میلاد آن جام را نوشید نسبت داده شده و همین که اسم «شوکران» به میان می‌آید، ذهن متوجه سقراط می‌شود، در صورتی که قبل از سقراط و بعد از او، عده‌ای از سرشناسان، جام شوکران را نوشیدند و خودکشی کردند و در یونان قدیم وسیلهٔ خودکشی، برای آنهایی که نمی‌خواستند با کارد و خنجر خودکشی نمایند، شوکران بود.

وقتی اردشیر درازدست نامه تمیستوکل را دریافت کرد و بعد، خبر خودکشی آن مرد را شنید گفت مردی باغیرت و باشرف بود و در آسیای صغیر، املاکی را به رسم تیول به بازماندگان او داد.

«پلوتارك» مورخ معروف می‌نویسد در این تاریخ که من مشغول نوشتن این صفحات هستم بازماندگان تمیستوکل هنوز در آسیای صغیر هستند و از محل املاکی که اردشیر درازدست به اجداد آنها داده بود اعاشه می‌کنند. پلوتارك در سال شصت و هفتم بعد از میلاد متولد شد و در سال ۱۲۰ بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت و بین زمان مرگ او و زمان خودکشی تمیستوکل نزدیك به پنج قرن و نیم فاصله زمانی وجود دارد، معهذا

هنوز بازماندگان تمیستوکل در آسیای صغیر بودند و از محل املاکی که ارشیر درازدست به پدران آنها داده بود زندگی می‌کردند.

***

اردشیر درازدست در آغاز سلطنت، در شوش واقع در خوزستان امروزی، بسر می‌برد ولی در بیست سال آخر سلطنت بیشتر در بابل زندگی می‌کرد و می‌دانیم که بابل در آن دوران جزو امپراطوری ایران بود.

گفتیم که مورخین قدیم نوشته‌اند اردشیر درازدست، مردی عیاش بود و در سنوات آخر عمر مبتلا به مرض جوع و استسقا (مرض قند) شد.

دی‌نون می‌نویسد که اردشیر درازدست در دورهٔ آخر عمر مبتلا به نابینایی شد و نمی‌توانست از نقطه‌ای به نقطه دیگر برود و دستش را می‌گرفتند و می‌بردند و از آن به بعد، احکام که باید به مهر اردشیر درازدست برسد، علاوه بر مهر او با مهر دو شاهد ممهور می‌گردید تا این که از نابینایی وی استفاده نکنند و احکامی را به مهر او نرسانند، که برخلاف دادگستری باشد. اردشیر درازدست هرچند روز یك بار آن دو شاهد را تغییر می‌داد و به قول دی‌نون دو نفر دیگر را به جای آنها برای ممهور کردن احکام می‌گماشت و به این ترتیب احتمال تبانی شهود را برای صادر کردن فرمان‌هایی برخلاف عدالت، یا به نفع خودشان، منتفی می‌نمود و در حالی که نابینا بود، توصیه می‌کرد که حکام و عمال او با مردم به عدالت و ملایمت رفتار کنند و تمام مورخین یونانی، با این که می‌دانیم نسبت به ایرانیان بدبین بودند، اردشیر درازدست را با وجود عیاش بودن یك پادشاه عادل معرفی کرده‌اند و جوانمردی‌های او را ستوده‌اند که نمونه آن، جوانمردی وی نسبت به پادشاه اسپارت و رییس جمهوری آتن و علما و ادبا و هنرمندان و پزشکان یونانی و ملل دیگر بوده است.

مورخین گذشته نتوانسته‌اند بگویند که برای چه اردشیر درازدست

درآخر عمر نابینا شد، ولی امروز می‌توان گفت که به احتمال زیاد نابینایی اردشیر درازدست در پایان عمر ناشی از مرض قند بوده است.

امروز بر کسی پوشیده نیست که مرض قند دارای عوارض است و اگر به دقت آن بیماری را درمان نکنند عوارض آن بروز می‌کند و یکی از آنها نابینایی می‌باشد. امروز، چون علم طب نسبت به قدیم پیشرفت کرده و داروهایی که امروز هست در گذشته نبود، می‌توانند در بسیاری از مبتلایان به مرض قند، از به وجود آوردن عوارض جلوگیری نمایند ولی در آن موقع پزشکان نتوانستند جلوی نابینایی اردشیر درازدست را بگیرند و تمام پزشکان برجسته مصر و یونان و خود ایران، کوشیدند که اردشیر را مداوا کنند و بینایی‌اش را بازگردانند، اما از عهده برنمی‌آمدند. برای اردشیر درازدست دیگر لذتی باقی نمانده بود غیر از لذت خوردن و نوشیدن.

اردشیر درازدست که در بابل بود بر اثر بیماری آنقدر لاغر شد که برخاستن برای او کاری دشوار بود و باکمك دیگران بایستی از زمین برخیزد. در آن موقع احساس کرد که ممکن است زندگی را بدرود بگوید و گفت چون باید مرا در کنار پدرم و جدم دفن کنند بهتر این است که به پارس بروم ودر آنجا اهورامزدا روح مرا احضار نماید و چون وی قادر به سواری با اسب نبود، برایش تخت روان آماده کردند و قدری قبل از بهار به راه افتادند تا اینکه از راه کرمانشاهان به پارس بروند.

اردشیر درازدست به کرمانشاهان رسید و از آنجا هم گذشت و به بهستون (بیستون) رسید. بهستون در زمان هخامنشیان یك شهر کوچك بود و می‌دانیم که داریوش اول کتیبه بزرگ و مفصل خود را به تنه کوه بهستون نقش کرده است. اردشیر درازدست هم می‌خواست کتیبه‌ای بر کوه بهستون نقش نماید و مقدمات کار آن را هم فراهم نموده، قسمتی از کوه را برای نقش کتیبه مسطح کرده بودند.

وقتی اردشیر درازدست به بهستون رسید، مقرر بود که دستور کندن کتیبه را بدهد و بگوید که بر تنه کوه چه بنویسند، ولی در آنجا حالش طوری به هم خورد که نتوانست در این باره چیزی بگوید.

اردشیر درازدست، بر اثر شدت بیماری، مدت چند روز در بهستون توقف کرد و چون فصل بهار بود هر روز باران می‌بارید و وقتی باریدن باران را به اطلاعش می‌رسانیدند ابراز رضایت می کرد زیرا می‌دانست که بر اثر نزول باران در آن فصل، محصول زارعین خوب خواهد شد.

ازروز فوت اردشیردرازدست اطلاعی در دست نیست، حتی کتزیاس که بیست سال در ایران بود روز فوت او را ننوشته است. بعد از این که اردشیرزندگی را بدرودگفت همراهانش جسد وی را به‌پارس منتقل کردند.

جنگ و برادرکشی

رسم سلاطین اولیه هخامنشی این بود که در زمان حیات قبر خود را نقر مـی کردند، یعنی در کوه و در دل سنگ قبر به وجود می‌آوردند و از کوروش گذشته تمام سلاطین اولیه هخامنشی در کوه دفن شده‌اند.

جسد اردشیر درازدست را هـم در قبری کـه در دل سنگ بـه وجود آمده بود و ایوان مدخل آن شکل صلیب را داشت دفن کردند[1].

---

۱. بـرای اثبات این که صلیب ابتدا در ایران به وجودآمد همین بس که ایوان مـدخل قبور سلاطین اولیهٔ هخامنشی بـه شکل صلیب مـی باشد و می‌توان آن شکل را در قبور نقش رستم، که در دل کوه به وجودآمده است، دید.

از این ابنیه سنگی گذشته، آثار دیگری هم درایران وجود دارد که نشان می‌دهد صلیب درآغاز در ایران بـه وجودآمد و بعد عیسویان آن علامت را اقتباس کردند و علامت رسمی خود نمودند ومی‌دانیم که پناهگاه عیسویان ایران بود ودین مسیح چـون در ایـران دارای پناهگاه شد توسعه یافت وگرنه مانند بعضی از فرقه‌ها که پیروانشان را تا آخریـن نفر به هلاکت رسانیدند از بین می‌رفت و همه می‌دانند ←

اردشیر درازدست هنگام مرگ هیجده پسر داشت که به‌گفتهٔ مورخین یونانی هفده نفر از آنها از زنان غیر رسمی او بودند و تنها از اردشیر درازدست و همسر شرعی او (همچنان بـه‌گفتهٔ مـورخین یـونانـی) یك پسر به وجود آمد که اسمش را خشایارگذاشته بودند.

خشایـار بعد از مـرگ اردشیر درازدست بر تخت سلطنت نشست و موسوم به خشایاردوم شد و خواست که تاج سلطنت بر سر بگذارد، ولی به مناسبت پیشرفت پاییز مقرر شد که در فصل بهار تاجگذاری کند.

روزی که خشایار دوم بر تخت سلطنت نشست، برادران خود را جمع کرد تا این که از آنها قول وفاداری بگیرد و هفده برادرش سوگند وفاداری نسبت بـه او را یـادکـردند، آنهم درکاخ پرسپولیس که در آن موقع مرکز بزرگ معنوی ایـران شده بـود و پادشاهـان در آن کاخ بـر تخت سلطنت می‌نشستند و سوگنـد وفـاداری در آنجا ایراد می‌شد و پـادشاهان، در روز تاجگذاری درکاخ پرسپولیس تاج بر سر می‌نهادند.[1]

خشایار دوم، ثمره وصلت مشروع اردشیر درازدست در زمانی بود که وی هنوز وارد مرحلهٔ خوشگذرانی نشده، اوقات فراغتش را با همسرشرعی

که امپراطوران روم، تا قرن سوم میلادی، چقدر با مسیحیان دشمن بودند و آنها را از بین می‌بردند، ولی هر مسیحی که می‌توانست خود را به ایران برساند مصون بـود و همه مـی‌دانند که مسیحیان در آغاز شکل ماهی را علامت رسمی خودکرده بودند و بعد، شکل صلیب را علامت رسمی نمودند ــ مترجم.

۱. هـرکـه می‌خواهد از وضع و شکوه کاخ پرسپولیس که در آن موقع به طور کامل بهاتمام رسیده بود اطلاع حاصل کند، باید نوشتهٔ کتزیاس راجع به آن کاخ را بخواند تا بداند کاخ پرسپولیس موزه هنر و صنعت دنیای قدیم بود نه فقط یك محل سکونت برای پادشاهان ایران. با توجه به این که سلاطین ایران در آن کاخ سکونت نمی‌کردند مگر در ایـامی که برای مراسم پادشاهی یـا مذهبی ضرورت داشت که در آن کاخ بـاشند و در مـواقع دیگر در سایر پایتخت‌های ایران بسر می‌بردند ــ مترجم.

خویش بسر می‌برد.

مورخین یونانی که ما برای اطلاع از تاریخ جانشین‌های اردشیر دراز-دست فقط باید از منابع آنان استفاده کنیم و منبع دیگر نداریم سن خشایار دوم را تعیین نکرده‌اند. اما به قاعده، خشایار دوم، یگانه پسر مشروع اردشیر درازدست، ارشد پسران او بوده است و اگر ارشد نبود، هفده پسر دیگر نمی‌گذاشتند که وی به سلطنت برسد.

پانزده روز بعد از ایراد سوگند وفاداری از طرف برادران خشایاردوم نسبت به او، یکی از برادرها به اسم «سوکدیانوس» یا «سغدیانوس» یك دختر جوان و زیبا را به زور ربود و برد و بعد از این که منظور خود را حاصل نمود دختر را رها کرد. عمل سوکدیانوس در ایران دوران هخامنشی، یعنی قبل از دوران هرج و مرج، جنایتی بود غیرقابل بخشایش و بدتر از قتل نفس.

پدر ومادر دختر، نزدپادشاه‌جدید ایران رفتند و گفتند که سوکدیانوس نه فقط دختر ما را ننگین و بدبخت کرد، بلکه خود ما را هم ننگین نمود و ازاین پس نمی‌توانیم در مسقط‌الرأس خود بمانیم و چاره‌ای نداریم جزاین که مهاجرت کنیم و نمی‌دانیم که سرنوشت ما چه خواهد شد؟ خشایار دوم، سوکدیانوس را احضار کرد تا این که از وی توضیح بخواهد ولی وی‌نیامد و با نیامدن خود شکایت والدین دختر را موجه کرد.

خشایار دوم برای او پیام فرستاد اینك که محقق شده تو دختر را ربوده‌ای بیا و وسیله ترضیه دختر و والدین اورا فراهم کن!

سوکدیانوس که می‌دانست بر طبق رسم باید مبلغی گزاف به والدین بپردازد و آن دختر را به‌هزینه خود شوهر بدهد (ایرانیان نمی‌توانستند بیش از یك زن بگیرند و سوکدیانوس از لحاظ شرعی نمی‌توانست آن دختر را همسر خود کند)، برادران را برای این که بر خشاریار دوم بشورند،

تحریك کرد.

منابع اطلاعات ما کماکان تواریخ یونانیان است و به موجب نوشته آنها سوکدیانوس به برادران گفت این مرد که امروز پادشاه شده به عنوان این که فرزند مشروع پدر ما می‌باشد، ما را به چشم حیوانات نگاه می‌کند و شاید ما را پست‌تر از حیوانات می‌داند، در صورتی که ما هم فرزندان مشروع پدرمان هستیم زیرا اصل، در ارتباط مرد و زن، ایجاب و قبول است و وقتی مردی خواهان زنی شد و زن نیز خواهان آن مرد بود و از وصلت آنها فرزندی به وجود آمد آن فرزند مشروع می‌باشد!

روزی که مادر خشایار دوم را برای پدر ما اردشیر عقد می‌کردند، اهورامزدا و امشاسپندان (فرشتگان بزرگ) درمجلس عقد آن دو نفر حضور بهم رسانیدند، یا این که شت‌زردشت در مجلس عقد حضور بهم رسانید، یا این که در روز و ساعت عقد دنیا طوری دیگر شد؟

آنچه سبب گردید که پدر ما با مادر خشایار دوم وصلت کند این بود که مؤبد از پدر ما پرسید که آیا میل دارد که آن زن را زوجه خود کند و پدر ما گفت بلی و بعد مؤبد از آن زن پرسید که آیا تو حاضر هستی که همسر پدر ما بشوی و او جواب مثبت داد و آنچه سبب شد که پدر ما و آن زن به طور شرعی وصلت کنند، همان قبول هردو بود که گفتند خواهان یکدیگر می‌باشند.

این ایجاب و قبول، بین هر مرد و زن به وجود بیاید، آنها به طور مشروع با هم وصلت می‌کنند و پدر ما، با هر زن که زندگی کرده خواهان او بوده و او هم پدر ما را می‌خواسته، و چون هر دو راضی بوده‌اند، ما که فرزندان آن زن‌ها می‌باشیم پسران مشروع پدرمان محسوب می‌شویم و بین ما و خشایار دوم، از لحاظ مشروع بودن، فرقی وجود ندارد.

سوکدیانوس با این دلایل برادران خود را قایل کرد که آنها فرزندان مشروع پدرشان هستند. سوکدیانوس گفت خشایاردوم حاضر نیست که این

حقیقت را بپذیرد چون با منافع او مغایرت دارد و ما اگر بخواهیم حق خود را بر کسی بنشانیم باید خشایار دوم را به قتل برسانیم!

«خوس» که یکی از برادران بود گفت مؤبد بزرگ را چه کنیم؟

سوکدیانوس با خونسردی جواب داد او را نیز خواهیم کشت.

اخوس از این جهت عنوان مؤبد بزرگ یعنی بزرگترین پیشوای روحانی را بر زبان آورد که بعد از مرگ اردشیر درازدست، پسر حلال زاده‌اش خشایار دوم، با کمك مؤبد بزرگ بر تخت سلطنت نشسته بود و اگر آن مرد تمام نفوذ خود را در کفهٔ خشایار دوم نمی‌گذاشت هفده برادر نامشروع که با خشایار دوم دشمن بودند نمی‌گذاشتند که وی پادشاه ایران شود و کینه آن هفده نفر نسبت به خشایار دوم از مدتی قبل از مرگ اردشیر درازدست به وجود آمده بود، چون او در زمان پدرش برادران خود را به نظر تحقیر می‌نگریست و چند بار اتفاق افتاده بود که به بعضی از آنها گفت شما حرامزاده هستید و اگر مؤبد بزرگ از خشایار دوم حمایت نمی‌کرد وی بر اثر مخالفت برادران به سلطنت نمی‌رسید. به همین جهت اخوس ذکر مؤبد بزرگ را به میان آورد تا اینکه بگوید بعد از اینکه خشایار دوم را به قتل رسانیدند، مؤبد بزرگ نمی‌گذارد که ما به سلطنت برسیم و سوکدیانوس گفت او را نیز خواهیم کشت.

از آن به بعد آن هفده برادر نقشه کشتن خشایار دوم را طرح کردند و با این که هفده نفر بودند آن راز افشاء نشد، چون هر هفده برادر کینه خشایار دوم را بر دل داشتند و نفع خود را در کشتن او تصور می‌کردند و تصمیم گرفتند که او را در شب جشن سده به قتل برسانند.[1]

---

۱. برای اینکه شبهه تولید نشود و نگویند که اسم «سده» در دوره ساسانیان وضع شد و در دوره هخامنشیان این اسم وجود نداشته می‌گوییم مقصود ما از جشن سده جشن آتش است که در دوره هخامنشیان اقامه می‌شد و در دوره اشکانیان ادامه ←

در جشن آتش، در دوره هخامنشیان، برای تفریح تغییر لباس می‌دادند و کاری می‌کردند که امروز اروپاییان در بال‌ماسکه یا در کارناوال می‌کنند.

سوکدیانوس به برادران گفت که خشایار دوم در شب جشن سده تغییر لباس خواهد داد و شناخته نخواهد شد و باید یکی از ما با لباس مبدل به‌او نزدیک شویم و او را به‌گوشه‌ای از باغ ببریم و در آنجا وی را به قتل برسانیم. چون بعید به نظر می‌رسد که در شب اول زمستان در باغ گردش کنند، می‌گوییم که در آن شب آتش‌ها را در باغ می‌افروختند و بعد از اینکه مدتی در باغ می‌ماندند و از روی آتشها می‌پریدند، برای استفاده از ولیمهٔ جشن به خانه مراجعت می‌کردند.

در نقشه قتل خشایار دوم همه چیز را پیش‌بینی کرده بودند و خود سوکدیانوس داوطلب شد که بعد از این که خشایار دوم را به‌گوشه‌ای از باغ بردند وی را به قتل برساند و طوری او را مقتول کند که صدایی از او برنخیزد، گو اینکه اگر صدایی هم برخیزد به مناسبت غوغایی که در باغ از طرف شرکت کنندگان در جشن برای پریدن از روی آتش درمی‌گیرد، کسی صدای خشایار دوم را نخواهد شنید.

دی‌نون می‌نویسد که توطئه قتل بین چند برادر تمهید شد و برادران دیگر در آن شریك نبودند، اما کتزیاس می‌نویسد تمام برادران در توطئه قتل

← یافت تا اینکه به دوره ساسانیان رسید و در آن دوره اسم جشن سده را روی آن گذاشتند که به قولی به معنای «سه ــ ده» یعنی سی روز می‌باشد و آن جشن را بعد از این که سی روز از زمستان می‌گذشت اقامه می‌کردند.

اما در دوران هخامنشیان جشن آتش در اولین شب زمستان اقامه می‌شد و چون به طور معمول در اولین شب زمستان که شب اول دی ماه باشد در نقاط معتدل برف بر زمین بود، آن شب مراسم جشن آتش را به جا می‌آوردند و جشن آتش بین اقوام آریایی سابقه‌ای عتیق دارد ــ مترجم.

شرکت داشتند چون تا مدتی بعد از ایراد سوگند وفاداری در پایتخت حضور داشتند و به ولایات نرفته بودند.

منظور وی از رفتن برادران به‌ولایات این است که هر یك از برادران خشایار دوم شغلی داشتند و بعضی از آنها حاکم ولایات بزرگ بودند و برخی حاکم ولایات کوچکتر، ولی در آنموقع به قول همان مورخ، همه در پایتخت حضور داشتند وهر یك از آنها هم برای شرکت درمراسم جلوس خشایار دوم وایراد سوگند با عده‌ای ازسربازان خودآمده بودند، به طوری که برادران در پایتخت یك ارتش کوچك داشتند.

در شب جشن آتش، چون خشایار دوم لباس مبدل پوشیده بود، مواظبتی که در مواقع عادی از او می‌شد به عمل نیامد، چون اگر از او حفاظت می‌کردند همه وی را می‌شناختند و او و سایرین لباس می‌پوشیدند و صورت را پنهان می‌کردند تا اینکه شناخته نشوند.

بر طبق نقشه‌ای که طرح شده بود، یکی از برادران بدون اینکه خود را بشناساند، به خشایار دوم نزدیك شد و خنده‌کنان به وی اشاره کرد که در عقبش برود.

کنجکاوی، خشایار دوم را وادار کرد که در عقب آنکه او را به طرف انتهای باغ می‌برد برود. در غوغای جشن، کسی متوجه دور شدن آن دو نفر نگردید تااینکه آن‌دو به‌انتهای باغ رسیدند. در آنجا، سوکدیانوس که منتظر بود، به خشایار دوم حمله‌ور گردید و با یك ضربت دشنه حلقوم او را برید و خشایار دوم بدون اینکه فریادی بزند بر زمین افتاد.

وقتی سوکدیانوس اطمینان حاصل کرد که خشایار دوم مرده، از باغ خارج شد و به‌برادرانش که منتظر بودند، ملحق گردید وهریك از برادران که لباس مبدل داشت آن را دور کرد و لباس عادی پوشید ودر همان شب هفده برادر با عده‌ای از آنها که در پایتخت بودند با افراد خودکاخ را اشغال

کردند و ساز در همان شب، سوکدیانوس با عده‌ای از افراد خود به خانه مؤبد بزرگ رفت و به عنوان این که خشایار دوم برای یک کار ضروری و غیرقابل تأخیر او را احضار کرده آن مرد را از خانه خارج کرد و به قتلش رسانید و شبانه جسدش را دفن نمود تا اینکه کسی از قتل وی اطلاع حاصل نکند.

بامداد روز بعد، با وسایل آن زمان که در شهرها جارچی و در خارج از شهرها چاپار بود، به مردم اطلاع دادند که شب قبل خشایار دوم زندگی را بدرود گفته و به جای او سوکدیانوس (یا سغدیانوس) پادشاه می‌شود و مراسم جلوس و ادای سوگند وفاداری همان روز به عمل خواهد آمد.

مدت سلطنت خشایار دوم چهل و پنج روز بود و جسد او را مثل جسد اجدادش در کوه دفن کردند.

سوکدیانوس علاوه بر اینکه برادرش و مؤبد مؤبدان را به قتل رسانید، از لحاظ زندگی خصوصی هم دچار نوعی از انحراف بود و ایرانیان از آن نفرت داشتند. تا روزی که سوکدیانوس به قدرت نرسیده بود برای تسکین هوس خود احتیاط می‌کرد ولی بعد از اینکه به قدرت رسید، بی‌پروا شد و نفرت مردم از وی بیشتر گردید، ولی با این که آتشکده‌های پنجگانه ایران با شعار «مزدا خواست» در صدد برآمدند که جنگ مذهبی را علیه سوکدیانوس شروع کنند، از عهده بر نیامدند.

نواقص کار آتشکده‌ها این بود که اولاً برای جنگ بودجه نداشتند و ثانیاً دارای فرماندهی واحد نبودند و ثالثاً مردان سلحشور تربیت نکرده بودند.

در حالی که آتشکده‌ها می‌کوشیدند جنگ را علیه سوکدیانوس آغاز نمایند و از عهده بر نیامدند، سوکدیانوس مبادرت به کاری کرد که تا آن روز در تاریخ ایران سابقه نداشت و گرچه در آشور آن کار را می‌کردند اما

تا آن روز هیچ یك از سلاطین ایران آن‌کار را نکردند.

سلاطین آشور بعـد از ایـن که به سلطنت می‌رسیدند هـر کس را که تصور می‌کردند رقیب آنها خواهـد شد نابینا می‌نمودند و بعد از هر جنگ قسمتی زیاد از اسیران جنگی را نابینا می‌کردند تا این که آنها را به‌گاوآهن یا ارابه یـا سنگ عصاری ببندنـد، اما در ایران کسی را نابینا نمی‌کردند و مجازات اعـدام برای تبه‌کاران و مجازات زنده‌پوست کندن برای خیانت‌کاران بزرگ وجـود داشت، اما مردم را به‌گمان این که شاید روزی تولید مـزاحمت کنند، کور نمی‌کردند و قصاص قبـل از جنایت متداول نبـود و سوکدیانوس آن رسم نفرت‌انگیز را در ایران ابداع کرد.

گفتیم کـه بـرادران خشایـار دوم بعـد از کشته شدن او و جلـوس سوکدیـانوس بـر تخـت سلطنت، سوگند وفـاداری یادکردند و سپس با همراهان به حوزه‌هـای حکومت خـود رفتند چون هر یك ازآنها حکمران یکی از قسمت‌های کشور بودند.

یك مـاه بعـد از این که برادران به حوزه حکومت خـود مـراجعت کردند، سوکـدیانوس سه‌نفر ازآنها را بـه اسم «سردس» و «براکتس» و «اودا» یـا «اوتـا» احضار کرد و آنها کـه می‌دانستند بـرای تشریفات نمی‌روند و برادرشان باآنها کاری دارد، جز چند نفر از خدمه را با خود نبردند وبدون مستحفظ وارد پایتخت شدند و سوکدیانوس در وسط روزآنها را به صرف غـذا دعوت کرد و بعد از ایـن که غذا خـورده شد، بـا یك اشاره سوکدیانوس عده‌ای وارد شدند وآن سه نفر را دستگیر کردند و بردند وهر سه نفر راکور کردند ودی‌نون نوشته است که نمی‌توان فهمید سوکدیانوس که می‌خواست برادران خود راکور کند، برای چه‌آنها را دعوت به صرف غذا نمود.

خبـر کورکردن سردس و براکتس و اودا بـه اطلاع برادران دیگر

رسید و «اخوس» حکمران هیرکانیا بر زندگی خود ترسید.

هیرکانیا منطقه‌ای بود که امروز گرگان خوانده می‌شود، اما هیرکانیای قدیم نسبت به‌گرگان امروز وسعت داشته و از طرف مشرق منتهی به بیهق می‌شده که امروز موسوم به سبزوار است. صحرای واقع در شمال‌گرگان امروزی، یکی از حاصل‌خیزترین نقاط ایران بلکه‌آسیای میانه بود وعلاوه بر رودهای اترك وگرگان که هنوز در آن جاری است، یك شاخه بزرگ از رود جیحون هم به صحرای گرگان می‌رسید.

رود جیحون امروز به دریاچه آرال می‌ریزد که مورخین اسلامی آن را «بحیره خوارزم» می‌خواندند، ولی در دو هزار و پانصد سال قبل از این رود جیحون وارد دریای مازندران می‌شد و بعد از ورود به صحرای ترکستان منقسم به دو شاخه می‌گردید و شاخه‌ای از آن وارد صحرای واقع در شمال‌گرگان امروزی می‌شد و شاخه دیگر به سوی مازندران می‌رفت.[1]

هیرکانیا که اخوس بر آن حکومت می‌کرد از ثروتمندترین ایالات ایران به شمار می‌آمد و «استرابون» جغرافیادان یونانی که در بیست و پنج سال بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت می‌نویسد:

هیرکانیا مرکز کشت‌گندم و برنج وکنف و مرکز تولید ابریشم و

---

۱. جغرافیادانها نوشته‌اندکه رود جیحون چند بار تغییر مجرا داده است و در همین قرن هم یك مرتبه اتفاق افتادکه مجرای رود جیحون تغییرکند، ولی چون این عصر دوره تکنیك و صنعت است توانستند از تغییر مجرای رود جیحون جلوگیری کنند همانگونه که چند سال قبل هم با تکنیك وصنعت مانع از این شدند که رود سیحون شهر تاشکند را ویران‌کند واگر تکنیك وصنعت واردکارنشده بود، سیلاب بدون سابقه رود سیحون، که در تاریخ نظیر آن دیده نشده بود، بکلی شهر تاشکند را از بین می‌برد و رسوب سیلاب، ویرانه‌های شهر را مستور می‌کرد ــ مترجم.

عسل و میوه‌های تـابستانی (صیفی ـ مثل خربوزه و هندوانه) و بزرگترین مـرکز پرورش گاو در ایران است و دارای مـراتعی است که هـرگز خشك نمی‌شود و گاوها در تمام سال در مراتـع هیرکانیا به چـرا مشغول هستند و در شمال آن دیـواری است که بـرای جلوگیری از تهاجم قبایـل صحرانشین شمالی ساخته‌اند.

اخوس که برزرخیزترین ایالات ایران حکومت می‌کرد، از بیم جان، در صدد بر آمد که برادران خـود را علیه سوکدیانوس بشوراند و از کمك مؤبدان هم بهره‌مند شود و باکشتی از هیرکانیا راه آذربـایجان امـروزی را پیش گرفت و در بندری که اینك به‌اسم هشت‌پرخوانده می‌شود پیاده شد و با وسیله چاپاری خود را به برادرش «تیرکشت» حکمران آتروپاتن رسانیـد و با او مشورت کرد و تیرکشت گفت که او آماده است که برای بر کنار کردن سوکدیانوس از سلطنت قیام کند.

اخوس به اتفاق برادرش به‌آتشکده چیچست واقع در کنار دریـاچه ارومیه رفت و آتشکده مزبور مـوافقت کرد که اخوس، به فرماندهی نیرویی که باید با سوکدیانوس بجنگد، انتخاب شود و آتشکده تخت سلیمان هم تصمیم آتشکده چیچست را تصویب کرد.

به این ترتیب دو آتشکده، از پنج آتشکده بـزرگ ایران، اولین قدم عملی را که انتخاب یك فرمـانده واحد باشد برای جنگ با سوکدیانوس برداشتند، اما بودجه جنگ و گردآوری قشون باقی مانده بود.

اخوس می‌دانست که جنگ با برادرش سوکدیـانوس مستلزم داشتن یك نیروی قوی است. سوکدیانوس در آن موقع هم زور داشت و هم زر. از این دو گذشته، سوکدیـانوس به شدت مواظب خود بود، او می‌دانست چـون سه بـرادر خود را کور کرده، برادران دیگر از بیم جان ممکن است بر او بشورند.

سازمان ارتباطات کشور به اطلاع سوکدیانوس رسانیدکه اخوس حاکم هیرکانیا به آذربایجان رفته است و بعد هم رفتن دو برادر به آتشکده چیچست به اطلاع سوکدیانوس رسید و فهمیدکه دو برادر او مشغول توطئه علیه وی هستند و برای این که برادران دیگر وارد آن توطئه نشوند، تمام آنها را به پایتخت احضار نمود و اخوس حاکم هیرکانیا و تیرکشت حاکم آتروپاتن نیز احضار شدند، اما نه فقط آن دو نفر از امر سوکدیانوس اطاعت نکردند، بلکه برادران دیگر هم از بیم جان دستور سوکدیانوس را به موقع اجرا نگذاشتند و ترسیدند اگر به پایتخت بروند به قتل برسند یا کور شوند.

بعد از اینکه برادران تمرد کردند، سوکدیانوس دریافت که باید با برادران خود بجنگد و آنها را مطیع نماید.

بعد از دو آتشکده آذربایجان، آتشکده ری و آتشکده فارس هم موافقت خود را به اینکه اخوس فرمانده کل نیروی شورشی بشود اعلام کردند و بعد از رفتن و بازگشت چاپار، آتشکده بلخ هم موافقت خود را اعلام کرد.

برادران هم فهمیدند برای اینکه بتوانند با سوکدیانوس بجنگند باید یك فرمانده واحد وجود داشته باشد و از روی رضا یا به حکم مقتضیات با فرماندهی برادرشان موافقت کردند و مفهوم موافقت آنها این بود که هر دستورکه از طرف اخوس صادر شود باید از طرف آنها اجرا گردد و به این ترتیب توطئه برای برکنار کردن سوکدیانوس، که خود مسبب توطئه علیه خشایار دوم بود، مایه گرفت.

دی‌نون می گوید اگر درکشمکش و آنگاه جنگ و برادرکشی پسران اردشیر درازدست، ارتش ایران متلاشی نشد، برای سازمانی بودکه از زمان کوروش در آن ارتش به وجود آمد و داریوش و خشایارشا و اردشیر اول،

یکی بعد از دیگری، آن سازمـان را تقویت کردند و بودجه ارتش ایران را تثبیت نمودنـد و در ارتش ایران یك افسر مـادون در قبال یك افسر مافوق مطیع محض بود و همه از پادشاه اطاعت مـی کردند. دی‌نون می گوید اگر سازمان ثابت ارتش ایران نبود، درآن موقع که پسران اردشیردرازدست با هم می‌جنگیدند، یك فالانژ یونانی دارای سیصد سرباز می‌توانست از تمام ایران بگذرد و خود را به پرسپولیس برساند.

اخـوس که به انتخاب برادران و آتشکده‌هـای ایران فرمانده ارتش شورشیان شد، زنـی داشت به اسم «پـریساتیس» یا «پـروشات» که یکی از زن‌های به نام ایران بود و در جنگ با سوکدیانوس فرماندهی عملی ارتش را از دست شوهرش اخوس گرفت.

پریساتیس اولین زن ایرانی است که در جنگ، در ارابه جـا گرفت و مثل زن‌هـای مـاقبل تاریخ ایران باکمان تیراندازی می کرد و اولین زن ایرانی است که برای سرش (به‌قول دی‌نون) پنجاه تالان قیمت تعیین کردند وسوکدیانوس گفت که هر کس زنده یامرده «پریساتیس» را برای من بیاورد پنجاه تالان پاداش خواهدگرفت.

بندرت اتفـاق افتاده که در زن استعداد جنگی وجـود داشته بـاشد و منظور مـا از استعداد جنگـی، اداره کردن جنگ، یعنی فرمـاندهی جنگی است، وگرنـه زن‌هـای زیادی بودندکه استعداد جنگی داشتند و در جنگ جهانی دوم یـك زن شوروی که جزو سربازان اناث ارتش سرخ بود ۲۷۹ سربازآلمانی را در طول سال‌های جنگ با نشانه زنی بـه قتل رسانید چون تیرش خطا نمـی کرد، ولـی فرمـانده میـدان جنگ نشد. در صورتـی که پریساتیس فرمـانده جنگ گردید و طوری جنگ را اداره کرد که سوکدیا-نوس را شکست داد.

گزنفون مورخ و سردار یونانی، که می‌دانیم از افسران مزدوریونانی

در ارتش کوروش صغیر برادر اردشیر دوم بود، پریساتیس را می‌ستاید و او را از زن‌های بزرگ جهان می‌داند. اظهارنظر گزنفون بیش از اظهارنظر یك مورخ عادی راجع به پریساتیس ارزش دارد چون گزنفون، یك سردار جنگی نیز بود و به ارزش فرماندهی افراد پی می‌برد.

او در شرح بازگشت ده‌هزار نفری خود، از پریساتیس صحبت نمی‌کند، ولی در تاریخ خود می‌گوید پریساتیس بانوی ایرانی و زن اخوس از سرداران لایق جنگی بود.

یکی از چیزهایی که نشان می‌دهد پریساتیس یك سردار جنگی لایق بوده، این که شوهرش را از جنگ منظم با ارتش سوکدیانوس بازداشت و به او گفت تو نمی‌توانی با ارتش نیرومند سوکدیانوس بجنگی و شکست خواهی خورد و اخوس از او پرسید چگونه با سوکدیانوس بجنگم؟

پریساتیس گفت با جنگ و گریز با او بجنگ! آنگاه آن زن نقشه‌ای برای پیکار با سوکدیانوس کشید که طرز اجرای آن این طور بود:

دوازده برادر اخوس که هر یك حکومت یکی از قسمت‌های ایران را داشتند، بایستی با ارتش خود به سوی پایتخت به راه بیفتند تا سوکدیانوس را وادار نمایند که ارتش خود را به دوازده قسمت تقسیم کند و هر قسمت را برای پیکار با یکی از برادران بفرستد. در هر منطقه که یکی از برادران دوازده‌گانه احساس کرد که نیرویی قوی مقابل خود دارد باید جنگ و گریز نماید و در هر جا که دید نیروی سوکدیانوس ضعیف است، حمله کند و آن نیرو را از پا دربیاورد، اما اگر سیزده برادر بخواهند نیروی خود را متمرکز کنند و در یك میدان با سوکدیانوس بجنگند، شکست خواهند خورد.

دوازده برادر از حوزه‌های حکومتی خود با نیرویی که توانسته

بودند فراهم کنند به‌راه افتادند وسو کدیانوس، که در آن موقع درشهر«گی» بسر می‌برد، مجبور شد که نیروی جنگی خود را برای جلوگیری ازبرادران متفرق نماید و شهر «گی» کنار زاینده رود که بعد مبدل به «جی» شد، شهر اصفهان کنونی است و می‌دانیم که بعد از اینکه کوروش بر بابل غلبه کرد و بردگان یهودی را که در بابل بسر می‌بردند آزاد نمود، عده‌ای از آنها را طبق تمایل خودشان به‌کنار زاینده رود منتقل نمود و به‌آنها زمین داد که کشاورزی کنند و آنها در کنار شهر گی در زمینی که به‌اسم یوده خوانده شد سکونت کردند و مورخین اسلامی آن را یهودیه نوشته‌اند.

از وقتی که یهودیان کنار زاینده‌رود سکونت کردند هیچیك ازپادشاهان ایران از آنها سرباز نخواستند، ولی سو کدیانوس ازیهودیان سرباز خواست وگفت شما باید بروید و با دشمنان من پیکار کنید. کتزیاس می‌گوید وقتی سو کدیانوس از یهودیان سرباز خواست، «ارمیشه» پیشوای روحانی آنها تقاضا کرد که به حضور سو کد یانوس بار یابد.

وقتی که ارمیشه به حضور سو کدیانوس بار یافت (همچنان به‌گفتهٔ آن مورخ) گفت ما درقدیم یك قوم جنگجو بودیم، اما بعد ازاین که اسیر شدیم و ما را به بابل برده و وادار به بردگی کردند و سپس به دست کوروش به رستگاری رسیدیم، روح سلحشوری خود را از دست دادیم و از روزی هم که آزاد شدیم تا امروز کار ما زراعت بود وهرگز جنگ نکردیم ولذا پادشاه ایران، اگر بخواهد مردان ما راکه همه کشاورز هستند به‌میدان جنگ ببرد، از وجودشان استفاده نخواهد کرد.

کتزیاس می‌گوید که سو کدیانوس اظهار کرد که من اینك از حیث سرباز در مضیقه هستم برای این که در تمام کشور آتش فتنه مشتعل گردیده و من باید فتنه‌جویان را سرکوب کنم و برای این کار باید سرباز داشته باشم.

ارمیشه گفت اگر پادشاه ما را از دادن سرباز معاف نماید من خدمتی

بزرگ به پادشاه خواهم کرد.

سوکدیانوس پرسید آن خدمت چیست؟

ارمیشه گفت من می‌دانم که پادشاه خواهان نابودی پریساتیس است و گفته که هر کس اورا زنده یا مرده نزد وی بیاورد پنجاه تالان پاداش خواهد گرفت و من می‌توانم کاری کنم که پریساتیس به هلاکت برسد!

سوکدیانوس با حیرت و تردید گفت تو می‌توانی بدون جنگ پریساتیس را به هلاکت برسانی!

ارمیشه گفت بلی ای پادشاه!

سوکدیانوس پرسید با چه وسیله او را به هلاکت می‌رسانی؟

ارمیشه جواب داد من دارای دانشی هستم و می‌توانم بدان وسیله از راه دور پریساتیس را به هلاکت برسانم!

سوکدیانوس گفت تو که دارای دانشی هستی که می‌توانی از دور افراد را به هلاکت برسانی چرا اخوس و برادران و سربازانش راکه اینک بر من شوریده‌اند به قتل نمی‌رسانی؟

ارمیشه با احتیاط زیاد، برای اینکه درآینده حرفش جهت او تولید زحمت ننماید، گفت ای پادشاه من نمی‌توانم از راه دور بیشتر از یك نفر را به هلاکت برسانم وبعد از اینکه اوراکشتم تا مدتی قادربه‌کشتن دیگری نیستم و دیگر اینکه نمی‌توانم کسانی راکه دارای مقام سروری و فرماندهی هستند به قتل برسانم وگرچه اخوس در این موقع یك خیانتکار است ولی رییس و فرمانده زیر دستان خود می‌باشد و من قادر به کشتن او نیستم، ولی می‌توانم زنش پریساتیس را به هلاکت برسانم و با این خدمت رضایت خاطر پادشاه را فراهم نمایم!

سوکدیانوس پرسید چه موقع او را خواهی کشت؟

ارمیشه با انگشتان دو دست خود حساب کرد و گفت من شصت روز

دیگر او را خواهم کشت!

سوکدیانوس گفت تو که علم کشتن اشخاص را از راه دور داری، چرا شصت روز دیگر او را به قتل می‌رسانی و من از تو می‌خواهم که هم امروز او را هلاك کنی. ارمیشه گفت ای پادشاه من از این جهت می گویم بعد از شصت روز او را به هلاکت می‌رسانم که امروز تا روز شصتم باید مشغول به کار بردن قواعد علم خود باشم تا اینکه پریساتیس به هلاکت برسد، و اگر آن قواعد در مدت شصت روز به کار برده نشود، آن زن به هلاکت نخواهد رسید.

سوکدیانوس از وی پرسید که علم تو چیست؟ و آن مرد گفت که اسم علم من سحر می‌باشد و یك قسمت از نظریه محققین دایر بر اینکه سحر یا جادو، در آغاز بین یهودیان متداول بوده متکی بر این روایت تاریخی است.

سوکدیانوس گفت با اینکه مدت شصت روز طولانی است، من به تو یك مهلت شصت روزه می‌دهم تا اینکه پریساتیس را به هلاکت برسانی، ولی اگر مدت شصت روز گذشت و تو پریساتیس را به هلاکت نرسانیدی، چون مرا از سربازگیری باز داشته‌ای و هم به من دروغ گفته‌ای دچار مجازاتی شدید خواهی شد.

ارمیشه گفت ای پادشاه، اگر مدت شصت روز گذشت و من نتوانستم وسیله رضایت خاطر تو را فراهم کنم برای هر نوع مجازات آماده خواهم بود. به این ترتیب، ارمیشه داوطلب شد که از راه دور، زنی را که در عمل فرمانده نیروی شورشیان بود به قتل برساند.

آیا در آن روز که ارمیشه، آن تعهد را در حضور سوکدیانوس کرد، می‌دانست که سوکدیانوس تا شصت روز دیگر زنده نخواهد بود تا این که او را مجازات کند؟ برای تأیید این فرض، دلیل منطقی نداریم و با اینکه

تمام بـرادران سوکدیانوس بـر او شوریـده بودند، عقل قبول نمی‌کند که ارمیشه مـی‌توانسته پیش بینی کند کـه تا شصت روز دیگر سوکدیـانوس وجود نخواهـد داشت و آن مرد، برای اینکه قوم خود را از سربازی معاف کند، یك تعهد بـزرگ را در قبال سوکدیانوس برعهده گرفت و می‌دانست که اگر از عهده برنیاید کشته خواهد شد، ولی موضوع به هلاکت رسانیدن از راه دور، بین ساحـران قدیم وجود نداشت و گاهی جادوگرانی پیدا می‌شدند کـه دعوی می کردند می‌توانند یك نفر را از راه دور به قتل برسانند، بدون اینکه بگوییم آیا از عهده برمی‌آمدند که یك نفر را از راه دور به قتل برسانند یا نه؟

امروز علم ایـن موضوع را قبول نمی‌کند مگر اینکه به وسیله امواج کوتاه یك نفر را از راه دور به قتل برسانند. اما در قدیم، در شرق و غرب ایـن عقیده وجود داشت و کسانی، برای اینکه دشمن خود را از بین ببرند، بـه یك جادوگر متوسل می‌شدند و از او می‌خواستند که دشمنان را معدوم نماید.

در هـر حال، وقتی قیام اخوس و برادران او قـوت گرفت، آتشکده‌ها که دیدنـد مبارزه علیه سوکدیانوس از مرحله حرف و بحث گذشته و وارد مرحله جـدی شده، کمال مساعدت را با شورشیان کردند. از یك طرف، به اخـوس بـرای هزینه جنگ زر و سیم دادنـد و از طرف دیگر، مـردم را تشجیع نمودنـد کـه به حمایت شورشیان برخیزند و به آنها گفتند که وظیفه هـر مرد در این موقع این است که برای پیروزی مزدا، به کمك اخوس و برادران او وارد جنگ شود.

وقتی مؤبـد بـزرگ به دست سوکدیانوس کشته شد تمام مؤبدان و کسانی کـه در ایـران جزو خدمتگزاران آتشکده بودند برجان خود بیمناك شدند، چون فکر می کردند سوکدیانوس که مردی چون مؤبد بزرگ را به

قتل رسانیده از کشتن آنها ابا ندارد.

قیام آتشکده‌ها علیه سو کدیانوس، فقط برای گرفتن انتقام خون مؤبد بزرگ نبود، بلکه آنها برجان خویش هم می‌ترسیدند و بیم داشتند که قدرت آنها که وابسته به ثروت آتشکده‌ها می‌باشد از بین برود و آتشکده‌ها ـ بخصوص پنج آتشکده که نامشان را بردیم ـ از راه املاکی که وقف بر آنها می‌شد ثروت داشتند و بیم آن می‌رفت که سو کدیانوس، برای اینکه نفوذ مؤبدان را از بین ببرد، املاك آتشکده‌ها را ضبط نماید. این بود که آتشکده‌ها هم بعد از این که یك کانون برای جنگ به وجود آمد و برادران سو کدیانوس به فرماندهی اخوس قیام کردند تا آنجا که نفوذ آتشکده‌ها اجازه می‌داد، مؤبدان مردم را وادار به کمك به برادران سو کدیانوس کردند.

باید در نظر داشت که در دوره هخامنشیان طبقات مردم در کشور ایران از هم جدا نشده بود و همهٔ مردم، در تمام امور می‌توانستند اظهار نظر کنند.

در دوره ساسانیان وقتی اختلافی بین شاهزادگان به وجود می‌آمد، هیچ کس نمی‌توانست راجع به اختلاف اظهار نظر کند مگر خود شاهزادگان و در دوره ساسانیان طبقه مؤبدان و طبقه شاهزادگان و طبقه دبیران (یعنی کارمندان دولت) و طبقه کشاورزان و افزارمندان بکلی از طبقات دیگر جدا بودند و هر یك از این طبقات از لحاظ اجتماعی مرزی داشتند که نمی‌توانستند از آن تجاوز کنند و محال بود که بین یك خانواده کشاورز و یك خانواده دبیر وصلت صورت بگیرد.

فردوسی که مردی بوده است امین، طبقات ایرانیان را در دورهٔ ساسانیان، از روی ملاکی که برای نظم شاهنامه مورد استفاده قرار داده در اشعار خود بیان نموده، اما به طوری که از اثر «آرتور کریستن‌سن»

استنباط می‌شود در دوره ساسانیان طبقه‌بندی جامعه ایرانی دقیق‌تر از آن بوده که فردوسی از خداینامه استخراج کرده و در اشعار خود بیان نموده است. دردوره ساسانیان به مناسبت اینکه هر طبقه از ایرانیان از طبقه دیگر مجزا بود امکان نداشت که بتوانند فی‌المثل کشاورزان و افزارمندان را علیه دبیران یا شاهزادگان بشورانند و درتمام دوره چهارصد ساله ساسانیان، هر زمان که در ایران جنگ داخلی درگرفت، جنگی بود که بین خود شاهزادگان در می‌گرفت و جنگ‌هایی که بین سربازان و پیروان مانی و مزدك درگرفت، جنگ داخلی به شمار نمی‌آمد بلکه می‌توان گفت که به اصطلاح امروز اقدامات پلیسی بوده است.

در دوره هخامنشیان تفاوت طبقاتی نبود و آتشکده‌ها می‌توانستند مردم را علیه سوکدیانوس وادار به شورش نمایند وافراد هم پرورش نظامی داشتند، چون می‌دانیم که در دورهٔ هخامنشیان تا زمان اردشیر دراز دست، مردها خدمت سربازی می‌کردند، اما بعد از اردشیردرازدست براثر پیکارهای داخلی که فرزندان او مشتعل می‌کردند خدمت سربازی که امروز آن را نظام وظیفه می‌گوییم متروك گردید.

پس مردانی که به تشجیع آتشکده‌ها، برای کمك به اخوس و برادرانش برپا خاستند، افراد بیکاره نبودند و می‌توانستند در جنگ شرکت کنند و هر یك از آنها سلاحی چون شمشیر و نیزه داشتند، ولی قشون‌های کوچك برادران اخوس فاقد سلاح سنگین آن زمان یعنی ارابه‌های جنگی بودند، در صورتی که سوکدیانوس ارابه‌های جنگی داشت و اخوس و برادرانش نمی‌توانستند در مدتی کم ارابه‌های جنگی فراهم کنند و ساختن ارابه و بستن چند اسب به‌آن اشکال داشت. البته در هر یك از شهرهای ایران ارابه می‌ساختند و اسب نیز در همه جا یافت می‌شد، اما تربیت مردانی که ارابه‌ها را برانند و باآنها بجنگند محتاج فرصت بود و

راننده ارابه و مردانـی که باید با آن بجنگند در یك روز تربیت نمی‌شدند، اما پریساتیس که فرمانده واقعی جنگ بود، ترتیبی داد که شورشیان در هیچ جا با ارابه‌ها نجنگند.

مـی‌دانیم که اداره کردن یك جبهه بزرگ جنگ که در آن سربـازان جنگ وگریز بکنند، و به اصطلاح امروز مبادرت به جنگ‌های پارتیزانـی بنمایند، مشکل است.

پریستاتیس زن اخوس مراقب پیکارها در تمام ایران بود و می کوشید که اقدامات جنگی برادران شوهر را یك آهنگ نماید.

ممکن است که پرسیده شود برادران اخوس با که می‌جنگیدند ومگر آنها ساتراپ یا حکمران نبودند و همه چیز تحت اختیارشان نبود؟

در جواب می‌گوییم در زمـان داریوش بزرگ ـ که شرح زندگی و سلطنت وی از نظر خـوانندگان گذشت ـ سازمان اداری ایران تثبیت شد و گرچه سلاطین بعد، تغییراتی در آن دادند، ولی اساس سازمان اداری کشور ایران تغییر نکرد. یکی از آن اساس، در تمام ولایات، این بـود که در هـر ایالت وولایت،فرمانده قشون غیر ازحاکم باشد. چون حاکم نمی‌توانست امور کشوری ولشکری (هردو) را اداره نماید و در ولایات رؤسای قشون، از پادشاهان هخامنشی اطاعت می کردند و مطیع حاکم نبودند.

در بعضی از ولایات، پادگان‌ها مقابل قشون حاکم پـایداری کردنـد، ولی دربعضی دیگر از پا درآمدند، یا اینکه صلاح خود را در عدم مقاومت دیدند، چون سو کدیانوس بر اثر تبلیغ دامنه‌دار مؤبدان ایرانی علیه او،در ایران، مورد نفرت قرارگرفته بود و کسی نبود که نداند وی یك برادر خود راکشت و سه برادر دیگر راکور کرد و مؤبد بزرگ را به قتل رسانید.

رؤسای‌قشون درولایات می‌فهمیدند که سلطنت سو کدیانوس‌قابل دوام نیست و بعد از این که می‌فهمیدند که حکمران قصد دارد باکمك بـرادران

خود بر او بشورد ترك مقاومت می‌کردند، اما در بعضی نقاط بین قشون شورشی و پادگان محلی، جنگی مخوف درمی‌گرفت. از جمله پادگان آتروپاتن در مقابل شورشیان سخت مقاومت کرد.

فرمانده پادگان آتروپاتن افسری بود به اسم «کاوا» و در منطقه‌ای که امروز به اسم «سرآب» خوانده می‌شود، مقاومتی شدید نمود. در آن موقع سرآب را به اسم «ساراب‌تین» می‌خواندند و ما نمی‌دانیم که اسم سرآب امروزی همان ساراب‌تین سابق و قسمت اول آن کلمه است یا اینکه سرآب نامی است متشکل از دو کلمه فارسی «سر» و «آب» یعنی قسمت فوقانی رودخانه.

در هر حال، پادگان در سرآب بود و فرمانده پادگان و سربازان او غافلگیر و محاصره شدند، ولی کاوا تسلیم نشد و آب را به روی او بستند و باز تسلیم نگردید و داخل پادگان برای تهیه‌آب چاه حفر کرد.

موجودی خواربار در پادگان سرآب زیاد نبود و به زودی به مصرف رسید، اما کاوا تسلیم نشد و دستور داد که به اندازه احتیاج سربازان اسب‌ها یا قاطرها را ذبح کنند و غذا طبخ نمایند و چون از خارج سوخت وارد پادگان نمی‌شد، دستور داد که درخت‌های پادگان را به تدریج بیندازند و به مصرف سوخت برسانند.

حکمران کل آتروپاتن و برادر اخوس که پادگان سرآب را محاصره کرده بود، پسر جوان کاوا را دستگیر کرد و به پریساتیس اطلاع داد که قصد دارد برای کاوا پیغام بفرستد که اگر تسلیم نشود پسرش را مقابل چشم او خواهد کشت و سر از بدنش جدا خواهد کرد.

پریساتیس جواب داد ما می‌جنگیم تا این که مردی ستمگر و خونخوار چون سوکدیانوس را برکنار کنیم و نباید خود، مرتکب اعمالی شبیه به اعمال او بشویم و با آن جواب مانع از این گردید که پسر جوان کاوا را

مقابل چشم پدر به قتل برسانند!

چون کاوا تسلیم نمی‌شد و حکمران کل آتروپاتن به اسم «شاوی‌ـدون» نمی‌توانست که محاصره را موقوف کند، برای این که کاوا بعد از این که آزاد می‌شد حمله می‌کرد و ممکن بود که نقشه شورشیان را باطل کند، پریساتیس، شاوی‌ـدون را از الحاق بـه برادران دیگر معاف کرد و گفت که وی همچنان پادگان سرآب را تحت محاصره داشته باشد.

پادگان دیگر که مقابل شورشیان پایداری نمود، پادگان پارتوا بود که آن را در اعصار بعد پـارت یـا پارث گفته‌اند و پارتوا بر منطقه‌ای اطـلاق مـی‌شد که امروز موسوم به خراسان است و در آنجا نیز فرمانده پادگان در قبال قشون شورشی تحت فرماندهی حکمران کل پارتوا مقاومت کرد.

پریساتیس همان دستور را که برای حکمران کل آتروپاتن صادر کرد، بـرای حکمران کل پارتوا نیز صادر نمود و گفت که وی به جنگ با پادگان پارتوا ادامه بدهد تا این که آن پادگان نتواند به ارتش سوکدیانوس ملحق گردد و آن را قوی‌تر نماید.

این دستورها که از طرف پریساتیس صادر مـی‌شد نشان مـی‌دهد که آن زن، لیاقت فـرماندهی را داشت و می‌دانست که در جنگ، کل را نباید فـدای جزء کرد بلکه جزء را فدای کل می‌کنند. هدف پریساتیس، از بیـن بـردن ارتش نیرومنـد سوکدیانوس بود، نه غلبه بر پادگان آتروپـاتن یـا پارتوا. او نمی‌توانست که نقشه کلی جنگ را فـدای پادگان آن دو ایـالت بکند، در عین حال نمی‌توانست دست از جنگ با آن دو پادگان بکشد، برای اینکه پادگانها به ارتش بزرگ سوکدیانوس ملحق می‌شدند و آن را قوی‌تر می‌کردند.

در هر نقطه که پادگان محلی ترک مقاومت می‌کرد، قشون شورشی آن منطقه مـی‌کوشید که پادگان محلی را بـا خود متحد نمایـد. بعضی از آنها

موافقت می‌کردند که به شورشیان ملحق شوند، اما بعضی دیگر نمی‌خواستند که به شورشیان ملحق گردند و حکمران محلی واحدهای نظامی آنها را منحل می‌کرد و بودجه پادگان را حذف می‌نمود تا اینکه نتوانند بعد یك قشون به وجود بیاورند.

در آن مدت که پریساتیس جنگ علیه سوکدیانوس را اداره می‌کرد از طرف خود سوکدیانوس اقدامی برای جلب قلوب رؤسایی که در ایالات و بعضی از ولایات بودند نشد، درصورتی که او یك مرد باهوش بود و بایستی بفهمد که در آن موقع جلب قلوب رؤسای پادگانها ضروری است. دیگر اینکه سوکدیانوس با اینکه اطلاع حاصل می‌کرد که در ایالات و ولایات علیه او شورش می‌کنند، در صدد برنیامد که به ایالات و ولایات سفر کند و شورشهای محلی را از بین ببرد.

او اگر با قسمتی از قشون نیرومند خود به ایالات و ولایات می‌رفت، شورش‌های محلی را از بین می‌برد، اما از «گی» تکان نمی‌خورد و منتظر بود که اورمیشه با جادوگری پریساتیس را به قتل برساند.

ما تعجب می‌کنیم چگونه مردی که دارای ارتشی نیرومند و مجهز به ارابه‌های جنگی بود، برای اینکه دشمن را از بین ببرد، متوسل به جادوگری گردید، اما این واقعیت در تاریخ به ثبت رسیده و باید آن را پذیرفت و سوکدیانوس منتظر بود که اورمیشه به وسیله جادوگری از راه دور پریساتیس را به قتل برساند.

قشون‌هایی که پریساتیس اداره می‌کرد از قسمت‌های مختلف ایران به راه افتاد و در هر نقطه که مقاومتی دید آن را از بین برد تا اینکه به منطقه گی (اصفهان) رسید.

تمام ارتش سوکدیانوس غیر از آنچه در ایالات و ولایات از بین رفت در گی متمرکز شد و خود سوکدیانوس هم آنجا بود و پریساتیس

زوجه اخوس خود را برای جنگ قطعی آماده نمود.

مورخین قدیم نوشته‌اند که میدان جنگ پریساتیس با سوکدیانوس، منطقه «آپادیس» واقع در مغرب گی بوده و بین آپادیس و گی فاصله‌ای زیاد وجود نداشته است. لذا می‌توانیم بگوییم که میدان جنگ آن زن با سوکدیانوس منطقه‌ای بوده که امروز در مغرب اصفهان به اسم نجف آباد و دستگرد خوانده می‌شود.

این منطقه که در گذشته آپادیس[۱] خوانده می‌شود منطقه‌ایست مسطح و بدون کوه و دره.

چرا پریساتیس که توصیه می‌کرد که سرداران او از ارابه‌های جنگی ارتش سوکدیانوس بپرهیزند، میدان جنگ را در منطقه آپادیس انتخاب نمود؛ در صورتی که آنجا مسطح بود و برای به کار انداختن ارابه‌های جنگی مناسبت داشت؟

علتش این بود که میدان جنگ بر اثر چگونگی تلاقی نیروهایی که از ولایت آمده بودند بر آن زن تحمیل شد. پریساتیس نه از طرف شمال می‌توانست به سوی گی برود، نه از طرف شرق و نه از طرف جنوب، و فقط می‌توانست از طرف مغرب به آن شهر برود و سوکدیانوس را از پا درآورد. تا وقتی هم که با سوکدیانوس نمی‌جنگید، وی از پا در نمی‌آمد، این بود که تن به جنگ در آن منطقه مسطح داد.

اما تا آنجا که امکان داشت برای جلوگیری از ارابه‌های جنگی، وسایل دفاع تهیه کرد و یکی از وسایلی که برای جلوگیری از ارابه‌ها فراهم

---

۱. مایقین نداریم که آنچه در تاریخ گذشتگان به اسم آپادیس نوشته شده نجف‌آباد و دستگرد امروزی است، ولی چون نوشته‌اند که آپادیس در مغرب اصفهان و نزدیك شهر و زمینی مسطح بوده، حدس می‌زنیم شاید نجف آباد و دستگرد امروز باشد ـ مترجم.

نمود چیزی بود که امروز به اسم دندان اژدها مـی‌خوانند و عبارت است از برآمدگی‌هایی بلند و تیز که تانك نمی‌تواند از آن عبور نماید و در قدیم هم برای ممانعت از عبور ارابه‌های جنگی تیرهایی را به شکل عمودی بر زمین نصب می‌کردند و آنها را به وسیله زنجیر یا طناب به هم متصل مـی‌می‌نمودند و اگر فرصت داشتند گودال‌های عریض و عمیق حفر می‌نمودند و روی آن را مـی‌پوشانیدند، ولی مؤثرترین وسیله و ساده‌ترین آنها بـرای ممانعت از عبـور ارابه‌ها، نصب تیرها به شکل عمودی در زمین‌ها بود، حتـی اگر آن تیرها را با طناب یا زنجیر به هم متصل نمی‌کردنـد، بـرای ارابه‌ها تولید مانع می‌کرد و قسمتی از آنها را در هم می‌شکست.

نیرویـی که پـریساتیس برای جنگ با سوکدیـانوس مجهز کرد یك نیروی قـوی بود. حتی اگر مورخین قدیم ننوشته بودند که پریساتیس بـا یك ارتش نیرومند وارد جنگ شد، ما از روی قرینه می‌توانستیم بفهمیم که وی دارای یك قشون قـوی بـوده چـون قشون او متشکل مـی‌شد از تمام قشونهایی که از ایالات و ولایات آمده بودند.

هـرکس که اسم سربازان چریك را بشنود تصور می‌کند قشونـی که از آن سربـازان متشکل گردد یك قشون کم ارزش مـی‌باشد، بـرای اینکه سرباز چریك مثل سرباز ارتش تحت‌السلاح ورزیده نیست. ایـن است که خیلی به اختصار راجع به ارزش جنگی سربازان پریساتیس توضیح می‌دهیم.

از زمان داریوش بـه بعد، خدمت نظام وظیفه در ایران، به قـول تمام مورخین قدیم، به این شکل درآمد که پسران جوان از سن پـانزده سالگی (یـا شانزده سالگی) تا سن بیست و پنج سالگی خدمت سربازی می‌کردند بـدون اینکه از کار و شغل خود دست بکشند و اگر در طول مـدت ده سال خـدمت، جنگی پیش می‌آمـد، عـده‌ای از آن سربازها را به میدان جنگ مـی‌فرستادند و اگر جنگ پیش نمی‌آمد، آنها به کار و کسب خـود ادامـه

می‌دادند و در ضمن فنون جنگی را هم فرامی‌گرفتند و بعد از این که وارد بیست وششمین سال زندگی می‌شدند دیگر از فراگرفتن فنون جنگی معاف بودند، اما سربازان ذخیره به شمار می‌آمدند و در صورت بروز جنگ آنها راطبق مقرراتی مخصوص، با توجه به سنشان، به میدان جنگ می‌فرستادند.

به این ترتیب، در آن دوران مردی نبود که از فنون جنگی بدون اطلاع باشد و یك سرباز چریك، مثل یك سرباز تحت‌السلاح، می‌توانست انواع اسلحه را به کار ببرد و بنیه جسمی او هم بر اثر ده سال تمرین و فراگرفتن فنون جنگی قوی شده بود و می‌توانست خستگی راه‌پیمایی و جنگ را تحمل نماید. لذا سربازان پریساتیس گرچه چریك بودند اما به قول دی‌نون ارزش جنگی آنها از سربازان تحت‌السلاح کمتر نبود و قشون پریساتیس یك ارتش مؤثر به شمار می‌آمد.

راجع به شماره سربازان پریساتیس رقم صحیح در دست نداریم، همچنان که نمی‌دانیم شماره سربازان سوکدیانوس چقدر بوده‌است. کتزیاس نوشته که پریساتیس، پانصد هزار سرباز داشته و این اغراق است. همین مورخ شماره سربازان سوکدیانوس را سیصد هزار نوشته که آن هم اغراق می‌باشد. همین‌قدرمی‌توانیم بگوییم که شماره سربازان پریساتیس زیاد بود و علاوه بر پیاده، سوار هم داشت.

در آغاز ماه دوم تابستان سال ۴۲۳ ق. م، پریساتیس در منطقه آپادیس، کنار رودخانه زاینده رود اتراق کرد.[۱] هوا گرم بود اما نزدیك

---

۱. رودخانه زاینده‌رود درقدیم موسوم بود به«زهاك» که یك نام قدیمی فارسی است و معانی متعدد دارد که یکی از آنها آب روان است. این رودخانه چون در منطقه‌ای جاری است که در قدیم معبر اقوام شمالی و جنوبی بوده، جنگ‌های متعددی درسواحل رودخانه زاینده‌رود درگرفته‌است وکنار همین رودخانه بود که کوروش بزرگ بر آستیاك پادشاه ماد غلبه کرد و سلطنت ماد را برانداخت و کنار ←

بودن بـه رودخانه سبب می‌شد که سربازان پریساتیس گرما را کمتر احساس نمایند.

پریساتیس دو روز کنار رودخانه توقف کرد وچون از ارتش سوکدیا- نوس اقدامی دیده نشد خود وی تصمیم به حمله گرفت.

پریساتیس می‌دانست که سربازان پیاده اوقادر به جلوگیری از ارابه‌های سوکدیـانوس نیستند و فقط سواران می‌توانند جلوی ارابه‌ها را بگیرند و بـه سواران نیزه‌هـای بلند و فـلاخن داد و هـر سوار خورجینی از اسب آویخته بود که علاوه بر چیزهای دیگر سنگ فلاخن در آن وجود داشت.

به سواران دستور داده شد که از راه دور، ارابه‌ها را با سنگ فلاخن متوقف کنند و از راه نزدیك با نیزه و وسیله متوقف کردن ارابه‌ها که همانا کشتن یا مجروح کرن اسبها بود، آنها را متوقف کنند.

قبـل از اینکه جنگ شروع شود پریساتیس به افسران سوار گفته بود که به افـراد خود بگویند که وی متوقـف کردن ارابه‌ها را از سواران می- خواهد و سایر کارها را پیادگان به انجام می‌رسانند.

آن زن به افسران گفت من یقین دارم که سوکدیانوس ارابه‌هـای خود را علیه ما به‌کار خواهد انداخت و ما اگر بتوانیم جلوی ارابه‌ها را بگیریم، دارای شانس پیروزی خواهیم شد وگرنه شکست خواهیم خورد وسواران باید بدون اینکه در فکر خود باشند، جلوی ارابه‌ها را بگیرند و به سواران بگویند آنکه در فکر جان است، نمی‌تـواند در میـدان جنگ فاتح شود و یگانه راه به دست آوردن پیروزی درمیدان جنگ، ازجان گذشتن است ودر

→ همین رودخانه بود که کوروش صغیر با برادرش اردشیر دوم جنگید و دستگیر شد و بعدآزادش کردند وکنار همین رودخـانه در قرون اسلامی تیمورلنگ محاصره اصفهان را شروع کرد و عاقبت اصفهـان راگشود و شماره جنگهای کوچك که کنار رودخانه زاینده‌رود درگرفته زیاد است- مترجم.

میدان کارزار بـا تظاهر به دلیری نمی‌توان پیروزی به دست آورد و اگر در بین شما کسی هست که بتواند امـور جنگ را اداره کند مـن از فرماندهی صرفنظر می‌کنم و مثل یك سرباز جلوی ارابه‌ها را می‌گیرم تا این که ثابت بشود من که از سربازان جان‌نثاری می‌خواهم در فکر جان خود نیستم.

پـریساتیس پیش‌بینی می‌کرد که سوکدیانوس از گـی خارج خواهد شد و در آن شهر به جـا نمی‌ماند تا اینکه محصور شود. همانطور هم شد و سوکدیانوس از شهر خارج گردید و در آپادیس به پریساتیس برخورد.

در قـدیم وقتـی دو ارتش هنگـام عصر بـه هـم می‌رسیدند از پیکار خودداری می‌کردند چون می‌دانستند به‌زودی شب می‌رسد و مانع از ادامه جنگ می‌شود. دو قشون مخـالف هم هنگامی به یکدیگر رسیدند که آفتاب نزدیك غروب بود و هر دو اردوگاه به وجود آوردند و اردوگاه هر دو سپاه کنار زاینـده‌رود برپا شد و آب رودخـانه از اردوگاه پریساتیس بـه طرف اردوگاه سوکدیانوس می‌رفت.

در گذشته هر وقت که دو قشون در کنار یك آب اردوگاه به وجود می‌آوردند و آب ازطرف یکی از آنها به‌سوی دیگری می‌رفت، آنکه در بالا بود اگـر می‌توانست، درصدد برمی‌آمد که آب را طوری برگرداند که به سوی اردوگاه خصم نرود و دشمن بی‌آب می‌ماند، ولـی پریساتیس نمی‌توانست مسیر آب رودخانه زاینده را تغییر بدهد وبا اینکه ماه دوم تابستان بود، هنوز رودخانه زاینده آنقدر آب داشت که تغییر مجرای آب مشکل می‌نمود.

دیگر از کارهایـی که در قدیم می‌کردند این بود که اگر اردوگاهی در سر آب قـرار داشت، بـرای اذیت کـردن خصم، آب را آلوده می‌کرد، اما پـریساتیس آن کار را هـم نکرد، چون ایرانیان آلوده کردن آب جاری را از گناهان بزرگ می‌دانستند و آب را آلوده نمی‌کردند و لو برای اذیت کردن دشمن باشد. پریساتیس بااینکه می‌دانست که دشمن نزدیك است دستور داد

که سربازان قشونش استراحت کنند و فقط آن عده از سربازان که بایستی نگهبانی نمایند تا اینکه دشمن آن اردوگاه را غافلگیر نکند بیدار بمانند.

قبل از اینکه سوکدیانوس از گی حرکت کند، اورمیشه را احضار کرد و گفت می‌دانم که هنوز شصت روز که تو ازمن مهلت خواستی منقضی نشده ولی اگر می‌توانستی پریساتیس را زودتر و در صورت امکان امروز یا فردا به قتل برسانی بهتر بود.

اورمیشه گفت من نمی‌توانم امروز یا فردا او را به قتل برسانم، اما به طوری که قول دادم همین که شصت روز بگذرد آن زن به هلاکت خواهد رسید و پادشاه باید از این حیث آسوده خاطر باشد!

سوکدیانوس به اورمیشه گفت می‌دانی که من برای چه خواهان مرگ این زن هستم؟

اورمیشه گفت ای پادشاه، او چون دشمن تو می‌باشد باید به هلاکت برسد!

سوکدیانوس گفت در اینکه وی دشمن من می‌باشد تردیدی وجود ندارد، اما من از این جهت خواهان مرگ فوری او هستم که مجبور نشوم با یك زن بجنگم.

اورمیشه اگر می‌توانست آنچه فکر می‌کند بگوید می‌گفت که پریساتیس زنی است که بر بسیاری از مردان ترجیح دارد، اما چون نمی‌توانست اندیشه خود را بگوید سکوت کرد و سوکدیانوس گفت این زن اکنون با من سر جنگ دارد و من نمی‌توانم با او بجنگم، زیرا اگر از جنگ خودداری کنم او، گی را اشغال خواهد کرد و اگر بجنگم و مغلوبش کنم زنی را مغلوب کرده‌ام، اما اگر قبل از اینکه من با او بجنگم به هلاکت برسد، دیگر مردم نمی‌گویند که من با زنی جنگیده‌ام!

روز بعد همین که روز دمید، طرفین برای جنگ آماده شدند و منطقه‌ای

که بایستی در آن بجنگند در شمال زاینده رود قرار داشت.

پریساتیس از روی روش تمام سرداران قدیم قشون خود را به چهار قسمت تقسیم نمود و قسمتی را در ذخیره قرار داد و سواران را در قلب جبهه متمرکز کرد تا اگر ارابه‌ها حمله کردند سواران بتوانند به سرعت خود را به قسمتی که مورد حلمه قرار گرفته برسانند. در عقب سواران، در قلب جبهه، عده‌ای از پیادگان قرارگرفتند. در جناح راست و چپ هم پیادگان قرار داشتند.

همان طور که پریساتیس پیش‌بینی کرده بود، ارابه‌های سوکدیانوس به حرکت درآمد و به جناح راست پریساتیس حمله‌ور گردید. آن زن بی‌درنگ سواران خود را به جناح راست فرستاد تا این که جلوی ارابه‌های سوکدیانوس را بگیرند.

ارابه‌ها چنان با سرعت حرکت می‌کردند که تو گویی تیرهایی هستند که از خم کمان جستن کرده‌اند. در هر ارابه غیر از راننده چندین کماندار بودند و در حالی که ارابه پیش می‌رفت به طرف سربازان پیاده سوکدیانوس تیراندازی می‌کردند.

جلوگیری از آن ارابه‌ها جز با استقبال مرگ امکان نداشت وسوارانی که بایستی ارابه‌ها را متوقف کنند از دور به طرف اسب‌های ارابه و سرنشینان آن بافلاخن سنگ پرتاب نمودند. سرعت حرکت سواران به قدری بود که توانستند قبل از این که ارابه‌ها به سربازان پیاده برسند، خود را بین آنها و ارابه‌ها حایل قرار بدهند.

از آن به‌بعد، بیشتر نیزه‌های بلند، ازطرف سواران به‌کار افتاد و کمتر از فلاخن استفاده کردند.

در حالی که سوار، با حد اعلای سرعت حرکت اسب به طرف ارابه می‌رفت، نیزهٔ بلندش در مقابل او قرارگرفته بود و تسمه قسمت انتهای نیزه

(کعب نیزه) در بازوی سوار قرار داشت تا این که ضربت شدید، نیزه را از دست سوار خارج نکند.

اگر سوار هدف تیر سرنشینان ارابه نمی‌شد و هرگاه داس ارابه به اسبش اصابت نمی‌کرد و سوار را بر زمین نمی‌انداخت و اگر سوار می‌توانست نیزه خود را در سر یا گردن یکی از اسب‌ها فرو کند، آن اسب از پا درمی‌آمد و سنگینی جثه اسب، سرعت ارابه را ترمز می‌کرد و ارابه متوقف می‌شد و آن وقفه به سواران دیگر اجازه می‌داد که به سایر اسبهای ارابه حمله‌ور شوند و آنها را به قتل برسانند.

خطر ارابه‌های جنگی قدیم، برای سواران و پیادگان و بخصوص برای پیادگان، بیشتر از خطر تانک‌های امروزی برای پیادگان بود و امروز پیادگان می‌توانند جلوی تانک‌ها را با توپهای ضد تانک و بازوکار بگیرند، ولی در قدیم سربازان مدافع قادر نبودند جلوی ارابه‌ها را بگیرند مگر با فداکردن جان خود، جز در مناطقی که مواضع ضد ارابه وجود داشت. اما تمام موانع ضد ارابه که پریساتیس به وجود آورد بی‌فایده شد چون سوکدیانوس درآنجا که پریساتیس جویای جنگ بود پیکار نکرد.

دیدیم که آن زن دو روز کنار زاینده‌رود توقف کرد و موانع ضد ارابه به وجود آورد، ولی سوکدیانوس نیامد و خود پریساتیس به راه افتاد و در منطقه‌ای جنگ درگرفت که موانع ضد ارابه در آنجا وجود نداشت و فرصت نبود که بتوانند در جناح راست قشون پریساتیس موانع ضد ارابه به وجود بیاورند و به فرض این که می‌توانستند با سرعت زیاد در جناح راست موانع ضد ارابه به وجود بیاورند، ممکن بود که ارابه‌های سوکدیانوس به طرف قطب یا جناح چپ پریساتیس حمله‌ور شوند که درآن صورت بایستی درآن مناطق موانع ضد ارابه به وجود آورد.

در قدیم ارابه‌ها به تنهایی حرکت نمی‌کردند چون در این صورت

عقب آنها خالی می‌ماند و خصم عقب را پر می‌کرد و ارابه‌ها محصور می‌شدند و به همین جهت وقتی ارابه‌های سوکدیانوس جناح راست پریساتیس را مورد حمله قرار داد، پیادگان سپاه سوکدیانوس در عقب آنها به راه افتادند.

پیادگان، مجهز به وسایل جنگی پیادگان ارتش ایران بودند و لباس کوتاه دربرداشتند و دیگر البسه بلند سربازان دوره کوروش و داریوش در برشان دیده نمی‌شد. دوره طولانی جنگ‌های ایران و یونان سبب گردید که لباس کوتاه سربازان یونانی در ارتش ایران متداول شد و تجربه نشان داد که سرباز با لباس کوتاه چابك‌تر و راحت‌تر است و سربازان ایرانی فقط در فصل زمستان یك قبای بلند از پارچه پشمی شال، چون پالتوهای امروزی، دربرمی‌کردند و شال‌های پشمی که در ایران بافته می‌شد برای پوشاك زمستانی بهترین لباس بود.

ساز و برگ پیادگان سوکدیانوس عبارت بود از شمشیر مستقیم و دودم (درك) و تبر جنگی که در ادوار بعد معروف به تبرزین شد و سپر چوبی بزرگی که گاهی حمل می‌کردند و زمانی از حمل آن خودداری می‌نمودند و سپر بزرگ چوبی در قبال تیرباران و هم در قبال سنگ‌هایی که از منجنیق قلاع جنگی پرتاب می‌شد وسیله مؤثر دفاع بود، اما در میدان جنگ سرباز را ناراحت می‌کرد و وسعت سپر قسمتی از کار او را مفلوج می‌نمود وگاهی سربازکه با دست چپ سپر را می‌گرفت خصم را نمی‌دید و لذا در جاهایی که حمل سپر چوبی ضروری نبود آن را در محلی که بنه قشون را در آن می‌نهادند به جا می‌گذاشتند و بدون سپر به میدان جنگ می‌رفتند.

سلاح دیگر پیادگان ارتش ایران تیر و کمان بود. اما تجربه‌های ممتد نشان داده بود سربازی که مجهز به شمشیر و تبر و سپر است، هرگاه تیر و

کمان حمل کند، ناراحت می‌شود و نمی‌تواند از تیروکمان به خوبی استفاده نماید. لذا صنف کمانـدار، در دوره سلطنت اردشیر درازدست، یك صنف جداگانه شد و کمانداران علاوه برتیروکمان، نیزه حمل می کردند وشمشیر نیز داشتند و در موقع جنگ تن به تن از نیزه و شمشیراستفاده می‌نمودند.

سازوبـرگ پیادگان سپاه پـریساتیس فرقی با پیادگان سوکدیانوس نداشت جز این که سربازان چریك پریساتیس لباس بلند دربرداشتند، چون بعضی از اقـوام ایرانی لباس بلند مـی‌پوشیدند و لباس کشاورزان ایرانی بنابر نوشته کتزیاس کوتاه بود.

در همان موقـع که پیادگان سوکدیانوس در عقب ارابه‌ها به حرکت درآمدنـد، پریساتیس هم در قلب و جناح چپ خود پیادگان را به حرکت درآورد و بـه زودی دوسپاه به هم رسیدند و جنگ در قلـب و جناح چپ پـریساتیس شروع شد. امـا در خـلاء راست وی ارابه‌هـا و سواران بین پیادگان حایل بودند و نمی گذاشتند که آنها باهم بجنگند.

تمام پیادگانی که در سپاه پریساتیس بودند می‌دانستند که برای اهورا ـ مـزدا مـی‌جنگند و همـه خود را مجاهد در راه خدا می‌دانستند. مؤبدان به افسران و سربـازان و سربازان تلقین کرده بودند که جنگ با سوکدیانوس جنگ در راه خدا می‌باشد، زیرا او دشمن مزدا و مزداپرستان است.

اما سربازان سوکدیانوس بدون پرنسیب معنوی پیکار می کردند و از فرمـانده کل خود دل خـوش نداشتند برای این که می‌دانستند که او مردی است که بـرادران خود راکشته و کورکرده است، معهذا چون سرباز بودند وجنگ را وظیفه خـود می‌دانستند، شمشیر یا تبر می‌زدند و لحظه به لحظه صدای ضربت‌خـوردگان به‌گوش می‌رسید و آنهایی که مـورد اصابت شدید تبر یـا شمشیر قـرار می گرفتند نمی‌تـوانستند از فریادزدن خودداری کنند.

پریساتیس سوار بر اسب به همه‌جا سرکشی می کرد و با حضور خود

سربازانش را تشجیع می‌نمود و می‌دید که در هیچ نقطه پیادگان سوکدیانوس نمی‌توانند پیـادگان او را عقب بزنند یا این که صفوف آنها را بشکافند، اما در جناح راست، حملهٔ ارابه‌ها وضعی خطرناك برای وی پیش آورده بود و سوارانش مقابل ارابه‌هـا فرو می‌ریختند و بعضی زیـر سم اسب‌ها و چرخ ارابه‌ها له می‌شدند.

پریساتیس متوجه شد با آن ترتیب که ارابه‌هـا به حمله ادامه می‌دهند و سواران او کشته مـی‌شوند، جناح راست وی از بین خواهد رفت و بعد از آن، ارابه‌ها، قلب و جناح چپ او را در آن منطقه مسطح که مانعی برای متوقف کردن ارابه‌ها وجود ندارد از بین خواهند برد. ایـن بود که بـرای متـوقف کردن ارابه‌ها متوسل بـه حیله شد و عده‌ای از سواران را انتخاب کرد و به آنها گفت که بروند و مقابل ارابه‌ها فریاد بزنند که «سوکدیـانوس کشته شد و جنگ شما دیگر فایده ندارد».

سواران رفتند و مقابل ارابه‌ها، بی‌انقطاع فریاد زدند که «سوکدیانوس کشته شد و جنگ شما دیگر فایده ندارد»، و آن‌قدر آن جمله را تکرار کردند که ارابه‌ها سست شدند و چون پریساتیس از آن حیله در جناح راست خود نتیجه گرفت، آن را در جناح چـپ هم که می‌دانست سوکدیـانـوس آنجا نیست به کار برد و در آنجا هم پیادگان سست شدند.

پریساتیس وقتی دریافت که در جناح چپ هم حیلهٔ او مؤثر واقع گردید، تصمیم گرفت که آزمایشی دیگر بکند و به وسیله مـردان خـود خطاب بـه پیادگان جناح راست سوکدیانوس گفت پادشاه و فرمانده شما کشته و سرش از بدن جدا گردید و از ایـن به بعد هنگ‌های شما منحل مـی‌شود و دیگر شما شغل و مستمری نخواهید داشت، ولی اگر به «اخوس» ملحق شوید نه فقط شغل و مستمری خود را حفظ خواهید کرد بلکه انعام هم خواهید گرفت.

این حیله هم به‌طوری که مورخین نوشته‌اند مؤثر واقع شد و سربازان

جناح راست سوکدیانوس به جناح چپ پریساتیس ملحق گردیدند.

امروز این واقعه در نظر ما عجیب جلوه می‌کند و از خود می‌پرسیم مگر سربازان پیاده جناح راست سوکدیانوس افسر نداشتند و چگونه افسرانشان موافقت کردند که سربازان دست از جنگ بکشند و به سپاه پریساتیس ملحق گردند؟ اما به طوری که مورخین قدیم نوشته‌اند افسران و سربازان از سوکدیانوس به مناسبت جنایتی که کرده بود و شاهزادگان و مؤبد بزرگ را کشته بود، نفرت داشتند.

داریوش دوم (اخوس) و همسرش
پریساتیس (پروشات)

بعد از این که سوکدیانوس مؤبد بزرگ را کشت، در ایران هر کس که از خبر قتل وی به دست سوکدیانوس اطلاع حاصل کرد، پیش‌بینی نمود که او کشته خواهد شد. لذا وقتی افسران وسربازان شنیدند که سوکدیانوس بـه قتـل رسیده، آن را یك واقعه طبیعی تلقی کردند، چون انتظار آن واقعه را داشتند و بـاورشان شد که سوکدیـانوس کشته شده است و چون بعد از قتل سوکدیانوس، اخوس پـادشاه می‌شد، این خطر برای سربازان حرفه‌ای و افسران وجود داشت که اخوس آنها را اخراج کند، لذا با توجه به این که فکر مـی کردنـد دیگر سوکدیانوس وجود ندارد صلاح خود را در ایـن دانستند که به اخوس ملحق شوند و جناح راست سوکدیـانوس بـه ایـن ترتیب خالی شد.

پریساتیس بی‌درنگ تمام سربازانی را که به جبهه اوملحق شده بودند

بـه عقب جبهه فـرستاد، چـون هنوز اطمینان نداشت که بتواند آنها را علیه سوکدیانوس به کار بیندازد و با جناح چپ خود، به سوکدیانوس حمله‌ور گردید. سواران پریساتیس هم بعد از این که ارابه‌های جنگی سست شدند، به امـر فرمانده خود، ارابه‌هـا را عقب گذاشتند و به پیادگان جناح چـپ سوکدیانوس حمله‌ور گردیدند.

از آن به بعد پریساتیس برای این که سوکدیانوس را محاصره کنـد، نیروی ذخیرهٔ خود را هم به کار انـداخت و سواران و پیادگان او در عقب سوکدیانوس یعنی در مشرق به هم ملحق شدند.

وقتی سواران و پیادگان پـریساتیس در عقب سوکدیـانوس به هـم ملحق گردیـدند، آن مـرد فاقد جناحین بود. چـون جناح راست او تسلیم پریساتیس شد وسربازان جناح چپش متلاشی گردیدند وبرای سوکدیانوس غیـر از قلب باقی نماند. اما ارابه‌های جنگی او بعد از این که سست شدند و تقریباً دست از جنگ کشیدند، بـه مناسبت اینکه دیگر تماس مستقیم بـا سوکدیانوس نداشتند واو را هم کشته می‌دانستند، بلاتکلیف گردیدند. جلوی آنها، یعنی در امتـداد مغرب، کسی نبود که به وی حمله‌ور شونـد، چـون پریساتیس تمام نیروی خود را علیه سوکدیانوس به کار انداخته بـود. آنها برای اینکه بتوانند حمله کنند، بایستی برگردند و به پیادگان حمله‌ور شوند اما پریساتیس به وسیله فرستادگان خود از آنها هم خواست که بـه اخـوس ملحق شوند و دیگر اینکه بر اثر وقفه جنگ (برای ارابه‌هـای جنگی) آنها حـدت و حرارت اولیه را از دست داده بودند و بالاتر از همه بلاتکلیفی، روحیه آنها را متزلزل کرده بود.

پریساتیس با تمام‌نیروی خود به‌قلب سپاه سوکدیانوس حمله‌ور گردید و از هشت جهت، مبادرت به تهاجم نمود تـا این که صفوف سربـازان را متلاشی کند و نیروی پایداری آنها را از بین ببرد. برتری نیروی پریساتیس

نسبت به نیروی سوکدیانوس در آن موقع به قدری بود که قلب سپاه آن مرد نمی‌توانست پایداری نماید و متلاشی شد.

سوکدیانوس محاصره گردید و به اتفاق عده‌ای از سربازان گارد مخصوص خود خواست خط محاصره را بشکافد اما نتوانست و دستگیر گردید و بعد از اینکه سوکدیانوس دستگیر شد، جنگ بکلی خاتمه یافت.

در این وقت هنوز ارابه‌های جنگی مردد بودند و پریساتیس بیم داشت که آنها باز برای او تولید زحمت کنند، لذا درصدد بر آمد به آنها ثابت کند که سوکدیانوس به قتل رسیده و امر کرد که گلوی او را قطع کنند بدون اینکه سرش را از بدن جدا نمایند. آنگاه او را در تخت روان به چیزی تکیه دادند و بستند که نیفتد تا این که همه بتوانند صورتش را ببینند واو را از مقابل ارابه‌های جنگی گذرانیدند و آنها چون جسد را دیدند، بکلی از ادامه جنگ صرفنظر کردند و تسلیم پریساتیس شدند.

اخوس همسرش را ملامت کرد که چرا بعد از دستگیر کردن سوکد-یانوس او را کشت و پریساتیس گفت یك چنین دشمن مغلوبی ممکن است که بعد از چند روز یا چند ماه دیگر باز طغیان کند ومن مجبور به این کار بودم تا این که ارابه‌های جنگی‌اش بدانند که وی دیگر حیات ندارد و دست از مقاومت بردارند.

به این ترتیب سوکدیانوس به قتل رسید و پیروزی اخوس محرز شد.

جنگ آن روز برای پریساتیس و سربازانش آن قدر خسته کننده بود که نتوانستند در آن روز راه اصفهان(گی) را پیش بگیرند و در همانجا کنار رودخانه زاینده توقف کردند.

شب بعد از یك جنگ بزرگ، حتی برای یك ارتش فاتح، غم‌انگیز بود. چون افسران و سربازان می‌دانستند که هزارها جسد در میدان جنگ به جامانده

که آن شب مورد حمله جانوران مرده‌خوار و بخصوص کفتارها قرار خواهند گرفت و چه بسیار از مجروحین که وسط اجساد افتاده‌اند و نه قدرت دارند تکان بخورند و نه فریاد بزنند تا اینکه صدایشان را بشنوند و آنها را از وسط اجساد خارج کنند و ببرند و مورد مداوا و پرستاری قرار بدهند. شاید بعضی از مجروحین سخت، می‌توانستند ناله کنند، اما ناله آنها به گوش کسانی که در خارج از میدان جنگ بود نمی‌رسید.

کوروش بزرگ، بعد از یك روز جنگ تا وقتی مجروحین را جمع‌آوری نمی‌کردند نمی‌خوابید، اما پریساتیس گرچه یك فرمانده جنگی برجسته بود، اما صفات مردمی کوروش بزرگ را نداشت تا اینکه سربازان خسته را وادارد که بازقدری تحمل خستگی را بکنند و مجروحین را از میدان جنگ خارج نمایند و وقتی فرمانده کل ارتش در فکر مجروحین نباشد، چه کسی فکر مجروحین خواهد بود؟

در یك ارتش رسمی، قسمتی مخصوص برای بهداری وجود داشت و آن قسمت مکلف بود حتی‌الامکان در وسط جنگ، و اگر ممکن نباشد بعد از پایان جنگ، مجروحین را از میدان خارج کند و تحت مداوا قرار بدهد، اما ارتش پریساتیس یك ارتش چریك بود و یك سازمان بهداری منظم نداشت و سربازها هم که خسته بودند، بعد از فرود آمدن شب، در صدد برنیامدند که مجروحین را از میدان جنگ خارج نمایند و طبیعی است که قسمتی از مجروحین تا بامداد براثر خونریزی مردند.

روز بعد، پریساتیس شوهرش اخوس را به اصفهان فرستاد و به او گفت گرچه ارتش سوکدیانوس و خود او از بین رفته، ولی شاید اصفهان پادگان داشته باشد و اگر پادگان مقاومت کرد جنگ نکن تا این که من با ارتش به تو ملحق شوم.

پریساتیس نمی‌توانست با شوهرش به اصفهان برود برای این که بایستی

وضع ارتش خود را مرتب نماید. از مسئله جمع آوری مجروحین و دفن مقتولین گذشته، الحاق دو قسمت بزرگ از ارتش سوکدیانوس به ارتش او، مسئله تأمین خواربار را که یك مسئله فوری بود پیش می آورد و بعد از بامداد دسته‌های دیگر از ارتش متلاشی شده سوکدیانوس که درصحرا متفرق بودند به پریساتیس تسلیم شدند.

پریساتیس پنج روز در منطقهٔ آپادیس توقف کرد و آنگاه راه اصفهان را پیش گرفت و به هنگ‌های سربازان پیاده سوکدیانوس که پیشنهاد وی را پذیرفته و تسلیم شده بودند، انعام داد. اما ارابه‌های جنگی انعام نگرفتند، چون دعوت پریساتیس را برای تسلیم نپذیرفتند و تسلیم نشدند مگر بعد از این که جسد سوکدیانوس را دیدند.

کتزیاس که براثر اقامت متمادی در ایران به ظاهر بهتر از تاریخ هخامنشیان اطلاع داشته می‌نویسد چون مادر اخوس یك کنیز بابلی بود، لذا اخوس بعد از غلبه بر برادرش سوکدیانوس اسم خود را داریوش گذاشت و چون قبل از او یك داریوش سلطنت کرده بود خود را داریوش دوم نامید.

کتزیاس توضیح نداده که بین نام داریوش و اینکه مادرش یك کنیز بابلی بود چه رابطه‌ای وجود داشته و چرا کسی که مادرش یك کنیز بابلی است بایستی موسوم به داریوش باشد؟ اما داریوش اول، پسر یك بانوی ایرانی از هخامنشیان بود، معهذا اسم داریوش را بر او گذاشتند ومورخین دیگر هم راجع به‌نوشته کتزیاس توضیح نداده‌اند تا بفهمیم چرا اسم مردی که مادرش یك کنیز بابلی بوده بایستی داریوش باشد؟

دیگر اینکه داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی بدون تردید فرزند یك شاهزاده خانم ایرانی بوده، معهذا اسم او را داریوش گذاشتند وگویا در نوشته کتزیاس راجع به مادر اخوس چیزی از قلم افتاده و در نتیجه رابطه

مادر اخوس از بین رفته است.

اخوس دراصفهان (گی قدیم) خود را داریوش دوم خواند وسلطنتش را اعلام کرد، اما در آن‌جا تاجگذاری ننمود چون بعد از اینکه پرسپولیس ساخته شد، سلاطین ایران در آن جا تاجگذاری می کردند و داریوش دوم، در بهار سال ۴۲۲ قبل از میلاد و در اولین روز بهار، در پرسپولیس تاج بر سر گذاشت و در آن روز رؤسای پنج آتشکده بزرگ ایران در پرسپولیس حضور داشتند ودرهمان روز مؤبد بزرگ از بین رؤسای آتشکده‌هاانتخاب شد.

داریوش دوم پسر اردشیر درازدست به ظاهر پادشاه ایران بود و در عمل پریساتیس سلطنت می کرد و او اولین کسی می‌باشد که در ایران یك واحد سپاهی از زن‌ها به وجودآورد و به آنها لباس نظامی پوشانید.

شاید در ادوار ماقبل تاریخ ایران که گیرشمن فرانسوی کشف کرد، مدت یك یا دو سه هزار سال زمامداران ایران زن بودند. در آن کشور یك سپاه از زن‌ها وجود داشته (شرح زندگی ایرانیان در ادوار ماقبل تاریخ درآغاز کتاب سرزمین جاوید به چاپ شده است) اما بعد از این که ایران دارای تاریخ مدون شد، کسی به وجود نیامد که یك سپاه از زن‌ها تشکیل بدهد و پریساتیس اولین کسی است که آن کار راکرد و بعد از او تا پایان دوره هخامنشیان کسی پیدا نشد که یك سپاه از زن‌ها تشکیل بدهد.

پریساتیس بدون تردید از نوادر روزگار بود و با وجود زیبایی زیاد و نیش‌هایی که همواره مورخین یونانی به ایرانیان می‌زدند در هیچ یك از تواریخ یونانی دیده نشده که پریساتیس را از لحاظ اخلاقی مورد ایراد قراربدهند و آن زن سلحشور و فرمانده جنگی، زنی عفیف بود اما استعداد زمامداری و اصلاح نداشت و صفاتی چون صفات کوروش بزرگ و داریوش در او دیده نمی‌شد، در نتیجه نسبت به بهبود وضع زندگی ایرانیان

توجه نداشت، در صورتی که کوروش تمام ثروتی را که از راه تصرف گنج آستیاك (پادشاه ماد) و نابونید (پادشاه بابل) و کرزوس (پادشاه لیدی) به دست آورد، صرف آبادی کشور و کمك به بهبود وضع زندگی مردم نمود، اما پریساتیس (پروشات) که -درعین برخورداری‌ازشجاعت- زنی حیله‌گر، دسیسه‌باز، بسیار بی‌رحم و خونریز بود، فقط در فکر این بود که لباسهای گران‌بها بپوشد و بر ارابه‌های زرین سوار شود و شکوه خود را به چشم دیگران برساند.

دی‌نون می‌گوید وقتی پریساتیس سوار بر اسب می‌شد و سربازان اناث او سوار بر اسب در عقبش حرکت می‌کردند آن‌قدر با شکوه و زیبا بود که گویی یکی از الهه‌ها می‌باشد.

هر دفعه که بین پریساتیس و شوهرش داریوش دوم بر سر یك مسئله اختلاف به وجود می‌آمد، همه می‌دانستند که پیروزی با پریساتیس خواهد بود و داریوش دوم مجبور می‌شد که موافق رأی زنش بشود. آن زن بدون مراجعه به شوهر حکم قتل کسانی را که فکرمی‌کرد مستوجب مرگ هستند صادر می‌نمود و جلاد مقابل چشم او محکوم را به قتل می‌رسانید و کسی ندید که هنگام مشاهده قتل محکومین آن زن متأثر بشود.

یکی از برادران داریوش، موسوم بود به «آرسیت» که برادر ابوینی وی به شمار می‌آمد و از یك پدر و مادر بودند. آرسیت در روز تاجگذاری داریوش دوم در پرسپولیس، نسبت به برادرش، سوگند وفاداری یاد کرد و تعهد نمود که همواره از او تمکین خواهد کرد.

داریوش دوم، آرسیت را ساتراپ یعنی فرمانروای کل سوریه کرد و آن مرد بعد از یکسال که در سوریه حکمرانی کرد، تاج سلطنت برسر نهاد و خود را پادشاه خواند و یك قشون گرد آورد که قسمتی از سربازانش از سربازان مزدور یونانی بودند.

پریساتیس به فرماندهی یك ارتش راه سوریه را پیش گرفت و به قول کتزیاس سربازان مزدور یونانی را با دادن پول از اطراف آرسیت پراکنده کرد و سپس در یك جنگ بزرگ، نزدیك دمشق، آرسیت را شکست داد و دستگیر کرد و بدون این که به شوهرش اطلاع بدهد که قصد دارد او را به قتل برساند، آن مرد را محکوم به اعدام نمود، آن هم با شکنجه‌ای که شنیدن آن مو بر اندام آدمی راست می کند، و دستور داد زنده پوست بدنش را بکنند و هنگامی که جلاد مشغول کار بود، پریساتیس بدون تأثر آرسیت را می نگریست و هر قدر آن مرد التماس می کرد که با یك ضربت به قتلش برساند در قلب پریساتیس کوچکترین اثری نداشت.

دیدیم که اردشیر درازدست، با یك واقع بینی قابل تحسین به جنگ طولانی ایران و یونان خاتمه داد و خود را از هزینه آن جنگ آسوده کرد، بدون اینکه برای تحصیل صلح فداکاری بزرگ کرده، اراضی وسیع از امپراطوری ایران را از دست داده باشد.

اما پریساتیس، همسر داریوش دوم، صلح بین ایران و یونان را بر هم زد و حیرت می کنیم اگر بشنویم که آن صلح برسر چیزی به هم خورد که فقط دو کودك ممکن بود که برسر آن با هم نزاع کنند.

هنگامی که پریساتیس در شهر لاذقیه امروزی در سوریه بود، از عطر قبرس که هنوز هم به همان نام خوانده می‌شود اما دیگر آن عطر نیست، خیلی لذت برد و در صدد برآمد که همان عطر را بساید، ولی به او گفتند که آن عطر را نمی توان سایید مگر در قبرس،[1] زیرا آن عطر فقط از عصاره گل به دست نمی آید، بلکه برای به دست آوردن آن کارهای دیگر هم می کنند که جزو اسرار عطرسایان قبرس است.

---

۱. اروپاییان عطر قبرس را به اسم «شیپر» می‌خوانند که اسم لاتینی جزیره قبرس است ـ مترجم.

جزیرهٔ قبرس، بر طبق پیمان صلح ایران و یونان، به یونان واگذار شده بود و سکنه آن جزایر اتباع یونان بودند.

پریساتیس امر صادر کرد که بروند و سه نفر از عطر سایان جزیره قبرس را به لاذقیه بیاورند. آنها را آوردند و پریساتیس از آنها خواست که راز به دست آوردن عطر قبرس را به او بگویند و آنها اسم چندگل را بردند و گفتند که عصاره آن گلها را مخلوط می کنند و بعد از اینکه مخلوط شد آن را نزد استاد خود می‌برند و استاد چیزی را در آن مخلوط می‌ریزد و عطر به دست می آید.

پریساتیس پرسید آنچه استاد شما در آن مخلوط مـی‌ریزد چیست؟ و عطرسایان گفتند که اطلاع ندارند و آن ماده که ازطرف استاد در عطر ریخته می‌شود جزو اسرار است[1].

پریساتیس دستور داد که بروند و استاد عطرسایی را از جزیره قبرس بیاورند و استاد که می‌دانست پریساتیس می‌خواهد راز ماده مرموز را از او بشنود نیامد و پریساتیس امر صادر کرد که استاد را به زور بیاورند و حاکم یونانی ممانعت کرد.

وقتی پریساتیس شنید که حکمران یونانی در قبرس مانع از این شد که استاد را به لاذقیه بیاورند، غرورش جریحه‌دار گردید و تصمیم گرفت که حکم خود را اجرا کند و استاد را از قبرس خارج نماید و دستور داد که

۱. این مسئله هنوز هم مرسوم است و در تمام کارخانه‌های عطر سازی این دوره چیزی را با عطر مخلوط می کنند که جزو اسرار می باشد و هیچیك از کارگران کارخانه از آن اطلاع ندارند، در صورتی که امروز، عطرها همه شیمیایی است و در قدیم از قطران ذغال سنگ به‌دست می‌آمد وامروز از نفت خام گرفته می‌شود، معهذا هر کارخانه عطرسازی دارای یك ماده مرموز می باشد که با عطر مخلوط می کنند و بوی مخصوص هر عطر ناشی از آن‌ماده مرموز می‌باشد و به همین جهت کارخانه‌های عطرسازی نمی‌توانند عطرهای یکدیگر را تقلید کنند ــ مترجم.

تمام کشتی‌هـای جنگی ایران در سواحل آسیای صغیر و سوریـه در لاذقیه متمرکز شوند و با قشونی که از ایران (برای جنگ با آرسیت برادرشوهرش) آورده بود، به‌کمك نیروی دریایی، عازم تسخیر جزیره قبرس گردید.

ولی به فرض اینکه درهمه عمر عطر قبرس را به‌کارمی‌برد،می‌توانست پیوسته از آن عطر خریداری نماید و آن‌قـدر بضاعت داشت که حتـی عطر قبرس را ده برابر نرخ معمولی خریداری کند. واضح است که مسئله بهای عطر برای پریساتیس مطرح نبود و آنچه او را خشمگین کرد ایـن بـود که چرا فرمان او را به موقع اجرا نگذاشتند و حکمران یونانی مانع از ایـن شد که استاد عطرسا را از قبرس خارج کنند و به حضورش بیاورند.

بـا این که بهانه پریساتیس، برای حمله کردن به جزیره قبرس ـ طبق موازین امروزی ما ـ کودکانه بوده، این را هم باید تصدیق کرد که ارباب قدرت هیچگاه نمی‌توانند تحمل نمایند که فرمان آنها به موقع اجرا گذاشته نشود.

مـا از ذکر جـزییات مـربوط به قشون کشی پریساتیس خـودداری می کنیم.

یونانیانی که در قبرس بودند پیش‌بینی نمی کردند که پریساتیس برای این که چرا استاد عطرسا را به لاذقیه نبرده‌اند به‌آن جـزیره قشون بکشد و در صدد برآید که آنجا را اشغال کند.

قبرس تقریباً وسیله دفاع نداشت و پریساتیس وقتی به قبرس رسید با مقاومت قـابل ذکری مواجه نگردید و بـدون اشکال شهری راکه امـروز «فاماگوست» خوانده می‌شود تسخیر کرد و حکمران یونان را اسیر نمود و گفت که استاد عطرسا را احضار کردند و به او گفت چرا از امر من اطاعت نکردی و به لاذقیه نیامدی؟

او اعتـراف کرد که بر جان خود می‌ترسید و بیم داشت که کشته شود.

پریساتیس اظهار کرد تو بـاید راز ساختن عطر را به من مـی گفتی و من تو را به قتل نمی‌رسانیدم.

استادگفت مـن نمی‌توانستم راز ساختن عطر را به تو بگویم، چـون اگر این رازفاش شود تمام کسانی که ازراه عطرسایی ارتزاق می کنندگرسنه خواهند شد.

پریساتیس گفت تو آن راز را به من می‌گفتی نه دیگران و من هم راز را به‌کسی ابراز نمی کردم و آیا تـو تصور کردی من از سلطنت صـرفنظر کنم و بقیه عمر را مشغول عطرسایی بشوم و بـا تو و شاگـردانت رقابت نمایم؟

استاد عطرساگفت من عقل دارم و می‌دانم ملکه‌ای چون تو، در صدد برنمی‌آیدکه با افرادی چون ماکه از راه عطرسایی ارتزاق می کنیم رقابت کند، ولی آنچه برای من و همکارانم جنبهٔ حیاتی دارد برای تو چیزی است بـدون اهمیت و تو آن را به مناسبت اینکه در زندگیت بدون اهمیت بود به دیگران می‌گفتی و ما محکوم به‌گرسنگی می‌شدیم.

پـریساتیس گفت راست می‌گویی، این موضوع چون برای من بدون اهمیت بود، شاید به دیگران می‌گفتم و اینك می‌گویم که اگر به من بگویی آنچه در عطـر می‌ریزی چه می‌باشد، به دیگران نخواهم گفت و اگر بروز ندهی فرمان می‌دهم که تو را به قتل برسانند.

استاد عطرساگفت ای ملکه بـزرگ اجازه بده که‌آن را درگوش تـو بگویم تاکسانی که در اینجا حضور دارند نشنوند.

پریساتیس اجازه داد که وی به او نزدیك شود و آنچه مـی‌گویـد در گوشش بگویـد و به قول دی‌نون آن مرد به ملکه نزدیك‌گردید و دهـان را نزدیك گوشش قرار داد و گفت آنچه درعطرمی‌ریزم کات کبود است به‌نسبت

یکصد برابر عطر و یك برابر کات کبود[1].

پریساتیس ازشنیدن این حرف حیرت کرد و گفت من تصور می کردم آنچه در عطر ریخته می‌شود چیزهایی است بسیار کمیاب.

استاد عطرساگفت تو را به خدایان ما و خدایان خودتان سوگند می‌دهم که این موضوع را به هیچ کس ابراز نکن!

پریساتیس استاد عطرسا راآزادکرد ولی فرمان قتل حاکم یونانی جزیره قبرس را صادر نمود و مرتبه‌ای دیگر بدون مراجعه به شوهر و مشورت با اوفرمان را به موقع اجراگذاشت وبدون این که آزاری به سکنه قبرس برساند مراجعت کرد، چون هم توانسته بود به حاکم یونانی جزیره قبرس ثابت کند که می‌تواند حکم خود را حتی در آن جزیره اجرا نماید و هم حس کنجکاوی او تسکین یافته بود و می‌دانست که ماده مرموز عطر که باآن بویی مخصوص می‌دهد چیست. ولی این واقعه صلح ایران و یونان را برهم زد و دو حکومت تسالی و آتن که حاکم قبرس را تعیین می کردند و بودجه آن را مـی‌پرداختند، سخت خشمگین شدند و تصمیم گرفتند که تلافی نمایند.

آنها در صدد بر آمدند که کشورهای یونان را وادار به بسیج نمایند تا این که بتوانند با یك ارتش قوی به ایران حمله‌ور شوند، اما غیر از اسپارت هیچ یك از کشورهای یونان موافقت نکرد که قشون خود را برای جنگ بسیج کند.

اسپارت هم از این جهت قشون خود را برای جنگ بسیج نمود که می‌دانست از آتن پول خواهد گرفت و دیگر این که اسپارتی‌هاامیدوار بودند که غنایم جنگی قابل توجه به دست بیاورند.

---

۱. اسم شیمیایی این ماده به زبان انگلیسی «سولفات ـ اوف ـ کوپر» و به زبان فرانسوی «سولفات ـ دو ـ کوئیور»است یعنی سولفات مس ـ مترجم.

اسپارت، نیروی دریـایی نداشت، ولی آتن و تسالی نیروی دریایی داشتند و بخصوص نیروی دریایی آتن قوی بود.

پریساتیس بعد ازمراجعت ازقبرس در لاذقیه توقف نکرد و راه ایران را پیش گرفت و حکومت‌هـای تسالی و آتـن و اسپارت یك قشون متحد ومتشکل کردند و به اتکای نیروی دریـایـی خود، به آسیای صغیر حمله‌ور شدند و شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر هم سر برداشتند و در مقام کمك به یونانیان بر آمدند.

ارتش یـونان بعـد از ایـن که درآسیای صغیر پیـاده شد، شروع به پیشرفت کرد و بـرای گرفتن انتقـام، در هر نقطه که دسترسی بـه یك حاکم ایرانی پیدا کرد، او را کشت.

گزنفون مـی‌گوید وقتی ارتش یونان به سوی آسیای صغیـر حرکت کرد، من پسری ده‌سالـه بودم، ولی آن قـدر عقل داشتم بفهمم که آن ارتش می‌رود تـا این که انتقام کشته شدن حـاکم یـونانی جزیره قبرس را بگیرد. گزنفون می‌گوید قشونی که واردآسیای صغیر شد بیش از دو نفر از احکام ایـرانی را نکشت و بقیه تـوانستند که خود را نجات بدهند، اما توسیدید نوشته است که چهار تن از حکام ایرانی کشته شدند.

قشون مهـاجم به سربازان ایرانی کاری نداشت و آنها تنها هنگامی که مقاومت می کردند به قتل می‌رسیدند.

چون بین ایران و یونان، مدتی طولانی صلح برقرار بود، ایـران در کشورهای آسیای صغیر، پادگان قوی نـداشت تا این که جلوی یونانیان را بگیرد. همان‌طـور که حمله پـریساتیس به جزیره قبرس برای یونـانیان آن جزیره غیرمنتظره بود، حمله ارتش یونان هم به‌آسیای صغیر برای ایرانیان یك واقعه غیر منتظره به شمار می‌آمد.

وقتی داریـوش دوم از خبر حمله ارتش یونـان به‌آسیای صغیر مطلع

شد مبهوت گردید تا وقتی که از واقعه حمله پریساتیس به جزیره قبرس مستحضر شد. آن زن بعد از این که قبرس را مورد حمله قرار داد، آن واقعه را به اطلاع شوهرش نرسانید و چون وسایل ارتباطات سوریه در اختیار او بود کسی نمی‌توانست خبر حمله پریساتیس را به جزیره قبرس به اطلاع داریوش برساند. به فرض اینکه آن خبر را به اطلاع داریوش دوم می‌رسانیدند، اولاً وی در مقابل امر به انجام رسیده قرار می‌گرفت زیرا بعد از حمله پریساتیس به قبرس آن خبر به اطلاعش می‌رسید، ثانیاً می‌دانیم که داریوش دوم درقبال همسرش ناتوان بود و نمی‌توانست او را مورد بازخواست قرار بدهد که چرا به جزیره قبرس حمله کرده و صلح ایران و یونان را بر هم زده است.

گزنفون و توسیدید که هر دو از مورخین موثق هستند نوشته‌اند که ارتش یونان در آسیای صغیر چندان مبادرت به قتل نفس نکرد و در عوض اموال مردم را به یغما برد وسربازان اموال غارت شده را به تدریج به سواحل آسیای صغیر می‌فرستادند تا این که به وسیله کشتی‌ها به یونان حمل شود.

اگر برودت زمستان فرا نمی‌رسید و شدت سرمای آسیای صغیر در مناطق کوهستانی قشون یونان را متوقف نمی‌کرد، ممکن بود که آن ارتش خود را به مرز برساند، چون گفتیم ایران در کشورهای آسیای صغیر پادگان‌های قوی نداشت و سلاطین محلی نیز که همه مطیع ایران بودند اما در حوزه سلطنت خود استقلال داشتند، بر اثر تهاجم ناگهانی یونانیان غافلگیر شدند و نتوانستند که خود در مقام دفاع برآیند و جلوی یونانیان را بگیرند.

داریوش دوم بعد از این که دانست همسرش صلح ایران و یونان را بر همزده، او را مورد نکوهش قرار نداد وازاو خواست که جلوی یونانیان را بگیرد و آنها را از آسیای صغیر خارج کند.

پریساتیس گفت من با میل فرماندهی قشونی را که باید به جنگ یونانیان برود بر عهده می‌گیرم و جنگ من با یونانی‌ها باید در آغاز بهار شروع شود!

با اینکه فصل زمستان، در بعضی از مناطق ایران مثل آذربایجان و کردستان وخراسان سخت بود، پریساتیس شوهرش را وادار کرد که قسمتی از پادگان‌های ولایات ایران را احضار نماید و آنها را به آذربایجان بفرستد تا اینکه بلافاصله بعد از ذوب برف و وزیدن بادگرم بهاری وی بتواند برای جنگ به راه بیفتد.

گزنفون می‌گوید پنجاه هزار سرباز پیاده و سوار از پادگان‌های ولایات ایران به آذربایجان فرستاده شد و پنجاه‌هزار سرباز از ارتش تحت‌السلاح ایران که در پایتخت بود به سربازان مزبور ملحق گردید. قسمت اعظم ارابه‌های جنگی ایران از جاده مشهور پادشاهی که در دورهٔ داریوش بزرگ ساخته شد عازم آذربایجان گردید و می‌دانیم که آن جاده شوسه، که جنوب ایران را به آذربایجان و آسیای صغیر و استانبول امروزی وصل می‌کرد، آن‌قدر وسعت داشت که چهار ارابه کنار هم به راحتی از آن جاده می‌گذشت و نه فقط یك جاده بازرگانی به شمار می آمد، بلکه یك جاده استراتژیکی مهم بود وهرموقع که پادشاه ایران می‌خواست نیرویی به آسیای صغیر بفرستد با سرعت آن نیرورا از آن جاده به آسیای صغیر می‌فرستاد.

آن جاده بعد از آن که به آسیای صغیر می‌رسید به چند شاخه تقسیم می‌گردید و قسمتی به شمال و قسمتی به جنوب می‌رفت و شاخه‌ها هم مثل جاده اصلی عریض و محکم بود و طوری ایرانیان آن جاده‌ها را محکم ساخته بودند که بعد از دوهزار و پانصد سال آثار سنگ فرش زیرین جاده‌ها هنوز در بعضی از نقاط از بین نرفته و هم امروز، قابل استفاده است و بیست‌وپنج قرن باد و باران و برف و آفتاب نتوانسته زیرسازی جاده‌ها را

از بین برد.

خلاصه، قشونی که در آذربایجان متمرکز گردید مشتمل بر یکصد هزار سرباز سوار و پیاده غیر از ارابه‌های جنگی و منجنیق‌ها و برج‌ها بود و برج‌های متحرک مثل ارابه‌های جنگی از سلاحهای سنگین ارتش ایران محسوب می‌گردید که اگر جاده وجود می‌داشت آنها را به میدان جنگ می‌بردند. یک ماه قبل از ذوب برف‌ها پریساتیس به آذربایجان رفت تا فرماندهی ارتشی را که بایستی به آسیای صغیر برود برعهده بگیرد.

همین که برف ذوب شد پریساتیس ارتش خود را به سوی مغرب به حرکت درآورد که زودتر خود را به یونانیان برساند.

او پیش‌بینی می‌کرد بعد از گرم شدن هوا یونانیان به راه خواهند افتاد و باز در آسیای صغیر پیشرفت خواهند کرد و اخراج آنها از آنجا مشکل‌تر خواهد شد، لذا باید به استقبال آنها برود و قبل از این که قسمت‌های شرقی آسیای صغیر تحت اشغال آنها درآید با یونانیان بجنگد.

راهی که پریساتیس برای رفتن به استقبال یونانیان پیش گرفت راهی بود که کوروش بانی سلسله هخامنشی برای جنگ با کرزوس پادشاه لیدی پیمود، با این تفاوت که وقتی کوروش از آن راه کوهستانی عبور می‌کرد (و شرحش در وقایع زندگی کوروش بزرگ از نظر خوانندگان گذشت) در آنجا، جاده شوسه عریض وجود نداشت، ولی پریساتیس از یک جاده شوسه عریض می‌گذشت و ارابه‌ها و برج‌های متحرک ارتش بدون زحمت از آن جاده عبور می‌نمودند.

گزنفون نوشته است که شاهراه آسیا که به دست پادشاهان هخامنشی ساخته شد از بندر کری زوپولیس (قسمت شرقی استانبول امروزی) شروع می‌شود و بعد از عبور از تمام آسیای صغیر و ایران به بندر سیراف واقع در جنوب ایران منتهی می‌گردد و امتعه چین و هندوستان از این راه به

کشورهای اروپا می‌رسد و آن قدر معمور است که دنبالهٔ کاروان در این راه طولانی قطع نمی‌شود و پیوسته، از دو طرف، کاروان‌ها از این راه عبور می‌نمایند.

شاهراه آسیا در دوره پادشاهی هخامنشیان، یگانه راه ترانزیتی مطمئن آسیا و اروپا بود. در آن موقع بین ایران و مشرق آسیا یك راه دیگر وجود داشت که در تاریخ اسمش را «جاده ابریشم» گذاشته‌اند اما آن راه اولاً مثل شاهراه آسیا عریض و شوسه نبود ثانیاً پیوسته امنیت نداشت، درصورتی که شاهراه آسیا علاوه بر عریض و شوسه بودن، همواره امن بود.

گزنفون نوشته است در هر نقطه که شاهراه آسیا از یك رودخانه می‌گذرد، روی آن رودخانه پلی ساخته‌اند و علم پل‌سازی در تاریخ تمدن بشری سابقه‌ای عتیق دارد.

پریساتیس تا آنجا که مقتضیات اجازه می‌داد با سرعت راه می‌پیمود که زودتر خود را به یونانیان برساند و می‌دانست که باید قبل از این که یونانیان پل رودخانه هالیس را اشغال کنند وی از آن رودخانه بگذرد. پل رودخانه هالیس (قزل‌ایرماق) یکی از بزرگترین پل‌ها در شاهراه آسیا بود وملکه ایران اطلاع داشت که اگر آن پل را یونانیان اشغال کنند عبور قشون او از رودخانه هالیس، در آن فصل که فصل طغیان رودخانه‌ها می‌باشد، خیلی دشوار می‌شود.

رودخانه هالیس در فصل ذوب برف و بارندگی‌های بهاری خیلی پر آب می‌شد و می‌شود و اگر یونانیان پل رودخانه هالیس را اشغال می‌کردند، پریساتیس نمی‌توانست قشون خود را از آب بگذراند و اگر سواران بدون خطر، درحالی که پیادگان را به ترك گرفته بودند، ازرودخانه عبور می‌کردند، ارابه‌های جنگی و ارابه حامل برج‌های متحرك را آب می‌برد، زیرا اسب‌های سواران می‌توانستند در آب شنا کنند و خود را از

یك طرف رودخانه به طرف دیگر برسانند اما اسب ارابه‌ها قادر به شنا نبودند. دیگر این که در بحبوحهٔ طغیان رودخانه هالیس، حجم آب آن قدر زیاد و جریان آن به قدری سریع می‌شد که اسب‌های شناگر را هم آب می‌برد.

اگر یونانیان پل رودخانه هالیس را تحت اشغال می‌داشتند، بدون تردید ساحل شرقی آن رودخانه هم تحت اشغال آنها می‌بود و پریساتیس مجبور می‌شد که در ساحل راست رودخانه با یونانیان بجنگد تا این که بتواند آنها را عقب بزند و پل را تصرف کند و ساحل راست رودخانه نزدیك پل، براثر ناهمواری زمین، برای به‌کارانداختن ارابه‌های جنگی مناسب نبود، در صورتی که ساحل چپ رودخانه نزدیك پل برای به‌کار انداختن ارابه‌های جنگی مناسبت داشت.

گرچه رودخانه هالیس درشمال دارای چندگدار بود و پریساتیس اگر نمی‌توانست از پل بگذرد قادر بود از یکی از آن گدارها عبور نماید، ولی بعد از برخورد با ارتش یونان در مشرق رودخانه، مسئله عبور از آن رود منتفی می‌شد مگر بعد از شکست دادن یونانی‌ها و پریساتیس مجبور بود که با یونانیان بجنگد و آنها را به عقب براند.

اگر پریساتیس با سرعت حرکت نمی‌کرد پل رودخانه هالیس به دست یونانیان می‌افتاد، اما چون با سرعت راه می‌پیمود یك روز زودتر از یونانیان به آن پل رسید و آنرا اشغال کرد و قشون خود را از پل گذرانید و وارد ساحل غربی رودخانه هالیس شد.

یونانیان وقتی دریافتند که ارتش ایران پل رودخانه هالیس را اشغال کرده متوقف شدند و پریساتیس تمام نیروی خود را از مشرق رودخانه به مغرب آن منتقل کرد و آماده برای جنگ شد و عده‌ای از سربازان خود را مأمور نمود که جهت اکتشاف به سوی یونانیان بروند و سعی کنند بفهمند که میزان نیروی یونانیان چقدر است. یونانیان نیز همان کار را کردند و عده‌ای

ازسربازان خود را مأمور نمودند که بروند واز وضع نیروی ایرانیان کسب اطلاع کنند.

دودسته از سربـازان به هم رسیدند و بین آنها پیکار درگرفت و چون سربازان یونانی ازصنف سربازان هوپ لیت بودند، سربازان ایرانی راکه نه زره داشتند نه خفتان کشتند یا مجروح کردند و دو نفر از سربازان ایرانی را هم اسیر نمودند و نزد فرمانده سپاه یونان به اسم «کولیوس» بردند.

فـرمانده سپاه یونان از سربازان ایرانی پـرسید شماره سربازان سپاه شما چقدر است؟

کتزیاس که این واقعه را می‌نویسد چنین بیان می‌کند:

سربازها گفتند که شماره گروهان ما صد نفر است.

کولیوس گفت شماره گروهان شما را نپرسیدم، بلکه پرسیدم که شماره سربازان سپاه شما چقدر است؟

آن دو نفر گفتند که ما از این موضوع اطلاع نداریم.

کـولیـوس فرمان داد که تخت تازیانه را بیاورند. تخت تازیانه یك تخت فلزی بود که می‌توانستند آن را تا کنند و بعد از اینکه باز می‌شد دارای چهـارپـایه مـی‌گردید و محکوم را به رو، روی آن تحت می‌خوابانیدند و دستها و پاهایش را با تسمه می‌بستند و تازیانه می‌زدند.

یکی از دو سرباز اسیر ایرانی را دور کردند و به امر کولیوس سرباز دیگـر را بـه تخت تازیانه بستند و کـولیوس پرسید آیا می‌گویی که شماره سربازان سپاه ایران چقدر است؟

سربـاز اسیـر گفت من از شماره سربازان سپاه ایران اطلاع ندارم و همین‌قدر می‌دانم که شماره سربازان گروهان ما یکصد نفر است.

بـه امـر کولیوس تازیانه به حرکت درآمد و بر پشت آن سرباز اسیر زدنـد، امـا از دهـان آن مرد نه صدای ناله شنیده شد نه فریادی از دهانش

خارج گردید.

بعد از بیست ضربت تازیانه، کولیوس اشاره کرد که دست بردارند و آنکه تازیانه می‌زد دست نگاه داشت و کولیوس به اسیر نگون‌بخت نزدیك گردید و از او پرسید مگر تو درد را احساس نمی‌کنی؟

اسیر قدری سر را تکان داد و بی‌حال روی تخت نهاد و کولیوس گفت آیا تصور کرده‌ای که می‌توانی مرا بازی بدهی؟ من می‌گویم آن قدر تو را تازیانه بزنند که جان از کالبدت خارج شود مگر اینکه تمام اطلاعاتی را که مورد احتیاج من است راجع به سپاه ایران بگویی.

آنگاه بـه دستور کـولیوس تازیانه فرود آمد و آنقدر آن اسیر بدبخت را زدند که خود کولیوس خسته شد و گفت دست نگاه دارند و وقتی خواستند اسیر را از تخت فرود بیاورند مشاهده کردند که از هوش رفته است و او را از تخت فرود آوردند و بر خاك نهادند و قبل از اینکه شب به انتها برسد، اسیر نگون بخت که کتزیاس گفته موسوم بود به پاد از دهکده راگس جان سپرد.

بعد از سرباز اول، سرباز دوم را تازیانه زدند تا اینکه هرچه راجع به سپاه ایران می‌داند بگوید. کتزیاس اسم سرباز دوم را ننوشته، ولی گفته کـه او هم مثل سرباز اول از دادن هرگونه اطلاعی خودداری کرد.

در شرح حـال داریـوش اول گفتیـم کـه وی برای اسیـران جنگی منشوری نوشت و یکی از مواد منشور مزبور این بود که اسیر را نباید برای کسب اطـلاع مورد آزار قرار داد، ولی کولیوس از آن منشور پیروی نمی‌کرد و یکی از اسیران ایرانی را زیر تازیانه کشت و اسیر دیگر را تا نزدیك بـامداد آزار داد، ولی همانطور که اسیر اول، زیر تازیانه مرد و اسرار سپاه ایـرانـی را بروز نداد، اسیر دوم هم تا نزدیك صبح، آزار را تحمل کرد و راجع به سپاه ایران هیچ نوع اطلاعی به کولیوس نداد و کتزیاس می‌گوید سربـازان ایـرانی وقتـی غافلگیر و اسیر می‌شدند بیش از سربازان یونانی

قدرت تحمل شکنجه را داشتند و آن را تحمل می‌کردند و اسرار سپاه خود را بروز نمی‌دادند.

در هرحال، آن شب نه پریساتیس توانست که راجع به‌شماره سربازان یونانی اطلاع به‌دست بیاورد نه کولیوس فرمانده سپاه یونان توانست بفهمد شماره سربازان سپاه ایران چند نفر است، ولی مورخین وضع سپاه کولیوس را نوشته وگفته‌اند که سربازان سپاه یونانی پیاده بودند و فقط افسران اسب داشتند.

سلاح سنگین سپاه یونانی منجنیق بود و تمام منجنیق‌ها چرخ داشت وبا اسب حمل می‌شد، یعنی حرکت می‌کرد ودرموقع جنگ، می‌توانستند قسمت تحتانی منجنیق را طوری قرار بدهند که حرکت نکند.

یونانی‌ها ـ به طوری که گفتیم ـ با اینکه به دفعات با ایرانیان جنگیده بودند و می‌دیدند که ایرانیان دارای سوار نظام و ارابه جنگی هستند، علاقه‌ای به‌سواران وارابه‌ها نداشتند، زیرا خیلی به‌پیاده‌نظام خود بخصوص از نوع سنگین اسلحه موسوم به هوپ‌لیت مغرور بودند.

وقتی بامداد دمید بین سپاه ایرانی و سپاه یونانی دو فرسنگ فاصله بود. پریساتیس فرمان آرایش جنگی را صادر کرد وسپاه ایران با این آرایش به راه افتاد:

ارابه‌های جنگی در وسط (قلب سپاه) قرار گرفت و پیادگان در دو جناح راست و چپ قرار گرفتند.

برج‌های متحرك را دوقسمت کردند و قسمتی را در جناح راست‌قرار دادند و قسمتی دیگر را در جناح چپ. سواران هم مأمور شدند که عقب جبهه در ذخیره بمانند و در صورتی که به‌آنها احتیاج داشتند وارد جنگ شوند. چون زمین مسطح بود پریساتیس می‌خواست که از ارابه‌های جنگی خود کمال استفاده را بکند و به همین جهت آن‌ها را درقلب سپاه قرار دارد.

کولیوس ارابه‌های سپاه ایران را دید و به سربازان خود گفت پیادگانی که در دو طرف راست و چپ دشمن می‌بینید در مقابل شما قابل توجه نیستند. برجهای مرتفع آنها هم یك سلاح مؤثر نیست و فقط عده‌ای در برجها هستند و به طرف شما تیراندازی می‌کنند ولی ارابه‌ها یك سلاح مؤثر است و شما اگر ارابه‌ها را ازکار بیندازید فاتح خواهید شد و تمام سربازان هوپ‌لیت باید اختصاص به ازکار انداختن ارابه‌ها داده شوند.

هوپ‌لیت‌ها علاوه برکاسك دارای خفتان چرمی رویین بودند. خود خفتان از چرم بود، اما روی آن قطعات مربع مفرغ را نصب کرده بودند وآن نوع خفتان، برخفتانی که یك پارچه فلزی باشد ترجیح داشت چون مانع از حرکت بدن نمی‌شد. علاوه بر خفتان، سربازان سنگین اسلحه، ساق‌بند و بازوبند و ساعدبند فلزی داشتند و تیر و شمشیر و نیزه به آنها کارگر نبود مگر اینکه به قسمت‌هایی از بدنشان که حفاظ نداشت مثل مفصل زانو وآرنج یا صورت اصابت کند.

چون ارابه‌های جنگی سپاه ایران در قلب قرار داشت، کولیوس هم منجنیق‌های خود را در قلب سپاه قرار داد و به متصدیان منجنیق سپرد که یك در میان تیراندازی کنند تا اینکه در تیراندازی فترت تولید نشود.

برد تیر منجنیق‌های بزرگ، به طور متوسط، یکصدمتر بود و با گلوله‌های گرم امروزی یك فرق داشت، گلوله گرم اگر سرد شود، به طور آزاد سقوط می‌نماید و اثر آن در سربازی که مورد اصابت آن قرارگرفته بیش از سقوط یك سنگریزه نیست، اما سنگ منجنیق هنگامی که به طور آزاد سقوط می‌کرد ممکن بود که یکنفر را به قتل برساند واگر او را نمی‌کشت به سختی مجروحش می‌کرد و با یك منجنیق می‌توانستند یك سنگ خیلی بزرگ یا چندین سنگ کوچکتر پرتاب کنند ویك سنگ بزرگ اگر به ارابه‌ای اصابت می‌کرد آن را متوقف می‌نمود و سنگ‌های کوچکتر

اگر بـه اسبهای ارابـه اصابت می‌نمود آن حیوانات را به قتل می‌رسانید، یا این که طوری مجروح می کرد که نمی توانستند به راه ادامه بدهند.

کولیوس به متصدیان منجنیق‌ها گفت شمابرای اینکه ارابه‌های دشمن را از کار بیندازید فقط نیم استاد (یکصدمتر) دارید واین نیم استاد را ارابه‌هـای دشمن در چند چشم بـر هـم زدن می‌پیمایند و شما باید طوری روی آنها سنگ ببارید کـه در همان مدت کم از بین بروند. این بود که کنار هر یك از منجنیق‌ها یك تل از سنگهای بزرگ و کوچك به وجود آورده بودند و سبدهـای مخصوص پـر از سنگ آماده بود که با یك حرکت در منجنیق گذاشته شود تا اینکه مجبور نباشند که سنگها را یکایك در منجنیق بگذارند و تا آنجاکه امکان داشت سنگهای بزرگ در منجنیق می گذاشتند.

وقتی بـه اندازه یك چهارم از روز گذشت، سپاه ایرانـی که به سوی یونانی‌هـا می‌رفت به جایی رسید که پریساتیس توانست فرمان حمله ارابه‌هـای جنگی را صادر کند و رانندگان نیرومند ارابه‌ها عنان اسب‌ها را رها نمودنـد و اسبها طوری سرعـت گرفتند که گویی آنچه می برند ارابه نیست بلکه یك پرکاه است.

همین کـه ارابه‌ها به حرکت درآمدند، قبل از اینکه به تیررس برسند، از منجنیق‌هـا سنگباران شروع شد و بـه هـر نسبت که ارابه‌ها به یـونانیان نزدیکتر مـی گردیدنـد، تیر منجنیق‌ها کوتاهتر می‌شد و سنگهای بزرگ و متوسط، خیلی به اسبها و رانندگان و سرنشینان ارابه‌ها صدمه می‌زد.

ارابه‌هـای قشون ایـران به جایی رسید که تیراندازان منجنیق‌ها دیگر نمی‌توانستند ارابه‌ها را هدف قرار بدهند و سرنشین‌های ارابه‌ها تیراندازان منجنیق‌ها را بـه تیر بستند و آنها را مجبور کردنـد کـه دست از منجنیق‌ها بردارند و در فکر حفظ جان خود باشند.

آنها هـم خود را پشت منجنیق‌هـا قـرار دادنـد و از آنجا به سوی

سرنشینان ارابه‌ها با کمان تیراندازی کردند. اما با این که دیگر منجنیق‌ها به سوی ارابه‌ها تیراندازی نمی‌کردند، خود آنها در راه ارابه‌ها مانع به وجود آورده بودند و داس تیز ارابه‌های جنگی نمی‌توانست منجنیق را قطع کند و برای اینکه ارابه‌ها عبور کنند بایستی منجنیق‌ها را از راه ارابه‌ها دور می‌کردند یا آنها را با تبر قطعه قطعه می‌نمودند.

پریساتیس یك دسته از سواران راکه در ذخیره بودند با تبر به طرف ارابه‌ها فرستاد و وظیفه سواران این بود که منجنیق‌ها را در هم بشکنند و راه عبور ارابه‌ها را باز نمایند.

سواران با تبرهای سنگین جنگی که دم آن خیلی تیز بود به منجنیق‌ها حمله‌ور شدند و تبرهای جنگی را آن‌قدر تیز می‌کردند که با آن می‌توانستند مثل یك تیغ موی بدن را بزدایند، اما حمله سواران با تبر به منجنیق‌ها استقبال از مرگ بود، چون یونانیان با تبر یا زوبین آنها را هدف قرار می‌دادند و تیرهایی که از کمان پایی آنها رها می‌شد خطرناکتر از تیرهایی بود که با کمان دستی پرتاب می‌کردند و کمان پایی که از اختراعات یونانی‌ها بود با پا به‌کار می‌افتاد یعنی زه کمان به وسیله پا کشیده می‌شد.

در کمان دستی، دست که زه کمان را می‌کشید نمی‌توانست از نیروی تمام بدن استفاده کند و فقط از نیروی بازو و مچ استفاده می‌شد، اما در کمان پایی زه کمان با فشار دو پا کشیده می‌شد و کماندار تمام نیروی بدن خود را روی دو پا می‌آورد و زه آنقدر کشیده می‌شد که فقط نوك پیکان تیر روی قوس کمان می‌ماند و تیر با سرعت زیاد رها می‌گردید.

سوارانی که با تبر به منجنیق‌ها حمله‌ور شده بودند می‌دانستند که برای عبور ارابه‌ها باید جان خود را فدا کنند تا اینکه بتوانند موانع را از پیش بردارند و از روزی که جنگ بین افراد بشر درگرفته، از قدیم‌ترین ازمنه تا امروز، یك قانون در جنگ‌ها تغییر نکرده و آن قانون لزوم فدا کردن جان

است وتا وقتی که تمام سربازان یك سپاه ازصمیم قلب آماده برای فداکردن جان نباشند، نایل به تحصیل پیروزی نمی‌شوند و در بیست و پنج قرن قبل که پریساتیس باشمشیر وتیر وارابه با یونانیان می‌جنگید آن قانون حکمفرما بود و امروز هم که با وسایل موتوری و اسلحه احتراقی و انفجاری می‌جنگند آن قانون حکمفرماست.

در حالی که سواران تبردار منجنیق‌ها را در هم می‌شکستند، ارابه‌ها بکلی بیکار نماندند و عده‌ای از ارابه‌ها توانستند در طرف راست و چپ به دو جناح یونانیان حمله‌ور شوند.

کولیوس فرمانده سپاه یونانی به سربازان سنگین اسلحه یونانی امر کرد که جلوی ارابه‌های ایرانیان را بگیرند و سربازان هوپ‌لیت به طرف ارابه‌ها دویدند.

باید دانست سربازی که امروز با یك توپ ضد تانك یا با یك بازوکا به استقبال یك تانك می‌رود تا اینکه آن‌را از کار بیندازد بیش از سربازان قدیم که به استقبال ارابه‌های ایرانی می‌رفتند شانس موفقیت دارد. یك سرباز هوپ‌لیت یونانی را در نظر مجسم کنیم که دارای کاسك و چهار آیینه و ساق‌بند و بازوبند و نیزه‌ای بلند به دست گرفته و شمشیری بر کمر بسته و قصد دارد که یك ارابه ایرانی را که به دست یك ارتشتار ورزیده رانده می‌شود از کار بیندازد.

ارابه با سرعت چهار اسب سرکش به طرف سرباز هوپ‌لیت می‌رود و سرعت اسب‌ها حد اعلای سرعت چهل نعل اسب و به مقیاس امروز ساعتی شصت کیلومتر است.

اگر سرباز از جلو حمله‌ور شود، گرفتار داس بزرگ و برنده ارابه می‌شود و داس اورا نصف خواهد کرد. پس چاره ندارد که ازطرف راست یا چپ به ارابه حمله‌ور گردد که دچار داس آن نشود، اما ارابه با سرعت

ساعتی شصت کیلومتر حرکت می‌کند و سرباز هوپ‌لیت یونانی تا بخواهد فکر کند که بـه اسب‌ها حمله‌ورگردد، ارابه از مقابلش گذشته و شاید هدف تیر کمانداران که در ارابه هستند نیزشده است.

سرباز سنگین اسلحه یونانی برای به قتل رسانیدن اسب‌های ارابه دو راه داشت: یکی ایـن که از جلو، خود را به طرف اسب‌ها بیندازد، یعنی زیـر داس ارابه قرار گیرد و داس چون به مال بند بسته می‌شد قسمت‌هـای تحتانـی را نمی‌گرفت و یك سرباز می‌توانست از زیر مال‌بند خود را بـه اسب‌ها برساند. راه دوم ایـن بودکه از چپ یا راست ارابه خـود را بـه اسب‌هـا برساند و هریك از این دو راه به مناسبت سرعت فوق‌العاده ارابه خطر مرگ در برداشت.

معهذا سربـازان هوپ‌لیت برای این که ارابه‌هـای ایرانیان را از کار بیندازند جان خود را فدا می‌کردند و سرباز هوپ‌لیت با نیزه، مانند تیری که از خـم کمان پـرتاب شود، از طرف راست یا چپ خود را روی اسب ارابه می‌انداخت. وی به جان خود نمی‌اندیشید ومنظورش فقط این بودکه اسب را به هلاکت برساند تـا این که ارابه متوقف شود، چـون کشته شدن یك اسب برای توقف ارابه کفایت مـی‌نمود و تـا می‌خواستند لاشه اسب مقتول را از ارابه جداکنند مدتی طول می‌کشید و درآن مـدت سربـازان یونانی فرصت به دست می‌آوردند که سه اسب دیگر را هم به قتل برسانند و سرنشینان ارابه را نیز بکشند.

کولیوس بـه سربـازان خودگفته بودکه تنها مزیت ایرانیان نسبت به ما در ارابه‌های آنان می‌باشد واگر ارابه‌ها را از بین ببرید پیروزی ازآن ما خواهد شد.

کولیوس قبل از این که عازم جنگ با ایرانیان شود، یعنی قبل ازحمله به‌آسیای صغیر، به معبد دلفی رفت واز غیب‌گوی معبد پرسید که ازخدایان

سئوال کند که آیا او را در آن جنگ فاتح خواهند کرد یا نه؟ غیب‌گوی معبد دلفی گفت آری، مشروط بر این که در آب نباشد!

کولیوس گفت من هرگز در آب نخواهم جنگید، برای این که در دریا نمی‌جنگم. آنگاه به طرف آسیای صغیر به راه افتاد. آنجا هم که کولیوس می‌جنگید گرچه کنار رودخانه بود، اما آب وجود نداشت و سپاه یونان در آب نمی‌جنگید.

سربازان هوپ‌لیت و دست از جان شسته یونانی تلفات سنگینی بر ارابه‌های ایرانیان وارد می‌آوردند، ولی دسته‌ای از ارابه‌ها درجناح راست ایرانیان که جناح چپ یونانیان بود پیش می‌رفتند، برای این که در آنجا سربازان هوپ‌لیت نبودند و کولیوس که ارابه‌های ایرانی را در قلب سپاه دیده بود سربازان هوپ‌لیت خود را در قلب سپاه جمع کرد.

در جناح راست ایرانیان سربازان پیاده درعقب ارابه‌ها حمله کردند و در عقب سربازان پیاده، برج‌ها به راه افتادند واثر برج‌ها درجنگ این بود که تیراندازان و فلاخن‌اندازان، از بالای برج‌ها به سوی سربازان خصم، در قسمتی که دور از منطقه زدوخورد بود، تیروسنگ پرتاب می‌کردند و آنها را به ستوه می‌آوردند و آنها نمی‌توانستند مقابله به مثل کنند برای این که تیرو سنگ فلاخن آنها به برج‌ها نمی‌رسید و اگر هم می‌رسید چون سربازان در برج‌ها در پناه دیوار برج بودند چندان آسیب وارد نمی‌آورد.

عیب برج‌ها، سنگینی آنها بود و نمی‌توانستند آن را با ارتش حمل کنند مگر در شاهراه‌هایی که سلاطین هخامنشی به وجود آورده بودند.

پریساتیس وقتی متوجه شد که ایرانیان درجناح چپ یونانیان پیشرفت می‌کنند و درقلب جبهه،قبرستانی بزرگ از ارابه‌های جنگی به وجود آمده، فشار بر جناح چپ یونانیان را بیشتر کرد که بتواند نیروی مقاومت سپاه یونان را در جناح چپ از بین ببرد و از پشت کولیوس سر به در بیاورد و

اگر به پشت او می‌رسید کار سپاه یونان یکسره می‌شد.

کولیوس چون فشار شدید ایرانیان را در قلب سپاه خود و جناح چپ دید، سربازان جناح راست خود را برای احتیاط به حرکت در نیاورد که اگر درقلب وجناح چپ او یك وضع وخیم پیش آمد بتواند ازسربازان تازه‌نفس جناح راست خود برای تقویت آن دو قسمت استفاده کند.

پیادگان ایرانی در جناح راست خودشان با دشمن می‌جنگیدند که از حیث ارزش جنگی مثل خودآنها بود. نه پیادگان ایرانی رویین‌تن بودند، نه پیادگان یونانی و هر دو با شمشیرهای بلند و راست (نه‌منحنی) می‌جنگیدند و چون هر دو سپر داشتند، سعی می کردند که یکدیگر را غافلگیر کنند و هر سرباز برای غافلگیر کردن سرباز دشمن فنی بکار می‌برد که در تمام جبهه از چند نوع تجاوز نمی‌نمود.

یکی‌ازفنون این بود که این‌طور نشان می‌دادند که می‌خواهند پای‌دشمن را قطع نمایند و خصم که پای خود را در خطر می‌دید سپررا برای حفاظت پا فرود می‌آورد و قسمت فوقانی تنه‌اش بدون حفاظ می‌ماند و سربازی که تظاهر به حمله به طرف پاها کرده بود باسرعت شمشیر خود را بسوی سینه یا گردن یا صورت سربازدشمن می‌انداخت وگاهی شمشیر مستقیم و نوك‌تیز و دو دم تا نیمه در بدن سرباز خصم فرو می‌رفت و او می‌افتاد.

فن دیگراین بود که سرباز تظاهر به‌زخم خوردن وسست‌شدن می کرد و سر را فرود می‌آورد و سرباز خصم احتیاط را از دست می‌داد وسپر را می گشود و لحظه‌ای دیگر با ضربت شمشیر سرباز متظاهر، ازپا درمی‌آمد.

یکی از فنون مؤثر عوض کردن جای سپر بود اما همه‌کس نمی‌توانست آن فن را بکار ببرد و سپر را بدست راست بگیرد وبا دست چپ شمشیر بزند و اگر می‌توانست جای سپر را عوض کند، تقریباً به طور حتم سرباز خصم را ازکار می‌انداخت.

آنهایی که با دست راست شمشیر می‌زدند، ناگزیر سپر سرباز دشمن را که در دست چپ او بود مقابل خود می‌دیدند و چون شمشیر بر سپر زدن فایده نداشت، سعی می کردند یك قسمت بدون حفاظ در بدن سرباز دشمن کشف نمایند و آنجا را مورد حمله قرار بدهند.

ارابه‌های جنگی، در جناح چپ یونانیان، راه را می گشودند و جلو می‌رفتند و در عقب آنها پیادگان ایرانی، با پیادگان یونانی مصاف می‌دادند.

کولیوس در جناح راست خود پیادگانش را به کار نینداخت، ولی ملکه ایران فرمان داد که پیادگان ایرانی که در جناح چپ جبهه بودند به جبهه راست یونانیان حمله‌ور شوند و برج‌های متحرك از پیادگان ایرانی حمایت می کردند و بر سربازان یونانی سنگ و تیر می‌باریدند و بعد از اینکه بقدر نیم‌ساعت از جنگ ایرانیان با یونانیان در جناح راست آنها گذشت، معلوم شد که در آن قسمت یونانیان به خوبی پایداری می کنند و علتش این بود که ملکه ایران در جناح چپ خود ارابه نداشت و تمام ارابه‌ها را در قلب جبهه و جناح راست خود به‌کار انداخته بود.

تجسم منظرهٔ آن میدان جنگ برای ما مشکل است، چون ما در دوره‌ای زندگی می کنیم که وسایل موتوری واسلحه آتشین وضع جنگ را طوری دیگر کرده و دیگر در میدان جنگ نه صدای برخورد شمشیرها به یکدیگر یا شمشیرها به سپر شنیده می‌شود، نه صدای سرودهای مهیج که برای تشجیع جنگجویان با آهنگ آلات موسیقی آن زمان خوانده می‌شد و خوانندگان سرود در ارتش‌های ایران و یونان، مردانی خوش‌صدا بودند و آواز رسا داشتند.

امروز در جنگ صدای شیهه اسبها، که بر اثر دیدن یا بوییدن رایحه اسبهای اجنبی برمی کشیدند، به‌گوش نمی‌رسد و صدای نعره سلحشوران

شنیده نمی‌شود.

در حالی که صداهای میدان جنگ به‌گوش کسانی می‌رسید که آنقدر فراغت داشتند که بتوانند آن صداها را بشنوند، یك صدای دیگر به‌گوش آنها رسید که غیر از صداهای میدان جنگ بود و همین که آن صدا را شنیدند فهمیدند که صدایی است غیر از صدایی که انسان یا حیوان می‌تواند به‌وجود بیاورد و صدایی می‌باشد که از ماورای زندگی معمولی آدمیان و جانوران به وجود آمده است.

وقتی آن صدا به‌گوش جنگجویانی که آنقدر مجال داشتند که آن صدا را بشنوند رسید، دلیرترین آنها بر خود لرزید، چون آدمی، هر قدر دلیر و باجرأت باشد، از صداهایی که از جهان عادی زندگی او برمی‌خیزد می‌ترسد و می‌لرزد و پریساتیس هم با تمام جرأت و شجاعتی که داشت وقتی آن صدا را شنید جیغ زد.

در حالی که آن صدا به‌گوش می‌رسید، اسبها در دو جبهه ایرانیان و یونانیان هیجانی غیر عادی بروز دادند و پرندگان زیادی در آسمان پدیدار شدند که باصداهایی که معلوم بود ناشی از وحشت است می‌گریختند و یك وقت جنگجویان دو جبهه متوجه شدند که نمی‌توانند روی پای خود قرار بگیرند و بعضی از آنها طوری به شدت زمین خوردند که نمی‌توانستند برخیزند و اسب ارابه‌ها با این که به مال‌بند و ارابه بسته شده بودند زمین خوردند و بر جهای متحرك ایرانیان سرنگون شد و سرنشینان آن برجها کشته شدند یا به شدت مجروح گردیدند.

صداهایی به‌گوش سربازان ایرانی و یونانی می‌رسید که چون صدای ویران شدن دنیا بود و در همان حال انبوهی از غبار از زمین برخاست و به طرف آسمان رفت و آنقدر آن غبارمتراکم‌بود که نورخورشید را ازبین برد ودرحالی که آن صداها ادامه یافت سیلی از آب وارد جبهه ایرانیان شد و از

آنجا به سوی جبهه یونانیان رفت.

هیچ کس نمی‌توانست در آن لحظات که آن وقایع اتفاق می‌افتاد تصمیمی بگیرد و فکری بکند.

کولیوس در سپاه یونان و پریساتیس در سپاه ایران خود را گم کرده بودند و تمام افسران ایرانی و یونانی هم از فرط وحشت نمی‌دانستند چه کنند تا چه رسد به سربازان. همانقدر فهمیدند که آن حادثه یك زلزله است، اما زلزله‌ای شدیدتر و وخیم‌تر از تمام زلزله‌هایی که تا آن موقع دیده بودند.

بر اثر آن زلزله، که در تاریخ آسیای صغیر یکی از شدیدترین آنها بود، بعضی از کوهها فرو ریخت و زمین طوری موج برداشت که بستر رودخانه هالیس در آن منطقه عوض شد و آب در امتداد مغرب به حرکت درآمد و وارد جبهه ایرانیان و آنگاه جبهه یونانیان گردید.

میزان آب رودخانه که در آن دشت وسیع گسترده شد آنقدر نبود که همه را غرق کند و سربازان و اسب‌ها و ارابه‌ها و چیزهای دیگر را ببرد، ولی آب تمام دشت را گرفت و مدت زلزله را کسی نتوانست تعیین کند.

دی‌نون نوشته که مدت زلزله چند ساعت بود و آن نوشته اغراق است. اگر آن زلزله شدید چند ساعت ادامه می‌یافت، نه فقط آسیای صغیر بلکه قسمت‌های دیگر آسیای غربی، برای همیشه از بین می‌رفت.

تکان شدید و اولیه زلزله به‌طورمتوسط از چند ثانیه تا یك یا دو دقیقه است، اما قدما مثل امروز وسیله دقیق سنجیدن اوقات را نداشتند تا اینکه بتوانند مدت آن زلزله را تعیین کنند و امروز هم که هر کس ساعتی با خود دارد با یك زلزله شدید طوری خود را می‌بازد که نمی‌تواند حساب مدت زلزله را نگاهدارد و آن حسابها را مراکز زلزله‌شناسی دور از مرکز زلزله نگاه می‌دارند.

اگر بستر رودخانه هالیس در آن منطقه تغییر نمی‌کرد باز جنگ متوقف

مـی‌شد و تغییر بستر رود هالیس در آنجا سبب شد که جنگ بـه طور کامل متوقف گردد و پیش‌گویی غیبگوی معبد دلفی واقعیت پیـدا کرد و آب جبهه یونانیان را گرفت و رود هالیس در آن دشت به طرف مغرب رفت وچون به مانع برخورد به طـرف شمال و مشرق جـاری شد و به مجرای اولیه خود ملحق گردید.

جنگ دو برادر

از وقتی که ما دوره ماقبل تاریخی ایران را در عقب گذاشتیم و وارد دوران تاریخی شدیم، خیلی اسم کتزیاس یونانی را بردیم و از او شاهد آوردیم و اکنون موقعی است که چند کلمه راجع به این پزشك و مورخ صحبت کنیم و این مرد، به مناسبت آنچه راجع به تاریخ ایران نوشته شایستگی دارد که چند کلمه راجع به او صحبت کنند.

قبل از این که زلزله در بگیرد و جنگ را متوقف کند، ارتش ایران عده‌ای از یونانیان را اسیر کرده بود و یکی از اسیران یك پزشك نظامی بود به اسم «کتزیاس». کتزیاس مردی بود متوسط‌القامه دارای موی سیاه و چشم‌های میشی و روزی که اسیر شد به طوری که خود او نوشته سی‌وشش سال از عمرش می‌گذشت.

قبل از اینکه جنگ کنار رودخانه هالیس شروع شود، پریساتیس ملکه ایران و فرمانده سپاه احساس پادرد کرده بود و بعد از خاتمه جنگ

پادرد او شدت کرد و پزشکانی که در ارتش ایران بودند نتوانستند درد پای او را رفـع کنند و افسران بـه ملکه خبر دادند که بین اسیران یونانی که به دست سپاه ایران افتادند یك پزشك وجود دارد.

ملکه امر کرد که او را به‌حضورش بیاورند و گفت من دچار پا درد هستم و آیا تو می‌توانی مرا معالجه کنی و درد پای مرا از بین ببری؟

کتزیاس راجع به درد پای پریساتیس ازاو تحقیق کرد که بداند موضع حساس درد کجاست و در چه مواقع بیشتر درد می کند و متعهد شد که درد پای ملکه ایران را مرتفع نماید و برای رفع درد پای اودارویی تجویز کرد که یونانیان به اسم «کولن‌سن» می‌خواندند.[1] کولن‌سن مثل تمام داروهای آن عصر گیاه بـود و کتزیـاس عصاره گیاه مـزبور را چند بار به پریساتیس خورانید و درد پای او رفع شد.

ستاره اقبـال کتزیاس بر اثـر این معالجه طلوع کرد و پـریساتیس از پزشك یونانی دعوت کرد که وارد خدمت او شود.

کتزیاس اسیر بود و جنگ بین ایران و یونان ادامه داشت و کسی نمی‌دانست که آن جنگ چه موقع خاتمه پیدا می کند و کتزیاس بایستی تا پایان جنگ ولو بیست سال طول بکشد، در اسارت بماند، اما اگر وارد خـدمت ملکه ایران می‌شد، از اسارت رهایی می‌یافت و یکی از رجال درباری می‌شد و آن قدر یونانیان بـه ایران می‌رفتند و در آنجا سکونت مـی کردند که ورود یك یونانی به‌خدمت یکی از بزرگان ایران، غیرعادی نبود و کتزیاس هم در نظر هم‌وطنان خود برای ورود به خدمت ملکه ایران یك عذرقابل‌قبول داشت و می گفت مـن اسیر هستم و آنچه به من می گویند باید اطاعت کنم.

۱. این دارو در زبان فارسی به اسم «قولنجان» خوانده می‌شود و در زبانهای اروپایی امروزی موسوم به «کول‌شین» است و عصاره‌آن را برای رفع دردپا به اسم «کول‌شی‌سین» در داروخانه‌ها می‌فروشند ــ مترجم.

بـه این ترتیب کتزیاس وارد خدمت پریساتیس ملکه ایران شد و بعد وارد خدمت اردشیر دوم پادشاه ایران و پسر پریساتیس گردید.

کتزیاس مردی بود اهل مطالعه و بعد از اینکه وارد خدمت ملکه ایران شد زبان فارسی را فراگرفت و از آن بـه بعد هرچه در ایران می‌دید و می‌شنید، می‌نوشت. اگر کتاب‌هایی که کتزیاس در مدت توقف خود در ایران نوشت باقی می‌ماند، ما راجع به تاریخ ایران در دوره هخامنشیان چنان مجموعه کاملی داشتیم که امروز راجع به‌تاریخ معاصر نداریم، چون کتزیاس فقط اکتفا به نوشتن تاریخ سیاسی ایران نکرد بلکه کتاب‌هـای جغرافیای مفصل ایران وفولکلور کشور و جانوران و گیاهان ایران وگروه‌های مختلف نژادی که در ایران بودند، با ذکر تاریخ و وصف زندگی آنها را نوشت و اگر آن کتابها باقی می‌ماند، امروز مـا از لحاظ تاریخ ایران قدیم تا زمان خود کتزیاس غنی بودیم.

کتزیاس آنقدر کتاب نوشت که آدمی حیرت می کند وی چه موقع فرصتی برای طبابت و غذا خوردن و خوابیدن به دست می‌آورد و تمام آن کتابها هم مربوط به ایران بود و فقط بین آنها یك تاریخ هندوستان وجود داشت که آن هم مثل سایر کتابهای او ازبین رفته وعلت ازبین رفتن آن کتابها این بود که کتزیاس برای اینکه کتابهایش محفوظ بماند آنها را به کتابخانه سلطنتی ایران واقع در پرسپولیس سپرد و اسکندر مقدونی بعد از این که به ایران آمد پرسپولیس راآتش زد و تمام کتابها از جمله کتب کتزیاس سوخت و از بین رفت.

می‌دانیم که در قدیم کتابها در یك نسخه نوشته می‌شد و اگر آن نسخه از بین می‌رفت کتاب معدوم می گردید. در زمان حیات کتزیاس یك یونانی به اسم «فوتوس» در صدد بر می‌آید که نسخه‌ای از کتاب «پرسیکا» را برای خود بنویسد. «پرسیکا» یعنی «ایران‌نامه» یا «تاریخ ایران» که فوتوس نسخه‌ای

از آن را نوشت و به یونان برد و تنها این کتاب از آثار کتزیاس است که از آسیب نابودی مصون ماند وامروز هرچه مورخین ومحققین از قول کتزیاس می گویند ازهمین یك کتاب است.

راولین‌سون انگلیسی که در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی کتیبه بهستون را در کرمانشاهان خواند، به بعضی از قسمتهای تاریخ کتزیاس که امروز در دست ما است، ایرادگرفته و گفته است که بعضی از آن قسمت‌ها، مربوط به تاریخ‌سلطنت داریوش بزرگ موافق با نوشته کتیبه‌بهستون نیست وچون در صحت نوشتهٔ‌بهستون‌نمیتوان تردیدکرد، ناگزیر نظریه (راولین‌سون) را باید پذیرفت.

امـا با اینکه بـه قول راولین‌سون قسمت‌هایی از کتاب پرسیکا باکتیبه بهستون موافق نیست،باز این تاریخ به مناسبت مشاهدات عینی نویسنده قابل استفاده است و کتزیاس چون یکی از رجال دربار ایران بوده آنچه راجع به دوره توقف خود در ایران می‌گوید مستند است چون چیزهایی است که بـه چشم خود دیده است واز آن جمله است کشته شدن داماد پریساتیس به‌دست خود آن‌زن.

***

«تری‌توشم» داماد داریوش دوم و همسر پریساتیس بود.

کتزیاس می‌گویددر ایران دختری زیباتر از«آمس‌تریس»دختر داریوش دوم و پریساتیس وجود نداشت ومردی جوان هم به زیبایی تری‌توشم یافت نمی‌شد. آن پسر و دختر آنقدر زیبا بـودندکه وقتی بیننده چشم بـه آنها می‌دوخت نمی‌توانست چشم برگیرد.

داریوش دوم،ساتراپی، یعنی حکمرانی کل آشورستان را به تری‌توشم واگذاشته بـود و آشورستان را نباید بـاکشور قدیم آشور که سلطنت آن در ۶۱۲ قبل ازمیلاد به‌دست پادشاه ماد برای همیشه منقرض گردید اشتباه کرد.

آشورستان قسمتی از آشور قدیم واقع در شمال بین‌النهرین بود که در دوره هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان آن را آشورستان می‌خواندند.

آمس‌تریس در آشورستان، بر اثر زیبایی زیاد، توجه عده‌ای زیاد از بزرگان محلی را جلب کرد به‌طوری که شوهرش تری‌توشم به‌او شك برد و قصد جانش را کرد. آمس‌تریس، پنهان از شوهر، به مادرش پریساتیس اطلاع داد که جانم در خطر است و تری‌توشم قصد دارد مرا به هلاکت برساند و طوری مرا محدود کرده که نمی‌توانم بگریزم و نزد تو بیایم!

تری‌توشم هم به قول کتزیاس پیغامی دیگر برای پریساتیس فرستاد و گفت دختر تو فقط باید از آن من باشد و اگر غیر از این بشود من او را خواهم کشت تا این که به دیگران تعلق نگیرد.

پریساتیس بعد از دریافت پیغام تری‌توشم، باگارد مخصوص خود و يك عده ارابه جنگی، به‌راه افتاد و به‌آشورستان رفت و تری‌توشم را احضار نمود و به او گفت آیا تو به چشم خود دیدی که دخترم به‌تو خیانت بکند؟ تری‌توشم گفت نه، ای پریساتیس. مادر زن پرسید در این صورت چگونه می‌خواهی وی را به قتل برسانی؟

تری‌توشم گفت نسبت به‌اوظنین هستم. پریساتیس پرسید آیا عزم‌داری دخترم را به قتل برسانی؟

تری‌توشم جواب داد چاره‌ای غیر از کشتن او ندارم!

پریساتیس گفت نزديك بیا تا چیزی به‌گوش تو بگویم!

تری‌توشم به‌گمان اینکه مادرزنش قصد دارد چیزی به‌گوشش بگوید به وی نزديك گردید و پریساتیس او را نیمرخ نگاه داشت تا اینکه به ظاهر، دهان خود را مقابل گوشش قرار بدهد و ناگهان دشنه‌ای را که هرگز از خود دور نمی‌کرد و پیوسته از کمر آویخته بود از غلاف کشید و با يك ضربت، تا دسته، در سینه‌اش فروکرد.

تری‌توشم فریادی زد و افتاد و پریساتیس، دخترش آمس‌تریس را احضار نمود واورا درارابه نشانید و ازآشورستان مراجعت کرد. تری‌توشم در حال جان سپرد و جسدش را در محل دفن کردند و پریساتیس طوری با خونسردی آن مرد راکشت که زن دیگر یك گنجشك را نمی‌تواند آن طور به قتل برساند.

بعضی از مورخان این واقعه را به شکل دیگر هم نقل کرده‌اند و آن این است که تری‌توشم می‌خواست که باخواهر خود به نام «رکسانا» ازدواج کند وآمس‌تریس همسرش این خبر را به‌گوش پریساتیس رساند و از او استمدادکرد وآن زن، داماد خود را به قتل رساند و پس از آن پدر و مادر و بقیه اعضای خانوادهٔ او راکشت و قصد داشت که «استاتیرا» خواهر او را نیز به قتل برساند، اما پسرش «آرسیکاس» که به شدت به همسر خود علاقه داشت، از او و داریوش دوم تقاضاکردکه ازکشتن استاتیرا صرفنظر کنند و پریساتیس، باآنکه از عروس خود بیزار بود، سرانجام در برابر التماس و زاری پسرش تسلیم شد.

آرسیکاس را هر یك از مورخین قدیم به یك شکل نوشته‌اند و این نام درکتب قدمای یونان به شکل «آرسیك» و حتی «اسك» یا «اشك» هم به چشم رسیده است (این آرسیکاس پسر پریساتیس همان است که بعد به اسم اردشیر دوم پادشاه ایران شد).

به زودی بین پریساتیس وعروسش استاتیرا اختلاف درگرفت و طبق معمول، مسایلی که بین مادر شوهر وعروس تولید اختلاف می‌کرد، مسایل بدون اهمیت بود و از لباس وآرایش موی سرناشی می‌شد.

در دو هزار و پانصد سال قبل از این هم مثل امروز هرکشور وگاهی هر شهر برای آرایش گیسوی زن‌ها ومردها یك مد مخصوص داشت و زنان و مردان گاهی از مدآرایش کشورها و شهرهای دیگر تقلید می‌کردند.

«پروس» یگانه مورخ ایرانی دورهٔ هخامنشیان که اثرش به توسط یونانیان باقی‌مانده، ازاین مدهای آرایش موهای مردها و گیسوی بانوان اسم می‌برد: سردی (منسوب به پایتخت لیدی) - بابلی - شوشی - مسلی) منسوب به ماسال پایتخت طالش که هنوز به این اسم هست) - پارتی - پارسی.

درقدیم فقط بانوان ازمدهای آرایش گیسو تقلید نمی کردند، بلکه‌مردها نیز ازمدهای گوناگون تقلید می‌نمودند و آرایشگران بازاری رایج داشته‌اند.

پریساتیس، ظاهراً، مد لباس و آرایس گیسوی عروس خود استاتیرا را نمی‌پسندید و آرسیکاس که زنش را دوست داشت از بیم آن که مبادا مادرش همسر او را به قتل برساند تقاضاکردکه اورا به اسپارت بفرستند و داریوش دوم و پریساتیس با درخواست اوموفقت نمودند و آرسیکاس با زن جوانش راه اسپارت را پیش گرفت.

فرستادن آرسیکاس پسربزرگ پادشاه ایران به اسپارت دوعلت داشت، یکی باطنی و آرسیکاس می‌خواست که زن جوان و محبوب خود را از مادرش دور کند. علت دیگر که علت تاریخی میباشد و در کتب مورخین نوشته شده این بودکه پریساتیس برای از پا درآوردن یونان می‌خواست بین ملل یونانی اختلاف بیندازد.

می‌دانیم که حتی در دوره طولانی جنگ ایران و یونان که از زمان داریوش اول شروع شد و تا زمان اردشیر درازدست طول کشید همواره عده‌ای از ملل یونان با ایران دوست بودند و همان طور که آمریکا، بعد از جنگ جهانی دوم، به ملل جهان کمك می کرد، پادشاهان ایران هم در دوره هخامنشیان به ملل دیگر و بخصوص یونانیان کمك می کردند و آن کمك‌ها دوستی بعضی از ملل یونان را برای ایران حفظ می‌نمود و از جمله ملت اسپارت با ایران دوست بود و طلای پادشاهان ایران خاطره ناگوار کشته شدن سیصد اسپارتی و پادشاده اسپارت لئونیداس را درجنگ

ترموپیل از ذهن اسپارتی‌ها دور کرد.

پریساتیس مـی‌خواست اسپارت و در صورت امکان سایر ملل یونان را علیه‌آتـن که با ایران می‌جنگید، وارد جنگ نماید و برای حصول این منظور بایستی ازایران نماینده‌ای به یونان برود که خیلی وزن داشته باشد و کدام نماینده وزین‌تر از پسر بزرگ پادشاه و ولیعهد ایران بود؟

آرسیکاس در اسپارت تـوانست آتش جنگ را بین اسپارت و آتـن بیفروزد و به‌زودی کشور تسالی هم به‌اسپارت ملحق گردید و آتن مجبور شد نیرویی را که درآسیای صغیر داشت احضار کند. اسپارت و تسالـی تا بهار سال ۴۰۴ قبل از میلاد باطلای ایران با آتن می جنگیدند و در آن موقع آتن طوری ضعیف شد که دیگر نتوانست به جنگ ادامه بدهد ومجبور گردید با شرایطی که برای آتن سنگین بود با اسپارت و تسالی صلح نماید.

در تابستان سال ۴۰۴ قبل از میلاد، که دربهار آن بین ملل یونان صلح بـرقرار شد، داریوش دوم که از مـدتی قبل ازآن کسالت داشت، به شدت بیمار گردید.

تـا آن موقع به‌کتزیاس اجـازه داده نشده بـود که داریـوش دوم را معالجه نماید، ولی بر اثر بیماری سخت او، کتزیاس را بر بالین وی بردند و او سؤالات زیادی از بیمار کرد که بتواند بیماری وی را تشخیص بدهد و آثار و عوارض بیمار را پرسید و بعد گفت بیماری پادشاه احتقان کلیه است (اسم امروزی این بیماری نفریت است).

داریوش دوم پرسید این بیماری با چه باید معالجه شود؟

کتزیاس گفت با خوردن هـر چیز که مدر می‌باشد و هرچه بیشتر مدر خورده شود بهتر است. چون فصل تابستان بود و گرمك و هندوانه فراوان، کتزیاس گفت که ملازمان هرقدر که بتوانند به‌داریوش دوم، گرمك وهندوانه که مدر است بخورانند، امـا مدتی از بیماری داریوش دوم گذشته و مرض

احتقان کلیه، ریشه پیدا کرده بود و با اینکه بیمار، به دستور پزشك خیلی مدر می‌خورد، بهبود نیافت و قبل از انقضای تابستان زندگی را بدرود گفت.

در مورد فرزندان داریوش دوم، مورخان اختلاف نظر دارند، اما کتزیاس می‌نویسد پریساتیس به او گفته که یازده فرزند آورده است، ولی خود کتزیاس تنها از هفت تن آنان نام می‌برد که دو تن از آنها در تاریخ معروف هستند: اردشیر دوم و کوروش (که یونانیان برای اینکه با کوروش کبیر مشتبه نشود او را کوروش صغیر خوانده‌اند).

کوروش، شاید به مناسبت اینکه کوچکترین فرزند پریساتیس ملکه ایران بود، نزد او محبوبیت بیشتری داشت و مادران معمولاً کوچکترین فرزند خود را بیش از اولاد دیگر دوست می‌دارند.

در زمان بیماری داریوش دوم، پریساتیس که همراه او در نقطه‌ای در شمال ایران بسر می‌برد، کوروش را که حکمران کل لیدی در آسیای صغیر بود و در شهر «سارد» مقر حکومت خود اقامت داشت، احضار کرد و به داریوش توصیه نمود که او را به جانشینی برگزیند، اما داریوش دوم، هر چند مردی ضعیف‌النفس و در برابر همسرش بسیار بی‌اراده بود و پیوسته دستورالعمل‌های او را به کار می‌بست، در این مورد تسلیم نشد و پس از مرگ او، پسر بزرگش آرسیکاس جانشین او شد که به اسم اردشیر دوم به تخت سلطنت جلوس کرد.

وقتی که اردشیر دوم تاج سلطنت را بر سر می‌نهاد، برادرش کوروش تمارض کرد و به بهانه اینکه بیمار است در مراسم تاجگذاری حضور به هم نرسانید. آنگاه به عنوان اینکه قصد معذرت خواهی دارد که چرا در مراسم تاجگذاری، حضور نیافته (گو اینکه بیمار بوده)، با سیصد سرباز مزدور یونانی راه پایتخت را پیش گرفت.

گزنفون مورخ یونانی که خواهیم دید در ارتش کوروش خدمت می-

کرد و علاقه‌ای زیاد به کوروش داشته و او را برجسته‌ترین شاه‌زاده هخامنشی بعد از کوروش کبیر می‌دانسته و نوشته است که از کوروش برادر اردشیر دوم مردی زیباتر در ایران یافت نمی‌شد، دست پریساتیس ملکه ایران را در مسافرت کوروش به سوی پایتخت دخیل می‌دانست. او گفته است که پریساتیس از عروس خود استاتیرا زوجه اردشیر دوم متنفر بود.

بعد از اینکه آرسیکاس به‌اسم اردشیردوم پادشاه شد، همسرش استاتیرا ملکه ایران گردید.

پریساتیس که از آن زن متنفر بود، نمی‌توانست ببیند که وی ملکه ایران شود و پسرش کوروش را تحریك کرد که به بهانه‌ای از لیدی به‌پایتخت برود اردشیر دوم را از سلطنت بر کنار کند و خود بر تخت بنشیند.

کوروش و سربازان یونانی او که از صنف هوپ‌لیت بودند، وارد پایتخت شدند و کوروش از برادرش اردشیر دوم اجازه گرفت که نزد وی برود و دو روز بعد از ورود به پایتخت با سیصد سرباز خود عازم کاخ سلطنتی شد.

مقابل کاخ سلطنتی، افسر گارد جاوید جلوی سربازان یونانی را گرفت و مانع از ورود آنها به کاخ شد، برای اینکه هر کس که با عده‌ای سرباز برای دیدن پادشاه به‌کاخ سلطنتی می‌رفت سربازان خود را در خارج می‌گذاشت و خود به تنهایی به حضور پادشاه می‌رسید.

کوروش به افسر گارد جاوید (گارد محافظ پادشاه) گفت که این سربازان با من هستند و افسر گارد جاوید بعد از ادای احترام گفت طبق مقررات نمی‌تواند با ورود آن سربازان به کاخ سلطنتی موافقت نماید.

قبل از اینکه کوروش وارد کاخ سلطنتی شود، پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است مانع ازورود سربازان یونانی بشوند و به فرمانده سربازان گفت اگر مانع از ورود شما به‌کاخ سلطنتی شدند، شما در بیرون کاخ منتظر شنیدن

صدای من باشید و همین که فریاد مرا شنیدید که گفتم «هوپ‌لیت مرا دریابید»، وارد کاخ بشوید و هر کس را که مانع از عبور شما شد به قتل برسانید تا این که به من برسید و وقتی من شما را دیدم خواهم گفت چه بکنید.

کوروش بـه تنهایی وارد قصر سلطنتی شد و به طرف بارگاه رفت و قبل از ورود به بارگاه، یك افسر گارد جاوید به او نزدیك شد و بعد ازادای احترام گفت شمشیرش را بـه او بـدهد و در مراجعت از بارگاه بگیرد. اما کوروش خشمگین، بر سینهٔ آن افسر زد و او را به طرفی پرتاب کرد وخود به سوی بارگاه به راه افتاد.

ایـن فـریـاد بـه‌گوش اردشیر دوم و یکی از سرداران او بـه اسم «تیسافرنس» که در حضور پادشاه بود رسید. هر دومتوجه شدندکه واقعه‌ای بـر خلاف مقررات و انتظار اتفاق افتاده و همان وقت کوروش وارد بارگاه شد و بدون این که مراسم معمول را به جا بیاورد شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و به طرف اردشیر دوم دویـد. اردشیر دوم به دیدن او از جـا برخاست و بـه طرف عقب بارگاه دوید، ولی درآنجا دری وجود نداشت که وی خـارج شود و نـاچار شد برگردد و مشاهده نمودکه تیسافرنس با کوروش مشغول کشمکش است.

وقتی تیسافـرنس مشاهده کردکه کوروش بـا شمشیر برهنه بـه سوی برادرش دوید، خیز برداشت و راه را براو بست وکوروش ضربتی سخت برآن مرد واردآورد و با این که تیسافرنس به سختی از دست چپ مجروح شد، کوروش را دربـرگرفت و نگذاشت که وی خـود را بـه اردشیر دوم برساند و بـدون تردیـد درآن ساعت تیسافرنس جان اردشیر دوم را نجات داد.

افسرگارد جـاوید که می‌خواست شمشیر کوروش را از او بگیرد، از داخل بـارگاه فریـاد تیسافرنس را شنید و دوید و مشاهده کرد که آن مرد با

کوروش مشغول کشمکش است و خود را به کمک تیسافرنس رسانید و شمشیر کوروش را از دستش بدر آورد و او و تیسافرنس کوروش را کشیدند و از بارگاه خارج کردند و کوروش فریاد زد «ای هوپ‌لیت مرا دریابید»، اما صدای او به‌گوش سربازان یونانی نرسید و در نتیجه‌آنها نتوانستند به کمك کوروش بیایند و افسرگارد جاوید با کمك تیسافرنس و دو نفر از نگهبانان، کوروش را بست ودراطاقی محبوس کرد تا این که تصمیم اردشیر دوم راجع به او معلوم شود.

اردشیر دوم گفت که کوروش را زندانی کنند، ولی پریساتیس وساطت کرد و آن قدر اردشیر را در فشارگذاشت تا این که وی موافقت نمود که کوروش آزاد شود و به حوزه حکمرانی خود مراجعت نماید.

حتی‌مردی چون‌گزنفون که فوق‌العاده برای کوروش ارزش قایل بود، عمل اردشیر دوم را از لحاظ آزادکردن کوروش و بازگردانیدن وی به قصر حکومتش یك خبط بزرگ سیاسی می‌داند و می‌گوید که اردشیر دوم نبایستی او را آزاد می‌کرد، چون بعد از اینکه کوروش مغلوب شد و به زندان افتاد نسبت به اردشیر دوم کینه واقعی پیدا کرد و از آن به بعد یگانه هدف زندگی کوروش این شد که از اردشیر دوم، برادرش انتقام بگیرد و او را از سلطنت برکنار کند.

کوروش برای اینکه اردشیر دوم را از سلطنت برکنار کند اول درصدد برآمد که با یونانیان همدست شود و با یك ارتش قوی متشکل از سربازان خود و سربازان یونانی به جنگ اردشیر دوم برود، ولی یونانیان نخواستند که با کوروش علیه اردشیردوم همدست شوند، برای این که نفعی در آن‌کار نداشتند.

پیمان صلح ایران و یونان ـ به طوری که دیدیم ـ تازه منعقد شده بود و نقض آن پیمان برای یونانیان فایده نداشت چون ازکوروش استفاده

نمی‌کردند، اما با ادامه صلح از اردشیر دوم پادشاه ایران استفاده می‌نمودند و طلای ایران (به قول مورخین یونانی) همچنان به سوی یونان می‌رفت.

کوروش علاوه‌بر حکمرانی لیدی حکمرانی «کاپادوکی» یکی دیگر از کشورهای آسیای صغیر را داشت.

ما در شرح حال کوروش کبیر دیدیم که کشورهای امپراطوری ایران در دوره کوروش به پادشاه ایران مالیات نمی‌دادند و خود کوروش آنها را از پرداخت مالیات معاف کرده بود. اما آن رسم، به جا نماند و سلاطین دیگر هخامنشی که بعد از کوروش کبیر به سلطنت رسیدند از کشورهایی که جزو امپراطوری ایران بود مالیات می‌گرفتند و مالیات دو کشور لیدی و کاپادوکی یك مبلغ معتنابه می‌شد و کوروش که سر جنگ با اردشیر دوم را داشت دیگر مالیات آن دو کشور را برای برادرش نفرستاد و در قبال مطالبات اردشیر دوم متوسل به دفع‌الوقت می‌شد.

کوروش پیاده نظام یونانی را برجسته‌ترین سرباز جهان می‌دانست و درصدد برآمد که پیادگان یونانی را اجیر نماید و یك قشون از آنها بسیج کند و با آن به جنگ اردشیر دوم برود.

می‌دانیم که در یونان قدیم خدمت نظام وظیفه برقرار بود و مردها مدتی خدمت سربازی می‌کردند و بعد مرخص می‌شدند و نیز می‌دانیم که ورزش در یونان قدیم جزو شعایر مذهبی به شمار می‌آمد و واجب بود و مردها قبل از خدمت سربازی و بعد از آن ورزش می‌کردند و به همین جهت مردان یونانی قوی بودند و وقتی خدمت سربازی مردها تمام می‌شد می‌توانستند وارد خدمت سلاطین خارجی بشوند.

افسران یونانی هم مثل سربازان، یك دوره خدمت تحت‌السلاح داشتند و بعد از اینکه آن دوره به اتمام می‌رسید می‌توانستند که وارد خدمت سلاطین خارجی بشوند. سطح فکر و معلومات افسران یونانی برتراز سطح

فکر و معلومات سربازان یونانی بود.

دی‌نون مورخ معروف می‌گوید که هیچکس به درجه افسری نمی‌رسید مگر این‌که حکمای یونان و موزه‌ها (خدایان هفت‌هنر) را بشناسد و تاریخ یونان را بداند و بتواند قسمتی از اشعار «ایلیاد» هومر را از حفظ بخواند. اما سربازهای یونانی بیسواد بودند و بین آنها با سواد به ندرت یافت می‌شد.

یکی از کسانی که بعد از خاتمه خدمت تحت‌السلاح درصدد برآمد که وارد خدمت یك پادشاه خارجی بشود «گزنفون» بود. وی شنید که کوروش حکمران لیدی افسر و سرباز استخدام می‌کند و به امید اینکه وارد خدمت کوروش شود راه لیدی را پیش گرفت.

کوروش برای استخدام افسر، خود با یکایك آنها صحبت می‌نمود و از سوابقشان می‌پرسید وگزنفون مثل افسران دیگر یونانی به حضور کوروش رسید و از زیبایی او متحیر شد و آنگاه دریافت که کوروش زبان یونانی را می‌داند و برای تکلم با او محتاج مترجم نیست.

کوروش به گزنفون گفت که لباس را از تن بیرون بیاورد، زیرا همانطور که امروز وقتی می‌خواهند سربازی را بپذیرند او را از لحاظ طبی معاینه می‌کنند تا اینکه بدانند آیا صحت مزاج دارد یا نه، درگذشته سرباز را از لحاظ جسمی معاینه می‌کردند تا ببینند که دارای سینه وبازوی قوی می‌باشد یاخیر، چون در آن دوره که اسلحه جنگ شمشیر وتبر و زوبین وتیرو کمان و غیره بود به‌کاربردن آنها احتیاج به زور بازو داشت.

گزنفون عریان شد و کوروش سینه و بازوی اورا پسندید وگفت لباس خود را بپوشد. سپس پرسید اهل کجا هستی و چه شد که به فکر افتادی وارد خدمت من بشوی؟

گزنفون گفت اهل آرکادی هستم (مورخین یونانی گزنفون را اهل

آرکادی دانسته‌اند در صورتی که به احتمال زیاد او اهل آتن بوده است) و برای تحصیل معاش به فکر افتاده‌ام که وارد خدمت حکمران لیدی بشوم.

کوروش گفت من از امروز تو را به خدمت ارتش خود می‌پذیرم و می‌گویم که فرمان نصب تو را بنویسند و مستمری تو را نیز از امروز محسوب خواهند کرد و مستمری تو درآغاز خدمت سالی یکصد و بیست کوروش طلا می‌باشد و نیمی از مستمری درآغاز خدمت بعد از نوشتن فرمان به تو پرداخته می‌شود و تو را مردی نمی‌بینم که بعد از دریافت طلا بگریزی و ناپدید شوی.

گزنفون از حسن ظن کوروش نسبت به خود تشکر کرد و از آن روز وارد خدمت ارتش یونانی کوروش گردید. کوروش به گزنفون گفت که مستمری سالیانه او یکصدوبیست کوروش[1] است.

لازم به یادآوری است که در زمان هخامنشیان ساتراپ‌ها که حکمران‌های کل بودند می‌توانستند در حوزه حکومت خود پول سکه بزنند، اما مکلف بودند که اسم پادشاه ایران را روی پول بنویسند و بعد از این که ترسیم شکل معمول شد باید شکل پادشاه ایران را هم روی پول نقش کنند.

علت این که به حکمران‌های کل اجازه سکه‌زدن داده شد این بود که حمل پول طلا و نقره به مناسبت بعد مسافات و کندی وسایل نقلیه در قدیم از یک طرف امپراطوری ایران به طرف دیگر اشکال داشت و به حکمران‌ها اجازه دادند که پول سکه بزنند تا این که مردم محلی از حیث پول در عسرت نباشند. اما عیار پول طلا و نقره بایستی به اندازه عیار پول پایتخت باشد.

---

۱. بعید نیست قروش که بعد درآسیای صغیر به اسم پول رایج گردید همان کوروش باشد ــ مترجم.

ولی بعد از سلاطین اولیه هخامنشی این قانون از طرف حکمران‌ها پیوسته اجرا نمی‌شد و آنها غش طلا و نقره را زیاد می کردند، یعنی پول قلب را وارد داد و ستد می کردند و در نتیجه خیلی برای مردم تولید مزاحمت می‌نمودند.

اما در تاریخی که گزنفون وارد خدمت کوروش شد، در آنجا پول معتبر رواج داشت و گزنفون شصت سکه طلای کوروش را که نیمی از مستمری سالیانه او بود دریافت کرد و کوروش حکمران لیدی که قصد سلطنت داشت، به جای این که اسم اردشیر دوم را روی پول طلا و نقره سکه بزند، اسم خود را سکه زد و مردم هم وقتی می‌دیدند که پول طلا و نقره بدون عیب است آن را قبول می کردند زیرا در نهاد آنها عیار پول طلا و نقره اهمیت داشت.

گزنفون بعد از این که وارد خدمت کوروش شد فرمانده یك گروهان گردید و چون متوجه شدند که یك افسر لایق و جدی می‌باشد فرماندهی سه گروهان را به او واگذار کردند.

محل کار گزنفون سربازخانه‌ای واقع در شهر سارد پایتخت لیدی بود، ولی او برای تمرین سربازان، آن‌ها را از سربازخانه خارج می کرد و به صحراهای اطراف می‌برد.

گزنفون هر روز سربازان را بعد از این که از شهر خارج می کرد، در صحراهای اطراف وادار به تمرین جنگی و بخصوص جنگ با یکدیگر می‌نمود، چون عقیده داشت که هیچ تمرین جنگی جای جنگ واقعی را نمی‌گیرد، منتها وسایل حفاظ سربازان خوب بود و بعضی از آنها زره و بعضی دیگر خفتان پیاده نظام یونانی را که هوپ‌لیت‌ها می‌پوشیدند در برداشتند و ضربات شمشیر و تیر آنها را به قتل نمی‌رسانید ولی مجروحشان می کرد و گزنفون می گفت از زخم نباید ترسید.

خود او هم در جنگ شرکت می‌نمود، زیرا همان‌طور که سربازانش احتیاج به تمرین جنگی داشتند وی نیز نیازمند تمرین جنگی بود تا این که در روز جنگ خام نباشد و بتواند به خوبی بجنگد.

کوروش بیست هزار و به روایتی پانزده هزار و به‌نوشته گزنفون سیزده هزار افسر و سرباز یونانی را برای جنگ با برادرش اجیر کرد و تمام آنها از لحاظ نظامی به واحدهای صدنفری و آنگاه سیصدنفری و سپس نهصدنفری تقسیم شدند و تمام آن واحدها هر روز مشغول تمرین جنگی بودند و راه‌پیمایی می‌کردند.

کوروش که قصد داشت قشون خود را به طرف ایران به راه بیندازد نمی‌دانست در چه تاریخ و کجا با قشون برادرش برخورد خواهد کرد، اما خیلی به‌قشون خود اعتماد داشت و فکر می‌کرد که با آن بیست‌هزار یا پانزده‌هزار یا سیزده‌هزار نفر خواهد توانست که قشون برادرش را (اگر به استقبال او بیاید)، ولو دارای یکصدهزار سرباز باشد، شکست بدهد و گزنفون نوشته است که کوروش عقیده داشت که یك سرباز پیاده یونانی مساوی است با ده سرباز و بعید نمی‌دانیم که این نوشته گزنفون عقیده خود نویسنده بوده نه کوروش، چون یونانیها خیلی به سربازان پیاده خود می‌بالیدند و آنها را در جهان منحصر به‌فرد می‌دانستند.

واقعه جنگ کوروش با برادرش اردشیر دوم به تفصیل در تواریخ یونانی ذکر شده است.

علت اینکه مورخین یونانی این واقعه را به تفصیل در تواریخ خود ذکر کرده‌اند این می‌باشد که به‌گمان خویش فرصتی به‌دست آورده‌اند که ایرانیان را تحقیر نمایند، درصورتی که یونانیان (به طوری که خواهیم گفت) درجنگ باارتش ایران شکست خوردند، اما چون ده‌هزارنفر از آنها توانستند از ایران مراجعت کنند، مورخین یونانی مراجعت آن ده‌هزار نفر را به شکل

یك پیروزی بزرگ برای یونان جلوه داده‌اند و تا توانسته‌اند ایرانیان را به مناسبت آن بازگشت تحقیر کرده‌اند.

قبل از این که به شرح راه‌پیمایی سپاه کوروش و جنگ او با برادرش اردشیر دوم بپردازیم ذکر دو نکته ضروری است:

اول اینکه مورخین یونانی نوشته‌اند که فقط یونانیانی که ساکن کشور آرکادی بودند به سمت سرباز مزدور وارد خدمت ایران می‌شدند، در صورتی که تناسب ملل یونانی در سپاه کوروش نشان می‌دهد که عده‌ای از سربازان سپاه مزبور اسپارتی بودند یعنی همان ملت یونانی که تعصب وطن‌پرستی آنها از تمام ملل یونان بیشتر بود و کوروش فرماندهی سپاه خود را هم به‌یك اسپارتی به اسم «کلر کوس» یا «کلئارخوس» داد.

نکته دوم این است که درسپاه کوروش نه فقط سربازان مزدور یونانی، بلکه سربازان ملل آسیای صغیر و بخصوص سربازان لیدی هم خدمت می‌کردند و پرفسور بارن انگلیسی می‌گوید که چهار هزار سرباز محلی، یعنی سربازان ملل آسیای صغیر در سپاه کوروش خدمت می کردند.

کوروش دو ماه قبل از فصل بهار سال ۴۰۱ قبل از میلاد ارتش خود را از لیدی به حرکت درآورد تا اینکه درفصل جنگ یعنی در بهار به ایران برسد.

گزنفون به تفصیل شرح راه‌پیمایی سپاه کوروش را نوشته و توصیفی که از کوه‌ها و گردنه‌ها، در مسیر سپاه کوروش کرده، طوری است که امروز می‌توان بدون اشکال تمام مواضعی را که وی ذکر نموده شناخت و از همان راه که کوروش صغیر قبل از بهارسال ۴۰۱ قبل از میلاد به‌سوی ایران رفت گذشت.

ممکن است که مسیر جاده‌های امروزی با جاده‌ای که کوروش صغیر پیمود و راه پادشاهی (یا شاهراه) بود فرق داشته باشد، ولی نشانی‌های بزرگ

به‌جای خود باقی است.

بـا این که هنوز بـرف زمستان آب نشده بود، سپاه کوروش از منطقه کوهستانی توروس بین کشور کاپادوکی و کشور کیلیکی که هـر دو امـروز جزو ایالات ترکیه می‌باشند گذشت و نیز از منطقه کوهستانـی آمـانوس که بین کیلیکی و سوریه می‌باشد عبور کرد و وارد سوریه شد.

کوروش برای این که خود را به ایران برساند، مستقیم به‌طرف مغرب نـرفت تا اینکه وارد آذربـایجان شود بلکه راه خـود را دور کرد و از راه سوریـه عـازم ایـران گـردید، چون کـوروش مـی‌دانست کـه اگر وارد آذربایجان شود ممکن است قبایل کرد با او بجنگند و نیروی وی را از بین ببرند.

در دو هزار وپانصد سال قبل هم مثل امروز عشایر کرد در آذربایجان غربی و کردستان و کرمانشاهان سکونت داشتند و آنها چون بـه اردشیر دوم وفادار بودند، برای برادرش کوروش تولید اشکال می‌کردند، ولی راه سوریه برای سپاه کوروش بی‌خطر بود و گزنفون می‌نویسد: وقتی سپاه کوروش از کوه آمانوس، بین کیلیکی و سوریه گذشت و وارد سوریه گردید بهار آغاز شده وهوا گرم شده بود و کوروش در طول شط فرات به‌سوی ایران، به راه ادامه داد تا اینکه همواره آب داشته باشد.

منظور کوروش این بود که قبل از ورود به ایران، بابل واقع درساحل رود فرات را اشغال کند و آنگاه وارد ایران بشود و اشغال بابل بـرای او هم ارزش سیاسی و هـم ارزش جنگی داشت وبعد از اشغال بابل می‌توانست ارتش خود را بـا سربـازان بـابلی تقویت نماید.

اهمیت سیاسی بابل دراین بود که در زمان کوروش و آنگاه در دوران داریوش اول و بعد در دوره خشایارشا یکی ازپایتخت‌های ایران بود و هیچ یك از پایتخت‌های ایران از لحاظ اهمیت بـه بابل نمی‌رسید و بـه مناسبت

مرکزیت بازرگانی درآمد زیاد داشت وکسی که بابل را به تصرف در می‌آورد تمام بین‌النهرین جنوبی را در تصرف داشت.

کوروش سپاه خود را در طول رودخانه فرات پیش برد تا اینکه به منطقه‌ای به اسم کوناخا (کوناك) رسید.

امروز اسم (کوناخا) دراطلس‌های جغرافیایی دیده نمی‌شود برای اینکه شهرکوناخا را آب برد و می‌دانیم که طغیان دو رود مزبور (وقتی در یك موقع طغیان می‌کردند) قسمتی ازشهرها وقصبات واقع درساحل دو رود را برد و کوناخا هم یکی از آن شهرها می‌باشد. اما می‌توان امروز، محل آن شهر را در نزدیکی شهرکوچك سماوه واقع در ساحل رود فرات یافت.

هنوزسپاه کوروش به‌شهرکوناخا نرسیده‌بود که سپاه‌ایران به‌فرماندهی تیسافرنس (همان مردی که جان اردشیر دوم را ازمرگ رهانید) جلوی سپاه کوروش راگرفت.

مورخین یونانی می‌گویند: وقتی چشم سربازان تیسافرنس به‌سربازان یونانی افتاد، از بیم، به لرزه درآمدند و بعضی از آنها از فرط وحشت با دو دست صورت را پوشانیدند! اما اگر ایرانی‌ها بعدازدیدن سربازان یونانی از فرط بیم به لرزه در می‌آمدند و صورت‌ها را با دو دست می‌پوشانیدند اسلحه سنگین خود را برزمین می‌انداختند که مانع از فرارشان نشود نه این که مبادرت به حمله کنند.

دیگر این که دو سپاه وقتی از دور یکدیگر را می‌دیدند نمی‌توانستند صورت سربازان را مشاهده کنند و از دور فقط سیاهی لشکر دیده می‌شد و سربازان یونانی چگونه دیدند که سربازان تیسافرنس ازفرط وحشت صورت را با دست‌ها پوشانیدند؟

گزنفون می‌گوید وقتی ما از دور سواد لشکر اردشیر دوم را دیدیم به مناسبت این که روز، گذشته بود توقف کردیم چون درآن روز نمی‌توانستیم

بجنگیم.

وقتی قشون کوروش به سپاه برادرش اردشیر دوم رسید سی و یك روز از بهار سال ۴۰۱ قبل از میلاد می گذشت.

کوروش با آن سپاه بود اما اختیار ادارهٔ سپاه را کلر کوس (کلئارخوس) اسپارتی برعهده داشت و او فرمان داد که اردوگاه بهوجود بیاورند و گزنفون را فرمانده اردوگاه کرد. گزنفون ـ به طوری که خود می گوید ـ اردوگاه را کنارفرات بهوجود آورد و اطراف اردوگاه، چه از طرف آب و چه از طرف خشکی، نگهبان به وجود آورد که اگر ایرانیان هنگام شب حمله کردند، سپاه کوروش غافلگیر نشود و هنگامی که گزنفون در اردوگاه حرکت می‌کرد وسربازان خفته یونانی را می‌دید می‌دانست که عده‌ای از آنها شب آینده زنده نخواهند بود.

اگر گزنفون یك ادیب نبود، در آن شب به این فکر و افکار دیگر مربوط به مرگ و زندگی نمی‌افتاد و سرداران جنگی در شبی که روز بعد از آن، جنگ در می‌گیرد فقط درفکر این هستند که راحت بخوابند تا این که بامداد بدون خستگی ادارهٔ امور جنگ را برعهده بگیرند، اما گزنفون که ادیب بود، در آن شب ضمن گردش در اردوگاه و دریافت گزارش نگهبانان، راجع به فلسفه مرگ و زندگی می‌اندیشید و فکر می کرد چه حاصل از زندگی که آدمی باید درجنگ کشته شود یا در بستر بیماری بمیرد وآیا بهتر آن نبود که متولد نشود تا این که دچار عدم نگردد؟

گزنفون مثل هم نژادهای خود به زندگی بعد ازمرگ عقیده نداشت و معتقد بود که آدمی بعد ازاین که مرد، بکلی معدوم می‌شود و غیر نام چیزی از او باقی نمی‌ماند، آن هم مشروط براین که توانسته باشد نامی از خود باقی بگذارد.

شب کوتاه بهارسپری شد و روز دمید و گزنفون صدای موزیك ارتش

ایران را از راه دور شنید. سربازان ارتش کوروش هم از جا برخاستند و جیرهٔ روزانه خودرا دریافت کردند و برای جنگ صفوف خود راآراستند.

هر دو سپاه در مغرب رود فرات (ساحل راست رودخانه) بودند و این موضوع ثابت می کرد که سپاه اردشیر دوم از نزدیك شدن سپاه کوروش اطلاع داشته و از ساحل شرقی فرات خود را به ساحل غربی رسانیدکه بتواند جلوی آن ارتش را بگیرد.

گزنفون می نویسد که یونانیان به‌فرمان کلرکوس فرمانده‌سپاه کوروش، حمله را شروع کردند و همین که حمله‌آنها شروع شد، اردشیر دوم که سوار برارابه بود گریخت. سایرمورخین یونانی هم که جنگ کوناخا را ازدریچه چشم گزنفون دیده‌اند،همین موضوع را تکرار کرده‌اند و نوشته‌اند تا حمله سربازان یونانی شروع شد اردشیر دوم فرار کرد.

قبول این روایت به دو دلیل مشکل است: دلیل اول این می‌باشد که در جنگ‌ها، گارد جاوید متشکل از ده هزار سرباز پیاده و سواره وارابه‌ران پادشاه ایران را دربر می گرفت و یك حصار جاندار اطراف پادشاه ایران به‌وجود می‌آمد.

دلیل دوم که فرار اردشیر دوم را تکذیب می کند این است که ارتش ایران به فرماندهی تیسافرنس فاتح شد و ارتش کوروش صغیر شکست خورد و آیا قابل قبول است که فرمانده کل یك ارتش فاتح بگریزد؟

بعید نیست تیسافرنس که مسئول اداره جنگ بود از پادشاه ایران درخواست کرده باشد که مکان خود را در میدان جنگ عوض کند که مورد حمله سواران لیدی (به‌طوری که خواهدآمد) قرار نگیرد وگزنفون که تغییر مکان اردشیر دوم را دیده تصور کرده که وی فرار کرده است.

قبل از اینکه جنگ شروع شود، کوروش کلرکوس اسپارتی فرمانده سپاه خود را احضار کرد وگفت منظور من از این جنگ کشتن اردشیر دوم

است و تو باید کاری بکنی که او کشته یا دستگیر شود. اگر اردشیر دوم کشته یا دستگیر نشود، پیروزی ما در این جنگ از لحاظ من بدون فایده می‌باشد، برای اینکه اردشیر دوم اگر زنده بماند باز یك سپاه بسیج خواهد کرد و من باید به جنگ او بروم، اما اگر کشته شود من آسوده خاطر خواهم شد و پادشاه ایران خواهم گردید.

کشور لیدی که کوروش حکمران کل آن بود سوارانی برجسته داشت و می‌گویند که یکی از علل برجستگی آنها این بود که پا در رکاب داشتند و «رکاب لودی» به معنی رکاب کشور لیدی در تاریخ معروف شده و این معنی را می‌رساند که رکاب برای زین اسب که سوار را برسواری و جنگ مسلط کرد، در لیدی اختراع شد[۱].

باری، سواران لیدی رکاب داشتند و دارای نیزه‌های بلند بودند و وقتی حمله می‌کردند برای پیادگان خطری بزرگ به وجود می‌آوردند و پیادگان عادی نمی‌توانستند در قبال نیزهٔ بلند سواران لیدی از خود دفاع

۱. باید تصدیق کرد که لیدی در قدیم از مراکز اختراعاتی بود که کمك به پیشرفت تمدن بشر کرد و بدون تردید سکه زدن بر پول و به وجود آوردن صرافی (بانك) ــ که هر دو را پادشاهان هخامنشی در ایران رواج دادند ــ و برقرار کردن مستمری برای سالخوردگان از کار افتاده که خود درخواست مستمری می‌کردند، از مخترعات لیدی می‌باشد، اما در مسایل مربوط به اسب و سواری بر آن ایرانی‌ها بر ملل دیگر مقدم بوده‌اند، چون ایرانیان اولین ملت هستند که اسب را رام کردند و نیز اولین ملت هستند که بر اسب دهانه زدند و مرحوم پروفسور «پوپ» در کتاب خود به اسم «هنرهای ایران» که به زبان انگلیسی در ژاپن چاپ شد (بسیاری از کتابهای خوب دنیا به مناسبت ارزانی قیمت کاغذ و هزینه چاپ وصحافی در ژاپن به چاپ میرسد و هزینه چاپ کتاب در ژاپن نصف هزینه آن در انگلستان است)، تصویر یك دهانه اسب را چاپ کرده که مسبوق به هشتصد سال قبل از میلاد می‌باشد و در ایران به‌دست آمد. این است که می‌توان گفت رکاب را هم ایرانیان که در پرورش اسب و سواری مقدم بر ملل دیگر بودند اختراع کردند ــ مترجم.

کنند وفقط پیادگانی که از فن دفع حمله سواران اطلاع داشتند می‌توانستند که حمله سواران لیدی را دفع نمایند.

گزنفون می‌گوید وقتی کلرکوس فرمان حمله سواران را صادر کرد، خودکوروش با سواران رفت و سواران به‌گارد جاوید حمله‌ور شدند.

این نوشته گزنفون روایت او را در مورد فرار اردشیر دوم تکذیب می‌کند. چون اگر اردشیر دوم فرار کرده بود، گارد جاوید که با او می‌رفت درمیدان جنگ حضور نداشت تا اینکه مورد حمله سواران لیدی قرار بگیرد.

رفتن کوروش باسواران لیدی هم قرینه‌ای دیگر است که بودن اردشیر دوم را درمیدان جنگ تأیید می‌کند، چون اگراردشیر دوم در میدان جنگ نبود کوروش که می‌خواست برادر را به قتل برساند یا دستگیر کند با سواران نمی‌رفت.

او به مناسبت خشمی که نسبت به برادر داشت و خواهان قتل یا دستگیری‌اش بود، با سواران رفت و واضح است که فرماندهی آنها را بر عهده گرفت و مقام و مرتبه او اقتضا می‌کرد که بعد از این که با سواران رفت، فرماندهی آنها را برعهده بگیرد.

کوروش هم مثل سواران لیدی نیزه‌ای بلند در دست داشت و دارای کاسك و خفتان یونانی بود. گزنفون که برای کوروش خیلی قایل به ارزش بوده نوشته است که:

«او پیشاپیش سواران اسب می‌تاخت و اولین کسی که خود را به سربازان گارد جاوید زد کوروش بود و من دیدم که او در حالی که عده‌ای ازسواران را درقفای خود داشت، سربازان گارد جاوید را می‌شکافت وجلو می‌رفت و از برجهای متحرك سپاه ایران به طرف او تیراندازی می‌کردند، ولی تیرها برکاسك و خفتان وی اثر نمی‌کرد و من با اینکه خود در جنگ شرکت داشتم، نمی‌توانستم چشم از او بردارم وددل شجاعتش را تحسین

مـی کردم و مـی گفتم تا شاهزاده‌ای چون تو وجود دارد نباید اردشیر دوم ترسو پادشاه ایران بـاشد و یك وقت متوجه شدم که کوروش از اسب افتاد برای اینکه دیگر او را ندیدم».

بعـد از کشته شدن کـوروش، سربـازان یـونـانی که در ارتش وی خدمت می کردند، مراجعت نمودند اما نه از راهی که آمـده بودند، بلکه از راه شمال بیـن‌النهرین و کردستان و آسیای صغیر و این بازگشت در تاریخ یـونان بـه اسم «بـازگشت ده‌هزار نفری» معروف شده و مورخین یونانی مراجعت آن ده هزار یونانی را از ایـران دلیل بر ضعف امپراطوری ایران دانسته‌اند و نوشته‌اند که اگر ایران خیلی ضعیف نبود آن ده هزار نفر نمی‌توانستند از قلب ایران آن روز مراجعت نمایند و خود را به وطن برسانند.

ولی مورخین یونانی این نکته را ناگفته گذاشته‌اند که آن ده‌هزار نفر می‌خواستند وارد خدمت ارتش اردشیر دوم بشوند و پادشاه ایران نپذیرفت و گفت که احتیاج به خدمت آنها ندارد، چون تمام سربازان لیدی که در ارتش کوروش صغیر بودند بعد از کشته شدن وی، وارد ارتش ایران شدند.

مردی چون «نولدکه» آلمانی محقق و مورخ معروف و نویسنده مقاله مربوط به ایـران در دایـرةالمعارف بریتانیکا می‌نویسد ایرانیان از یونانیان می‌ترسیدند، به‌این‌جهت اردشیر دوم یونانیان را وارد خدمت خود نکرد، اما این سئوال پیش می‌آید بعد از این که سربازان مزدور یونانی وارد خدمت ارتش ایران شدند دیگر برای چه سربازان ایرانی از آنها بترسند؟

باری، سربازان یونانی مزدور بودند و برای آنها فرق نمی‌کرد که در ارتش کوروش صغیر خدمت کنند یا در ارتش برادرش اردشیر دوم و چون اردشیر دوم خدمت آنها را نپذیرفت، تصمیم به مراجعت گرفتند.

در مـوقع مراجعت، که شرح مفصل آن راگزنفون که جزو آن ده‌هزار نفر بود نوشته، هرجا که یونانیان مزاحم مردم می‌شدند، مردم ایران هم برای

آنها تولید مزاحمت می‌کردند ودر نقاطی که مزاحم سکنه محلی نمی‌شدند مردم نیز به‌آنها کاری نداشتند.

مزاحمتی هم که یونانیان برای مردم تولید می‌کردند جهت دریافت خواربار وعلیق بود واین ایراد بر اردشیر دوم وارد است که چگونه ده‌هزار سرباز یونانی را به حال خود گذاشت که از ایران مراجعت کنند و آیا خود فکر نکرد که آن ده‌هزار سرباز که برای ادامه زندگی و مسافرت احتیاج به خواربار و علیق دارند مزاحم مردم خواهند شد و آیا بهتر آن نبود که آنها را به فرماندهی یك افسر ایرانی از ایران برگرداند یا اگر آن‌کار را مفید نمی‌دانست، آن ده‌هزار نفر را به خدمت خود بپذیرد و آنگاه با سرپرستی افسران ایرانی آنها را به‌آسیای صغیر منتقل نماید و آنجا به خدمتشان خاتمه بدهد تا این که به وطنشان یونان برگردند؟

شرح مسافرت آن ده‌هزار نفر برای رجعت به یونان منحصر به فرد می‌باشد و غیر از آنچه گزنفون نوشته، شرح مسافرت دیگری وجود ندارد و ناگزیر آنچه وی نوشته باید به طور تعبد پذیرفت یا ردکرد. طبق آنچه گزنفون نوشته اگر آن ده‌هزار نفر یونانی قصد داشتند در ایران بمانند می‌توانستند در هر ولایت که مایل بودند سکونت کنند، چون هر ولایت، از لحاظ اداری استقلال داشت و فقط خراج‌گزار حکومت مرکزی ایران بود و غیر ازاین، اثری از قدرت حکومت مرکزی درولایاتی که‌آن ده‌هزارنفر، هنگام بازگشت از آن عبور کردند دیده نمی‌شد.

این موضوع، ممکن است که درمورد بعضی از ولایات ایران درست باشد، زیرا در بعضی از ولایات، حکام، دارای استقلال بودند، لیکن خود را تابع پادشاه ایران می‌دانستند و ساتراپ‌ها حتی سکه می‌زدند منتها اسم پادشاه را روی سکه می‌نوشتند. اما همان ولایات که حکام مستقل داشتند علاوه بر خراج، سرباز هم می‌داد و این دو برای وجود قدرت حکومت

مرکزی در ولایات کافی بود.

ممکن بود که آن ده هزار یونانی، از نبودن پادگان در بعضی از ولایات استفاده کنند و در آنجا سکونت نمایند ولی نمی‌توانستند برای همیشه ساکن آنجا باشند و همین که اردشیر دراز دست از حضور آنها در آن ولایت اطلاع حاصل می‌کرد حمله‌ور می‌شد و آنها را از پا درمی‌آورد.

بیست و چهار قرن از کشته شدن کوروش صغیر و مراجعت ده هزار یونانی از ایران می‌گذرد و در این مدت دو هزار و چهارصد سال در تاریخ یونان، تا آنجا که مربوط به ایران می‌شود، هیچ واقعه به اندازه واقعه مراجعت این ده هزار نفر با اهمیت تلقی نشده است و مورخین یونانی آن قدر این واقعه را بزرگ کرده‌اند که باعث حیرت یك خواننده بیطرف می‌گردد و نولد که با تمام علاقه‌ای که به ایران داشته، نتوانسته خود را از تأثیر آنچه مورخین یونانی نوشته‌اند برکنار بدارد و در مقاله مربوط به ایران در دائرةالمعارف بریتانیکا نوشته مورخین یونانی را راجع به اثر مراجعت این ده هزار نفر تأیید کرده است.

پریساتیس بی‌رحم و کینه‌توز

پریساتیس ملکه ایران، که پسر کوچکش کوروش را بیش از پسر بزرگ اردشیر دوم دوست می‌داشت، تصمیم گرفت که از سردارانی که در قتل پسرش دست داشته‌اند انتقام بگیرد. بزرگترین آنها «تیسافرنس» بود که فرماندهی ارتش ایران را در جنگ با کوروش صغیر داشت، اما تیسافرنس از دسترس ملکه ایران خارج شده بود، زیرا اردشیردوم او را حکمران کل لیدی (همان کشوری که کوروش صغیر حکمرانش بود) کرد.

پریساتیس یازده نفر از سرداران ایران را که درجنگ باکوروش صغیر فرماندهی یك واحد جنگی در کوناخا را داشتند کشت و آن قدر در اردشیردوم پسربزرگش نفوذ وقدرت داشت که وی نتوانست مادر را مورد بازخواست قرار بدهد که چرا سرداران او را که غیر از به انجام رسانیدن وظیفه‌کاری نکرده بودند به قتل رسانید.

می‌دانیم که پریساتیس با عروس خود استاتیرا خصومت داشت و به

دست خود، اوراکه همسر اردشیر دوم بود، مسموم کرد و به هلاکت رسانید و شب در غذای آن زن زهر ریخت و بامداد وقتی خدمتکاران به سوی خوابگاه استاتیرا رفتند مشاهده کردند که وی مرده است و به اردشیر دوم خبر دادند که همسرش از خواب بیدار نمی‌شود و او به طرف خوابگاه همسرش رفت و بدنش را لمس نمود و حس کرد که سرد شده و دو چشم استاتیرا باز بود.

اردشیر دوم کتزیاس یونانی پزشك درباری را احضار کرد و گفت آیا شب گذشته زن من تو را فراخواند و بیمار بود؟

کتزیاس جواب منفی داد و گفت غروب روز قبل که من او را دیدم مشاهده کردم که سالم است و با نشاط هم بود و از حال من پرسید.

اردشیر گفت پس چه شد که او شب قبل مرد؟

کتزیاس گفت برای این که بفهمم علت مرگ اوچیست باید معاینه‌اش کنم و پادشاه ایران اجازه معاینه داد. کتزیاس به دقت استاتیرا را معاینه کرد و بخصوص پشت پلك چشمها و حدقه دو چشمش را از نظر گذرانید و گفت او زهر خورده یا اینکه به او زهر خورانیده‌اند!

اردشیر دوم گفت آیا تو می‌توانی بفهمی زهری که او خورده یا به او خورانیده شده چیست؟

کتزیاس گفت بدون شکافتن جسد نمی‌توانم به این موضوع پی ببرم و اردشیر دوم اجازه داد که جسد استاتیرا شکافته شود. این موضوع درنظر ما عجیب جلوه می کند چون ما فکرمی کنیم که کالبد شکافی از ابتکارات یك قرن اخیر است و قبل از آن کالبد شکافی متداول نبوده، در صورتی که از دوره اهرام بزرگ مصر، یعنی لااقل از سه هزار سال قبل از میلاد، در مصر کالبد- شکافی برای مومیایی کردن اجساد متداول بوده وفن کالبدشکافی ازمصر به تمام کشورهای قدیم رفت و علم تشریح که اساس علم پزشکی می باشد در مصر

به وجود آمد و دنیاگیر شد.

کتزیاس بعد از کالبد شکافی، از وضع امعاء استنباط کرد که به احتمال زیاد آن زن جوز مغربی خورده یا به او خورانیده‌اند (که امروز به اسم استریکنین خوانده می‌شود) و چون آن زهر خیلی تلخ است با شیرینی خورده یا خورانیده شده است.

اردشیر دوم دستور دوختن جسد و دفن استاتیرا را صادر کرد و نزد مادرش پریساتیس رفت و گفت آیا تو به استاتیرا زهر خورانیده‌ای؟

پریساتیس انکار کرد و اردشیر دوم گفت زن من کسی نبود که خود زهر بخورد و در صدد هلاك خود برآید و بدون تردید به او زهر خورانیده‌اند و کسی هم جز تو آن‌قدر جرأت و قساوت ندارد که زن مرا مسموم نماید.

پریساتیس گفت برای تو، زن کم نیست و هر زن را که بخواهی به تو تعلق خواهد گرفت و نباید از مرگ استاتیرا متأسف باشی!

اردشیر دوم از آن جواب دانست که مادرش او را کشته است و تا مدتی با مادر حرف نمی‌زد. اما نفوذ پریساتیس به قدری زیاد بود که حتی در آن دوره هم که اردشیر دوم با وی حرف نمی‌زد در کارهای مملکتی مداخله می‌نمود.

پریساتیس، فرمانده سپاه ایران در کوناخا را قاتل اصلی پسر خود کوروش می‌دانست و عزم کرده بود که وی را به قتل برساند و جنگ با اسپارت بهانه به دست پریساتیس داد تا این که تیسافرنس را نابود نماید.

باید به اختصار بگوییم که تا آغاز قرن چهارم قبل از میلاد هر دفعه که یونان با ایران می‌جنگید با پیش‌قدمی کشور آتیك بود که شهر آتن پایتخت آن را تشکیل می‌داد، اما در آغاز قرن چهارم قبل از میلاد آتیك که آن را آتن هم می‌خواندند، نفوذ سیاسی خود را از دست داد و کشور کوچك اسپارت به

جای آن دارای نفوذ سیاسی و نظامی شد. از آن به بعد هر بار که یونانیان با ایران جنگیدند اسپارت پیش‌قدم جنگ شد و می‌دانیم که دوره صلح طولانی ایران و یونان را پریساتیس ملکه ایران برهم زد.

اسپارت که قبل از قرن چهارم پیش از میلاد از پادشاه ایران پول می‌گرفت، طوری در یونان وخارج از آنجا دارای قدرت و نفوذ شد که از پول پادشاه ایران بی‌نیاز گردید و چون شهرهای یونانی آسیای صغیر دارای اهمیت بازرگانی بود و درآمد زیاد داشت، اسپارت، به ظاهر، به‌عنوان این که یونانیان باید به یونان ملحق شوند درصدد اشغال آن شهرها برآمد، ولی در باطن می‌خواست ازدرآمد بازرگانی آن شهرها استفاده کند، اما شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر جزو امپراطوری ایران بود.

وضع آن شهرها ازلحاظ سیاسی‌شباهت‌به‌وضع آنها دردوران سلاطین اولیه هخامنشی داشت، یعنی هر شهر دارای استقلال داخلی بود، اما هر سال مبلغی ازسود بازرگانی را به عنوان خراج به پادشاه ایران می‌پرداخت و ایرانیان در اداره امور داخلی آن شهرها مداخله نمی‌کردند و هر موقع که یونان می‌خواست آن شهرها را اشغال کند به حمایت آنها برمی‌خاستند. درسال ۳۹۶ قبل‌ازمیلاد، اسپارت، برای اشغال شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیرحمله‌ورشد وبا یك نیروی دریایی قوی، متشکل ازناوهای تمام ممالك یونان، ارتش خود را درآسیای‌صغیر پیاده کرد و تمام شهرهای یونانی‌نشین را از ساحل بغاز بوسفور تا ازمیر اشغال نمود. وظیفه دفاع از آن شهرها بر عهده‌تیسافرنس حکمران کل‌لیدی بود، ولی آن مرد درقبال جنگ برق‌آسای اسپارت غافلگیر شد، و قبل از اینکه بتواند قشونی را برای جنگ بسیج نماید، اسپارت تمام شهرهای یونانی مغرب‌آسیای صغیر را اشغال نمود.

پریساتیس بعدازوقوف از آن تهاجم به پسرش اردشیر دوم‌گفت بدون تردید تیسافرنس خیانت کرده و با اسپارت همدست بوده، وگرنه اسپارت

نمی‌توانست در یك مدت کم تمام شهرهای مغرب لیدی را اشغال کند!

اردشیر دوم نمی‌توانست تیسافرنس را خائن بداند و خدمات برجسته وی درگذشته نشان مـی‌داد که وی خائن نیست ولی تردیدی وجود نداشت که یك غفلت بزرگ صورت گرفته و تیسافرنس از وضع مرز غربی خـود بکلی بدون اطلاع بود وگرنه اسپارت نمی‌توانست درمدتی کم تمام شهرهای یونانی را از بغاز بوسفور در شمال تا ازمیر در جنوب اشغال کند. این بود که بـه تحریك مادرش پریساتیس، حکمران لیدی را معزول کرد و یکی از رجال دربار به اسم «تیث‌روست» را به جـای تیسافرنس برای حکمرانـی لیدی انتخاب نمود.

تیث‌روست به توصیه پریساتیس حکمران لیدی شد و او مردی بود به قـول کتزیـاس ابن‌الوقت و جاه‌طلب و بـه اصطلاح فرانسویهای امـروز «آرپوست» یعنی کسی که دیر آمده است و می‌خواهد زود برود و پریساتیس مـی‌دانست که آن مرد برای تحصیل مـوفقیت و ثروت و قدرت از ارتکاب جنایت هم ابا ندارد.

قبـل از اینکه تیث‌روست به راه بیفتد، پریساتیس او را احضار کرد و به او گفت که تیسافرنس پنج سال است که حکمران لیدی می‌باشد و در آنجا ریشه کرده و دارای نفوذ شده و تو نمی‌توانی به سهولت جای اورا بگیری و اگر بعد از دیدن فرمـان پادشاه اظهار اطاعت کرد و گفت که از حکومت صرف‌نظر می‌نماید تا این که تو بتوانـی حکومت کنی فـریب نخور، زیرا تیسافـرنس مردی است ظاهـرساز و حیله‌گر که از این جهت ابراز اطاعت می‌کند که بتواند تو را نابود نماید وهمین که به جای اوحاکم لیدی شدی، وی را به قتل برسان تا این که از خطرش آسوده باشی و بعد از این که اورا کشتی سرش را بـرای من بفرست و روزی که سر بریده او به من رسید تو بیست هزار سکه طلا از من دریافت خواهی کرد!

پـریساتیس که بر اثر تجربه آدم‌شناس شده بود، برای اینکه بیشتر آن مـرد را تحریص به قتل تیسافرنس بکند، فقط بـه ترسانیدن او از حکمران معزول لیدی اکتفا نکرد، بلکه وعده یك پول گزاف هم به وی داد تـا اینکه تیث‌روست برای قتل تیسافرنس دچار تردید نشود و آنگاه آن مرد راه لیدی را پیش گرفت.

تیث‌روست وقتی به شهرسارد پایتخت لیدی رسید، فرمان پادشاه ایران را به‌دست تیسافرنس داد و اوفرمان راگشود و خواند و از عزل خود مطلع شد و فـرمان را برای ادای احترام نسبت به پادشاه ایران برچشم‌ها و آنگاه بـرسر نهاد و از جـایی که نشسته بود دور شد و از تیث‌روست درخواست کرد که بـرجای او بنشیند و مهرهای حکومتی را که در آن عصر بـر احکام می‌زدند به اوداد و آنگاه بزرگان دارالحکومه را احضار کرد و فرمان پادشاه ایـران را بـرای آنها خواند و گفت من از حکومت لیدی معزول شدم و از امروز تیث‌روست حاکم این کشور می‌باشد و شما باید از او اطاعت کنید و احکامش را به موقع اجرا بگذارید.

هنگامی که تیسافرنس، به آن ترتیب مکان وقدرت خودرا به‌حاکم‌جدید واگذار می کرد، تیث‌روست گفته پریساتیس را بـه خـاطر می آورد که گفت «فریب اظهار اطاعت تیسافرنس را نخور و او از این جهت از تـو اطاعت می کند که بهتر تو را از پا درآورد». ساعتی بعد از اینکه تیث‌روست حاکم شد واختیاراتـ را به دست گرفت ومتوجه گردید که بر زیردستان مسلط است دستور دستگیری تیسافـرنس را صادر نمود و بعد جلاد را بـه زندان وی فرستاد که سر از بدنش جدا نماید و آنگاه سرش را نزد او بیاورد و همینکه سر بریده را نزد تیث‌روست آوردند گفت که آن سر را به ایران ببرند و بـه پریساتیس بدهند و به این ترتیب یك سردار بزرگ و خـدمتگزار ایرانـی که جان اردشیر دوم پادشاه ایران را هم از مرگ نجات داده بود به هلاکت

رسید.

بعد از اینکه تیسافرنس کشته شد تیث‌روست نتوانست مانع از توسعه منطقه اشغالی یونانیان شود.

ارتش یونان وقتی به‌آسیای صغیر حمله کرد تحت فرمان «آژزیلوس» اسپارتی بود که مورخین یونانی استعداد جنگی او را از اسکندر هم برتر دانسته‌اند.

آژزیلوس در آغاز ــ به‌طوری که گفتیم ــ شهرهای یونانی‌نشین واقع در مغرب آسیای صغیر را تا ازمیر اشغال کرد و بعد منطقه اشغالی خود را به سوی جنوب توسعه داد و تمام شهرهای یونانی‌نشین سواحل جنوبی آسیای صغیر را نیز اشغال کرد به‌طوری که سرتاسر سواحل غربی و جنوبی آسیای صغیر تحت اشغال ارتش یونان درآمد.

آژزیلوس در صدد برنیامد که شهر سارد پایتخت لیدی را اشغال کند، برای اینکه منظور اسپارت اشغال شهرهای یونانی‌نشین بود تا اینکه از درآمد بازرگانی آنها استفاده نماید. دیگر اینکه آژزیلوس اسپارتی پیش‌بینی می‌کرد که اگر درصدد برآید شهر سارد را اشغال کند دچار مقاومت شدید ایرانیان خواهد گردید و اگر شکست نخورد باید تلفات سنگینی را تحمل نماید.

او برای اشغال شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر از نیروی دریایی یونان استفاده می‌کرد و ایرانیان در سواحل آسیای صغیر دارای نیروی دریایی مؤثر نبودند تا بتوانند جلوی نیروی دریایی یونان را بگیرند، ولی آژزیلوس نمی‌توانست برای تصرف شهر سارد از نیروی دریایی استفاده کند و فقط می‌توانست که پیاده نظام یونانی را به‌کار بیندازد، چون شهر سارد در وسط خشکی و خیلی دور از ساحل دریا قرار داشت.

وقتی سر بریده تیسافرنس را به‌پریساتیس دادند به وعده‌ای که به تیث-

روست داده بود عمل کرد و بیست هزار سکه طلا که با توجه به‌قدرت خرید طلا در آن عصر یك ثـروت گزاف بـود، برای تیث روست فرستاد (ما این مبلغ را از کتزیـاس نقل مـی کنیم و بعید نمی‌دانیم کـه اغراق باشد زیرا بیست هزارسکه طلا خیلی بوده است)، آنگاه امر کرد که پوست و گوشت را از سربریده تیسافرنس برگرفتند و آن را خشك کردند و آن قسمت ازسر راکه استخوان جمجمه و چون‌کاسه بود از استخوان‌های دیگر جدا نمودند و لب نامنظم جمجمه را طلاگرفتند تـا اینکه منظم و مثل لبه‌کاسه باشد و از آن بـه بعد تا روزی که پریساتیس زنده بود و در خانه خود بسر می‌برد هر وقت مـی‌خواست آب بیاشامد باآن‌کاسه‌آب می‌نوشید (در ادوار اخیر هم شاه اسماعیل صفوی سرشیبك‌خان شیبانی را طلاگرفت و همواره باآن‌آب می‌نوشید و شیبك‌خان امیر اوزبك‌ها بود).

دورهٔ پـادشاهی اردشیر دوم پـادشاه ایران که یـونانی‌ها بـه او لقب «منه‌مون» را داده‌انـد و مورخین مـا این لقب را «با حافظه» یا «هوشیار» یا «دارای ذکاوت» ترجمه‌کرده‌اند، دوره اشتغال ایران ازلحاظ جنگ با یونان بود.

دیدیم که صلح طولانی ایران و یونان براثر اقدامات پریساتیس مادر اردشیر دوم بـرهم خـورد و از آن به بعد، تـا روزی که سلطنت اردشیر دوم ادامه داشت، بین ایـران و یونـان کشمکش موجود بـود. اسپارت به اتکای نیروی دریایی خود تمام شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر را اشغال کرد و تیسافـرنس سردار دلیر ایران بـه تحریك پریساتیس مادر اردشیر دوم کشته شد.

تیث‌روست حکمران جدیـد لیدی برای استرداد شهرهای یونانی‌نشین مغرب‌آسیای صغیر بـا یك قشون بـه راه افتاد، ولی شکست خورد و وقتی خبـر شکست او بـه اردشیر دوم رسیـد، بـه قـول دی‌نون، آه کشید و گفت

«اکنون معلوم می‌شود که دیگر تیسافرنس وجود ندارد» و آه کشیدن یك پادشاه هخامنشی واقعه‌ای منحصر به فرد یا خیلی نادر بوده است.

اسپارت بعد از اشغال شهرهای یونانی آسیای صغیر و محروم کردن ایران از درآمد آن شهرها، درصدد بر آمد که تمام شهرهای واقع در سواحل کشورهای امروزی سوریه و لبنان را اشغال کند و بعد از اشغال آن شهرها، روی مستعمرات آتن دست انداخت.

پریساتیس، بـه پسرش اردشیر دوم گفت اکنون موقع آن است که با آتن علیه اسپارت متحد بشوی و اسپارت را به زانو درآوری.

وقتی موافقت اردشیر دوم برای اتحاد ایران و آتن علیه اسپارت جلب شد، پریساتیس داوطلب گردید که خود برای مذاکره با حکومت آتن به آن کشور برود و شاید بتوان گفت که پریساتیس اولین سفیر از طبقه بانوان بود که برای یك کار بزرگ سیاسی ایران را ترك کرد.

در آن موقع ایرانیان نمی‌توانستند از راه غربی یعنی از راه بغاز بوسفور یا دریای مرمره یا بغاز داردانل به یونان بروند، برای اینکه اسپارت مغرب آسیای صغیر را تحت اشغال داشت و بر بغازهای بوسفور و داردانل و دریای مرمره مسلط بود و کشتی‌های ایرانی نمی‌توانستند برای رفتن به یونان از بغازها یا دریای مرمره عبور کنند. اما آن زن باوجود این مانع از تصمیم خود منصرف نشد و از راه خلیج‌فارس و دریای عمان و دریای قلزم، بعد از عبور از کانال داریوش (بین دریای قلزم و رود نیل)، وارد دریای مدیترانه گردید و خود را به آتن رسانید.

پریساتیس می‌دانست که اگر به آتن برود ممکن است به قتل برسد، چون او بود کـه به جزیره قبرس (تحت اشغال دو حکومت آتن و تسالی) قشون کشید و حکمران جزیره را کشت و ممکن بود که آتنی‌ها او را به قتل برسانند تا اینکه انتقام خون حکمران قبرس را بگیرند.

ولی آن زن متهور بعد از ورود بـه مصر بـرای رییس جمهوری آتن پیغام فرستاد که وی به عنوان سفیر پادشاه ایران وارد آتن خواهد شد وقصد دارد کـه یك خدمـت بزرگ بکند و بعد از این که وارد آتن شد حکومت آتن او را مورد تجلیل قرار داد.

دی نـون می گوید که مادر اردشیر دوم آن قدر هدایا با خود آورده بود کـه بعد ازورود به آتن بههرمرد و هر زن آتنی یك ارمغان داد و حتی تمام غلامان و کنیزان آتن ازمادراردشیر دوم هدیه گرفتند و بعید نیست که این گفته دور از اغـراق باشد، چون جمعیت آتن در آن موقع زیاد نبود و پریساتیس می توانست که به تمام مردان و زنان آتن هدیه بدهد.

بعد از این که تشریفات ورود و دادن هدایا بهاتمام رسید، پریساتیس با رییس جمهوری آتن درحالی که نمایندگان مجلس شیوخ هم حضورمی یافتند شروع به مذاکره کرد.

موضوع مذاکره این بود که آتن با تمام نیروی دریایی خود و نیروی دریایی کشور تسالی و سایر کشورهای یونان که بتواند آنها را با خود متحد نماید، بـه کمك پادشاه ایران، با اسپارت وارد جنگ شود و نیروی دریایی اسپارت را ازبین ببرد، و پـادشاه ایران هم هر چه کشتی جنگی دارد و می‌تواند فراهـم کند علیه اسپارت بـه کار خواهد انداخت و ارتش ایران هم با اسپارت وارد جنگ خواهد شد و تمام شهرهایی راکه اشغال کرده ازاسپارت خواهد گرفت.

مصادر آتن گفتند که حاضرند با پادشاه ایران علیه اسپارت متحد شوند و وارد جنگ گردند و حکومت تسالی هم علیه اسپارت وارد جنگ خواهد شد، اما جنگ مستلزم هزینه‌های سنگین است و نه آتن پول دارد نه تسالی!

پریساتیس گفت پادشاه ایران غنی است وهرقدر پول بخواهند به آتن و تسالی خواهد داد.

مصادر امور آتن حساب کردند و بعد گفتند برای اینکه آتن و تسالی علیه اسپارت با پادشاه ایران متحد شوند و تمام نیروی دریایی و زمینی خود را علیه آن کشور بکار اندازند، پادشاه ایران باید پنج هزار تالان پول بدهد و چون تالان طلا به حساب امروز چهارصد لیره طلای انگلیسی بوده است، بنابراین مصادر امور آتن معادل دو میلیون لیره طلای انگلیسی امروزی، پول می‌خواستند و آن مبلغی بود بسیار گزاف.

رجال سیاسی آتن آن رقم گزاف را از این جهت برزبان آوردند که می‌دانستند پریساتیس چانه خواهد زد و بعد از چانه زدن موافقت شد که ایران سه‌هزار تالان زر به حکومت‌های آتن و تسالی بدهد و آنها علیه اسپارت وارد جنگ شوند، اما ایران این پول را به یونان به عنوان خراج نپرداخت، بلکه به یك متحد کم بضاعت کمك کرد تا این که به نفع او وارد جنگ شود.

چون راه بغازهای بوسفور و داردانل و دریای مرمره خطرناك بود و بیم آن می‌رفت که طلای ایران به دست اسپارتی‌ها بیفتد، پریساتیس گفت که طلای پادشاه ایران در کشور مصر به آتن و تسالی تحویل داده خواهد شد و آنها با کشتی‌های خود آنها را به یونان حمل خواهند کرد. دیگر اینکه نیروی دریایی ایران که در دریاهای جنوب آسیا است، از راه دریای قلزم و کانال داریوش وارد مدیترانه خواهد شد و به نیروی دریایی اسپارت حمله‌ور خواهد گردید.

آتنی‌ها گفتند که نیروی دریایی ایران بعد از این که وارد دریای مدیترانه شد باید تحت فرماندهی نیروی دریایی یونان قرار بگیرد تا اینکه از تمرکز نیروها نتیجه مثبت به دست بیاید و اگر نیروی دریایی ایران به تنهایی به نیروی دریایی اسپارت حمله کند نتیجه‌ای مثبت به دست نخواهد آورد.

این شرط را پریساتیس پذیرفت و پرسید که فرمانده نیروی دریایی آتن

کیست؟

به او جواب دادند که فرمانده نیروی دریایی آتن «کونون» می‌باشد.

پریساتیس از عمر او پرسید و گفتند که پنجاه سال از عمرش می‌گذرد و مادر اردشیر دوم گفت پنجاه سالگی دوره‌ایست که مرد دارای نیروی جسمی و روحی می‌باشد و در صورت داشتن لیاقت می‌تواند خیلی از نیروی جسمی و روحی خود استفاده نماید.

به او گفتند که کونون مردی لایق است و می‌تواند به خوبی جنگ را اداره نماید.

روزی که پریساتیس از آتن مراجعت کرد، به او گفتند تا وقتی طلای مورد موافقت در مصر به‌آتن و تسالی تحویل داده نشود، نباید امیدوار بود که آتن و تسالی علیه اسپارت وارد جنگ گردند.

پریساتیس گفت مطمئن باشید که به زودی تحویل داده خواهد شد. آنگاه کشتی‌های جنگی آتن کشتی پریساتیس را تا مصر بدرقه کردند و مادر اردشیر دوم به ایران مراجعت کرد.

پریساتیس همین که به ایران مراجعت کرد، ترتیب حمل طلا را به مصر داد ویقین داشت که آتن و تسالی بعد از دریافت طلا، ازتعهد خودشانه خالی نخواهند کرد، برای اینکه خود را در معرض خطر بزرگ اسپارت می‌بینند و باید اسپارت را به زانو درآورند تا اینکه خود به زندگی ادامه بدهند.

طلای ایران به‌آتن و تسالی جان داد وآن دوحکومت توانستند خود را برای جنگ آماده کنند و بین ایران وآتن و تسالی موافقت حاصل شد که نیروی دریایی دول متحد آتن و تسالی و ایران در دریا نیروی دریایی اسپارت را از بین ببرد و در خشکی ارتش ایران، حکومت اسپارت را از شهرهای یونانی آسیای صغیر براند وآنگاه، آن حکومت را از شهرهای

ساحلی سوریه و لبنان امروزی اخراج کنند.

تمام نیروی دریایی ایران، که در خلیج فارس و بحر عمان واقیانوس هند بود، از دریای قلزم و کانال داریوش گذشت و وارد دریای مدیترانه شد و به نیروی دریایی آتن و تسالی ملحق گردید، اما قبل از اینکه جنگ بزرگ دول متحد ایران و آتن و تسالی علیه اسپارت شروع شود، در ایران یك واقعه جدید اتفاق افتاد و آن شورش کادوسیان بود که بعد به‌اسم قادوسیان خوانده شدند.

شرح این شورش را سه‌تن از مورخین قدیمی یعنی دی‌نون وگزنفون وپلوتارك نوشته‌اند. دی‌نون چون مورخ متقدم بوده از مأخذهای اصلی استفاده کرده یا اینکه به منبع نزدیکتر بوده است. اما پلوتارك که می‌دانیم در سال یکصدوبیست بعد از میلاد مسیح فوت کرد، در درجه اول یك بیوگراف بود، یعنی شرح حال نامداران قدیم را می‌نوشت و وقایع تاریخی درکتاب او(که به‌زبان فارسی هم ترجمه شده) فرع شرح‌حال مردان نامدار گذشته است. اما دی‌نون وگزنفون که هر دو شورش‌کادوسیان را نوشته‌اند به وقایع بیش از روحیه نامداران توجه داشتند.

کادوسیان قومی بودند آریایی و برنج‌خوار که در سواحل دریای خزر درگیلان و مازندران امروزی زندگی می‌کردند.

یك فرضیه قدیمی، که اساس علمی و حتی تاریخی ندارد، می‌گوید اقوام برنج‌خوار ملایم می‌شوند، ولی شورشهای متعدد قوم کادوسیان در قدیم و جنگهای ملل برنج‌خوار ژاپون (در جنگ جهانی دوم) و کره در سنوات ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ میلادی وملت برنج‌خوار ویت‌نام درسالهای ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۳ نشان می‌دهد که اگر قومی برنج‌خوار باشد دلیل بر این نیست که قدرت جنگ کردن نداشته باشد.

کادوسیان در منطقه‌ای زندگی می‌کردند که مستور از جنگل بود و با

جانوران وحشی (و بعضی از آنها درنده) بسر می‌بردند و گاهی از جنگل خارج می‌شدند و به کشورهای جنوبی حمله‌ور می‌گردیدند و اگر جلوی آنها را نمی‌گرفتند تا فارس هم می‌رفتند.

اگر در جنگل باران می‌بارید و محصول برنج کادوسیان به دست می‌آمد، آنها در صدد برنمی‌آمدند به کشورهای مجاور حمله‌ور شوند، اما اگر خشکسالی می‌شد و محصول برنج به دست نمی‌آمد آنان به کشورهای مجاور می‌تاختند.

در سال ۳۹۴ قبل از میلاد مسیح، در جنگلی بزرگ که در جنوب دریای خزر قرار گرفته بود، باران نبارید و مزارع برنج، که باید پیوسته آب داشته باشد، خشک شد و کادوسیان گرسنه ماندند و به راه افتادند و با اسلحه همیشگی خود که تبر و چماق بود به اقوام جنوبی که همه، مثل آنها آریایی به شمار می‌آمدند، حمله‌ور شدند و اردشیر دوم مجبور شد قشونی را که برای جنگ با اسپارت بسیج کرده بود به جنگ کادوسیان بفرستد.

اما کادوسیان می‌دانستند که هرگاه بخواهند با یك ارتش، جنگی منظم بکنند از پا درمی‌آیند و جنگ و گریز می‌کردند و ارتش اردشیر دوم مجبور بود که آنها را در جنگل تعقیب کند و محتاج به ذکر نیست که یك عده افراد زبده که به خوبی از مقتضیات جنگل آگاه هستند، وقتی در همان جنگل با یك ارتش جنگ و گریز می‌کنند، آن را به ستوه می‌آورند.

جنگ ارتش ایران با کادوسیان در مناطق واقع در جنوب دریای خزر و بخصوص گیلان آن قدر طول کشید تا این که فصل قشون‌کشی به آسیای صغیر گذشت و زمستان فرا رسید و اردشیر دوم دانست که تا بهار سال بعد، نمی‌تواند ارتش خود را به آسیای صغیر بفرستد.

ولی شورش کادوسیان بکلی خاموش شد و چون فصل ماهیگیری بعد از وصول پاییز فرا رسیده بود، کادوسیان هم از گرسنگی رهایی یافتند و با

ماهی و پرندگان دریایی که در سواحل جنوبی دریای خزر بحد وفور یافت می‌شد خود را سیر کردند.

دی‌نـون نـوشته که بعد از این که فصل پاییز و زمستان فرا می‌رسد، پرندگان دریایی، دارای گوشت لذیذ، درسواحل جنوبی دریای خزر آن قدر فراوان می‌شوند که هر کودك می‌تواند در هر شب چندین پرنده دریـایی را صید کند.

باری، درهمان موقع که ارتش اردشیر دوم درجنگل کادوسیان باسکنه آنجا می‌جنگید «کونـون» آتنی فرمانده نیروی دریایی دول متحد ایران و آتن و تسالی، نیروی دریایی سه کشور را به سوی جنگ رهبری می‌کرد.

در تاریخ قدیم کمتر اتفاق افتاده بود که یك چنان نیروی دریایی قوی مجهز شود و برای جنگ به راه بیفتد.

آتن با پولی که ازپادشاه ایران دریافت کرده بود بعضی از کشورهای کوچك یونان را وادار کرد که کشتی‌های جنگی خود را وارد جنگ نمایند و آنها هم پذیرفتند و نیـرویی که به فرماندهی کونون دریا سالار آتنی برای جنگ با اسپارت به راه افتاد متشکل از پانصد کشتی جنگی بود.

اداره کردن پـانصد کشتی جنگی، آن هم از ملل گوناگون، در روز و شب و آنگاه در میدان جنگ کاری آسان نبود واحتیاج به بصیرت ولیاقت و مراقبت شبانه‌روزی داشت و کونون ازروزی که درراس نیروی دریایی دول متحد بـه راه افتاد تا روزی که درکنیدوس نیروی دریایی اسپارت را نابود کرد یك شب آسوده نخوابید.

محل وقوع جنگ دریایی دول ایران و آتن وتسالی و نیروی دریایی اسپارت، «کنیدوس» بود وچون نیروی دریایی ایران (و متفقین او) درآنجا نایل بـه تحصیل یك پیروزی بـزرگ دریایی شد، لازم است که نشان داده شود که کنیدوس کجا بود و اکنون دارای چه وضعی می‌باشد.

در آسیای صغیر در بیست‌وپنج قرن قبل از این کشوری بود به اسم «کاری» و برای این که بتوانیم موضع کنونی آن کشور را در آسیای صغیر پیدا کنیم باید شهر «آیدین» را در ترکیه امروزی روی نقشه از نظر بگذرانیم و مناطق شرقی و جنوبی آیدین امروزی کشور قدیم کاری را تشکیل می‌داد.

کنیدوس بندری بود واقع در مغرب کشور کاری که امروز به جای آن قصبه‌ای به اسم «تکی‌ار» دیده می‌شود.

درقدیم، درمغرب شهر کنیدوس جزیره‌ای کوچك بود که امروز نیست. کنیدوس درساحل آسیای صغیر، ازشهرهای قدیم دنیا بود. کنیدوس با این که جزو کشور کاری به شمار می‌آمد، استقلال داشت و به اصطلاح اعراب یك «مدینه» به شمار می‌آمد و امروز مدینه فقط معنای شهر را می‌دهد، اما در عربستان قدیم به شهری اطلاق می‌شد که دارای استقلال باشد.

نیروی دریایی اسپارت در روز هشتم ماه اوت سال ۳۹۴ قبل از میلاد مسیح برای آب‌گیری و به دست آوردن سبزی و میوه تازه وارد کنیدوس شد.

آب‌گیری کشتی‌ها در قدیم یك کار دشوار بود چون مثل امروز تلمبه و لوله نداشتند که منابع آب کشتی را به زودی پر کنند و بایستی به وسیله بشکه (در جاهایی که اسکله نبود) انبارهای آب کشتی را پر نمایند، به این ترتیب که بشکه‌های خالی را در قایق یا زورق جا بدهند و به ساحل ببرند و پر از آب کنند و با همان قایق یا زورق به کشتی برگردانند. این است که در قدیم کار آب‌گیری یك نیروی دریایی، کار یك ساعت و دو ساعت و یك روز نبود.

نیروی دریایی اسپارت که با کشتی‌های جنگی تمام شهرهای سواحل آسیای صغیر و فنیقی (لبنان امروزی) خیلی قوی شده‌بود، تا روزیازدهم ماه

اوت در کنیدوس بود و در آن روز، لنگر برداشت و همین که وارد دریا شد، طلایهٔ نیروی دریایی ایران آن را دید. همین که طلایه خبر داد که یك نیروی دریایی می‌بیند، دریا سالار کونون آتنی حدس زد که باید نیروی دریایی اسپارت باشد و علامت داد که کشتی‌ها برای جنگ آماده شوند.

فرمانده نیروی دریایی ایران افسری بود به اسم «هوم‌تان» که اگر آن را معنی کنیم معنای لفظی آن را «وطن‌خواه» یا «وطن‌پرست» می‌شود و هوم‌تان به کشتی‌های جنگی ایران امر کرد که برای پیکار آماده شوند.

فرمانده نیروی دریایی اسپارت مردی بود شصت‌ساله موسوم به «تراکاس» با صورتی تیره از آفتاب و بادهای دریایی، اما به نظر چهل‌ساله می‌رسید. تراکاس نمونه و تیپ یك اسپارتی سلحشور و باانضباط بود.

همه می‌دانند که جاشو یا ملوان بعد از مدتی بحرپیمایی وقتی که به یك بندر رسید و به او مرخصی دادند که قدم به خشکی بگذارد، اول به طرف میخانه و خانه‌های عمومی می‌رود. دوهزار و پانصد سال قبل هم چنین بود و ملوانان جوان و قوی که در دریا مدتی از شراب و زن محروم می‌ماندند، همین که قدم به‌خشکی می‌گذاشتند، به‌سوی می‌فروشی و خانه‌های عمومی می‌رفتند. اما تراکاس اسپارتی در کشتی‌های جنگی خود آن چنان انضباط دقیقی برقرار کرده بود که ملوانان او بااین که سه‌روز در بندر کنیدوس توقف کردند، یك جام شراب ننوشیدند و قدم به‌یك خانه عمومی نگذاشتند.

کشتی‌های جنگی اسپارت آن‌چنان تمیز بود که یك حشره روی بدن ملوانان بسر نمی‌برد و این موضوع را از این جهت ذکر کردیم که در نیروهای دریایی قدیم وجود حشرات یکی از بلایای بحر پیمایی بود و بارها تمام ملوانان یك نیروی دریایی بر اثر حشرات که مرض تیفوس یا محرقه را تولید می‌کردند از بین می‌رفتند.

چون در قدیم صابون نبود و در دریا، یعنی در کشتی‌های بازرگانی یا

جنگی، حمام وجود نداشت و ملوانان جز در نیروی دریایی اسپارت لباس خود را نمی‌شستند، لذا مبارزه با حشراتی که روی بدن ملوانان زندگی می‌کردند غیرممکن می‌شد، اما تراکاس قبل از هر سفر دریایی مقداری زیاد چوبك و سدر وخاکستر به‌کشتی‌های خود حمل می‌کرد و در دریا ملوانان او مکلف بودند که هر دو روز یك مرتبه لباس خود را با چوبك و هر پنج روز یك مرتبه بدن خود را باسدر و خاکستر بشویند و هر ملوان در دریا سه دست لباس داشت که به طور منظم شسته می‌شد.

تراکاس به ملوانان خود نان و پنیر و شیره انگور می‌خورانید و نان را در کشتی‌ها طبخ می‌کردند و پنیر را با قالب‌های بزرگ مستور از موم از یونان می‌آوردند و شیره انگور هم از آنجاآورده می‌شد و ملوانان سفاین جنگی تراکاس همه سالم وقوی و بانشاط بودند و ناخوش نمی‌شدند چون سالم‌تر از هوا و محیط دریا، هوا ومحیطی در کره خاك وجود ندارد.

تراکاس همین که متوجه شد که مورد اکتشاف قرارگرفته آنقدر به نیروی خود اعتماد داشت که تصمیم به‌جنگ گرفت. کشتی‌های اوتا لحظه‌ای که مورد اکتشاف قرار نگرفته بودند، به‌طرف شمال می‌رفتند ولی همین که مورد اکتشاف قرارگرفتند، فرمان بازگشت تمام کشتی‌ها را صادر کرد.

اما مراجعت کشتی‌های اسپارتی به اشکال صورت می‌گرفت برای اینکه باد از طرف جنوب به سوی شمال می‌وزید و در قدیم که کشتی‌ها با پارو یا بادبان حرکت می‌کردند امتداد باد در راه‌پیمایی وجنگ مؤثر بود. چون باد از طرف جنوب به سوی شمال می‌وزید امواج دریا هم از جنوب به سوی شمال می‌رفت و کشتی‌های اسپارتی وقتی مراجعت می‌کردند دچار مقاومت امواج می‌شدند.

«هوم‌تان» فرمانده نیروی دریایی ایران، از کونون آتنی فرمانده کل نیروی دریایی خواست که برای جنگ پیش‌قدم شود یعنی اول کشتی‌های

جنگی ایران واردکارزار شوند.

غیرت ملی، هوم‌تان را وادار کرد کـه قبل از یونـانیان وارد کارزار گردد، چون جنگ دول متفق ایران و یونان با اسپارت در واقع جنگ ایران واسپارت بود. دیگراینکه هوم‌تان خواست به یونانیان ثابت کند که ایرانیان که در خشکی دارای برتری می‌باشند، در دریا هم از جنگ بیم ندارند.

گفتیم که مورخین قدیم شماره کشتی‌هایی را که در نیروی دریایی دول متفق ایران و یونان بود پانصد کشتی دانسته‌اند. بعیدنیست که این رقم اغراق باشد و چـون نیروی دریـایی اسپارت در جنگ کنیدوس شکست خورد، مورخین یونانی طبق معمول نیروی ایران ومتفقین اورا زیاد جلوه داده‌انـد تـا اینکه بگویند اسپارت از یك نیروی قوی که دو برابر و نیـم نیروی او بود شکست خورد. این است که نیروی دریایی ایران و متفقین او را پانصد کشتی جنگی نوشته‌اند و نیروی دریـایی اسپارت را دویست کشتی جنگی و پانصدکشتی جنگی یك نیروی دریایی خارق‌العاده به شمار می آمد.

برای اینکه خوانندگان بتوانندوضع کشتی‌های پانصدگانه را درموقع راه‌پیمایی در نظر مجسم کنند، می‌گوییم که در قـدیم و امروز کشتی‌هـا در موقع راه‌پیمایی یکی عقب دیگری(مثل دانه‌های تسبیح) حرکت می کردند و می کنند.

امروز وقتی یك ستون از کشتی‌های جنگی حرکت می کنند، فـاصله هر کشتی باکشتی دیگر، باید لااقل نیم میل دریایی باشد (میل دریایی ۱۸۵۲ متر است).

هنگامی که یك دسته ناوشکن درعقب هم حرکت می کنند، باید فاصله هر کشتی باکشتی دیگر بیشتر ازیك میل دریایی باشد، برای اینکه ناوشکن بـا سرعت ساعتی نود تا یکصد کیلومتر حـرکت می کند و اگر آن فـاصله وجـود نداشته بـاشد تصادم روی می‌دهد و تصادم دو کشتی سریع‌السیر در

دریا، پیوسته سبب نابودی یك یا دو کشتی می‌شود.

درقدیم که کشتی‌های جنگی کوچك بود وسرعت زیاد نداشت، فاصله بین دو کشتی جنگی را در موقع راه‌پیمایی، یك دهم میل دریایی امروزی یعنی تقریباً ۱۸۵ متر تعیین می‌کردند.

با توجه به این موضوع اگر پانصد کشتی ایران و متفقین آن، در دریا، در ده ستون، هر ستون دارای پنجاه کشتی حرکت می‌کردند، طول هر ستون ۹ کیلومتر و ۲۵۰ متر می‌شد و اگر در پنج ستون، هر ستون دارای یکصد کشتی حرکت می‌کردند، طول هر ستون به هیجده کیلومتر و پانصد متر می‌رسید و اداره کردن یك جبهه دریایی به طول هیجده کیلومتر و نیم و حتی ۹ کیلومتر و دویست و پنجاه متر، در جنگ، مسایلی مشکل و لاینحل پیش می‌آورد. زیرا در قدیم بی‌سیم نبود که کشتی‌ها در موقع جنگ پیوسته با بی‌سیم با هم تماس داشته باشند و فرمانده میدان بتواند اوامر خود را به کشتی‌ها ابلاغ کند و گزارش آنها را دریافت نماید.

وسیله ارتباط در قدیم، در دریا، هنگام روز فقط پرچم رنگین و دود بود و در موقع شب، چراغ. در یك جبهه به طول ۹ کیلومتر یا هیجده کیلومتر کشتی‌ها علایم رنگین فرمانده خود را به خوبی نمی‌دیدند. دیگر اینکه دشمن در میدان جنگ، اگر وزش باد اجازه می‌داد یعنی به نفع دشمن بود، دود تولید می‌کرد تا اینکه یك قسمت از کشتی‌های خود را از نظر حریف پنهان نماید یا اینکه قسمتی از کشتیهای خصم را از نظر خود او پنهان کند و وقتی دود تولید می‌شد و وزش بادآن را به سوی خصم می‌برد، فرمانده نیروی دریایی دشمن نمی‌توانست علایم کشتی‌های خود را ببیند.

اینها نکاتی است که نشان می‌دهد شماره کشتی‌های جنگی ایران و متفقین او پانصد کشتی نبوده است. ولی ما از منابع ایرانی کوچکترین اطلاع راجع به جنگ کنیدوس نداریم و هرچه مورخین یونانی نوشته‌اند

باید بپذیریم، منتها هنگام مراجعه به منابع یونانی از استنباط خودمان هم کمك می‌گیریم که بفهمیم آیا آنچه نوشته‌اند عقلانی هست یا نه.

مورخین یونانی شماره کشتی‌های جنگی اسپارت به‌فرماندهی تراکاس را دویست کشتی نوشته‌اند و بعد هم ذکر کردند که ایرانیان و متفقین او تراکاس را غافلگیر کردند.

این از مواردی است که ما برای فهم تاریخ از استباط خودمان کمك می‌گیریم.

وجود دویست کشتی جنگی تحت فرماندهی تراکاس ثابت می‌کند که او آماده برای جنگ بوده و انتظار نیروی دریایی ایران و متفقین وی را می‌کشیده است، چون دویست کشتی جنگی یك نیروی دریایی بزرگ به شمار می‌آمد و آن دویست کشتی را برای تفریح و گردش در دریا به حرکت در نمی‌آوردند.

برای مأموریت‌های معمولی هم هرگز دویست کشتی جنگی نمی‌فرستادند، همانطور که (با رعایت تناسب) امروز هزار تانك را بسیج نمی‌کنند و به راه نمی‌اندازند تا این که آنها را به یك مأموریت معمولی و فی‌المثل برای سرکوبی یك یاغی محلی بفرستند.

مجهز کردن دویست کشتی جنگی از طرف اسپارت به فرماندهی تراکاس ثابت می‌کند که اسپارت منتظر جنگ با ایران بود و غافلگیر نشد.

دیگر این که مورخین یونانی نوشته‌اند که تراکاس به طرف شمال می‌رفت و وقتی فهمید که ایرانیان او را کشف کرده‌اند مراجعت کرد و راه جنوب را پیش گرفت.

اگر او غافلگیر می‌شد چرا مراجعت کرد و به سوی ایرانیان و متفقین آنها رفت، در صورتی که می‌توانست از باد مساعد که از جنوب به‌سوی شمال می‌وزید استفاده کند و خود را از ایرانیان و آتنی‌ها و تسالی‌ها دور

نماید و خود او از فرط اعتمادی که به نیروی خویش داشت به طرف ایرانیان که پیشاپیش کشتی‌های جنگی آتن و تسالی حرکت می‌کردند رفت.

تراکاس با داشتن دویست کشتی جنگی، آماده برای جنگ با ایرانیان و متفقین آنها شده بود و نوشته یونانیان مشعر براین که تراکاس غافلگیر شد صحیح نیست.

فرض می‌کنیم که ایرانیان توانستند تراکاس را غافلگیر کنند و بعد از پذیرفتن این فرض، باید گفت که این غافلگیری از طرف ایرانیان و متفقین آن‌ها مستوجب تحسین است. چون در جنگ، چه در خشکی چه در دریا، یکی از فنون قابل تحسین جنگ این است که بتوانند دشمن را غافلگیر کنند و از پا درآورند و این کاری است که ایرانیان و متفقین آن‌ها (به‌طوری که خواهیم دید) در کنیدوس کردند و طوری اسپارت را در دریا از پا درآوردند که دیگر آن حکومت نتوانست در دریا قدرتی بروز بدهد.

قبل از این که فریقین بتوانند شروع به جنگ بکنند، شب فرارسید و هنگام شب، متهورترین سرداران دریایی جرأت نمی‌کردند که یک جنگ دریایی را آغاز نمایند، زیرا در شب، تمیز کشتی دوست از دشمن دشوار بود و دیگر این که در تاریکی نمی‌توانستند بجنگند. پس چاره نداشتند جز این که شب را بگذرانند و منتظر صبح باشند و آن شب، شب یازدهم اوت و از نیمه شب به بعد، دوازدهم ماه اوت سال ۳۹۴ قبل از میلاد بود.

گفتیم که روز قبل، باد از جنوب به شمال می‌وزید و بعد از اینکه شب فرود آمد، وزش باد خفیف شد ولی دریا هول داشت وهول غیراز موج است.

موج عبارت است از تکان قسمتی از آب دریا با ارتفاع زیاد و بالای آن کف می‌کند و هول عبارت است از تکان قسمتی از آب دریا بدون اینکه زیاد ارتفاع داشته باشد و بی‌آنکه کف بکند.

هول، به تبعیت باد از جنوب به سوی شمال می‌رفت و کشتی‌های

جنگی ایران و آتن و تسالی را به کشتی‌های جنگی اسپارت نزدیك می‌نمود، در صورتی که ایرانیان و یونانیان نمی‌خواستند که کشتی‌های آنها به کشتی‌های اسپارتی نزدیك شود.

تراکاس فرمانده نیروی دریایی اسپارت که روز یازدهم اوت با امواج مبارزه مـی‌نمود و تلاش می کرد که خود را به کشتی‌های جنگی ایران (که جلودار بودند) برساند، در آن شب، دقت مـی کرد که خود را از کشتی‌های جنگی ایران و یونان دور نگاه دارد.

تمام کشتی‌هـای جنگی بادبان داشتند، اما بادبان وسیله فرعی حرکت کشتی‌های جنگی بود ووسیله اصلی پاروزن به شمار می‌آمد وهنوز استفاده از بادبان به مرحله تکامل نرسیده بود و ناخدایان کشتی‌ها نمی‌توانستند مثل ادوار بعد، با قراردادن دو بادبان، به طور متخالف، کشتی را در دریا متوقف کنند.

امروز، که ظرفیت کشتی‌ها نسبت به بیست وپنج قرن قبل از این خیلی بـزرگ است و سنگین مـی باشد، نمی‌توانند یك کشتی را در دریا متوقف کنند، یعنی طـوری آن را نگاه دارند که به تبعیت از حرکت موج یا هول، تغییر مکان ندهد. لنگر هم نمی‌توان انداخت تا این که لنگر در لجن و ماسهٔ قعر دریـا فـرود برود و کشتی را بی‌حرکت نماید، برای اینکه دریـا عمیق است و به طور متوسط چهار هزار متر عمق دارد (البته غیر از دریاهایی که درآغاز جزو خشکی بوده‌اند مثل خلیج‌فـارس) و هیچ کشتی دارای چهار هـزار متر زنجیر لنگر نیست که بتوانـد در دریا لنگر بیندازد و به فـرض داشتن چهار هـزار متر زنجیر، بعد از این که لنگر را رها کرد، نمی‌توانـد چهار هزار متر زنجیر لنگر را که هر حلقه از آن به ضخامت بازوی یك مرد بالغ است از زیر آب بالا بکشد.

چـون کشتی‌های ایران و اسپارت و یونان با بادبان نمی‌تـوانستند در

دریا متوقف شوند، ناچار به‌وسیله پاروزن‌ها مانع ازاین می‌شدند که «هول» کشتی‌های ایرانی و یونانی را به سوی کشتی‌های اسپارتی ببرد یا کشتی‌های اسپارتی خیلی از کشتی‌های ایرانی و یونانی دور شود.

پاروزن‌های بدبخت که از بامداد تا شام پارو زده بودند، می‌دانستند که آن شب تا صبح نباید بخوابند و باید در فواصل مختلف پاروها را به حرکت درآورند تا این که کشتی‌های ایرانی و یونانی با هم تصادم نکنند یا به سوی کشتی‌های اسپارتی نروند.

در نیمه شب، دیده‌بان‌های چند کشتی ایرانی که درصحنه کشتی‌ها بودند تا این که تصادم به‌وجود نیاید، مشاهده کردند که یك کشتی، سرگردان است و از یك منطقه به منطقه دیگر می‌رود و به نظر می‌رسد که ناخدای آن نمی‌تواند جایی را برای توقف انتخاب نماید واز این امر حیرت کردند. کشتی مزبور، از نظر دیده‌بانهایی که اولین مرتبه آن را دیده بودند، دور شد و به طرف‌جنوب رفت ووسط کشتیهای جنگی ایران ناپدیدگردید وچراغ آن که روشن بود خاموش شد.

هوم‌تان، فرمانده نیروی دریایی ایران که در وسط جبهه ایرانیان بود و روی صحنه اطراف را از نظر می گذرانید، دید که یك کشتی بدون چراغ در حرکت است و به طرف جنوب می‌رود. هوم‌تان فکر می کرد که آن کشتی یکی از کشتیهای جنگی اوست وبوق پخش صدا را به صدا درآورد و بانگ زد تو که هستی و کجا می‌روی؟

اما کشتی بدون چراغ جواب نداد.

هوم‌تان دوباره بانگ زد برای چه جواب نمی‌دهی و تو که هستی و چرا سرگردان می‌باشی؟

چون باز آن کشتی جواب نداد، هوم‌تان به دو کشتی جنگی که در طرفین او بودند امر کرد که جلوی آن کشتی را بگیرند و آن را بشناسند،

ولی کشتی مزبور با سرعت مراجعت نمود و بعد باشتاب در امتداد شمال به راه افتاد و دو کشتی جنگی ایران به دستور هوم‌تان آن را تعقیب کردند ولی به کشتی مزبور که خیلی سرعت داشت نرسیدند. آن کشتی که در آن موقع شب وارد جبهه ایران شد یك کشتی جنگی اسپارتی بود به ناخدایی یك ناخدای برجسته به اسم «هلکوس».

هلکوس به تراکاس فرمانده نیروی دریایی اسپارت وعده داده بود که نیمه شب وارد جبهه ایرانیان بشود و کشتی‌های جنگی ایران و آنگاه کشتیهای جنگی آتن و تسالی را بشمارد.

کشتیهای جنگی که هنگام شب برای اکتشاف و کسب اطلاع می‌رفتند شماره پاروزنان خود را دو برابر می‌کردند و هلکوس هم پاروزنان خود را دو برابر کرد و وارد جبهه ایران شد و از روی چراغ کشتیها مشغول شمردن آنها گردید. بعد از این که قدری در جبهه ایران پیش رفت حس کرد که مورد سوءظن قرارگرفته و چراغ خود را خاموش نمود.

اگر وی به نظر هوم‌تان نمی‌رسید شاید تمام جبهه ایران را طی می‌کرد و وارد جبهه آتن و تسالی می‌گردید چون ناخدایان دیگر ایرانی با این که وی را دیدند نسبت به او ظنین نشدند، اما هوم‌تان ظنین شد و در صدد برآمد آن کشتی را دستگیر نماید ولی چون هلکوس دو برابر معمول پاروزن داشت، با سرعت دورشد و کشتیهای جنگی نتوانستند او را دستگیر کنند و او هم نتوانست کشتیهای جنگی ایران و آتن و تسالی را بشمارد.

آن شب در دریا بر همه دشوار گذشت. پاروزنان تا بامداد نتوانستند بخوابند و می‌دانستند که روزی دشوارتر درپیش دارند چون روز بعد، روز جنگ است. افسران هم در آن شب نخوابیدند برای اینکه تا صبح باید مواظب باشند که کشتیها با هم تصادم ننمایند و فقط سربازان توانستند بخوابند.

وقتی روز دمید، ابر در آسمان نمایان شد، ولی نه به طوری که خورشید را بکلی بپوشاند و گاهی ابر روی خورشید را می‌گرفت و زمانی بر کنار می‌شد.

همین که هوا به قدری روشن شد که بتوان بین کشتی دوست و دشمن فرق گذاشت، هوم‌تان فرمانده نیروی دریایی ایران به کونون فرمانده کل نیروی دریایی اطلاع داد به راه می‌افتد تا این که مبادرت به حمله نماید و به فرمان هوم‌تان که در تمام کشتیهای جنگی ایران تکرار گردید، پاروها به حرکت درآمد و کشتیهای جنگی ایران به‌طرف کشتیهای جنگی اسپارت به راه افتادند.

ما به مناسبت جنگ اول و دوم سالامیس که هر دو جنگ دریایی بود، طرز جنگ کشتیهای قدیم را گفتیم و نمی‌خواهیم در اینجا آنچه گفته شده تکرار نماییم، اما در جنگ کنیدوس اسلحه‌ای جدید وارد کارزار شد که در دو جنگ اول و دوم سالامیس به‌کار نرفته بود.

سلاح اول عبارت بود از مارهای زهردار و اسپارتیها در وطن خود و سایر کشورهای یونان و آسیای صغیر فقط به یک نوع آن دسترسی داشتند و آن افعی بود، زیرا انواع دیگر مارهای زهردار در یونان و آسیای صغیر وجود نداشت.

تا قبل از جنگ کنیدوس، بنابر گفته چند نفر از مورخین یونانی، در جنگهای دریایی مارهای زهردار به‌کار نمی‌رفت و در آن جنگ برای اولین مرتبه (به قول همان مورخین) اسپارتی‌ها به طرف ایرانیان ظروف پر از افعی انداختند. سلاح دیگر که در جنگ کنیدوس از طرف کشتی‌های ایران به‌کار رفت منجنیق بود.

در جنگ‌های دریایی گذشته هم حمل منجنیق از طرف کشتی‌های جنگی امکان داشت، اما حمل سنگ‌های آن غیر ممکن بود، اما قسمتی از

کشتی‌های جنگی ایرانی که در جنگ کنیدوس واردکارزار شد از نوع کشتیهای جدید به شمار می‌آمد که برای نیروی دریایی ایران ساختند و ظرفیت آن‌ها بیش از ظرفیت کشتیهای دیگر بود و می‌توانستند که برای منجنیقها سنگ حمل نمایند.

وقتی نیروی دریایی ایران به کشتی‌های جنگی اسپارت رسید، سنگباران منجنیق‌ها که برای اسپارتی‌ها غیرمنتظره بود، آن‌ها را خیلی اذیت کرد و هیچ وسیله دفاع در مقابل منجنیقهای ایرانیان نداشتند، ولی بعد از اینکه کشتیها به هم رسیدند و جفت شدند، سنگباران منجنیق‌ها متوقف گردید، برای اینکه اگر ادامه می‌دادند سربازان دوست را هم ممکن بود به قتل برسانند.

به همان اندازه که کشتی‌های جنگی ایران شتاب داشتند که زودتر خود را به اسپارتی‌ها برسانند، آن‌ها هم برای رسیدن به ایرانیان عجله داشتند.

در دماغه تمام کشتی‌های جنگی یك قسمت برآمده بود از مفرغ و تیز و هر کشتی جنگی وقتی به خصم نزدیك می‌شد سعی می‌کرد که پیکان خود را در تنه کشتی خصم فرو کند.

دو کشتی جنگی را در نظر بگیریم که هر دو با نیروی پاروهای خود به هم نزدیك می‌شوند و یکی از آن دو، که کشتی ایرانی باشد، بر کشتی دیگر سنگ می‌بارد و کشتی دیگر با توسل به مانور، یعنی منحرف کردن کشتی به سوی چپ و راست می‌کوشد که خود را از عرصه هدف سنگ منجنیق‌ها دور کند و در همان حال به طرف کشتی ایرانی می‌رود. منحرف کردن کشتی از عرصه هدف کاری آسان نبود، چون کشتیهای جنگی هنوز سکان نداشتند. دو پاروزن در عقب کشتی با پاروهای بزرگ، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ، وظیفه سکانداری کشتی را به انجام می‌رسانیدند و به فرمان ناخدا، کشتی را به طرف راست یا چپ منحرف می-

کردند.

در حالی که کشتی اسپارتی می کوشید که پیکان خود را در تنه کشتی ایرانی فرو کند کشتی ایرانی نیز همان قصد را داشت و لذا در آخرین لحظه دو کشتی متخاصم، تا آن جا که ممکن بود، سعی می کردند تنه خود را در معرض تصادم پیکان کشتی دشمن قرار ندهند و پیکان خود را در تنه آن کشتی فرو کنند و گاهی اتفاق می‌افتاد که دو پیکان به هم تصادم می کرد و قسمت جلوی هر دو کشتی درهم می‌شکست.

همن که پیکان یکی از دو کشتی در تنه کشتی دیگر فرو می‌رفت، کشتی مزبور را بی‌حرکت می‌نمود و سلحشوران از کشتی اول با خیز خود را به صحنه کشتی پیکان‌خورده‌می‌رسانیدند وبین آن‌هاومدافعین جنگ‌درمی گرفت.

در حالی که سلحشوران با سرعت وارد کشتی پیکان خورده می‌شدند، در کشتی اول عده‌ای از مردان به طرف دیوار کشتی دوم قلاب و چنگک می‌انداختند و تمام قلابها و چنگکها متصل به زنجیر بود نه طناب، تا اینکه مدافعین با شمشیر و تبر طناب‌ها را قطع ننمایند و بعد از اینکه قلابها و چنگکها به دیوار کشتی دشمن گیر می کرد، روی زنجیرها فشار می آوردند تا اینکه تنه کشتی پیکان خورده را از پهلو، متصل به تنه کشتی خود بنمایند و جنگجویان آسان‌تر بتوانند وارد کشتی دشمن بشوند و اگر زور بازوی مردان برای کشیدن کشتی دشمن به سوی کشتی خودشان کافی نبود، دنباله زنجیرها را به چرخشت، که چرخ بیرون آوردن زنجیر از دریا بود، می‌بستند و آن را به حرکت درمی آوردند و زور چرخشت به قدری زیاد بود که با فشار، آن قسمت از تنه کشتی دشمن را که پیکان در آن فرو رفته بود در هم می‌شکست و تنه کشتی خصم را به تنه کشتی متصل می کرد و از آن لحظه به بعد سلحشوران می‌توانستند راحت‌تر و بدون اینکه خطر افتادن در آب وجود داشته باشد وارد کشتی دشمن بشوند.

با اینکه ظرفیت کشتیهای جنگی ایرانی نسبت به گذشته بزرگ شده بود، باز صحنه کشتی‌های ایرانی کوچك بود تا چه رسد به صحنه کشتیهای جنگی اسپارتی که ظرفیت سابق را حفظ کرده بودند.

برای اینکه مردجنگی در آن میدان کوچك بتواند جلو برود، بایستی سرباز دشمن را به قتل برساند و اگر او را نمی‌کشت خود کشته می‌شد.

هنوز یك دقیقه از آغاز جنگ نگذشته صحنه کشتی مستور از خون می‌گردید و ده دقیقه بعد از آغاز جنگ آن قدر مقتولین و مجروحین روی صحنه کشتی می‌افتادند که عبور دیگران دشوار می‌گردید و با ادامه جنگ از بعضی از قسمتهای صحنه خون روی پارو زنان که در طبقه تحتانی بودند می‌ریخت. در مواقع سخت، ناخدا امر می‌کرد که پارو زنان را به صحنه کشتی ببرند تا اینکه در جنگ شرکت کنند و پاهای آنان را از زنجیر می‌گشودند و به آنها سلاح می‌دادند و به صحنه می‌بردند و آنها هم می‌کشتند یا کشته می‌شدند.

درجنگ‌های دریایی آن عصر نه ترحم وجود داشت نه امان خواستن و اگر یك سرباز سلاح خود را برزمین می‌نهاد و امان می‌خواست کشته می‌شد و فقط در یك صورت امان می‌دادند و آن این که ناخدی کشتی امان بخواهد و کشتی خود را تسلیم کند که در آن صورت مهاجمین دست از جنگ و کشتار می‌کشیدند.

همین که کشتی‌های جنگی ایران واسپارت به هم رسیدند آنچه در فوق گفتیم روی داد و در بعضی از نقاط سربازان اسپارتی وارد کشتی جنگی ایران شدند ودرجاهای دیگر سربازان ایرانی کشتی جنگی اسپارت را مورد تهاجم قرار دادند و جنگ‌دریایی با مخافت همیشگی‌اش آغاز شد. سربازان اسپارتی، چه هنگامی که وارد کشتی‌های ایران شدند چه زمانی که در کشتی‌های خود می‌جنگیدند، با شجاعت نبرد مـی کردنـد و آن چنان

خونسرد بودند که پنداری در میدان تمرین جنگی هستند نه در حال نبرد حقیقی. آنچه مؤید خونسردی آنها بود این بود که بانگ بر نمی‌آوردند و وقتی ضربت می‌خوردند صدای ناله از آنها شنیده نمی‌شد، در صورتی که سربازان ملل دیگر گاهی از فرط هیجان نعره می‌زدند و بعد از اینکه ضربت می‌خوردند صدای ناله یا فریاد آنها برمی‌خاست.

به هر طرف که نظر می‌انداختند در کشتی‌های ایرانی یا اسپارتی جز درخشندگی شمشیر و تیر و رنگ ارغوانی خون نمی‌دیدند و در هیچ کشتی نبود که مرگ منتظر مهاجمین یا مدافعین نباشد.

در آن کشتار هولناك فقط يك دسته از سرنشینان کشتی‌ها مرفه بودند و آنها پاروزنان به شمار می‌آمدند. چون در آن موقعیت، نه فقط پارو نمی‌زدند، کسی هم با آنها کاری نداشت و به آنان حمله‌ور نمی‌شد، بلکه در آن موقع بعد از مدتی محرومیت غذایی فراوان و خوب می‌خوردند.

در بامداد روز جنگ به مناسبت اینکه بایستی حرکت کنند پاروزنان فرصت غذا خوردن نداشتند، اما در آن موقع، چون کشتی‌ها بر اثر جنگ متوقف بودند، فرصت به‌دست می‌آمد که به‌پاروزنان غذا بدهند و تنها روزی که غذای خوب و فراوان به پاروزنان داده می‌شد همان روز جنگ بود.

این را هم اضافه می‌کنیم که در آن عصر کشتی‌ها بندرت غرق می‌شدند و بیشتر به تصرف نیروی فاتح در می‌آمدند و غرق کشتی در جنگها از زمانی زیاد شد که در کشتی‌های جنگی شعله‌اندازها به کار افتاد و جنگجویان آموختند که به وسیله منجنیق کهنه‌های آلوده به روغن و مشتعل را به سوی کشتی دشمن بفرستند و تولید حریق نمایند و چون پمپ (تلمبه) وجود نداشت و وسیله مبارزه با حریق فقط سطل بود حریق توسعه پیدا می‌کرد و کشتی را می‌سوزانید و از بین می‌برد و پاروزنان بدبخت با فریادهای جگرخراش می‌سوختند و می‌مردند.

با توجه به‌آنچه که گفته شد، در جنگ‌های دریایی آن دوره شانس موفقیت حتمی با نیرویی بود که بتواند کشتی‌های جنگی بیشتر وارد کارزار کند و هر کشتی جنگی خصم را بین دو یا سه کشتی قرار بدهد تا اینکه از اطراف به‌آن حمله‌ور شوند و نابودش کنند و این کاری است که در آن روز نیروی دریایی ایران و آتن و تسالی کرد.

در روز دوازدهم ماه اوت، در دریای مقابل کنیدوس، نیروی دریایی ایران و آتن و تسالی بدون تردید قویتر از نیروی دریایی اسپارت بوده است و بدون این که قول مورخین یونانی را دایر بر وجود پانصد کشتی جنگی در نیروی دریایی ملل متفق ایران و آتن و تسالی بپذیریم، می‌دانیم که بعضی از کشتیهای جنگی اسپارت ازطرف دو کشتی جنگی ایرانی و آتنی و تسالی مورد حمله قرار گرفته بودند و آنها، بعد از این که سربازان یك کشتی اسپارتی را نابود می کردند، برای کمك به دوستان خود به سوی سایر کشتیهای اسپارتی که در حال جنگ بودند، می‌رفتند تا به‌آنها حمله‌ور شوند و زودتر نابودشان کنند و اگر فواصل بین کشتیها نبود، جنگ زودتر به اتمام می‌رسید و وجود فواصل سبب شد که جنگ تا هنگام عصر طول بکشد و در آن موقع پیروزی نیروی دریایی ایران و دوستانش حتمی شد، چون تمام کشتیهای جنگی اسپارت از بین رفته یا به تصرف ملل متفق در آمده بود.

با این که نیروی دریایی اسپارت از نیروی دریایی ایران و متفقین وی شکست خورد، باز با ایران می‌جنگید و تا هفت سال بعد، جنگ بین ایران و اسپارت ادامه داشت تا اینکه درسال ۳۸۷ قبل از میلاد مسیح، درشهر سارد پایتخت لیدی، پیمان صلح بین ایران و اسپارت به‌امضاء رسید و به موجب آن موافقت شد که اسپارت شهرهای ساحلی آسیای صغیر را تخلیه کند و تمام کشورهای یونان مستقل باشند و اسپارت نسبت به‌آنها ادعایی نداشته باشد و روی آنها دست نیندازد.

تخلیه شهرهای ساحلی آسیای صغیر از طرف اسپارت سبب شد که ایران شهرهای از دست رفته را باز یافت و توانست در دریاهای واقع در مشرق یونان و مغرب آسیای صغیر یك نیروی دریایی قوی به وجود بیاورد.

***

اکنون به قسمتی از تاریخ دوران سلطنت اردشیر دوم می‌رسیم که امروز برای مردم این زمان قابل‌قبول نیست، اما مورخین یونانی قدیم آنچه را که در سطور آینده می‌خوانیم نوشته‌اند و ما گفتیم که برای پی بردن به تاریخ هخامنشیان غیر از نوشته‌های مورخین خارجی چیزی نداریم.

یك مرتبه دیگر بر اثر پیش آمدها اسم پریساتیس زوجهٔ داریوش دوم و مادر اردشیر دوم پیش می‌آید.

دیدیم که پریساتیس بعد از اینکه پسرش اردشیردوم به سلطنت رسید، نفوذ خود را از دست نداد و همانطور که در شوهرش داریوش دوم نفوذ داشت، در پسرش اردشیر دوم نیز دارای نفوذ بود و هم اوجنگ دوم ایران و یونان را مشتعل کرد و برای خاموش کردن آن جنگ به سفارت به آتن رفت و دیدیم که دو حکومت قوی یونان یکی آتن و دیگری تسالی را با ایران متحد نمود.

اردشیر دوم داری چند پسر شد و پسر بزرگش داریوش نام داشت و پسر سومش به اسم «اخوس» خوانده می‌شد که او را با اخوس مذکور در فصول قبل نباید اشتباه کنیم.

پریساتیس به قول مورخین یونانی خواهان داریوش، یعنی خواهان نوه خود شد و از او خواست تا با وی ازدواج کند!

داریوش مادربزرگ خود را به شکل یك پیرزن می‌دید و مقررات طبیعی او را از ازدواج با آن زن منع می‌کرد. هر قدر پریساتیس بیشتر اصرار می‌نمود داریوش زیادتر استنکاف می‌کرد.

همه می‌دانید که در عشق، اگر جذبه متقابل نباشد، یکی از طرفین از اصرار طرف دیگر به شدت متأذی می‌شود و یك روز داریوش طوری از اصرار مادر بزرگ خود به ستوه آمد که بر سینه‌اش زد و او را به طرفی انداخت و آن وقت آن زن که می‌دانیم دارای قدرت روحی و اراده بود تصمیم گرفت که نوهٔ خود را نابود نماید.

باز هم عقل سلیم قبول نمی‌کند که یك مادربزرگ در صدد برآید که نوه خود را معدوم نماید و بر کسی پوشیده نیست که نوه در نظر پدربزرگ و مادر بزرگ از پسر و دختر عزیزتر می‌شود، اما مورخین قدیم یونان، از جمله «دیودور»، این چنین نوشته‌اند و از آن گذشته پدیده‌های بعد نشان می‌دهد که داریوش پسر بزرگ اردشیر دوم به هلاکت رسید.

پریساتیس، همچنان به قول مورخین یونانی و رومی قدیم، اردشیر دوم پسرش را وادار کرد تا اینکه داریوش را فرمانروای کشور کاپادوکی واقع در آسیای صغیر بکند و اردشیر دوم که تحت نفوذ مادر بود، آن توصیه را پذیرفت و داریوش را حکمران کاپادوکی کرد و مردی به اسم «تانزی» که در باطن عامل اجرای دستورهای پریساتیس بود پیشکار داریوش شد.

وظیفه «تانزی» به موجب دستور پریساتیس این بود که داریوش را وادارد که علیه پدر بشورد و در صدد تحصیل تاج و تخت برآید. این عمل گناهی بود نابخشودنی و بارها اتفاق افتاد که در کشورهای شرق پسر به حکم پدر کشته شد، زیرا می‌خواست تاج و تخت پدر را به دست بیاورد. پریساتیس تردید نداشت که هرگاه داریوش علیه پدر بشورد و در صدد برآید که تاج و تخت پدر را به دست بیاورد، بدون تردید به حکم اردشیر دوم کشته خواهد شد.

وظیفه دیگر تانزی این بود که وقتی داریوش را برای شورش آماده کرد و دانست که او قیام خواهد کرد، بایستی به اردشیر دوم گزارش بدهد

پسرش قصد دارد بـه او حمله نمایـد و سلطنت را به دست بیاورد و منظور پریساتیس این بود که اردشیر دوم آماده برای جلوگیری از شورش داریوش باشد و غافلگیر نشود.

آخرین وظیفه تـانزی این بود کـه بعد از اینکه جنگ بین نیـروی داریوش و نیروی پدرش شروع شد، راهـی پیدا کند که بتواند داریوش را تسلیم نیروی پدرش بکند.

همین که زمستان سال ۳۷۶ قبـل از میلاد سپری شد و بهار سال ۳۷۵ پیش از میلاد آغاز گردید، داریوش با یك سپاه در حالی که تانزی با او بود، از کاپـادوکی به راه افتاد و بعد از ورود بـه ایران بـدون اینکه به مقاومت برخورد نماید تا شهر نهاوند پیش رفت. در آنجا تانزی که چون یك رییس ستاد امروزی بود و بایستی اوامر داریوش را به سرداران ابلاغ کند، اوامر او را طوری ابلاغ کرد که سپاه داریوش را دستگیر کردند.

اردشیر دوم در آن مـوقع به مناسبت بهار و گرم شدن هوا به همدان که نقطه‌ای ییـلاقـی به شمار می‌آمد رفته بود. وی وقتی گزارش دستگیری داریوش را دریـافت کرد، فرمان داد که سر از بدن او جدا کنند و سرش را به همدان بفرستند.

فرمان قتل داریوش از طرف اردشیر دوم، با اطلاع پریساتیس صادر گردیـد و آن زن می‌تـوانست از قتل آن جوان جلوگیری کند و نکرد و سر از بدن داریوش جدا کردند و به همدان برای پدر فرستادند و به این ترتیب داریوش به تحریك مادر بزرگ خود به هلاکت رسید.

بعد از داریوش، بنا به نوشته مورخین یونانی، پس دیگر اردشیر دوم یعنی پسر سوم او به اسم «اخوس» مورد توجه پریساتیس قرار گرفت، یعنی باز مادربزرگ عاشق یکی از نوه‌های خود شد.

بعید نیست که مورخین یونانی، این عشق را جعل کـرده باشند، ولی

تاریخ می‌گوید که در آن دوره ازدواج خواهر و برادر و پدر و دختر، و پسر و مادر مجاز بوده است. این نکته را هم باید اضافه کنیم که هموطنان زردشتی ما با این روایت تاریخی به طور جدی مخالف هستند و می‌گویند که این روایت از طرف مورخین قدیم جعل شده و قصد آنها این بود که با این روایت، ایرانیان را نزد اقوام دیگر خفیف و حقیر نمایند.

آنها، یعنی مورخین قدیم می‌گویند که اخوس از برادر خود داریوش، عاقل‌تر بود، چون بعد از اینکه پریساتیس نسبت به او ابراز عشق کرد، عشق وی را پذیرفت و به‌همین جهت بعد از مرگ ارشیر دوم وی به‌سلطنت رسید و کمك پریساتیس او را پادشاه کرد، وگرنه بایستی برادر بزرگ او، پسر دوم اردشیر، پادشاه بشود.

***

بعد از پیمان صلح سال ۳۸۷ قبل از میلاد، بین ایران و یونان روابط دوستانه به وجود آمد و تجارت برقرار گردید و از آن به بعد، یونانیان بیش از گذشته وارد ارتش ایران شدند.

یونانیها وارد ارتش کشورهای دیگر هم می‌شدند، اما خدمت در ارتش ایران را ترجیح می‌دادند، برای اینکه ایران به آنها حقوق خوب می‌پرداخت.

امروز خواننده تاریخ تعجب می‌کند که چرا در زمان سلطنت اردشیر دوم عده‌ای زیادتر از یونانیان وارد ارتش ایران شدند، اما به این نکته باید توجه نمود که اردشیر دوم در سال ۳۸۰ قبل از میلاد رسم خدمت سربازی را در ایران ملغی کرد.

قبل از آن، ارتش ایران، سربازان مزدور یونانی را به مناسبت شجاعت آنها استخدام می‌کرد و بعد از آن احساس می‌شد که ارتش به آن سربازان مزدور، احتیاج دارد.

وضع سربازان مزدور یونان، نسبت به کشورهای آن دوره از جمله

ایران، شبیه بود به وضع سربازان مزدور کشور سویس در قرون چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم و هفدهم میلادی نسبت به‌کشورهای اروپا از جمله فرانسه. کشور سویس مثل یونان قدیم از لحاظ وسایل معیشت مردم محدود بود و هنوز صنایعی که امروز در سویس هست وجود نداشت که عده‌ای کثیر از مردم در صنایع کار کنند و معاش خود را تأمین نمایند. این بود که مردان سویس، مثل مردان یونان قدیم،وارد خدمت ارتش‌های ممالك دیگر می‌شدند وچون درفرانسه، به‌آنها بیشتر پول داده می‌شد، خدمت در ارتش پادشاه فرانسه را ترجیح می‌دادند.

یونانیان قدیم هم به همین علت، بخصوص در دورهٔ سلطنت اردشیر- دوم، و بعد از آن، وارد خدمت ارتش‌های دیگر و بخصوص ارتش ایران می‌شدند. عمل اردشیر دوم از لحاظ لغو خدمت سربازی از لحاظ سیاسی یك اشتباه بود، چون اگر خدمت سربازی در ایران بجا می‌ماند و در سال ۳۸۰ ملغی نمی‌شد، پنجاه سال بعد اسکندرمقدونی نمی‌توانست با بیست و نه هزار سرباز ایران را اشغال کند.

داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی در جنگ با اسکندر نتوانست از سربازان خدمت کرده که درذخیره بودند استفاده کند و با سربازان مزدور یونانی به جنگ اسکندر یونانی رفت و مزدوران یونانی که نمی‌خواستند با یونانیان بجنگند، در جنگ ایسوس، جا خالی کردند و داریوش سوم شکست خورد.

گفتیم که بعد از معاهده سال ۳۸۷ قبل از میلاد بین ایران و یونان صلح طولانی برقرارشد ولی یك زمامدار ماجراجو و توسعه طلب آن صلح را برهم زد. وی به‌اسم «اواگوراس» خوانده می‌شد و او شاه کشور کوچك سالامیس در یونان بود.

سالامیس بیشتر به اسم یك جزیره معروف شده و دو جنگ بزرگ

دریایی ایران و یونان در آبهای مجاور آن جزیره درگرفت، اما قسمتی از ساحل یونان را هم سالامیس می‌خواندند و اواگوراس پادشاه آن ساحل و جزیرهٔ مقابل آن بود.

اواگوراس قامتی بلند و سینه و شانه‌هایی عریض و صدایی درشت و قوی داشت و آن مختصات جسمی در دوره‌ای که هنوز علم و تخصص نزد عوام ارزش پیدا نکرده بود، سبب برتری می‌شد.

حتی امروزکه دورهٔ علم و تخصص است و ارزش هرکس به علم و کارشناسی وی می‌باشد، یك مرد کشیده قامت ودارای سینه وشانه‌های عریض در هر جا تولید احترام می‌کند تا چه رسد به‌آن دوره که مزایای جسمی دلیل برتری به شمار می‌آمد.

اواگوراس توانسته بود بااستفاده ازمزایای جسمی، چندکشورمجاور خود را به‌زعم پیمان صلح ایران دریونان تحت تسلط درآورد. درآن پیمان نوشته شده بودکه تمام‌کشورهای یونان باید استقلال داشته باشند.

گنجانیدن آن اصل درآن پیمان، از طرف اردشیر دوم، بنابر این مصلحت بودکه وقتی کشورهای یونان استقلال داشتند ومطیع پادشاه‌کشور دیگر نبودند با ایران نخواهند جنگید، زیرا هیچ‌کشور یونانی به تنهایی قادر به جنگ با ایران نبود.

اسپارت هم‌که قبل از پیمان سال ۳۸۷ با ایران می‌جنگید از این جهت توانایی جنگ را داشت که بر کشورهای دیگر یونان وآنگاه بر شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر مسلط شد.

اواگوراس بعد از اینکه روی چندکشور یونان دست انداخت، قوی شد و آنگاه جزیره قبرس را هم که بر طبق پیمان سال ۳۸۷ بایستی مستقل بماند اشغال‌کرد. بعد از اشغال جزیره قبرس، اواگوراس به لاذقیه حمله‌ور شدکه می‌دانیم در ساحل سوریه قرار داشت و دارد و ازآن به بعد

امپراطوری ایران را موردتهدید قرارداد برای‌این که لاذقیه جزوامپراطوری ایران بود.

اردشیر دوم به زمامداران ممالك اسپارت و آتن و تسالی اطلاع داد که اواگوراس عهدنامه سال ۳۸۷ را نقض کرده و زمامدران یونان بایستی به مقررات آن عهدنامه عمل کنند.

در آن عهدنامه نوشته بودند که هرگاه یکی از حکومت‌های یونان به ایران حمله‌ور شود، بدون اینکه از طرف ایران تحریکی شده باشد، سایر حکومت‌های یونان مکلف هستند که به‌آن حکومت متخلف اعلان جنگ بدهند و از ایران کمك بگیرند، لذا وظیفه حکومت‌های یونان این بود که با اواگوراس بجنگند، ولی آنها از اواگوراس می‌ترسیدند و به همین جهت توضیح آن مرد را راجع به حمله به لاذقیه و اشغال آنجا پذیرفتند.

توضیح اواگوراس این بود که اشغال جزیره قبرس و آنگاه اشغال لاذقیه از طرف او، ناشی از این شد که ایران در لاذقیه یك نیروی بزرگ به وجود آورده بود و می‌خواست آنجا را اشغال کند.

اگر در آن موقع پادشاهی چون کوروش یا داریوش یا خشایارشا در ایران سلطنت می‌کرد، فرمان حرکت قشون را صادر می‌نمود و یك سپاه به لاذقیه می‌رفت و آنجا را از دست اواگوراس می‌گرفت و آنگاه جزیره قبرس را هم اشغال می‌نمود، اما چون آن پادشاهان در ایران سلطنت نمی‌کردند و سالهای آخر عمر اردشیر دوم دوران ضعف ایران بود، اردشیر دوم پیشنهاد کرد هیئتی برای تحقیق به لاذقیه برود و تحقیق کند تا اینکه ثابت شود که ایران، نیرویی برای حمله به قبرس در لاذقیه متمرکز نکرده بود!

یك هیئت ازایرانیان ویونانیان انتخاب شد وراه لاذقیه را پیش گرفت

تا اینکه تحقیق محلی کند، ولی اواگوراس آن هیئت را به لاذقیه راه نداد.

پنج روز هیئت مزبور در نزدیکی لاذقیه در قریه‌ای بسر برد بـه امید اینکه اواگوراس اجازهٔ ورود بدهد ودر روزپنجم اعضای هیئت را دستگیر کردند و آنها را تبعید نمودند و گفتند که اگر به لاذقیه نزدیك شوند به قتـل خواهند رسید!

اواگوراس بعد از لاذقیه، سایر شهرهای ساحلی سوریـه راگرفت و بعد بـه سوی شهرهـای داخلی به راه افتاد و شهرهـای حلب و حمص را اشغال کرد. باز اردشیر دوم به حکومت‌های یونـان خاطر نشان کرد باید با اواگوراس بجنگد و آنها بازمتوسل به‌دقع‌الوقت واین که ایران، اواگوراس را تحریك به جنگ کرده است، شدند.

پریساتیس مادر اردشیردوم هم که‌درگذشته‌فرماندهی جنگها را برعهده می‌گرفت، دیگر دلیری و انرژی دورهٔ‌گذشته را نداشت و فکر و نیروی‌او، برمحور ارضای بوالهوسی‌اش دور می‌زد.

اردشیر دوم، بیمار شده بـود و ناخوشی مانع از این بودکه بتوانـد تصمیم بگیرد. عـلاوه بـرآن بـه طوری‌که در برخی از سالخوردگان در سنوات آخر عمر دیده می‌شود دچار پرتی حواس شد وآن هم مزید برعلت گردید.

اواگوراس، بدون اینکه مزاحمتی ببیند، در سوریه بـه اشغال اراضی ادامـه می‌داد و بعد از اینکه شهرهای سوریه شمالی را اشغال کرد، درصدد برآمد که‌اراضی سوریه جنوبی را اشغال کند ودمشق را به تصرف درآورد، اما حاکم دمشق از قامت بلند و سینه و شانه‌های عریض اواگوراس نترسید و به جنگ وی رفت وعده‌ای از سربازان او راکشت و اواگوراس مجبور شد که عقب‌نشینی کند.

در یونان، کشورهایی که تحت سلطه اواگوراس قرارگرفته بودند، بـه

مناسبت دوری آن مرد استقلال خود را باز یافتند و حکومت‌های یـونان که مشاهده کردند اواگوراس مقیم قبرس و سوریه گردید و قصد نـدارد که بـه یونان مراجعت نماید، رضایت خـاطر حاصل کردند. اما نه از آن جهت که به مفاد پیمان صلح بـا ایران عمل نکردند، چون قبل از آن هم نمی‌خواستند اواگوراس بجنگد، بلکه از ایـن جهت که خود را از خطر اواگوراس دور دیدند و متوجه شدند که آن مرد قصد حمله به کشورهای یونان واشغال آتن و اسپارت و تسالی و غیره را ندارد و به قبرس و سوریه ساخته است.

سقوط

درآخرین روزهای عمراردشیر دوم، وضع ایران براثراختلال حواس او و بوالهوسی‌های مادرش پریساتیس رو به فساد رفت. دیگر در ایران، قدرت مرکزی وجود نداشت وهرحاکم، در حوزه حکومت خود یك فعال مایشاء به شمار می‌آمد. اگر درآن موقع اواگوراس یونانی در قبرس و سوریه بود، به مناسبت فساد حکومت می‌توانست تمام‌کشور را اشغال کند، ولی او برخلاف انتظار و میل یونانیان به یونان مراجعت‌کرد و یاد وطن او را مجبور به مراجعت نمود.

اردشیر دوم پس از یك بیماری طولانی و چهل و شش سال سلطنت، در تابستان سال ۳۵۸ قبل از میلاد، زندگی را بدرودگفت. بعد از اوپسرش اخوس به سلطنت رسید و اسم خود را اردشیر سوم‌گذاشت.

چنانکه مورخان قدیم نوشته‌اند، اردشیر دوم در حرمسرای خود بیش از سیصد زن عقدی وغیر عقدی داشت که ازآنان صاحب فرزندان متعددی

شد کـه اغلب آنـان در زمـان حیات او مردند و از آنها که زنده ماندند تنها اسم چهار پسر او در تاریخ آمده که عبارتند از: داریوش (که به جرم توطئه و نافرمانـی بـه قتل رسید)، آریاسپ، اخوس و ارسام. آریاسپ از همسر عقدی اردشیر دوم بود کـه پس از داریـوش می‌توانست ولیعهد و جانشین پدر شود.

اخوس کـه پس از کشته شدن داریـوش چندگامـی به تخت سلطنت نزدیکتر شده بود، بر آن شد که آریاسپ را از میان بردارد. از این روی با کمك عـده‌ای از درباریـان و زنان حرم شایعه‌ای را بر سر زبانها انداخت که مـی‌گفت آریاسپ قصد دارد همانند برادر خود داریوش علیه پدر توطئه کند و او را بـه قتل برساند و خود به جای او بنشیند و با این کار، آریاسپ را در وضعی قـرار دادکـه وی برای فرار از مرگی فجیع که در انتظارش بود، خود را مسموم ساخت.

مـورخـان نوشته‌اند که اردشیر دوم به راز خودکشی آریاسپ پی‌برد و در اندوه ازدست دادن او گریان شد ولی به علت پیری و ناتوانی سکوت کرد و چـون از اخوس ناامید شده بود، همه محبت خود را متوجه ارسام که از زن غیرعقدی و تنها پسر مورد علاقه‌اش بودکرد، اما او نیز به دستور اخوس به قتل رسید.

نوشته‌اندکـه اخواس باکمك پریساتیس به تخت سلطنت جلوس کرد هرچند روایت دیگری هم هست که می‌گوید آنکه بیش از همه به وی یاری کرد تا نقشه‌های خـود را اجراکند، خواهرش آتوسا (همسر اردشیر دوم و دختر او) بـود و شایـد هم هـر دو این روایتها درست باشد، زیرا تردیدی وجـود نـداردکـه اخوس برای انجام این توطئه‌های مرگبار باید از نفوذ فراوان زنان قدرتمند دربار استفاده کرده باشد.

مورخین یونانی نوشته‌اند بعد از اینکه اردشیرسوم به سلطنت رسید،

تمام شاهزادگان هخامنشی، غیر از فرزندان خود را، به قتل رسانید. آنها نوشته‌اند که در تابستان سال ۳۵۸ قبل از میلاد در حالی که هنوز جسد اردشیردوم به آرامگاهش منتقل نشده بود، فرمان قتل عام شاهزادگان هخامنشی از طرف اردشیرسوم صادر شد.

پس ازاین کشتار، اردشیر تمام کسانی راکه به آنها ظنین بود یااحتمال می‌داد درآینده برای او ایجاد اشکال خواهندکرد به قتل رساند.

ما چون کوچکترین سند تاریخی که ازطرف یك مورخ ایرانی نوشته شده باشد راجع به این وقایع در دست نداریم، ناگزیریم که این روایت، را نقل کنیم. امـا می‌گوییم که آن زمان از این گونه جنایات در یونان روی می‌داد و اسکندر مقدونی وقتی به جای پدرش فیلیپ یا فیلفوس به سلطنت رسید تمام شاهزادگان بلافصل مقدونی راکشت.

اسکندر مقدونی، یك جوان عامی نبود، بلکه به نسبت آن زمان یك دانشمند به شمار می‌آمد و معلمی چون ارسطو داشت و ارسطو هرچه می‌دانست به اسکندرآموخته بود و روزی به او گفت من دیگر چیزی ندارم که بـه تو بیاموزم چون هرچه می‌دانستم به تو آموختم و اینك تو خود باید بر دانستنی‌های خویش بیفزایی.

جوانی آنچنان دانشمند و به قول مورخین یونانی دموکرات که به قول همان مورخین قصد داشت دموکراسی را در دنیا توسعه بدهد، بعد از این که بـه سلطنت رسید، تمام شاهزادگان مقدونی از جمله دو برادر کوچك خود راکشت و به همین جهت بعدازاینکه زندگی را بدرودگفت شاهزاده‌ای در مقدونیـه وجود نـداشت کـه جانشین او شود و سردارانش جانشین وی گردیدند. امـا مـورخین یونانی جنایت اسکندر راکوچك و بدون اهمیت جلوه می‌دهند و در عوض کار اردشیر سوم را بزرگ می‌نمایانند.

منظور مـا تبرئه‌کردن اردشیر سوم نیست، بلکه منظورمان این است

که در آن زمان در یونان هم که به ظاهر مهد دموکراسی بود از آن نوع جنایات روی می‌داد.

بنا بر گفته مورخین یونانی، بعد از این که اردشیر سوم بر تخت سلطنت تثبیت شد، جده‌اش پریساتیس از او انتظار داشت که مثل گذشته با وی رفتار نماید، ولی اردشیر سوم دیگر اخوس سابق نبود و یك پادشاه مستقل به‌شمار می‌آمد و خود را ناچار نمی‌دید که مطیع تمنیات بدون تناسب جده خویش بشود، اما پریساتیس دست برنمی‌داشت و به او می‌گفت من تورا به سلطنت رسانیدم و اگر مساعدت من نبود تو پادشاه نمی‌شدی و آنچه من از تو می‌خواهم کوچکترین پاداشی است که تو می‌توانی به من بدهی!

اردشیر سوم (کماکان به قول مورخین یونانی) وقتی دریافت که نمی‌تواند آن زن را از خود دور کند، فرمان قتلش را صادر کرد و او را متهم نمود که قصد مسموم کردن وی را داشته است. شاید آن اتهام بدون اساس نبوده، چون می‌دانیم که پریساتیس در گذشته زهر به‌کار برده بود و در همه حال اتهامی به‌شمار می‌آمد که به پریساتیس می‌چسبید.

می‌دانیم که در دوره هخامنشیان، مجازات کسی که مبادرت به آن‌گونه سوء قصد می‌کرد این بود که زنده پوست بدنش را بکنند.

پریساتیس به قول مورخین یونانی هنگامی که محکوم به اعدام شد یك زن نود ساله بود. این قول مورد تأمل است زیرا یك زن نود ساله طوری شکسته شده که نمی‌تواند نسبت به یك جوان ابراز تمایل نماید. اما به احتمال نزدیك به یقین پریساتیس هنگام مرگ، هشتاد سال داشته و زنده پوست کندن آن زن سالخورده یك قتل فجیع بوده است اما کار اردشیر سوم که در طول دوران سلطنت خود مرتکب قتل‌های بسیار گردید البته تعجب‌آور نیست.

روایتی هم وجود دارد که اردشیر سوم حکم اول خود را مبنی بر این

که پوست پریساتیس را زنده بکنند لغو کرد و فرمان داد که او را به طور عادی به قتل برسانند.

در تاریخ ایران زنهای با قدرت متعدد بوده‌اند، ولی زنی چون پریساتیس در تاریخ مستند قدیم ایران، یعنی تاریخی که جزو اساطیر نیست، وجود نداشته است و او گرچه دارای صفات و کرداری زشت و ناپسند بود، اما چند بار با قدرت اراده خدماتی بزرگ به ایرانیان کرد.

دورهٔ سلطنت اردشیر سوم که با خونریزی شروع شد، دوره‌ایست که در سلسله هخامنشیان، آخرین روشنایی چراغ، قبل از کشته شدن آن است. اردشیر سوم هم آخرین روشنایی چراغ سلسله هخامنشی بود و در دوره سلطنت خود، قدرت و عظمت هخامنشی را برگردانید، بدون اینکه آیین نیکوی کشورداری دوره‌های کوروش و داریوش را برگرداند.

اردشیر سوم پادشاهی بود مستبد، بسیار بی‌رحم و خونریز ولی با اراده و در پیش بردن مقاصد خود بدون ملاحظه. روش حکومت وی آنقدر سخت بود که وقتی شهر «صیدون» واقع درسوریه را اشغال کرد، تمام کسانی که مدافع شهر بودند خودکشی کردند تا این که به دست اردشیر سوم نیفتند و به طوری که خواهد آمد، حتی اواگوراس باآن زور جسمانی که شرحش گذشت، خودکشی کرد.

وقتی که از طرف اردشیر سوم فرمانی صادر می‌شد، وی اهمیت نمی‌داد که برای اجرای فرمان او یك نفر کشته شود یا عده‌ای کثیر.

هنگامی که فرمان بسیج قشون را صادر می کرد تمام مردانی را که مورد احتیاجش بودند برای سربازی می‌برد و اهمیت نمی‌داد که زارعین را درفصل کشاورزی نباید برای سربازی برد، یا اینکه پسرمنحصر بفرد یك پدر و مادر پیر ازخدمت سربازی معاف است. چون ــ به طوری که گفتیم ــ نظام وظیفه در دوره اردشیر دوم متروك گردید و اردشیر سوم مردان را طبق

رسم قدیم سربازگیری به میدان جنگ می‌برد.

بعد از اینکه اردشیرسوم بـه سلطنت رسید، پـول، برای هزینه‌هـای ضروری وجـود نـداشت و او دستور داد که روی چرم سکه بزنند و رواج بـدهند و برای اولین بار در تاریخ ایران «شهروا» منتشر شد و تاریخ نشان نمی‌دهد که قبل از اردشیر سوم شهروا در ایران منتشر شده باشد.

وقتی کـه شهروا منتشر شد، لطمه‌ای بـزرگ به داد و ستد واردآمد، چون کسی بـه شهروا اعتماد نداشت و آن را نمی‌پذیرفت. از طرف دیگر، پذیرفتن شهروا اجباری بود واگر کسی آن را نمی‌پذیرفت به قتل می‌رسید. این بود که همه چیز نایاب گردید.

در دربار اردشیر سوم خواجـه‌ای بـود به اسم «باگواس» که شهرت داشت مردی باهوش و بـا تجربه است و ما در فصول آینده بیشتری با وی آشنایی پیدا خواهیم کرد، چون آن مرد خواجه نه فقط دارای مقامی بزرگ شد بلکه به سلطنت رسید.[1]

باگواس به اردشیر گفت اولاً شهروا را به میزان محدود منتشر نماید نه اینکه نا محدود باشد و حسابش از دست خود او بدر برود و ثانیاً به وسیله جارچیان به مـردم اطلاع بدهد که شهروا قبض پادشاه است در دست مردم و بـه موجب آن قبض مـردم از پادشاه طلب دارند و وعده پرداخت وام از طرف پادشاه سه ماه است و بعد از سه ماه هر کس شهروا بدهد، زر یا سیم دریافت می‌کند.

باگواس به اردشیرسوم گفت از امروز تا سه ماه دیگر باید زر و سیم

---

۱. در تاریـخ ایران دو خواجه به مقام سلطنت رسیدند یکی باگواس در دوره هخامنشیان و دیگری آغـامحمدخان قاجار در دو قرن قبل از این و معلوم است که منظور ما خواجه‌های واقعی می‌باشند نه بزرگانی که به‌اصلاح قدما، آنها را خواجه می‌خواندند ـ مترجم.

کامل فراهم شود تا اینکه وقتی مردم برای تبدیل شهروا به زر وسیم مراجعه می‌کنند، به‌آنها پرداخته شود، ولی انتظار نداشته باش که مردم حتی بعد از این وعده به شهروا اعتماد پیدا کنند، اما اگر بعد از سه ماه، شهروا را از مردم گرفتند و به‌آنها زروسیم پرداختند، از آن به بعد نسبت به شهروا اعتماد پیدا خواهند کرد.

پیش‌بینی باگواس درست در آمد و مردم تا سه ماه، نسبت به شهروا اعتماد نداشتند و آن را نمی‌پذیرفتند و معاملات کوچك مثل دوره‌ای که پول زر و سیم ومس وجود نداشت، به طور جنسی صورت می‌گرفت و مردم گندم می‌دادند و روغن یا میوه دریافت می‌کردند و معاملات بزرگ متوقف شد، چون کسی که فی‌المثل خانه یا مزرعه خود را می‌فروخت نمی‌توانست گندم یا روغن دریافت کند. اما بعد از اینکه سه ماه گذشت و آنهایی که شهروا داشتند آنرا با زر یا سیم مبادله کردند و فهمیدند که تبدیل شهروا به زر و سیم واقعیت دارد و وعدهٔ بی اساس نیست، نسبت به شهروا اعتماد پیدا کردند.

به این ترتیب اولین پشتوانه اسکناس، درایران به‌وجود آمد و شهروا قطعاتی از چرم بود که روی آنها به‌وسیله یك باسمه داغ مهر می‌زدند و نقشی بر جسته روی چرم به وجود می‌آمد.

می‌گویند که اولین شهروا در کشورچین رایج شد وما نمی‌دانیم که آیا آن شهروا پشتوانه داشت یا نه اما اولین اسکناس در ایران دردوره اردشیر سوم به‌شکل قطعات چرم منتشرشد، البته اسم آن شهروا نبود وشهروا کلمه‌ایست که بعد از اسلام متداول شد و مورخین یونانی اسم آن اسکناس را «شاهاکان» نوشته‌اند و به نظر می‌رسد که اسم اصلی «شاهاگان» بوده که بر اثر تلفظ مبدل به شایگان شده یعنی در خور شاه یا زیبنده برای شاه.

انتشارشهروا خیلی به‌وضع مالی اردشیرسوم که برای جنگهای بزرگ

احتیاج به پول داشت، کمك کرد و سبب شد که اردشیر سوم توانست هزینه سنگین قشون‌کشی‌ها را بپردازد.

مدت انتشار شهروا ده سال بود، یعنی از سال ۳۵۸ تا سال ۳۴۸ قبل از میلاد و از آن به بعد دیگر اردشیر سوم شهروا منتشر نکرد، زیرا وضع مالی کشور خوب شده بود و با غنایم جنگی که اردشیر سوم به دست آورد و همچنین با خراج که از کشورهای دیگر می‌گرفت، نیاز به انتشار شهروا نداشت.

شهروا ابتدا فقط در پایتخت منتشر شد، یعنی فقط در پایتخت آن را می‌پذیرفتند و در خارج کسی شهروا را نمی‌پذیرفت، اما بعد از اینکه مردم اطمینان حاصل کردند که شهروا را می‌توان مبدل به زر و سیم کرد آن را در همه جای ایران قبول می‌کردند و در هر شهر یك مؤسسه به اسم بانك وجود داشت و هر کس می‌توانست به‌آنجا برود و شهروای خود را مبدل به زر و سیم نماید، منتها در تاریخ معین می‌توانست شهروا بدهد و زر و سیم بگیرد و تاریخ پرداخت شهروا روی آن نقش شده بود.

بعد از ده سال که انتشار شهروا متوقف شد، مردم از عدم انتشار آن متأسف شدند، زیرا شهروا نسبت به زر و سیم و بخصوص نسبت به نقره سبك بود و به سهولت حمل می‌شد و دزد نمی‌توانست بفهمد که حامل پول می‌باشد. داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی هم خواست شهروا منتشر کند، ولی نتوانست که در تاریخ معین شهروا را که در دست مردم بود بپردازد و طوری مردم نسبت به شهروا بدون اعتماد شدند که دیگر انتشار آن در ایران تجدید نشد.

اردشیر سوم بعد از این که بر تخت سلطنت تثبیت شد در صدد برآمد که سوریه را از اواگوراس یونانی بگیرد. او به خاطر داشت که پدرش اردشیر دوم از یونانی‌ها خواست که مفاد پیمان صلح سال ۳۸۷ (قبل از

میلاد) را بـه موقع اجرا بگذارند و علیه اواگوراس با وی متحد شونـد و آنها درخواست او را اجابت نکردند، این بود که اردشیر سوم مصمم گردید که با نیروی خود سوریه را از اواگوراس بگیرد.

بعد از اینکه اردشیر دوم روش نظام وظیفه را متروک کرد، مردان ایرانی فـاقد پـرورش جنگی شدند و اردشیر سوم، بـرای جنگ بـا اواگوراس، نیازمند مردانی بود که پرورش جنگی داشته باشند. تعلیم و پرورش سربازان تازه‌کار مستلزم وقت بود و می‌دانیم که در قدیم پرورش سربـازان بیش از امروز وقت می گرفت، برای اینکه به کار انداختن اسلحه سرد قدیم محتاج نیروی جسمی زیاد بود و سرباز بایستی مدتی تحت تعلیم و مشغول تمرین باشد تا آن نیرو را به دست بیاورد.

اردشیر سوم که مـی‌خواست به جنگ اواگوراس برود، نمی‌توانست آن‌قـدر صبر کند تا اینکه تعلیم سربازان جدید خاتمه پیدا کند، ایـن بود که دو کار کرد یکی اینکه سربـازان خـود را از بین قبایـل کوه‌نشین ایـران و بخصوص قبایل «کاسیت» انتخاب نمود، دوم اینکه عده‌ای از مردان را برای خـدمت سربازی طلب کرد و آنها را تحت تعلیم قـرار داد تا اینکه پس از مـراجعت او از جنگ با اواگوراس روز تعلیم سربازان مزبور خاتمه یافته باشد و او بتواند آنان را وارد ارتش خود بکند.

قبایل کاسیت، قبایلی بودند از نژاد آریایی که درمغرب ایران سکونت داشتند. حدود منطقهٔ سکونت آنها به طور دقیق برمـا معلوم نیست، چـون مورخین، حدود منطقه سکونت آنها را به تفاوت ذکر کرده‌اند. ولی تردید نداریم دومنطقه‌ای که امروز به اسم پیش‌کوه و پشت‌کوه خوانده می‌شود، منطقه سکونت قبایل کاسیت بوده و قبایل لر، فرزندان همان قبایل هستند.

بر کسی پـوشیده نیست که مردهای لر که در منطقه کوهستان لـرستان زندگی می کنند، افرادی هستند خوش بنیه وقوی و دلیر وبرخوردار ازعمر

زیاد. هم‌اکنون مردان و زنان یکصد ساله در لرستان فراوان می‌باشند.

کاسیت‌هـای قدیمی از لرهای امروزی خوش‌بنیه‌تر و قوی‌تر بودند، بـرای اینکه بعضی از عادات ناشی از تمدن در آنها وجود نداشت و چـای نمی‌نوشیدند و سیگار نمی‌کشیدند. مردان و زنان کاسیت در قدیم، به طور متوسط، بیش از یکصد سال عمر می‌کردند اما کمتر اتفاق می‌افتاد مـردی از آنها در بستر بیماری بمیرد و بعضی از مردان در دوره جوانی،در جنگ، به قتـل می‌رسیدند و برخـی در دوره سالخوردگی، و پیرمردان هـم مثل جوانـان به جنگ می‌رفتند و در دوره عمر مـردان کاسیت، حدی بـرای استراحت در خیمه و نرفتن به میدان جنگ وجود نداشت.

خانه آنها،خیمه آنها بود وشهر نداشتند و در تمام عمر درخیمه زندگی می‌کردند و در همه عمر بین قشلاق و ییلاق مشغول حرکت بودند و لـزوم تعلیف احشام و اغنام آنها را وادار مـی‌کرد که در همه عمـر از قشلاق بـه ییلاق بروند.

درآخر پاییز که تمام مراتع ییلاقی خشك بود، آنها به سوی مـراتـع قشلاقی حرکت می‌کردند و از ارتفاعات راه جلگه‌های کم ارتفاع را پیش می‌گرفتند و احشام و اغنام خود را در مراتع پایین می‌چرانیدند و درآخـر زمستان بـه‌کم ارتفاع‌ترین جلگه می‌رسیدند و آنگاه در زمستان بـه طـرف مراتع ییلاقی به راه می‌افتادند و مناطق سکونت آنها یکی از پرآب‌تـرین مناطق ایران بود و در تمام فصول سال آب در نهرها و رودخانه‌های آن منطقه جریان داشت و هنوز هم وضع جغرافیایی آن منطقه بـا قدیم فـرق نکرده است.

جنگ اردشیر سوم با اواگوراس یونانی منتهی به موفقیت شد وتمام شهرهای سوریه که به‌تصرف اواگوراس درآمده بود ازدستش خارج گردید ولی اندکی بعد ازآن پیروزی بزرگ، اردشیر سوم پـادشاه هخامنشی بـه

دست باگواس خواجه کشته شد.

باگواس، اول خزانه‌دار اردشیرسوم شد و آنگاه تمام امورمالی کشور برعهده باگواس محول گردید و دارای ثروتی گزاف شد.

اردشیر سوم در بیستمین سال سلطنتش وقتی اطلاع حاصل کرد که باگواس دارای قدرت وثروت فراوانی گردیده، خواست اورا به‌قتل برساند وثروتش را تصاحب نماید، ولی باگواس پیش‌دستی کرد و باکمك آرسس پسر اردشیر سوم او را به وسیله زهر کشت و اردشیر سوم در سال ۳۳۸ قبل از میلاد کشته شد و ما از چگونگی قتل او اطلاعی غیر ازآنچه مورخین یونانی نوشته‌اند نداریم و در منابع ایرانی کوچکترین اطلاع راجع‌به چگونگی کشته شدن او وجود ندارد.

ظاهراً اردشیر سوم فرزندان زیادی داشته که پس از قتل وی باگواس خواجه آنها را نابود کرد. فرزندان باقیمانده اردشیر عبارت بودند از: «آرسس» که پس از او توسط باگواس به تخت سلطنت نشست و پسر دیگری که بر اساس بعضی روایات فرار کرد و بعدها نزد اسکندر مقدونی رفت و سه دختر آتوسا همسر (و خواهر) اردشیر سوم که به همراه مادرشان از قتل عام جان بدر بردند.

آرسس با همین نام، سه سال به ظاهر سلطنت کرد، ولی در عمل سلطنت با باگواس خواجه بود و چون باگواس حس کرد که آرسس قصد کشتن وی را دارد، پیش‌دستی کرد و او و فرزندانش را به قتل رسانید.

باز ما نمی‌دانیم باگواس خواجه چگونه آرسس و فرزندانش را به قتل رسانید، چون در منابع ایرانی راجع‌به این موضوع هیچ چیز وجود ندارد و در منابع یونانی هم تفصیل قتل آنها به دست باگواس دیده نمی‌شود. همین‌قدر می‌دانیم که باگواس در سال ۳۳۵ قبل از میلاد آرسس و فرزندانش راکشت و نسل مستقیم سلاطین هخامنشی از بین رفت.

از آن به بعد باگواس خواجه مدت ششماه بالاستقلال سلطنت کرد، ولی از هر طرف، آثار مخالفت با آن مرد خواجه آشکار شد زیرا او از شاهزادگان هخامنشی نبود تا اینکه بتواند سلطنت کند.

باگواس برای اینکه دچار خطر مخالفین نگردد، کودومانوس حکمران ارمنستان را که از خویشاوندان داریوش دوم و به روایتی نوهٔ او بود و لذا می‌توانستند او را یك شاهزاده هخامنشی بدانند، بر تخت سلطنت نشانید و «کودومانوس» اسم «داریوش سوم» را برای خود انتخاب کرد و هنگام جلوس بر تخت سلطنت، چهل و پنج سال از عمرش می‌گذشت.

از این پادشاه که آخرین پادشاه هخامنشی می‌باشد دو نوع روایت به به ما رسیده است. روایت اول دارای جنبهٔ اساطیر است و اگر از لحاظ ادب دارای ارزش باشد از لحاظ تاریخی دارای ارزش نیست مگر روزی اساطیر بر تاریخ مدون ایران تطبیق بشود.

در اساطیر، داریوش سوم، یا «دارا»ی سوم آخرین پادشاه هخامنشی مردی است گشاده زبان و گشاده دست و دلیر و از چهره‌اش فروغ ناشی از عظمت و نیکی فطرت تجلی می‌کند.

او دارای تمام صفاتی است که یك انسان کامل باید دارنده آن باشد و فاقد هر نوع عیب و ضعف است. اما در تواریخی که به جا مانده، داریوش سوم یا «دارا»ی سوم طوری دیگر معرفی شده‌است، لیکن این را هم بگوییم که نویسنده آن تواریخ یونانیان هستند یعنی قلم دردست دشمن بوده است.

در نوشته یونانیان که امروز در دسترس همه هست، داریوش سوم مردی ترسو و عیاش معرفی شده و به قول یونانیان وقتی چشمش به یك سپاه می‌افتاده از بیم، لرزه بر اندامش مستولی می‌شده است.

این قسمت از نوشته یونانیان به طور حتم ناشی از خصومت است، برای این که کودومانوس که بعد نام داریوش سوم را روی خود گذاشت، در

زمان اردشیر سوم در جنگ‌ها شرکت کرد و ابراز شجاعت نمود و اردشیر سوم بـه پـاداش شجاعتهایش بـه او شمشیر طلا داد و او را حکمران کـل (ساتراپ) ارمنستان کرد و اردشیر سوم کسی نبود که بدون کشف شایستگی و استحقاق در یك نفر به او شمشیر طلا بدهد.

این است که می‌توان گفت داریوش سوم، اگر هم بـه قـول یونانیان عیوب متعدد داشت ترسو نبود. ولی بعید نیست که به‌گفته یـونانیان عیاش بوده است، چون در آن هنگام، حکومت هخامنشی فاسد شده بود و دیگر، شاهـزادگان و امرا دارای صفات پـادشاهان اولیه هخامنشی نبودند و همه میل به عیش و خوشی داشتند و می‌خواستند بیشتر تن آسایی کنند.

اولین کار داریـوش سوم، بعد از اینکه بـر تخت سلطنت تثبیت شد، این بود که باگواس خواجه را به قتل رسانید و تمام اموال او را تصاحـب کرد.

داریوش سوم راجع به علت قتل باگواس گفت این مرد خواجه قبـل از من به دو پادشاه که به طفیل آنها ثـروت و قـدرت به دست آورده بـود خیانت کرد و هـر دو را کشت و من تردید نداشتم که اگر او را زنده مـی‌گذاشتم مرا هم مـی کشت، لذا او را کشتم که از فکر سوءقصد وی همواره ناراحت نباشم.

بعد از اینکه فکر داریـوش سوم، از باگواس خـواجه آسوده شد، به قول یونانیان مشغول عیش گردید و با سه هزار زن خود که در کاخ‌های متعدد بسر می‌بردند به خوشی پرداخت.

اگر رقم سه‌هزار زن اغراق نباشد، ناگزیر، اکثر آنها خدمتکارانی بودند که در کاخ داریوش سوم خدمت زنهای او را بر عهده داشتند، زیرا هیچ مرد را آن قدرت نیست که بتواند سه هزار زن داشته باشد، خاصه آنکه وقتی داریوش سوم بـه سلطنت رسید یك مرد چهل و پنج ساله بود. امـا مدتی از سلطنت

داریوش سوم نگذشته بود که باز مسئله جنگ با یونان پیش آمد و آن مرتبه آن جنگ (به طوری که خواهیم دید) وخیم‌تر از جنگ‌های گذشته شد.

قبل از اینکه داریوش سوم به سلطنت برسد، فیلیپ پادشاه مقدونیه به آسیای صغیر حمله کرد، ولی نتوانست پیشرفت کند و به مقدونیه مراجعت کرد و در آنجا او را کشتند و پسرش به اسم اسکندر پادشاه مقدونیه شد.

وقتی اسکندر که بعدها ملقب به اسکندر کبیر شد به‌جای پدر به‌سلطنت رسید، نامش «اسکندر سوم» بود و قبل از او دو اسکندر در مقدونیه سلطنت کرده بودند.

اسکندر در سال ۳۵۶ قبل از میلاد از پدری دلیر به اسم «فیلیپ‌دوم» و مادری سخت‌گیر به اسم «اولمپیا» متولد شد. بعد از این که قدری بزرگ گردید مردی به اسم «لیزی‌ماخوس» را مربی او کردند.

لیزی‌ماخوس در اصل اهل اسپارت بود و حماسه جنگ ترموپیل را، که اسپارتی‌ها نوشته بودند، می‌خواند و هر بار که آن حماسه را قرائت می‌کرد کینه‌اش نسبت به ایرانیان تجدید می‌شد، چون می‌دانیم که در جنگ ترموپیل سربازان ایرانی «لئونیداس» پادشاه اسپارت و سربازان گارد مخصوص او را کشتند.

لیزی‌ماخوس چون نسبت به ایرانیان کینه داشت، بعد از این که مربی اسکندر شد، کینه ایرانیان را در قلب آن پسر جا داد و به احتمال زیاد علت بزرگ حمله اسکندر به ایران برای این بود که به‌تلقین مربی خود نسبت به ایرانیان کینه پیدا کرد.

فیلیپ‌دوم پدر اسکندر که یک مرد جنگی بود، لازم دانست که پسرش را طوری تربیت کند که ازفنون جنگ بهره‌مند شود وبه وسیله آموزگاران، فنون جنگ از قبیل سواری و تیراندازی و شمشیر زدن و پرتاب زوبین را به او آموخت.

هر قدر اسکندر بزرگتر می‌شد قوی‌تر و زیباتر می‌گردید و در سن هیجده سالگی قهرمان پرتاب دیسك و زوبین که مقدونیها به هر دو علاقه داشتند، شد.

وقتی اسکندر به سن سیزده سالگی رسید، پدرش او را نزد «ارسطو» بزرگترین دانشمند یونان فرستاد و آن دانشمند از استعداد اسکندر برای فراگرفتن علوم حیرت کرد و اسکندر از سیزده تا شانزده سالگی تمام چیزهایی را که ارسطو می‌دانست، از قبیل فیزیك، متافیزیك، ریاضیات و ادب، فراگرفت و در آن‌وقت ـ به‌طوری که اشاره‌گردید ـ ارسطو به‌او گفت من دیگر چیزی ندارم که به تو بیاموزم و این تو هستی که باید با سیر در آفاق و انفس چیزهایی به من بیاموزی.

اسکندر بعد از اینکه شروع به‌کشورگشایی کرد، هرچه را که جالب توجه می‌دید، بخصوص در ایران، برای ارسطو می‌نوشت ومضمون بعضی از نامه‌هایی که وی به ارسطو نوشته از تطاول روزگار مصون مانده و امروز می‌توان آنها را خواند و فهمید که اسکندر مردی بوده که لیاقت شاگردی دانشمندی چون ارسطو را داشته است.

لیزی ماخوس مربی اسکندر دایم کینه او را علیه ایرانیان تقویت می‌کرد و به وی می‌گفت که تو فرزند آشیل (پهلوان معروف وافسانه‌ای یونان) هستی.

«آریستوپولوس» مورخ و نویسنده یونانی که با اسکندر به ایران رفت و تا آخر عمرش با وی بود و کتاب بزرگ او از بین رفته اما «استرابون» نویسنده مشهور جغرافیای تاریخی قسمتهایی از کتاب آریستوپولوس را نقل کرده، نوشته است که اسکندر حافظه‌ای قوی داشت و چیزی را فراموش نمی‌کرد و از رخسارش موی کم می‌رویید و وقتی ریش و سبیل خود را می‌تراشید، تا مدت چندین روز احتیاج به تراشیدن

ریش و سبیل نداشت و چون بسیار زیبا بود، از کودکی مورد توجه وعلاقه اطرافیان قرار گرفت و او زیبایی آغاز جوانی خود را تقریباً تاآخرین روز زندگی حفظ کرد.

ولی این مرد جوان وزیبا و دانشمندکه مورخین یونانی اورا همطراز خدایان یونان قرار داده‌اند، یکی از بی‌رحم‌ترین و خونخوارترین سلحشوران دنیا بود.

مورخین یونانی سعی کرده‌اندکه شقاوت وسبعیت این‌مرد رامسکوت بگذرانند، ولی نتوانسته‌اند حقیقت را مکتوم بدارند و فی‌المثل نوشته‌اند بعد از جنگ گرانیك (اولین جنگ اسکندر با ارتش ایران که شرح آن خواهدآمد) اسکندر بیست‌هزار سرباز ایرانی را اسیر کرد و هر بیست‌هزار نفر راکشت.

مورخین یونانی نوشته‌اندکه اسکندر از این جهت به ایران و کشورهای دیگر رفت که دموکراسی را در همه جا توسعه بدهد و در سراسر دنیا یك مدینهٔ فاضله، به وجود بیاورد که در آن تمام افراد بشر با نیك‌بختی زندگی نمایند. اما اسکندر به هر شهر ایران که قدم گذاشت، تمام مردها راکشت و تمام زن‌ها و اطفال را چون برده فروخت و این را خود مورخین یونانی نوشته‌اند نه ایرانیان.

جنایاتی که اسکندر در ایران کرد و شرح آن خواهدآمد، قرنها بعد ازاو، نه چنگیز کرد نه تیمورلنگ. یونانیان، ایرانیان را «بربر» می‌خواندند یعنی وحشی، در صورتی که اسکندر و سرداران و سربازانش در ایران وحشیگری را حتی از جانوران درنده چون شیر و پلنگ گذرانیدند.

باری، بعد از این که فیلیپ دوم پدر اسکندر به قتل رسید و اسکندر پادشاه مقدونیه شد، لیزی ماخوس به او گفت اینك زمانی است که باید به ایران بروی و نسل ایرانی را براندازی!

اسکندر گفت تـا وقتی که من در یونان قدرت به دست نیـاورم نمی‌توانم به ایران بروم، چون اگر بر تمام یونان مسلط نشوم، پس از اینکه به به ایران رفتم ایـرانیان با ملل یونان علیه من همدست خواهند شد و مرا از پا درخواهند آورد.

اسکندر در روز شصت و یکم بعد از مـرگ پـدر به کشور تسالـی، یکی از کشورهـای بـزرگ یونان، حمله‌ور شد و قشون تسالی را شکست داد و آن کشور را اشغال نمـود و بـی‌درنگ برای اشغال «طبس» رفت که البته آن را نباید بـا «طبس» واقع در مصر اشتباه کرد. بعـد از اشغال طبس اسکندر بـه طرف آتن رفت و حکومت آتن، بدون جنگ، برتری اسکندر را پذیرفت و از آن پس سایر کشورهای یونان واقع در جنوب آن سرزمین (پلوپونز) نیز اعلام کردنـد که مطیع اسکندر می‌باشند و به این ترتیب آن سردارجوان توانست بر تمام یونان مسلط شود. به دنبال این پیروزی لیزی‌ماخوس به او گفت اینك که تمام یونان تحت تسلط تو می‌باشد، به ایران برو و ایرانیان را معدوم کن و نسل آنها را براندار. اسکندر با بیست و نه هزار سرباز پیاده و چهارهزارسوار در صدد بـرآمد که خود را به ایران برساند. تمـام سربـازان پیاده و سواره او یونانی بودند. اسکندر به آنها گفت ما به سوی کشوری مـی‌رویم کـه مردم آن غنی‌ترین مـردم جهان هستند و طلای ایران در دنیا معروف است و به هرشهر که رسیدیم، من شما را برای غارت آزاد می‌گذارم وهرچه میل دارید ببرید و هر زن وپسرجوان را که خواستید به بردگی بگیرید وبفروشید ومن به شما اطمینان می‌دهم که هر یك از شما، از این سفر، لااقل با بیست تالان ثروت مراجعت خواهید کرد.

اسکندر بـا این امیدواری سربازان خود را به نشاط درآورد وآنگاه به راه افتاد تا اینکه خود را به آسیای صغیر برساند وبه جایی رسید که امروز در کشور ترکیه به اسم شبه‌جزیره گالی ـ پولی خوانده می‌شود.

آن شبه‌جزیره در زمان اسکندر به اسم «خروزوس» خوانده مـی‌شد. کنار آن شبه‌جزیره در طرف شرق، بغازی قرارگرفته که امروز موسوم است به داردانل، ولـی در زمـان اسکندر مقدونی آن بغـاز را «هلسپونت» می‌خوانـدنـد و اسکندر، به تقلید خشایارشا، یك پـل از زورق‌هـا روی بغاز داردانـل ساخت، امـا روزی که می‌خواست ارتش خود را از آن پل عبور بدهد طوری دریا طوفانی شد که آن پل درهم شکست.

یونانیان بـه طوری که همه می‌دانند به خرافات عقیده داشتند و حتی برای کارهای جـزیی به غیب‌گویان که بـرجسته‌تر از همه آنها غیبگوی معبد دلفی بود مراجعه می‌کردند و از غیبگویان کسب تکلیف می‌نمودند. بعد از اینکه طوفـان آن پـل را درهـم شکست یکـی از سرداران اسکندر به اسم «پارمه‌نیون» گفت این طوفان از طرف خدایان فرستاده شده تا این که به ما بفهمانند که ما نباید برای جنگ با پادشاه ایران برویم.

اسکندر گفت خدایان این طوفان را فرستاده‌اند تا این که به‌ما بفهمانند که ما باید برای جنگ بـا پادشاه ایران شتاب کنیم زیرا اگر تـأخیر نماییم فصل انقلاب هـوا فرا خواهـد رسید و ما را از جنگ باز خواهد داشت. آنگاه امـر کرد که از اطراف کشتی بیاورند تا سربازان خود را با کشتی از بغاز داردانل بگذرانـد و پیـادگان و سواران با کشتی به قسمت شرقی بغاز داردانل منتقل شدند.

همین که اسکندر از داردانل گذشت و وارد آسیای صغیر شد، حکمران کشور لیدی گزارشی برای داریوش سوم فـرستاد و گفت اسکندر مقـدونی به طوری که من اطلاع دارم بر تمام یونان مسلط شده و اکنون وارد آسیای صغیر گردیده و بدون تردید عازم ایران خواهد شد، ولی اگر برای من پول و نیروی امدادی بفرستید من او را برمی‌گردانم.

مـا نمی‌دانیم که ایـن گزارش به داریوش سوم رسیده یا نه، چون در

کتب مورخین یونانی ارسال گزارش هست ولی رسیدن آن به‌دست داریوش سوم نیست. مع‌هذا تردیدی نداریم که داریوش سوم از تسلط اسکندر بر تمام یونان و از ورود او به‌آسیای صغیر اطلاع حاصل کرد و به احتمال زیاد از احساسات خصمانه او هم نسبت به ایران مطلع شده بود، چون بین ایران و یونان براثر رابطه دایمی بازرگانی، رابطه همیشگی وجود داشت.

دلیل مثبت بـا اطلاع بودن داریوش سوم از ورود اسکندر به‌آسیای صغیر این بود که برای جلوگیری از او یك قشون فرستاده و اگر از تهاجم اسکندر اطلاع نداشت، برای جلوگیری پادشاه جوان مقدونی، قشون نمی‌فرستاد. قشونی که داریوش سوم برای جلوگیری اسکندر فـرستاد، بنا بـه نوشته مورخین یونانی یکصدهزار نفر بوده، ولی آن گفته اغراق می‌باشد. آن قشون (بـه طوری که خواهـد آمد) دارای سی‌هزار سرباز یا چهل هزار سرباز بود و از لحاظ سازو بـرگ یك قشون ناقص محسوب می‌شد، چون نه دارای ارابه‌های جنگی بود، نه منجنیق و نه برج متحرك، در صورتی که ارابه‌هـای جنگی در ارتش ایران در دوره هخامنشیان یك سلاح سنگین و قاطع محسوب می‌گردید.

از چهل‌هزار سرباز که داریوش سوم برای جنگ با اسکندر فـرستاد پـانزده‌هزار تن یونانی بودند و از سربـازان مزدور به شمار مـی‌آمدند که گفتیم درارتش ایران درکنار سربازان ایرانی حرکت می‌کردند. این ارتش در نزدیکی رودخـانه «گرانیك» کـه اسم اصلی آن در قـدیم «گرانیکوس» بود به اسکندر رسید.

رودخانه گرانیك که از کـوه ایدا واقع در جنوب دریای مرمره جاری می‌شود و بعد از طی مسافتی کوتاه به دریای مرمره مـی‌ریزد، هنـوز هست و اگر می‌خواهید بدانید آن رودخانه کجاست، در نقشه امروزی ترکیه شهر «بالیك سیر» را در جنوب دریـای مرمره به نظر بیاورید و رودخانه گرانیك

در مغرب آن شهر از جنوب به طرف شمال جریان دارد و به دریای مرمره می‌ریزد و از رودخانه‌هایی است که در آخر تابستان بدون آب می‌شود و در آن موقع به مناسبت این که هنوز فصل بهار بود آب داشت.

روزی که دو قشون ایران و اسکندر در کنار رودخانه گرانیك به هم رسیدند شصت روز از بهار سال ۳۳۴ قبل از میلاد می گذشت.

برخلاف آنچه بعضی از مورخین تصور کرده‌اند داریوش سوم پادشاه ایران با قشونی که در کنار رودگرانیك به قشون اسکندر برخورد کرد نبود و نوشته همراهان اسکندر مثل آریستوپولوس، پارمه‌نیون، نی کاتور و کلی‌توس این موضوع را تصریح می‌نماید. داریوش سوم در جنگ بعد که جنگ «ایسوس» باشد با قشون ایران بود، اما در جنگ گرانیك حضور نداشت.

در خصوص جنگ گرانیك ما مدرکی نداریم که ازمنابع ایرانی باشد و هرچه راجع به آن جنگ می‌دانیم از منابع یونانی و مورخین و نویسندگانی است که با اسکندر همراه بوده‌اند. شماره همراهان اسکندر که اسمشان در تاریخ باقی مانده زیاد است و بعضی از آنها وقایع نگاربوده‌اند و یا اینکه برای تفنن تاریخ می‌نوشته‌اند.

در آغاز تاریخ مدون ایران دیدیم که کوروش و بعد از او داریوش چه انضباط دقیقی در ارتش ایران به وجود آوردند و چگونه برای به وجود آوردن اردوگاه اساس پایدار و استوار نمودند و مقرر کردند که اردوگاه باید دارای خیابانها و کوچه‌های منظم باشد و در چهارراه‌ها، جز در مواقع خطر شبیخون، چراغ قرار داده شود و نگهبان در چهارراه‌ها حضور داشته باشد تا هر کس هنگام روز یا شب بعد از ورود به اردوگاه آن را که می‌خواهد پیدا کند به سهولت بیابد.

یك چنان انضباط دقیق برای به وجودآوردن اردوگاه، بعدها طوری

سست شده بود که به قول «نی‌کاتور» از همراهـان اسکندر، در شبی که دو سپاه ایـرانی و مقدونـی کنار رودخانـه‌گرانیك مقابل هم بودند، سربازان مقدونی وارد اردوگاه ایـرانیان مـی‌شدند و با سربازان یونانی که درآنجا بودند مذاکره می کردند.

سربازان یونانی سپاه ایرانی از سربازانی بودند که بعد اردشیردراز-دست بـه عنوان سرباز مـزدور وارد قشون ایران می‌شدند. معلوم است که رفتن عده‌ای از سربازان مقدونی (یونانی) به اردوگاه ایرانیان، و درآنجا مذاکره کردن با سربازان یونانی، برای چـه بوده و لابد، سربازان اسکندر به سربازان یونانی سپاه ایران گفتند که ازایرانیان دست بکشید وبه ما ملحق شوید.

اما عقل باور نمی کند که در شبی که روزبعد ازآن جنگ درمی گیرد، یـك اردوگاه که مقابـل دشمن قرارگرفته، طوری بـدون انضباط باشد که سربازان دشمن بتوانند آزادانه واردآن شونـد و باهم نژادان خود مذاکره کنند وآنها را تحریك به خیانت نمایند، اما روایات کسانی که بـا اسکندر بوده‌اند اینطور حکایت می کنند و وقایع روز بعد هم، گفته آنها را تأیید می-نماید.

درآن شب، در حـالی که سربازان اسکندرآزادانه وارد اردوگاه سپاه ایران می‌شدند و هـم نژادان خود را تحریك به خیانت می کردند، اسکندر در خیمه خود، با چند تـن از سردارانش از جمله «سلوکوس» و «لومنه‌س» و «بطلمیوس» نشسته بود و قسمتی از کتاب «ایلیاد» هومر را می‌خـواند که حماسه جنگ تروا می‌باشد.

بعد از اینکه قدری ایلیاد خـوانده شد، سرداران اسکندر از خیمه‌اش خارج شدند و به خیمه‌هـای خود رفتند. لونوس گماشته اسکندر که او هم راجع بـه سردار جوان مقدونیه خاطراتی از خود باقی گذاشته، شام سردار

مقدونی را به خیمه‌اش برد و شام او در آن شب یك قطعه نان بود وقطعه‌ای پنیر و یك کاسه کوچك از زیتون‌هایی که در آب نمك و پوست انار خوابانیده بودند و یك پیمانه شراب.

ولی اسکندر همیشه به‌آن شام ساده اکتفا نمی‌کرد و هنگام فراغت غذای زیاد و لذیذ می‌خورد و در نوشیدن شراب افراط می‌نمود و می‌گفت که هر کس در موقع فراغت درخوردن و آشامیدن امساك کند، کفران نعمت خدایان را کرده است.

بعد از اینکه اسکندر شام را خورد، سر روی کوله‌پشتی نهاد تا اینکه در شب کوتاه بهار قدری استراحت کند، زیرا وی در جنگ‌ها مانند سربازان، با وسایلی که در یك کوله‌پشتی داشت بسر می‌برد.

بعد از اینکه اسکندر پاها را درازکرد تا بخوابد، به قول یکی از ندیمان او، «هه‌فاس‌تیون» که با وی بود، نه فقط خدای زیبایی از کوه اولمپ (منزل خدایان یونان) فرودآمد تا او را تماشا کند، بلکه تمام خدایان حتی زئوس که خدای خدایان بود ـ همان است که در زبان رومی موسوم به ژوپی‌تر شده ـ از آسمان فرود آمدند تا این که به تماشای اسکندر بپردازند.

تمام همراهان اسکندر، در آنچه‌از آنها به‌دست معاصرین رفته، زیبایی سردار جوان یونانی را ستوده‌اند و آنقدر که راجع به زیبایی سردار جوان یونانی را ستوده‌اند و آنقدر که راجع به زیبایی اسکندر غلو شده، راجع به شجاعت اوغلو نکرده‌اند.

شبی که به قول متملقین، خدایان برای تماشای خواب و زیبایی اسکندر بر بالین او جمع شدند بسر آمد و بامداد دمید.

سپاه ایران در طرف راست رودخانه بود و سپاه اسکندر در چپ آن و به قول آریستوپولوس قشون یونانی برای اینکه به سپاه ایران حمله کند

از آب گذشت و آب رودخـانه، آنقدر نبود که مانع از عبـور سپاه اسکندر بشود.

«نولدکه» آلمانی، مـی‌گوید که سپاه ایران برای حمله به اسکندر از رودخانه گرانیك گذشت. آن روز شصت و یـك روز از بهار سال ۳۳۴ قبل از میلاد مـی‌گذشت و قشون ایران بعد از اینکه از رودخانه گذشت شروع به حمله کرد.

طبق رسم همیشگی سپاه ایران منقسم به دو جناح و یك قلب شده بود و قدری هـم نیروی ذخیره در عقب داشت. جناح چپ ایرانیان را یونانیان تشکیل می‌دادنـد و شماره آنها بین ده تا پانزده هزار نفر قلمداد شده است. همین که جنگ شروع شد و جناح راست و قلب سپاه ایرانیان حمله کردند، تمام سربازان یونانی که درجناح چپ ایرانیان بودند به سپاه اسکندر ملحق شدند.

آن خیانـت، ایرانیان را بکلی غافلگیر کرد و معلـوم است که وقتی جناح چپ یـك قشون نـاگهان خالـی شود، وضع آن قشون چه می‌شود. قسمتی از بیست و نـه هزار پیاده و چهار هـزار سوار اسکندر کـه با ده یا پـانزده هزار سرباز مـزدور یونانی تقویـت شده بود، ناگهان جناح چپ ایرانیان را پـر کرد و آنها از عقب و قلب و جناح راست ایرانیان سر بـدر آوردند و قشون ایران محاصره شد.

بـه طوری کـه گفتیم راجع بـه چگونگی این جنگ حتی یك سطر تاریخ، از منابع ایرانی در دست نیست و هـر چه هست از منابع یونـانی می‌باشد و یونانیان گفته‌اند قشون ایرانی کـه به جنگ اسکند رفت، به امید سربـازان مـزدور یـونانی بود و همین که جناح چپ ایرانیان خالی شد و سربازان مزدور یونانی به اسکندر پیوستند، ایرانیان روحیه خود را ازدست دادند و در صدد فرار برآمدند.

از منابع یونانی نباید انتظار داشت که ایرانیان را بستایند و در منابع ایران هم چیزی وجود ندارد که نشان بدهد در جنگ گرانیك چه شد که ایرانیان بیست هزار اسیر دادند، چون یونانیان گفته‌اند در آن جنگ، دو هزار نفر از ایرانیان کشته شدند و بیست هزار تن از آنها اسیر گردیدند اما تلفات اسکندر، در آن جنگ فقط شصت سرباز پیاده بود و چهل سوار!

خواننده از دانشمندی چون نولد که آلمانی حیرت می کند که هنگام ذکر این ارقام چرا قدری فکر ودقت نکرده است. در این که نولد که مردی امین بود و آنچه در تاریخ وجود داشته نقل کرده تردید نداریم. در این هم تردیدی نیست که نولد که علاقه‌ای مخصوص به ایران داشته وهنوز اثر بدیع او به اسم «اساس زبان شناسی ایران» که بعد به اسم «حماسه ملی ایران» منتشر شد، برجسته‌ترین اثری است که راجع به شاهنامه فردوسی نوشته شده است. اما آن مرد دانشمند، فکر نکرده که ایرانیان که دو هزار کشته دادند و به طورقطع، طبق آنچه درهر جنگ پیش می آید، شماره مجروحین آنها از این عده بیشتر بوده، چطور نتوانستند بیش از شصت پیاده و چهل سوار اسکندررا به قتل برسانند و به طور قطع شماره مقتولین سپاه اسکندر بیش از آن شصت پیاده و چهل سوار بوده است.

به هرحال بعد از اینکه اسکندر پیروزی به دست آورد، تصمیم گرفت که به شکرانه آن پیروزی یك شادیانه بزرگ بکند و برای خدایان یونانی قربانی نماید ودستور داد که یك جشن ورزشی بزرگ اقامه کنند ویك نوع اولمپیاد تشکیل بدهند و تمام ورزشکاران ارتش او درآن المپیاد شرکت نمایند و به دستور او بیست هزار اسیر ایرانی را سربریدند و دویست نفر از سربازان او مأمور سربریدن اسرا شدند و به هر یك از آنها یکصد نفر رسید و بیست هزار سربریده را بر روی بیست هزار نیزه نصب نمودند و نیزه‌ها را در زمین فرو کردند.

در اولمپیادهای یونان پرچم‌های زیاد نصب می‌شد و در اولمپیاد اسکندر هم بیست هزار پرچم از سرهای بریده اسیران نصب گردید و ورزشکاران سپاه اسکندر، مقابل آن سرهای بریده مسابقه دادند و خود اسکندر دیسك انداخت و زوبین پرانید و گفتیم او، قبل از اینکه به سلطنت برسد، در آن دو ورزش قهرمان شد.

بعد از آن جنگ و به روایتی بعد از دومین جنگ سپاه ایرانی با اسکندر در ایسوس (به طوری که خواهد آمد)، داریوش سوم نامه‌ای به اسکندر نوشت و در آن گفت اگر تو با من صلح کنی، من تمام کشورهای خود را که در آسیای صغیر قرار گرفته به تو خواهم داد و به این ترتیب، سلطنت را با تو نصف خواهم کرد و علاوه بر آن دخترم را هم به زوجیت به تو می‌دهم. ولی اسکندر جواب داد آنچه تو می‌خواهی به من بدهی از خود من است و تو چیزی نداری که به من ببخشایی!

بعد از جنگ گرانیك داریوش سوم، به گفته مورخین یونانی، از تمام کشورهای ایران سپاه خواست و دسته‌های پیادگان و سواران، از دورترین کشورهای ایران مثل سند و خوارزم و بلخ و از کشورهای نزدیك که مجموع آنها ایران امروزی را تشکیل می‌دهد آمدند و ششصد هزار سرباز پیاده و سوار برای جنگ با اسکندر، در قسمتهای مختلف ایران متمرکز شد تا این که به سوی مغرب به حرکت درآید و به جنگ اسکندر برود.

این رقم هم مثل موضوع شماره مقتولین سپاه اسکندر در جنگ گرانیك صحت ندارد و مورخین یونانی برای این که پیروزی اسکندر را در جنگ «ایسوس» بزرگ جلوه بدهند گفته‌اند که داریوش سوم ششصد هزار سرباز پیاده و سوار را بسیج کرد و فاصله بین جنگ گرانیك و جنگ ایسوس به خوبی نشان می‌دهد که داریوش سوم فرصت نداشته که چنان قشون عظیمی که مورخین یونانی نوشته‌اند به وجود بیاورد.

اما اسکندر، بعدازجنگ گرانیك و برگزاری جشن پیروزی، با قشون خود راه سارد پایتخت کشور لیدی را پیش گرفت و در راه هر ایرانی راکه دید به قتل رسانید و زن‌ها و اسیران جوان ایرانی را به سربازان خود بخشید که به بردگی بفروشند.

طوری وحشت ازاسکند در دل‌ها جاگرفته‌بود که وقتی به سه فرسنگی شهر سارد رسید ـ به قول یونانیان ـ حاکم شهر به استقبال اسکندر رفت و گفت شهر سارد تسلیم می‌شود وهر چه در خزانه شهر زر و سیم هست مال اسکندر خواهد بود.

اسکندر قبل از اینکه شهر سارد تسلیم شود، مصمم بود که‌آن شهر را بعد از اینکه اشغال کرد ویران نماید و بسوزاند، ولی چون حاکم شهر تسلیم شد از ویران کردن و سوزانیدن شهر صرف نظر نمود، اما هرچه ایرانی درآن شهر بود کشت و زن‌ها و پسران جوان آنان را به سربازان خود بخشید و قیمت برده یعنی یك غلام جوان در بازار برده‌فروشان کشور کیلیکی، یکی از کشورهای آسیای صغیر، بعد از اینکه اسکندرآن را اشغال کرد، شد یکصد درهم یونانی یعنی مزد یك کارگر غیر متخصص در مدت ده روز!

درفصل زمستان اسکندر تمام کشورهای مرکزی آسیای‌صغیر را اشغال کرد و برودت و برف زمستان مانع از اشغال‌آن کشورها نگردید چون در هیچ نقطه مواجه با مقاومت شدید نشد.

در منتهاالیه جنوبی کشور کیلیکی واقع درآسیای صغیر شهری بود به اسم «ایسوس» که امروز خرابه‌آن نزدیك ادنه واقع در جنوب شرقی ترکیه قرارگرفته است.

منطقه ایسوس به دفعات میدان جنگ شد، ولی هیچ یك از جنگهایی که درآنجا درگرفت مثل جنگ داریوش سوم با اسکندر معروف نشد و به

همین‌جهت وقتی اسم ایسوس گفته یا نوشته می‌شود اهل اطلاع فقط جنگ داریوش سوم (دارای سوم) آخرین پادشاه هخامنشی را با اسکندر در نظر می‌آورند.

علت این که منطقه ایسوس به دفعات میدان جنگ شد این بود که هر مهاجم که می‌خواست از جنوب آسیای صغیر به سوی مشرق برود بایستی از منطقه ایسوس عبور نماید و اگر از آنجا نمی‌گذشت مجبور بود خیلی به طرف شمال برود تا اینکه بتواند از معبری دیگر بگذرد و خود را به مشرق آسیای صغیر برساند.

چون کوه‌های موسوم به توروس در مشرق آسیای صغیر، راه عبور مهاجمان را ازغرب به شرق یا ازشرق به غرب بسته بود و آنها نمی‌توانستند از آن رشته کوه بگذرند مگر از معبرهای مخصوص و از جنوب کشور کیلیکی و معبری که بتوان از آن‌گذشت و از جنوب به سوی شرق رفت معبر ایسوس بود.

در یك طرف آن معبر، در شمال، کوه قرار داشت و در طرف دیگر، در جنوب، دریا. عرض آن معبر، به طوری که مورخین یونانی نوشته‌اند به مقیاس امروز دو کیلومتر و نیم (دو هزارو پانصد متر) بوده است.

ششصد هزار سرباز داریوش سوم از تابستان سال ۳۳۳ قبل از میلاد، به قول مورخان یونانی، انتظار عبور اسکندر را از آن معبر می کشیدند که این روایت با عقل و مصلحت جنگی وفق نمی‌دهد، چون اگر داریوش‌سوم ششصد هزار قشون آماده داشت، چرا تمام تابستان را در آن معبر منتظر آمدن اسکند باشد وچرا خود او از آن معبر نگذرد وبه سوی اسکندر نرود و وی را از پا در نیاورد؟

یك فرمانده که ششصد هزار سرباز دارد باید دیوانه باشد تا تمام فصل تابستان در معبری که روزی دشمن باید از آن عبور کند منتظر بماند و هزینه

سنگین بلکه کمرشکن ششصد هزار سرباز را متحمل شود و خود به طرف خصم نرود، در صورتی که می‌داند دشمن بیش از بیست و نه هزار سرباز پیاده و چهار هزار سوار ندارد.

مرحوم کلنل کاظم‌خان سیاح که چندی استاد دانشگاه بود، به علت همین روایت غیر منطقی که مورخان یونانی نقل کرده‌اند حتی در وقوع جنگ ایسوس تردید داشت و می‌گفت شاید وقوع آن جنگ از مجعولات مورخین یونانی باشد. ولی اگر در مورد وقوع جنگ در ایسوس تردید بکنند، در مورد شکست خوردن داریوش سوم از اسکندر تردید وجود ندارد، چون آن شکست خوردن در اسناد شرقی و فارسی از جمله شاهنامه فردوسی هست و می‌دانیم که فردوسی، هنگام نظم شاهنامه، از منابع یونانی استفاده نکرد و منابع او، کتاب‌های شرقی بوده است.

پروفسور «بارت» استاد تاریخ در دانشگاه گلاسکو عقیده دارد که آنچه سبب شد که جنگ داریوش‌سوم با اسکندر تا ماه دوم پاییز به تأخیر بیافتد، تأخیر بسیج قشون از طرف پادشاه ایران بود و مدتی طول کشید تا اینکه داریوش‌سوم توانست یك قشون برای جنگ با اسکندر بسیج کند و آن را از ایران به‌آسیای صغیر ببرد و به همین جهت فصل تابستان گذشت و پاییز رسید.

اما در روز دوم نوامبر سال ۳۳۳ قبل از میلاد که جنگ بین داریوش سوم واسکندر در منطقه ایسوس درگرفت هوا طوری سرد نبود که سربازان را ناراحت کند و مانعی برای ادامه جنگ باشد و شکست خوردن داریوش سوم از اسکندر عللی غیر از برودت هوا داشته است.

در شاهنامه‌گرچه شکست خوردن داریوش سوم از اسکندر هست، ولی وضعیت جنگ با ذکر اسامی وجود ندارد و برای استنباط چگونگی جنگ ایسوس چاره نداریم جز اینکه باز متوسل به نوشته مورخان یونانی

بشویم.

بنا به نوشته آنها، قشون داریوش سوم اختلاطی بوده است از مجموع اقوام و نژادهای آسیای میانه و هند و خوارزم با لباس‌های کوتاه و بلند و الوان متعدد و اشکال مختلف اصلاح موی سر و ریش و سبیل. سربازان خوارزم سبیلهایی بلند و آویخته داشتند و سبیل آویخته بعضی از آنها به بالای سینه‌شان می‌رسید و سربازان تورانی دارای موهای بلند سر بودند و موی سر برپشت آنها می‌ریخت و سربازان سیاه‌پوست که نیزه‌های بلند داشتند و کفش نمی‌پوشیدند و سربازان سکایی آنقدر بلند قامت بودند که دیگران برای اینکه هنگام حرف‌زدن با آنان صورتشان را ببینند بایستی سر را طوری بلند کنند که‌گویی قسمت فوقانی یك درخت مرتفع را از نظر می‌گذرانند.

این قشون ششصد هزار نفری متشکل از تمام نژادها و اقوام که در امپراطوری ایران می‌زیستند، به قول مورخین یونانی، ارزش جنگی نداشته‌اند.

گفتیم که پهنای معبر ایسوس از کوه واقع در شمال تا دریا واقع در جنوب، ۲۵۰۰ متر بود و مورخین یونانی طول آن معبر را سی استاد نوشته‌اند که به مقیاس امروز می‌شود شش کیلومتر (۶۰۰۰ متر). داریوش سوم بعد از این که تمام فصل تابستان در آنجا منتظر آمدن اسکندر بود، در روز دوم نوامبر ششصد هزار سرباز پیاده و سوار در آن فضای محدود متمرکز کرد.

جمع کردن ششصد هزار پیاده و سوار در یك منطقه که ۲۵۰۰ متر عرض و ۶۰۰۰ متر طول دارد ممکن است، ولی آن افراد در آن منطقه مثل ماهیها در یکی قوطی ساردین به هم می‌چسبند و قدرت تحرك ندارند ودر جنگ،سربازها که در صف می‌جنگیدند باید قدرت تحرك داشته‌باشند.

مرحوم کلنل کاظم‌خان سیاح که یك افسر بود، تمرکز ششصد هزار سرباز را برای جنگ در آن فضای محدود غیر ممکن می‌دانست و می‌گفت اگر داریوش سوم ششصد هزار سرباز را در آن فضای محدود متمرکز می‌کرد، محال بود که اسکندر بتواند از معبر ایسوس بگذرد برای این‌که قشر متراکم سربازها مثل یك سد بزرگ جلوی عبور او را می‌گرفت.

ما هرگز به درستی وقایع روز دوم نوامبر سال ۳۳۳ قبل از میلاد را در ایسوس نخواهیم دانست مگر روزی سندی از زیر خاك به دست بیاید و وقایع آن روز را برای ما روشن کند.

آنچه یونانیان نوشته‌اند و در ذیل از نظر خوانندگان می‌گذرد با عقل وفق نمی‌دهد و آدمی نمی‌تواند قبول کند که ششصد هزار سرباز، آن هم سربازانی سرسخت مثل اهل نوبه که کف پایشان چون شاخ سخت بود و خار بیابان وسنگ نوك تیز در آن فرو نمی‌رفت وسربازان بلندقامت سکاهی که هنوز نمونه قامت‌های آنان را می‌توان در مشرق ایران دید، نتوانستند مقابل سی و سه هزار سرباز اسکندر که فقط چهار هزار تن از آنها سوار بودند مقاومت نمایند.

اما نمی‌توان انکار کرد که ارتش داریوش سوم ارزش جنگی ارتشهای گذشته ایران را نداشته است وماگفتیم که جنگ‌های طولانی وبرادرکشی در ایران چیزهایی راکه ضامن قدرت کشور بود از بین برد یا سست کرد. اگر سپاه داریوش سوم دارای ارزش جنگی سپاه‌های سابق ایران بود، در سه جنگ از اسکندر شکست نمی‌خورد (در جنگ دوم و سوم خود داریوش به طور مسلم در سپاه ایران حضور داشت).

آریستوپولوس یکی از یونانیانی که با اسکندر به ایران رفتند و استرابون جغرافیادان یونانی قسمت‌هایی از کتاب او را نقل کرده گفته است که بعضی از سربازان ایرانی نمی‌گریختند و مقاومت می‌کردند تا این که به

قتل می‌رسیدند، اما اکثر سربازان فرار کردند و راه برای عبور اسکندر باز شد.

وضع جنگ به طوری که آریستوپولوس ـ که خود در میدان جنگ بوده ـ نقل می‌کند، از این قرار بوده است:

بامداد وقتی سربازان از خواب برخاستند و برای جنگ آماده شدند دیدند که هوا ابرآلود و قدری سرد می‌باشد. اسکندر در حالی که لباس متحدالشکل سربازان هوپ‌لیت را در برداشت سوار اسب معروف خود شد. او شمشیری حمایل کرده بود و یك توپوز در دست داشت و گاهی با آن توپوز به قسمت‌های مختلف قشون خود اشاره می‌کرد و دستور صادر می‌نمود.

من (یعنی آریستوپولوس) از مشاهده انبوه ارتش ایرانیان که با لباس‌های رنگارنگ تمام معبر ایسوس را پر کرده بودند بیمناك بودم و فکر می‌کردم که ما نخواهیم توانست بر آن همه سرباز غلبه کنیم. اما اسکندر به سرداران خود گفت از این انبوه سپاه وحشت نداشته باشید و همین که شما حمله را شروع کردید این سربازان مثل گروهی از گنجشگان خواهند گریخت. آنگاه جنگ با حمله جناح راست ما که همه سربازان هوپ‌لیت بودند شروع شد.

سربازان ما در طول ساحل حرکت می‌کردند و همین که حمله آنها آغاز گردید من با حیرت و مسرت دیدم که سربازان دشمن عقب‌نشینی می‌کنند و دقت دارند که خود را از شمشیر سربازان زره‌پوش ما دور نگاه دارند، اما بعضی از آنها پایداری می‌کردند و شمشیر سربازان ما آنها را به خاك می‌انداخت.

وقتی سربازان جناح راست ما قدری پیشرفت کردند، سربازان جناح چپ ما به حرکت درآمدند و به ایرانیان حمله نمودند و آنگاه، قلب سپاه

ما که سوار و پیاده بودند بـه حرکت درآمـد و سواران پیشاپیش پیادگان حـرکت می‌کردند و من دیدم که در همه‌جا ایرانیان عقب می‌نشینند و خود را ازسربازان سوار وپیاده ما دور نگاه می‌دارند. من باخودگفتم که ایرانیان حیله جنگی به کار می‌برند و منظورشان این است که سربازان ما را درعقب خود بیندازند و بعد از اینکه سربازان ما از معبر ایسوس خـارج شدند، در منطقه‌ای با وسعت، به آنها حمله نمایند.

هرقدر که سربازان ما پیش می‌رفتند من نیز جلو می‌رفتم تا اینکه تمام معبر ایسوس را پیمودم و یك فضای وسیع نمایان‌گردید و من دیدم که باز ایرانیان مشغول عقب‌نشینی هستند.

جناح چـپ ما که در امتدادکوه حرکت مـی‌کرد، بعد از اینکه بـه فضای وسیع رسید، توانست که عده‌ای از ایرانیان را محاصره نماید و من دیـدم که دو ارابه از محاصره نجات یافت و با سرعت زیاد به طرف شرق رفت و بعد فهمیدم که داریوش سوم در یکی از آن دو ارابه بوده است.

آنگاه آریستوپولوس می‌گوید: حتی بعد از اینکه اطلاع حاصل کردم که سرنشین یکی ازآن ارابه‌ها داریوش سوم بوده، نمی‌توانستم بـاورکنم که ایرانیان بـه راستی میدان جنگ را ترك کرده‌اند، بلکه به خـودگفتم که تظاهر به فرار می‌کنند تا اینکه ما را عقب خود بیندازند و ناگهان مراجعت نمایند و به ما حمله‌ور شوند و ما را نابودکنند. چون عقل من نمی‌توانست قبول کند که ششصد هـزار سرباز ایرانی، بر اثر حمله جناح راست ما، فرار را بـرقرار ترجیح داده باشند و بعد از اینکه جنگ با پیروزی مـا خـاتمه یـافت، ما متوجه شدیم آنچه سبب گردید که ایرانیان نتوانستند مقابـل مـا پایداری کنند این بود که فضایی که ارتش داریوش سوم در آن قـرار داشت آن‌قدر کم وسعت بود که صفوف سربازان ایرانی نمی‌توانستند در آن فضا به حرکت درآیند.

به نوشته هریك از همراهان اسکندر نظر بیندازید همین نکته را می‌بینید و آنها علت شکست خوردن ارتش داریوش سوم را درجنگ ایسوس تنگی میدان جنگ می‌دانند و فضای فی‌مابین کوه و دریا به قدری نبوده که ارتش ایران بتواند درآنجا مبادرت به مانوربکند وصفوف ارتش به شدت مزاحم یکدیگر بوده‌اند، اما جناح راست قشون اسکندر متشکل ازسربازان هوپ‌لیت که سلاح سنگین داشته‌اند، توانسته‌اند که از وسط انبوه سربازان ایرانی که قــدرت حرکت نداشتند، در طــول دریــا راه خود را بگشایند و بروند و ارتش ایران را عقب بنشانند.

دو هــزار و سیصد و اندی از جنگ ایسوس می‌گذرد و امروز اظهار نظر کردن راجع به‌آن جنگ در خارج از کادر روایات مورخین گذشته شاید غیر ممکن به نظر می‌رسد، اما هر واقعه اعم از جنگی و غیر جنگی دارای منطقی است که از روی آن می‌توان فهمیدآنچه راجع به‌آن واقعه گفته‌اندآیا صحت دارد یا نه.

اگر اسکندر تــوانست فقط با به کار انداختن جناح راست خــود در تنگه ایسوس، ششصد هــزار سرباز ایرانی را وادار به عزیمت کند، چراآن ارتش متــلاشی و فــراری را تعقیب نکرد و مستقیم راه ایــران را در پیش نگرفت تا اینکه سلطنت داریوش سوم را منقرض نماید و برای چه در طول سواحل دریای مدیترانه به طرف جنوب رفت و خود را به مصر رسانید؟

سرداری که بــه قول خود ششصد هزار سرباز خصم را با بیست و نه هزار پیاده و چهار هزار سوار خود منهدم کرد (بدون این که همه‌آنها را بــه کار بیندازد) دیگر ازچه بیم دارد؟ او بعد ازآن پیروزی بزرگ می‌توانست با یك راه‌پیمایی سریع و مستقیم تــا قلب ایران برود و مجبور نبودکه بــه جای راه‌پیمایی به سوی مقصد اصلی، راه جنوب را پیش بگیرد و خود را به مصربرساند.

ناگزیر باید تصدیق کرد که اسکندر، با اینکه در جنگ کنار رودخانه گرانیك (اولین جنگ قشون ایران با اسکندر) فاتح شد، درجنگ ایسوس از ارتش ایران ترسید.

پروفسور بارت می‌گوید که در جنگ ایسوس اسکندر آن‌قدر تلفات داد که جرأت نکرد به طرف ایران برود و این گفته از لحاظ منطقی قابل قبول به نظر می‌رسد، خاصه آنکه در آخرین جنگ که اسکندر با داریوش سوم کرد، شماره سربازان یونانی او کم بود.

آریستوپولوس نوشته است که در جنگ ایسوس زن و پسر و مادر داریوش سوم اسیر شدند و آنها را نزد اسکندر بردند.

بارت استاد معاصر تاریخ یونان در دانشگاه گلاسکو منکر صحت این روایت است و می‌گوید که پادشاهان هخامنشی زن وفرزند و مادر خود را به جنگ نمی‌بردند، آن هم در مناطقی دور از ایران و زن و فرزند و مادر داریوش سوم در ایران اسیر شدند نه در جنگ ایسوس، و بعد از آخرین جنگ بین ایرانیان و اسکندر، زن و پسر ومادر داریوش سوم اسیر گردیدند.

اسکندر که نسبت به ایرانیان کینه‌ای شدید داشت، بعد از جنگ ایسوس کینه‌اش شدیدتر شد و چون جرأت نمی‌کرد که مستقیم به‌سوی ایران برود، در صدد برآمد شهرهای سواحل دریای فنیقیه راکه جزو امپراطوری ایران بود اشغال کند.

سکنه شهر معروف صیدون چون به ایران وفادار بودند مقابل اسکندر مقاومت کردند و اسکندر مجبور شد که آن شهر را تحت محاصره قرار بدهد.

صیدون کنار دریا بود و اسکندر از راه خشکی و دریا آن شهر را محاصره کرد و بعد از هفت ماه توانست سربازان خود را وارد شهر کند.

آن مـرد خـونخوار، در شهر صیدون، تمام مردهـا را در دو طـرف خیابانهای شهر به دار آویخت و آنها را وادار می‌کرد که زمین را حفر کنند وچوب‌های دار را نصب نمایند و آنگاه آنها را برهمان‌چوبی که خود نصب کرده بودند بـه دار می‌آویخت و همان‌طور که در این دوره در دو طـرف خیابان‌های یك شهر تیرهای چراغ برق دیده می‌شود، در دو طرف خیابان‌هـای شهر صیدون به دار آویختگان دیده می‌شدند و تمام زنها و کودکان آن شهر را بـه بـردگی گرفت و فـروخت و روزی که اسکندر شهر صیدون را ترك کرد، در آن بندر بزرگ، یك انسان باقی نماند و لاشه به دار آویختگان آنقدر به دار ماند تا این که متعفن شد و پوسید و از بین رفت.

«پارمه‌نیون» یکی از سرداران اسکندر می‌نویسد وقتی جنایت اسکندر در شهر صیدون بـه اطلاع داریوش سوم رسید، نامه‌ای به او نوشت و گفت تو که از یونان که مهد فلاسفه می‌باشد به‌راه افتاده‌ای، چرا مرتکب این نوع جنایات می‌شوی؟

اسکندر به پیکی که آن نامه را آورده بود گفت برو و به داریوش بگو که تو این نامه را طوری نوشته‌ای که گویی هم شأن مـن هستی و اگر مـی‌خواهی من جواب این نامه تو را بدهم باید نامه خود را مانند برده‌ای که به آقای خود نامه می‌نویسد تحریر کنی تا این که من جواب تو را بدهم.

فجایع اسکندر در ایران چنان شهرت پیدا کرد که وقتی اسکندر وارد مصر شد چون شرح جنایات او پیشاپیش به مصر رسیده بود، مصریان مقابل وی پایداری نکردند و او در اسکندریه توقف کرد.

داریوش سوم و اسکندر مقدونی
از گوگمل تا بابل

روزی که اسکندر وارد مصر شد، شهری که بعد موسوم به اسکندریه گردید در آن کشور به اسم «راکوتیس» خوانده می‌شد. آریستوپولوس که مثل سایه دنبال اسکندر بود، وصف آن شهر را قبل از اینکه موسوم به اسکندریه شود برای دیگران باقی گذاشته است.

به طوری که او می‌گوید اسکندریه شهری بود کنار دریای مدیترانه در امتداد ساحل و شرقی و غربی. در آن شهر چند مکان معروف وجود داست:

یکی مرحله یهودیها در شمال شرقی شهر و سکنه آن محله یهودیانی بودند که کوروش پدرانشان را تشویق کرد که به مصر بروند و در آنجا سکونت کنند و به قول بعضی از راویان، آنها بازمانده یهودیانی بودند که نخواستند با موسی از مصر خارج شوند.

دومین قسمت معروف اسکندریه محله تفریح آن بود و در آن محله از ازمنه قدیم خانه‌هایی وجود داشت که زنهای زیبا و جوان در آن از مشتریان

پذیرایی می‌کردند و یکعده دلال، پسر بعد از پدر، برای آن خانه‌ها زن‌های زیبا فراهم می‌نمودند و پولدارهای ادوار باستان از تمام دنیای قدیم برای عیش بـه آن محله واقع در شهر اسکندریه می‌رفتند و درآمد آن محله یکی از منابع مهم درآمد فرعون‌های مصر (تا روزی که مصر فرعون داشت) بود.

آن محله در مـرکز شهر قـرار داشت و در خارج از آن محله، سکنه بومی شهر در مغرب زنـدگی می‌کردند و وقتی از محله بـزرگ سکونت سکنه بـومی به طـرف مغرب مـی‌رفتند بـه «قبرستان عشاق» می‌رسیدند و قبرستان عشاق، مدفن عاشقان تهیدست بود.

بعضی از توانگران که برای عیش به آن شهر می‌رفتند، هر چه داشتند در محله تفریح خـرج می‌کردند و وقتی تهیدست مـی‌شدند، اگر در وطن دارای بضاعـت نبودند، چون روی رجعت به وطن نداشتند و سکونت در آن شهر هم بـه مناسبت نداشتن وسیله معاش بـرای آنها امـکان نـداشت، خودکشی می‌کردند وجسد آنها در قبرستان عشاق بدون تشریفات معمولی، یعنی بدون اینکه مومیایی شوند، دفن می‌شد.

اسکندریه شهری بود که قبل ازاسکندر از روی شهر قدیم روم ساخته شد ومثل آن شهر عمارات مرتفع داشت. عمارات مرتفع را برای زیبایی به وجـود نیاورده بودنـد، بلکه ضرورت سبب شد که آن عمارات را به وجود بیاورند، چـون جمعیت شهر روز بـه روز بیشتر می‌شد و فضای شهر، بین دریـای مدیترانـه در شمال و دریاچهٔ ماره‌یونیس واقع در جنوب تکافوی سکونت مردم را نمی‌کرد.

لذا سرمایـه‌داران مثل روم، عمارات مـرتفع چند طبقه می‌ساختند تا اینکه اجاره بدهند و کوچه‌های اسکندریه تنگ بود.

در بین همراهان اسکندر مهندسی بـود بـه اسم «دی‌نوکرات» که به شدت به اسکندر علاقـه داشت و دلیلش هم این است که بعد از اینکه خبر

مرگ اسکندر را شنید خودکشی کرد.

هر کس که مهندس است یا می‌خواهد مهندس بشود باید اسم دی‌نوکرات را بداند. ندانستن اسم دی‌نوکرات از طرف یك مهندس، بدان می‌ماند که یك پاپ مذهب کاتولیکی اسم حضرت مسیح را نداند و او را نشناسد.

دی نوکرات سه‌کار بزرگ کرد: اول ساختن معبد دیانا در یونان که خرابه‌های آن امروز هست، دوم ساختن شهر اسکندریه در مصر، که خود شهر امروز وجود دارد اما نه به صورتی که دی‌نوکرات ساخته بود، سوم به وجودآوردن مجسمه‌ای از اسکندر در کوه افه‌سوس در یونان به ارتفاع هزار متر امروزی.

اومی‌خواست تمام‌کوه را طوری بتراشد که مجسمه اسکندر بر تنه کوه به وجود بیاید تا اینکه شکل واندام اسکندر برای همیشه در دنیا باقی بماند، ولی آن کار به انجام نرسید، چون وقتی که دی‌نوکرات شروع به‌کار کرد، خبر مرگ اسکندر به او رسید و از فرط تأثر و ناامیدی، در پای همان کوه، با کارد حلقوم و شاهرگ خود را برید و خودکشی کرد.

شهر اسکندریه به دستور اسکندر، با نقشه دی‌نوکرات ساخته شد. آن مهندس در اسکندریه خیابان‌هایی به‌وجود آورد به عرض نیم استاد، یعنی یکصدمتر امروزی که حتی در این دوره هم که درشهرهای بزرگ خیابانهای عریض به وجود می آورند حیرت آور است.

یکی از تأسیسات بزرگ دی‌نوکرات در اسکندریه ساختن کتابخانه بود و آن کتابخانه آن قدر عظمت و وسعت داشت که اسم «کتابخانه» نام همیشگی آن شد و ضرورت نداشت بگویند «کتابخانه اسکندریه» و در هر نقطه از دنیای قدیم، وقتی یك باسواد می گفت کتابخانه با سواد دیگری می‌فهمید که منظورش کتابخانه اسکندریه است. اما کتابخانه اسکندریه یك

دانشگاه بـزرگ بود چون در آنجا فقط کتاب نمی‌خواندند، بلکه تدریس می‌کردند و کتاب می‌نوشتند و آشپزخانه و آرایشگاه و حمام هم داشت.

در دوره سلطنت بطالسه که جانشین‌هـای اسکندر (در مصر) بودنـد، خیابانهای عریض اسکندریه را به طمع تصاحب اراضی دو طرف آن تنگ کردنـد، ولی برارزش و اهمیت کتابخانـه افزودند و آن کتابخانه در دنیای باستانـی مـرکز علم شد و در شرق آن را بـه اسم «مکتـب اسکندریـه» مـی‌شناختند و مدت تقریباً هزارسال اسکندریه مرکز علم بود و علمایی در آن مـرکز پرورش یـافتند که امروز همه آنها را مـی‌شناسند و می‌دانیم که کتابخانه اسکندریه بعدها براثر حریق سوخت و از بین رفت.

اسکندریه در مصر اولین شهر بـه نام اسکندر است کـه از طرف او ساخته شد و بعد از آن اسکندر به تقلید کوروش هرجا که می‌رفت شهرهایی به اسم اسکندریـه می‌ساخت و در بعضی از نقاط اسم شهر موجود را تغییر مـی‌داد و نام خود را روی شهر می‌گذاشت و لـذا شهرهای مـوسوم بـه اسکندریه کـه از مصر تـا ساحل رودخانه سند به وجود آمده همه از بناهای اسکندر نیست.

اسکندر و سربازان او، یـك رسم ناپسند را با خود به شرق بردند که مورخین اروپایـی، پرده‌پوشی کرده‌اند تا اینکه نام اسکندر در تاریخ چون یکی از خدایان جلوه کند و حقیقت این است که مورخین اروپایی اسکندر را ازاین جهت شبیه به خدایان افسانه کردند که اوایران را اشغال کرده بود. زیرا تـا زمـان داریـوش سوم، هیچ پادشاه و سردار اروپایی جز اسکندر نتوانست که خود را بـه قلب ایران برساند و بعد از اسکندر هم هیچ پادشاه و سردار اروپایی موفق نشد که وارد قلب ایران بشود.

مورخین یونانی که ازایرانیان عقده داشتند، اسکندر را به رغم ایران آنچنان بـزرگ کردند که دیگر کسی در تاریخ اروپا، از لحاظ جهانگشایی

به پای اسکندر نرسید. حتی ناپلئون در تاریخ اروپا جای اسکندر را نگرفت یا به پای او نرسید.

علتش این بود که در مورد عظمت اسکندر تمام مورخین اروپا متفق‌القول بودند، اما در مورد عظمت ناپلئون فقط مورخین فرانسوی اتفاق کلمه داشتند و ما می‌بینیم که حتی در بین مورخین فرانسه هم کسانی منکر عظمت ناپلئون هستند.

باری، مورخین اروپایی برای اینکه اسکندر را بزرگ کنند، روی زندگی خصوصی او و سربازانش روپوش انداختند در صورتی که زندگی خصوصی اسکندر و سربازان او کثیف بود و تمام مورخین بی‌طرف و واقع‌بین می‌گویند که قبل از ورود اسکندر و سربازانش به کشورهای شرق عشق نسبت به هم‌جنس در شرق بین مردان وجود نداشت و آن نوع عشق را آنها با خود به شرق بردند، اما مردم مشرق و بالاخص ایرانیان آن قدر منزه بودند که آن عشق غیر طبیعی هرگز یك رسم و عادت نشد.

اسکندر در مدت توقف در مصر در صدد برآمد که نیروی خود را برای حمله به ایران تقویت کند. او می‌دانست که مردم سیاه‌پوست که در جنوب مصر سکونت دارند، مردانی دلیر هستند، از این‌رو سردار خود به نام بطلمیوس را برای سربازگیری به جنوب مصر فرستاد و به او گفت مردانی را برای سربازی اجیر کن که عمر آنها از بیست سال نگذشته باشد.

بطلمیوس به قولی پنجاه‌هزار سرباز سیاه‌پوست را در جنوب مصر برای سربازی اجیر کرد و از راه رودخانه نیل به شمال مصر فرستاد و اسکندر عده‌ای از افسران جزء قشون خود را مأمور تعلیم سربازان سیاه‌پوست نمود و هوش فطری سربازان سیاه‌پوست به قدری بود که در روزهای اول به قدر رفع احتیاج و این که فرمان افسران جزء یونانی را به موقع اجرا بگذارند زبان یونانی را فرا گرفتند.

بطلمیوس همچنین عده‌ای از زنهای سیاه‌پوست را با خود آورد تا آنها را به اسکندر تقدیم کند و امروز می‌دانیم که زنهای مزبور از یك قبیله بزرگ بودند که در جنوب سودان می‌زیستند و اکنون هم آن قبیله در جنوب سودان زندگی می‌کنند و تمام مردان و زنان آن قبیله بلندقامت هستند و آنهایی که زیبایی‌شناس می‌باشند آن زنهای سیاه‌پوست را زیباترین زن دنیا می‌دانند و می‌گویند که زیباترین زنان سفیدپوست درقبال آنها بدون جلوه هستند.

اسکندر زنهای مزبور را بین سرداران خود تقسیم کرد و مورخین یونانی که گفتیم خواستند اسکندر را به‌پایه خدایان افسانه‌های یونانی برسانند، گفتند که اسکندر با هیچ‌یك از زنهای مزبور معاشقه نکرد که مبادا از او واز بطن یکی از آن زنها فرزندی به وجود بیاید که سیاه‌پوست یا دورگه باشد.

بطلمیوس، بعد از این‌که از جنوب مصر مراجعت کرد، به اسکندر گفت من صلاح را در این می‌بینم که از راه دریا به ایران حمله کنیم، چون اگر بخواهیم از راه خشکی به ایران حمله نماییم باید مسافتی طولانی را بپیماییم ویك قسمت ازراه ما ازمناطقی خواهد بود که در آنجا عشایر زندگی می‌کنند و عشایر ایران دارای مردان جنگی می‌باشند و آنها با ما خواهند جنگید و هرقدر در ایران پیش برویم ضعیف‌تر خواهیم شد و آن‌قدر ضعیف خواهیم گردید که وقتی به ارتش داریوش سوم برسیم شکست خواهیم خورد، اما اگر از راه دریا به ایران برویم و در جنوب ایران، در ساحل خلیج‌فارس، نیروی خود را از کشتی پیاده کنیم دو سود عاید ما خواهد شد:

اول این‌که نیروی ما، که باکشتی از دریا عبور می‌کند و به جنوب ایران می‌رسد، تازه‌نفس خواهد بود. سود دیگر که نصیب ما می‌شود این است که ما، بعد از این‌که نیروی خود را در ساحل خلیج‌فارس از کشتی‌ها پیاده کردیم، درقلب ایران هستیم و می‌توانیم به زودی خود را به‌پرسپولیس برسانیم و تمام خزائن پرسپولیس نصیب تو خواهد شد.

اسکندر گفت من از راه‌خشکی خواهم رفت چون ایران درخلیج‌فارس کشتی‌های جنگی دارد و اگر من از راه دریا بروم کشتی‌های جنگی ایـران جلوی نیروی مـرا خواهدگرفت و به طـور حتم یك عده از کشتی‌های من غرق خواهد شد، ولو من در جنگ دریایی فاتح بشوم.

دیگر اینکه اگر قشون خود را از راه دریا به ایران ببرم، سربازان من بر اثر اینکه مدتی طولانـی در کشتی بسر خواهند برد خام خواهند شد، اما اگر آنها را از راه خشکی ببرم، چـون راه‌پیمایی می کنند و پیوسته مشغول کار هستند ورزیدگی خود را حفظ خواهند کرد. اما در مورد عشایـر ایران، من عزم دارم بعد از این که وارد ایـران شدم از هیچ یك از مناطق عشیره‌نشین آن کشور عبور ننمایم.

به طوری که خواهیم دیـد، اسکندر قبل از اینکه به مناطقی برسد که در آنجا عشایر ایران سکونت داشتند، به قشون داریوش سوم برخورد کرد و جنگ درگـرفت و پس از اینکه داریوش سوم شکست خورد، اسکندر در داخل کشور ایران از عبور از مناطقی که عشایر در آن زندگی می کردند پرهیز نمود.

صلاح انـدیشی اسکندر بـه سود او بود و اگر از پیشنهاد بطلمیوس پیروی می‌نمود و از راه دریـا به سوی ایران می‌رفت، به احتمال نزدیك به یقین، نمی‌توانست که نیروی خـود را در سواحل جنوبـی ایران پیاده کند، برای این که در آن موقع ایران درخلیج فارس و دریـای عمان یك نیروی دریایی‌قوی داشت و کشتی‌های جنگی ایران جلوی کشتی‌های حامل سرباز اسکندر را می گرفتند.

اسکندر حتی بعد از این که در سومین جنگ با ایرانیان بر داریوش غلبه کرد، از نیروی دریایی ایران در خلیج‌فـارس و دریای عمان می‌ترسید و اولین کار بزرگ اسکندر درایران این بود که قبل ازاین که به پرسپولیس

برود، اختیار نیروی دریایی ایران را به دست گرفت و آن کار را واجب‌تر از اشغال پرسپولیس دانست.

او فکر می‌کرد که بعد از فرار داریوش سوم، اشغال پرسپولیس برای او چندان زحمت نخواهد داشت، اما نیروی دریایی ایران در خلیج‌فارس و دریای‌عمان ممکن است که برای او تولید زحمت کند و مانع از کارهای آینده او گردد.

بعضی چیزها هست که ما ایرانیان باید بدانیم، ولی استادان ما تاامروز به‌خود زحمت نداده‌اند که راجع به‌آنها تحقیق کنند، همچنان که هرگز اتفاق نیفتاده که یك استاد و محقق ایرانـی برود و کتیبه بیستون را بخواند وتمام کسانی که آن کتیبه را خوانده‌اند خارجی بوده‌اند. همین‌طور تا امروز یك نفر ایرانی از بین استادان تاریـخ ما نرفته است که راجع به‌آخرین میدان جنگ اسکندر با داریوش سوم تحقیق کند.

ممکن است بپرسید چه ضرورت دارد که راجع‌به‌آخرین میدان‌جنگ تحقیق کنند و راجع به میدان اول و دوم تحقیق ننمایند؟

در جواب می‌گوییم برای اینکه میدان اول و دوم در خارج از ایـران قرارگرفته بود ولی میدان سوم در قلب ایران قدیم جا داشت و اگر مرزهای غربی‌ایران، بعداز زوال‌حکومت نادرشاه، تغییرنمی‌کرد، امروز هم‌آخرین میدان جنگ اسکندر با دارای سوم یا داریوش سوم درایران بود. هرچه ما راجع به این میدان جنگ می‌دانیم از مورخین و محققین خارجی است.

اسکندر بعـد از خروج از مصر، به سوریه رفت و در شمال سوریه، از شط فرات گذشت و وارد قسمت شمالی بین‌النهرین شد وبعدازآن ازشط دجله عبرر کرد وخود را به قسمت شرقی شط دجله رسانید تا این که به‌دشت گوگمل، نزدیك شهر«اربل» یا «اربیل» رسید.

بـرای پیداکردن محل اربـل یا اربیل نقشه ایـران را در مقابل خود

بگذارید و رودخانه معروف «زاب» را که از کوه‌های مغرب کردستان جاری می‌شود پیدا کنید و آنگاه امتداد رودخانه را تعقیب کنید تا جایی که رود زاب وارد رود دجله می‌شود و شهر اربیل در جنوب ملتقای دو رودخانه قرار گرفته بود و امروز هم در همان نقطه شهری به اسم اربیل وجود دارد که مرکز استان اربیل در عراق است.

محققین خارجی حدود میدان جنگ اسکندر وداریوش سوم را کسب کرده‌اند. میدان کارزار در طرف مغرب، ملتقای دو رود زاب و دجله بود و در نزدیکی شهر اربیل واقع در جنوب رود زاب و در جلگه‌ای که گوگمل (یاگو گامل) خوانده می‌شد.

آن سرزمین، یکی از مناطق سبز ایران قدیم بود و وقتی اسکندر وارد آن منطقه گردید تمام صحرا، به مناسبت دومین ماه بهارمستور از سبزه وگل دیده می‌شد.

پارمه‌نیون که با اسکندر بود نوشته است که اگرداریوش سوم، پانصد نفر سرباز را کناررودخانه دجله می‌گماشت، ما (یعنی ارتش اسکندر) نمی‌توانستیم از رود دجله بگذاریم و خود را به منطقه اربیل برسانیم، و این گفته پارمه‌نیون را همه مورخین تأیید کرده‌اند و اگر داریوش سوم، عده‌ای کم از آن قشون عظیم را که با خود داشت برای ممانعت از عبور لشکر اسکندر به این محل می‌فرستاد، اسکندر نمی‌توانست به راحتی از دجله عبور کند ومتحمل تلفات بسیار می‌شد و شاید ناگزیر از بازگشت می‌گردید و یا با نیروی کمتری پا به میدان‌کارزار می‌گذاشت.

بنابر نوشته پارمه‌نیون، داریوش سوم درمنطقه اربیل یك‌میلیون سرباز پیاده وسواره با چهارهزار ارابه جنگی متمرکز کرده بود. مورخین یونانی و رومی عده نیروهای ایران را مختلف نوشته‌اند از دویست‌هزار نفر تا یك میلیون نفر و رقم اول ـ یا کمی بیش از آن ـ شاید درست باشد اما یك

میلیون نفر اغراق است و بی‌شك پارمه‌نیون، بزرگترین سردار مقدونی و دیگر مورخین یونانی، منظورشان از ذکر این رقم، بزرگ جلوه‌دادن پیروزی اسکندر بوده است.

نولدکه نویسنده شرح جنگ اربیل در دایرةالمعارف بریتانیکا، رقم یك میلیون سرباز را بدون چون وچرا ذکر کرده، ولی رقم چهارهزار ارابه جنگی را ذکر ننموده، در صورتی که به قول تمام مورخین اروپایی، تا قبل از جنگ‌های صلیبی، هرگز در جهان اتفاق نیفتاد که یك ارتش پانصد هزار نفری برای جنگ به‌راه بیفتد ودراولین جنگ صلیبی که فتوای جنگ مذهبی ازطرف پاپ وچند اسقف مسیحی صادرشد، یك ارتش ازاروپا برای جنگ بامسلمین به‌راه افتادکه مورخین شماره سربازان آن را بین پانصد تا ششصد هزار نفر نوشته‌اند، ولی آنها سرباز نبودند و به قول معروف سیاهی لشکر به شمارمی آمدند وبه همین جهت وقتی اولین ارتش صلیبی بعد از عبور از سراسراروپا به مشرق‌زمین رسید، شمارهٔ سربازان آن به یکصد وپنجاه‌هزار نفر رسیده بود وتازه آن ارتش برای مسیحیان اروپا بیش از مسلمین مشرق زمین خطر داشت، چون به هر جا می‌رسید، مثل ملخ که به مزارع و باغها حمله می کند، هرچه وجود داشت می‌خورد و در عقب خود برای مردم، قحطی باقی می گذاشت.

از یك مرد بی‌اطلاع پذیرفتن رقم یك میلیون سرباز بعید نیست، اما از دانشمندی چون نولدکه، پذیرفتن این رقم بعید به نظر می‌رسد.[1]

۱. ما از این حاشیه‌روی معذرت می‌خواهیم، اما مقاله مربوط به تاریخ ایران در دایرةالمعارف بریتانیکا که از یکصد سال به این طرف شاید پنجاه مرتبه فقط در انگلستان تجدید طبع شده (غیر از چاپ‌های آن درآمریکا و استرالیا و زلاند جدید و افریقای جنوبی)، برای تمام دنیا از لحاظ وقوف بر تاریخ ایران حجت است و یك انگلیسی زبان، در هر نقطه از جهان که باشد، برای اطلاع از تاریخ، دایرةالمعارف بریتانیکا را می گشاید. با افسوس باید بگوییم که درنوشته ←

پارمه‌نیون می‌گوید جنگ در پنجاهمین روز بعد از بهار درگرفت و وقتی وارد منطقه اربیل شدیم، چادرهای قشون عظیم داریوش سوم را از دور دیدیم و آن قدر خیمه وجود داشت که نتوانستیم بشماریم و تمام صحرا مستور از خیمه بود و اگر بعد مسافت، ممانعت نمی‌کرد، ما همان روز که وارد جلگه گوگمل در منطقه اربیل شدیم بر ارتش داریوش سوم، که در اردوگاه بود وصفوف جنگی نداشت، حمله می‌کردیم ونابودش می‌نمودیم، اما به مناسبت دوری مسافت دانستیم که آن روز نخواهیم توانست ارتش داریوش سوم را در اردوگاه غافلگیر کنیم.

از روی این گفته معلوم می‌شود که ارتش اسکندر روز چهل‌ونهم بعد از بهار وارد جلگه گوگمل گردید، چون پارمه‌نیون می‌گوید که جنگ در روز پنجاهم بعد از بهار درگرفت.

چیزهایی دیگر هم که از او باقی مانده نشان می‌دهد که جنگ، درهمان روز که اسکندر وارد دشت گوگمل شد درگرفت، چون اظهار می‌کند بعد از این که شب فرارسید، آتش‌های زیاد در سپاه ایران افروخته شد و ما نیز آتش افروختیم و عده‌ای ازسربازان ما آن شب تا صبح بیدار ماندند که اگر ایرانیان به ما شبیخون بزنند غافگیر نشویم و بتوانیم از خود دفاع کنیم، اما داریوش سوم با داشتن آن ارتش عظیم جرأت نکرد که به ما شبیخون بزند.

روز بعد، قبل از اینکه آفتاب طلوع کند دوسپاه دردشت گوگمل برای پیکار، آماده شدند و میدان جنگ شرقی و غربی بود وارتش ایران درطرف شرق نزدیك شهراردبیل قرار داشت وارتش اسکندر درطرف مغرب نزدیك ملتقای دو رود زاب و دجله. زمین، درآن منطقه مسطح بود و برای به‌کار-انداختن ارابه‌های جنگی ایران یك منطقه مناسب به شمار می‌آمد.

← آن دانشمند ایران‌شناس بزرگ، ایرانیان قومی وحشی و بیرحم جلوه می‌کنند ودر آنچه نوشته نتوانسته بی‌طرف و بدون غرض بماند و احساسات را در تاریخ دخالت داده است ــ مترجم.

روز قبل سربازان اسکندر، به دستور فرمانده خود، عده‌ای زیـاد از درختان کنار رودخـانه زاب را که در شمال اردوگاه اسکندر جـاری بـود انداختند و با چوب آنها سه پایه‌های قابل حمل ساختند تا اینکه هنگام حمله ارابه‌هـای سپاه ایران مقابل سربازان بگذارند و اسبها بـرزمین بخورند و ارابه‌هـا درهـم بشکنند. در دو جنگ گذشته سربازان یـونانی از آن وسیله استفاده نکردند.

در جنگ ایسوس (جنگ دوم) گرچـه بنابر گفته مـورخین یـونانی داریـوش سوم با ارابه گریخت، اما در تـاریخ ذکری از حمله ارابه‌هـای ارتش ایـران نشده است و به قرار معلوم در جنگ مـذکور ارتش ایـران ارابه‌هـای جنگی نداشت، اما در جنگ سوم با اینکه ارتش داریوش سوم دارای چهار هزار ارابه بود، نتوانست از آنها استفاده کند، چون وقتی چشم رانندگان ارابه‌هـای جنگی به سه پایه‌ها و سربازان زره‌پوش یـونانی افتاد جرأت نکردند که ارابه‌های خود را علیه یونانیان به حرکت درآورند.

این روایت بی‌اساس است چون ارابه‌های جنگی آن هـم چهار هزار ارابه، از تعدادی سه پایه چوبی نمی‌ترسید و حمله نکردن ارابه‌های جنگی داریـوش سوم از بیم سه پـایه‌های چوبی و سربازان زره‌پوش یونانی یك روایت دروغ است که مـورخین یـونانی جعل کرده‌اند، اما فرار سربـازان داریـوش سوم که در نـوشته همان مـورخین دیده می‌شود (مـا بـه زودی چگونگی آن را خـواهیم گفت) دروغ نیست، با قید این نکته که سربـازان داریـوش سوم از ترس سربـازانی یـونانی نگریختند بلکه از ایـن جهت گریختند که داریوش سوم فرمانده کل ارتش فـرار کرد و در جنگها وقتـی روحیه سربـاز ضعیف می‌شود و می گریزد که افسرش بگریزد چـه رسد به فرمانده سپاه.

در جنگ ایسوس چگونگی فـرار داریوش سوم چندان بر ما معلوم

نیست، ولی در جنگ گوگمل اگر نوشته مورخین یونانی هم نمی‌بود، می‌فهمیدیم که فرار داریوش سوم سبب شد که سربازان او بگریزند و جنگ به سود اسکندر خاتمه پیدا کند، چون عقل و منطق برای شکست ایران در جنگ گوگمل هیچ محمل دیگر نمی‌تواند پیدا کند.

مورخین یونانی شماره سربازان اسکندر را در جنگ گوگمل کماکان بیست و نه هزار پیاده و چهار هزار سوار قلمداد کرده‌اند، در صورتی که اسکندر با یك ارتش بزرگ که به قول پروفسور بارت یکصد هزار سرباز داشت، در گوگمل با داریوش سوم جنگید. برما معلوم نیست که داریوش سوم بر اثر چه واقعه گریخت. می‌توان حدس زد در ارتش ایران شکافی به وجود آمد و سربازان اسکندر به جایی رسیدند که بیم آن می‌رفت داریوش سوم را اسیر کنند و او از بیم آنکه اسیر نشود با ارابه (و به روایتی بعد از آن که تیر اسکندر رانندهٔ گردونه او را سرنگون کرد، با اسب) گریخت و سربازان که تصور می‌کردند داریوش به قتل رسیده، رو به هزیمت گذاشتند و به این ترتیب صفوف جنگی ایرانیان به هم ریخت. در اثر به هم ریختن و فرار سپاهیان داریوش از یکسو، و تهاجم نیروهای اسکندر که فراریان را تعقیب می‌کردند، فضا در ابر سیاهی از گرد و غبار فرو رفت. در این هنگامه، داریوش که پیرامونش بکلی ازمدافعان خالی شده بود، چنان از میدان نبرد گریخت که یونانیان نتوانستند تشخیص دهند به کدام سو رفته است!

امروز متخصصین می‌توانند میدان جنگ گوگمل را حتی با مقیاس متر تجدید حدود کنند، ولی ما از خود این جنگ غیر از آنچه مورخین یونانی گفته‌اند اطلاعی نداریم.

تردیدی وجود ندارد که ایرانی‌ها در آن جنگ قبل از فرار داریوش سوم پایداری زیاد کردند، چون پارمه‌نیون سردار مقدونی نوشته است که یازده هزار تن از سربازان اسکندر کشته شدند و شماره تلفات سربازان

ایرانی را دویست هزار نفر نوشته که اغراق بودن آن روشن است، چون یازده هزار سرباز اسکندر که بین آنها عده‌ای از سربازان ملل دیگر (غیر از یونانیان) بودند بـه قتل رسیدند، معلوم می‌شود که ایـرانیان در اول خوب جنگیدند و پایداری کردند، اما بعد از اینکه داریوش فرار کرد، روحیه خود را از دست دادند.

داریـوش سوم، پس از فرار از میـدان جنگ، به جانب شهر اربیل روانه شد و نیمه شب وارد این شهر گردید. او در اربیل پس از ملاقات بـا جمعـی از فرماندهان و سپاهیان ارتش خود، خطاب به آنان گفت که جـاه و جلال و قدرت و ثروت و زنان بی‌شمار و خواجگان حرم، بـرای او جـز باری گران نبوده، از این‌رو همه را برای اسکندر می‌گذارد، زیرا دریافته که به هنگام سختی، این همه نه تنها مایه سعادت نیست که جز نکبت و بدبختی به بار نمی‌آورد، چنان که داشتن آن مایهٔ شکست بـرای او و سبب پیروزی برای اسکندر شد.

داریوش، آنگاه برای تسکین خاطر سردارانش گفت تصمیم دارد بـه سرزمینهای دوردست ایران بـرود و در آنجا سپاهی فراهم آورده بـه جنگ اسکندر برود، زیرا دریافته پیروزی از آن کسی است که سرباز بیشتر دارد. و بـه این ترتیب داریوش سوم از اربیل حرکت کرده، به جـانب ماد روانه شد و اربیل پس از مدتی کوتاه به تصرف اسکندر درآمد.

بر اثر فرار داریوش سوم، تمام بنه وساز برگ جنگی و خزانه سفری او به جا ماند و بنا به نوشته استرابون به نقل از نوشته «آریستوپولوس» که با اسکندر بود، ده هزار تالان زر و سیم وجواهر و ساز و برگ جنگی (که اگر ارزش جنگی تالان را به طور متوسط چهارصد لیره انگلیسی محسوب کنیم به ارزش چهار میلیون لیره انگلیسی زر وسیم وجواهر و سازو برگ جنگی) نصیب یونانیان گردید.

بعد از آن جنگ، اسکندر برخلاف پیشنهاد سردار خود سلوکوس، به افسران و سربازانش مرخصی نداد تا اینکه چند روز استراحت نمایند و گفت مرخصی دادن به افسران و سربازان بعد از این پیروزی آنها را وادار به تعیش می کند و در نتیجه انضباط سست می‌شود و ارزش جسمی خود را هم از دست می‌دهند و ما هنوز نمی‌دانیم تا غلبه نهایی بر داریوش سوم چه جنگ‌ها در پیش داریم.

تا فراموش نشده این حقیقت را که پارمه‌نیون و آریستوپولوس و سلوکوس یعنی شهود عینی، ذکر نموده‌اند بگوییم که شاید علت اصلی شکست خوردن داریوش سوم، در سه جنگ و بخصوص در جنگ ایسوس وگوگمل که خود او در آن جنگ شرکت داشته، خست او بود. این سه‌نفر می‌گویند که اسکندر در اربیل ده هزار تالان زر و سیم و جواهر به غنیمت برد و بعد ازگشودن شهر شوش سی هزار تالان زر و سیم و جواهرات به دست آورد (یعنی دوازده میلیون لیره انگلیسی) و بعد ازگشودن پرسپولیس هفتاد و پنج هزار تالان (یعنی سی میلیون لیره انگلیسی) زر و سیم وجواهر به دست آورد و اگر داریوش سوم که آن همه زر و سیم وگوهر داشت، قسمتی از آن را صرف بسیج یك قشون بسیار قوی می کرد، اسکندر نمی‌توانست ایران را اشغال کند.

بعد از شهر اربیل، اسکندر سربازان خود را به سوی جنوب برد.

اگرنقشه خط سیر اسکندر را بعد از فتح اربیل درنظر بگیریم مشاهده می کنیم تا شوش واقع در خوزستان امروزی مارپیچ می باشد. علت اینکه خط سیراسکندرمار پیچ می باشد این است که اومی‌خواست طوری حرکت کند که در راه به عشایر ایران برخورد ننماید ومجبور نشود باآنها بجنگد.

اسکندر که برای جنگ با داریوش سوم از دجله‌گذشته و به طرف مشرق رفته بود، باز از دجله‌گذشت و راه غربی وآنگاه راه جنوب را

پیش گرفت تا اینکه بابل را، که می‌دانست فاقد قوه تدافعی می‌باشد، اشغال کند و بابل بدون جنگ تسلیم شد و اسکندر از قتل عام مردم شهر که تسلیم شده بودند صرف نظر نمود، اما موجودی خزانه شهر را تصرف کرد و مورخین یونانی ننوشته‌اند که موجودی خزانه بابل چقدر بوده است.

اسکندر در بابل مجبور شد که به افسران و سربازان خود مرخصی بدهد، برای اینکه خود آنها می‌دانستند که در آنجا طبق قواعد و سنن محلی، دختران جوان قبل از شوهر کردن، در معبدها خود را در دسترس مردان قرار می‌دهند و آن کار را بد نمی‌دانند، ولی با این که قوانین محلی به آنها دستور می‌دهد که مبادرت به آن کار بکنند، از هر مرد مقداری زر و یا سیم می‌گیرند و قسمتی از آن، وارد خزانه معبد و در واقع جیب کاهنان می‌شود و قسمتی دیگر برای خود آنها می‌ماند و آن را پس‌انداز می‌کنند تا اینکه برای خویش جهیز تهیه نمایند.

اسکندر در بابل، بیش از شهرهای دیگر توقف کرد و برای جلب کاهنان آن شهر، به معبد مردوك خدای بابلی‌ها رفت (و این همان معبدی بود که زمانی توسط کوروش مورد تقدیس قرار گرفته بود)، اما همانگونه که زیبایی شهر و دیدنی‌های آن توجه او را جلب کرده بود، از رسم ناپسند بابلی‌ها، که سربازان او را به فساد می‌کشاند حیرت کرد. تعجب و حیرت او را از نامه‌ای که از بابل به استاد خود ارسطو نوشته و متن آن موجود است، می‌توان دریافت. می‌گوید: این شهر آنقدر ارابه دارد که در چهارراهها راهدار گماشته‌اند و او بوقی به دست گرفته و با صدای بوق ارابه‌ها را راهنمایی می‌نماید و روی خود را به هر طرف که می‌کند و بوق می‌زند، ارابه‌هایی که در آن طرف هستند به حرکت در می‌آیند.

در همان نامه، شاگرد به استاد می‌نویسد که من از ولع افسران و سربازان خود برای رفتن به معابد این شهر حیرت می‌کنم و در خود

کوچکترین میل برای رفتن به یکی از معابد و وصل دختران زیبا نمی‌بینم.

به همین جهت، اسکندر پس از تعیین مازیوس، سردار داریوش که تسلیم شده بود، به عنوان حاکم بابل، و باقی‌گذاشتن نیرویی اندك برای حمایت از شهر، بابل را ترك کرد.

اسکندر برای اینکه خود را به شوش برساند منطقه‌کوهستانی مغرب ایران امروزی را دور زد.

مورخین گفته‌اند که اسکندر از این جهت از آن منطقه‌کوهستانی عبور نکرد که بین بابل و شوش از آن کوهستان، راه وجود نداشت و این گفته صحیح نیست، چون بین منطقه‌ای که امروز لرستان است و بین‌النهرین، چند راه که از کوهستان می‌گذشت موجود بود و گرچه آن راه‌ها، جاده‌های عریض و شوسه به شمار نمی‌آمد، اما می‌توانستند از آن عبور کنند و بعضی از آن راه‌ها امروز نیز هست. این را هم باید گفت که اگر عبور از آن راه‌ها از طرف مسافرین آسان بود، از طرف یك قشون اشکال داشت، چون تمام آن راه‌ها کوهستانی به شمار می‌آمد و بعضی‌ها بر اثر عبور مردم در طول هزارها سال، به شکل پلکان درآمده بود.

باری، این موضوع باعث حیرت بعضی از مورخین گذشته ایران شده بود که چرا اسکندر بعد از اینکه بابل را اشغال کرد، مستقیم به طرف مشرق نرفت و راه شوش را پیش نگرفت، و امروز ما می‌دانیم که بیم از طوایف کاسی که اجداد لرهای امروزی بودند و اشکال جاده‌های کوهستانی سبب گردید که اسکندر از جنوب وارد خوزستان بشود.

خوزستانی که اسکند وارد آن شد بهشت بود و آریستوپولوس که با اسکندر وارد خوزستان شد از رودهایی نام می‌برد که امروز وجود ندارد، لیکن مسافرانی که اکنون با هواپیما از آسمان خوزستان می‌گذرند بستر خشك آن رودها را می‌بینند.

بعضی تصور کرده‌اند که خشك شدن خوزستان ناشی از این است که سدهایی که سلاطین گذشته روی رودکارون ساخته بودند از بین رفت، اما آن سدها فقط قسمتی ازخوزستان را مشروب می کرد نه تمام آن را و سبزی و خرمی خوزستان ناشی از این بود که رودهای دیگر هم در آن جریان داشت.

درخوزستان جنگل بود که امروز نیست ودر آن جنگل غزال به شماره برگ درختان (به قول همراهان اسکندر) فراوان بودند، برای اینکه هیچ کس مجاز نبود که در جنگل خوزستان غزالان را شکار کند اما سربازان یونانی اسکندروقتی وارد جنگل خوزستان شدند آن جانوران زیبا و بی آزار را قتل عام کردند و طوری نسل غزالان خوزستان از بین رفت که یك رأس ازآنها باقی نماند.

در واقعهٔ ورود اسکندر به خوزستان مسئله‌ایست که سبب حیرت مورخین گذشته ما شده و آن این است که اسکندر بعد از اینکه وارد خوزستان شد چرا زودتر به شوش نرفت ومدتی ازجنگل خوزستان گذشت و سربازانش مدت هفت روز در سایه درختان بودند و با وجودگرمی هوا، چون پیوسته از سایه عبور می کردند، ناراحت نشدند.

مورخین می گویند که شوش درگذشته، بیش از امروز، به خلیج فارس نزدیك بوده است و رسوب رودخانه‌ها که در سواحل جمع شد، ساحل خلیج فارس را در مناطقی که رودخانه‌ها به دریا می‌ریخت جلو برد، لذا اسکندر بعد از اینکه وارد خوزستان شد بایستی به فاصله سه روز خود را به شوش برساند. ولی اسکندربعد ازورود به خوزستان مدت پانزده روز در راه بود تا اینکه به شوش رسید.

این تأخیر ناشی از این بود که در قدیم یك باطلاق در جنوب شوش وجود داشت و از آن راه نمی‌توانستند وارد شوش شوند. هرکس که از

شوش خارج می‌شد از راه شمالی و شرقی و غربی می‌رفت و هر کس هم که وارد شوش می‌گردید از یکی از آن راه‌ها وارد می‌شد و اسکندر بعد از ورود به خوزستان مجبور شد که دور بزند و از جنگل بزرگ خوزستان عبور کند تا اینکه خود را به شوش برساند.

شوش در آن موقع یکی از پایتخت‌های ایران بود و سلاطین اولیه هخامنشی در آن عمارات بزرگ به وجود آورده بودند و از لحاظ جنگی هم یك قلعه مستحکم بشمار می‌آمد و هرودوت که آن را دیده (البته نه در زمان اسکندر بلکه قبل از سال ۴۲۵ پیش از میلاد)، وصفی حیرت‌انگیز از آن شهر باقی گذاشته و چون از زمان ورود هرودوت به شوش تا زمان حمله اسکندر به آن شهر، شوش مورد تجاوز قرار نگرفته بود، می‌توانیم بگوییم که وقتی اسکندر به شوش رسید آن شهر وضعی را که هرودوت تقریباً یك قرن و اندی قبل از رسیدن اسکندر به ایران وصف می‌کند داشته است.

شوش دارای حصاری بوده که خاکریز آن بیست و سه متر قطر داشته و خود حصار آنقدر سطبر بوده که دو ارابه کنار هم از روی آن می‌گذشته است. خاکریز حصار شوش از حفر خندقی که اطراف آن کنده بودند به دست آمده بود و آن خندق پلهای متعدد داشت که مردم شهر هنگام ورود و خروج از آنها عبور می‌کردند و هر پل منتهی به یك دروازه می‌شد و وقتی دروازه‌ها را می‌بستند محال بود کسی بتواند وارد شهر شود یا از آن خارج گردد مگر با موافقت دروازه‌بانها.

خندق را طوری حفر کرده بودند که هرزمان می‌خواستند می‌توانستند آب رودخانه را وارد خندق نمایند و آن را پر از آب کنند. حتی اگر آب وارد خندق نمی‌گردید، آن خندق عریض و عمیق یك مانع بزرگ برای عبور یك ارتش و ورودش به شهر بود.

وقتی اسکندر وارد خوزستان گردید، حکمران و فرمانده پادگان شوش

مردی بود به اسم «اداپاك» و او تصمیم به مقاومت گرفت.

وی می‌دانست که اسکندر دارای یك ارتش قوی می‌باشد و او نمی‌تواند در صحرا با وی بجنگد، اما قادر است در شوش مقاومت نماید و چون برای رسانیدن آذوقه به شهر و ذخیره کردن آنها بایستی پلها قابل عبور باشد، اداپاك تمام پلهایی را که روی خندق ساخته بودند و به دروازه‌ها منتهی می‌گردید ویران کرد، غیر از دو پل شرقی و غربی را، چون اگر آن دو پل را هم ویران می‌نمود مردم نمی‌توانستند از خارج آذوقه وارد شهر نمایند.

خراب کردن پل هم در آن عصر کاری نبود که بتوان در ظرف مدتی کم به انجام رسانید، زیرا از مواد منفجره بی اطلاع بودند و پل را بایستی با کلنگ ویران نمایند.

به همین جهت وقتی اسکندر به شوش رسید، دو پل شرقی و غربی که روی خندق وجود داشت هنوز قابل استفاده بود و اسکندر از آن دو پل برای گشودن شهر شوش خیلی استفاده کرد.

همین که اسکندر به شوش رسید آن را محاصره کرد. از اسم مهندسی که در شوش برای اسکندر منجنیق ساخت بدون اطلاع هستیم، ولی می‌دانیم که سربازان اسکندر منجنیق‌های بزرگ ساختند و کنار خندق کار گذاشتند و شهر را سنگباران کردند.

سنگهای بزرگ که از طرف متصدیان منجنیق پرتاب می‌شد، در دیوار شهر اثر نداشت و توگویی سنگریزه به دیوار می‌زدند. برد منجنیق‌ها نیز به اندازه‌ای نبود که بتوانند سنگهای گران را به نقاط مسکونی شهر برسانند و خانه‌ها را ویران کنند و مردم را به ستوه درآورند.

چون از سنگباران بر شهر نتیجه‌ای گرفته نشد، اسکندر به سربازانش گفت که از دروازه شرقی و غربی که به هر دو دسترسی داشتند، دروازه و

دیوار را ویران نمایند تا اینکه بتوانند از آن راه وارد شهر شوند و چون اداپاك پشت دروازه‌ها یك دیوار ضخیم بناکرده بود، درهم شکستن دروازه راه شهر را به روی اسکندر باز نمی‌کرد.

سربازان مدافع شوش از بالای دیوار بر سر یونانیان‌که مشغول ویران‌کردن دیوار بودند سنگ فرو ریختند و عده‌ای از آنها را‌کشتند.

اسکندر کمانداران خود را مأمور نمود که به طرف مدافعین که از بالای حصار، سنگ برسربازان یونانی می‌باریدند، تیراندازی نمایند و آنها نتوانند با فروریختن سنگ مانع از ویران‌کردن دروازه و دیوار بشوند و تیراندازی مرتب سربازان یونانی به سوی مدافعین، در دو دروازه شرقی و غربی، مزاحم سنگباران مدافعین شد اما آن را بکلی قطع نکرد و گاهی مدافعین فرصت به دست می‌آوردند و بر سر آنهایی که مشغول ویران‌کردن دیوار بودند سنگ می‌باریدند.

اداپاك یك مرد ترسو نبود، اما سپاهی که شوش را در محاصره داشت یك سپاه نیرومند به شمار می‌آمد. پروفسوربارت شماره سپاه اسکندررا در جنگ شوش به اندازه شماره سربازانش در جنگ‌گوگمل می‌داند، غیر از آنهایی‌که در آن جنگ کشته شدند، یعنی اسکندر در جنگ شوش تقریباً نودهزار سرباز داشته است.

مدافعین شوش به فرماندهی اداپاك پنج‌هزار نفر بودند. حال چگونه داریوش سوم شهری مثل شوش را بدون یك پادگان قوی گذاشت؟ جوابش این است که داریوش سوم پیش‌بینی نمی‌کرد که اسکندر به شوش برود. او پیش‌بینی می‌نمود اسکندر بعد از اربیل، راه مشرق را پیش خواهدگرفت و خود را به اکباتان (یکی از پایتخت‌های ایران) خواهد رسانید.

اکباتان درآن موقع دارای پادگان قوی بود اما شوش نیروی مدافع

قوی نداشت، چون در ایران کسی پیش‌بینی نمی‌کرد که اسکندر بعد از جنگ گوگمل به طرف جنوب برود و از جنوب خوزستان راه شوش را پیش بگیرد و به‌آن شهر حمله‌ور شود.

مدت چند روز کار سربازان ویران‌کردن دیوار شهر بود و کار مدافعین فرو ریختن سنگ بر سر آنها. اما دیوار وخاکریز پشت آن به قدری ضخیم بود که سربازان اسکندر از عهده ویران‌کردن‌آن بر نمی‌آمدند، چون نمی‌توانستند با فراغت، مشغول خراب‌کردن دیوار باشند و در موقع شب هم مدافعین برای سربازان اسکندر بیشتر مزاحمت تولید می‌کردند. زیرا در موقع شب کمانداران اسکندر به مناسبت تاریکی بالای دیوار را به درستی نمی‌دیدند و نمی‌توانستند مدافعین را در بالا هدف تیر قرار بدهند.

اسکندر مجبور شد که برای اشغال شوش از دیوار شهر بالا برود و راهی را انتخاب کند که درقلعه‌گیری به رسم قدیم خطرناک‌ترین راه به شمار می‌آید.

سربازان او به راهنمایی مهندس قشون و نجاران با چوب درخت‌های اطراف شهر نردبان‌های بلند و عریض ساختند. علاوه بر نردبان، از طرف قشون اسکندر با تیرو تخته پل‌های بزرگ برای افکندن به روی خندق پر از آب ساخته شد تا این که نردبان‌ها را روی پل‌ها قرار بدهند، زیرا عمق خندق زیاد بود و نمی‌توانستند پایه نردبانها را روی عمق خندق قرار بدهند و در خندق پر از آب، حمل نردبان تا پای دیوار امکان نداشت. اما پس از این که با تیرو تخته پل ساختند و روی خندق انداختند، پل‌هایی جدید به وجود آمد و می‌توانستند از روی آن عبور کنند و نردبانها را به پای دیوار برسانند.

نجاران یونانی درقاعده هرنردبان پایه‌های اضافی به وجود آوردند و وقتی نردبان به دیوار نهاده می‌شد پایه‌های اضافی را به پل متصل می‌کردند

تا اینکه نردبان محکم قرار بگیرد و نیفتد یا اینکه مدافعین نتوانند آن را بیندازند.

بعد از این که نردبان‌ها روی دو پل شرقی و غربی و پل‌های چوبی به دیوار نهاده شد، سربازان یونانی شروع به صعود کردند.

این نوع قلعه‌گیری از این جهت خطرناك بود که وقتی سربازان مهاجم از نردبان‌ها بالا می‌رفتند که خود را به بالای دیوار برسانند و از آنجا وارد شهر شوند، مهاجمین نه فقط سنگ بر سرشان می‌باریدند، بلکه آب جوش بر سرشان می‌ریختند و در صدد بر می‌آمدند که نردبان را سرنگون نمایند و هر دفعه که موفق می‌شدند یك نردبان را سرنگون کنند تمام کسانی که مشغول بالاآمدن از نردبان بودند، به هلاکت می‌رسیدند یا اینکه ناقص می‌شدند.

بعد از این که سربازان مهاجم، پس از تحمل تلفات سنگین، به بالای دیوار می‌رسیدند و مورد حمله مدافعین قرار می‌گرفتند، به قتل می‌رسیدند، مگر این که شماره نردبان‌ها آن‌قدر زیاد می‌بود که مدافعین نمی‌توانستند در همه جا، جلوی مهاجمین را بگیرند.

اسکندر از این موضوع اطلاع داشت و می‌دانست که اگر نردبان‌ها را فقط روی دو پل شرقی و غربی به دیوار قرار بدهد و سربازانش بالا بروند، هر سرباز که به بالا برسد کشته خواهد شد. چون سربازانی که از نردبان بالا می‌رفتند نمی‌توانستند دسته‌جمعی وارد دیوار بشوند و یکایك خود را به دیوار می‌رسانیدند و هر سرباز که وارد دیوار می‌شد به قتل می‌رسید.

اما چون شماره پل‌های چوبی و نردبانها زیاد بود وسربازان اسکندر از اطراف شهر مرتباً از نردبانها بالا می‌رفتند، توانستند در قسمت‌هایی از دیوار، جای پا به وجود بیاورند و از آن قسمت‌ها، سربازان بسیار از راه

نردبان‌ها وارد شهر شدند.

از آن به بعد حمله سربازان اسکندر در دیوار شهر به مدافعین شروع شد و چون شماره آنها زیاد بود و در چندین نقطه از دیوار پایگاه داشتند توانستند سربازان مدافع حصار شهر را به قتل برسانند و آنگاه وارد شهر شوند.

مدت دو روز سربازان اسکندر در شهر با سربازان اداپاك وعده‌ای از مردان شوش که برای دفاع از شهر به سربازان ملحق شدند، جنگیدند و در آن دو روز دروازه‌های شهر را گشودند و سربازان اسکندر به طور عادی وارد شهر گردیدند. وقتی جنگ در شوش خاتمه یافت از پنج هزار سرباز مدافع شهر یك تن زنده باقی نماند و اداپاك کشته شد.

مورخین یونانی تلفات قشون اسکندر را در جنگ شوش دو هزار و پانصد نفر نوشته‌اند که مورد تردید است، چون سربازان مدافع تا آخرین فرد مقاومت کردند و قسمتی از مردان شهر هم به آنها ملحق شدند و بی‌شك شماره تلفات سپاه اسکندر بیش از آن بود که مورخین یونانی نوشته‌اند.

هنگامی که جنگ در شهر ادامه داشت سربازان اسکندر هر مرد را که دیدند کشتند و در نظر آنها مردان مدافع، با مردانی که درجنگ شرکت نمی‌کردند، فرق نداشتند و وقتی جنگ به انتها رسید اکثر مردان شهر کشته شده بودند.

آنها تمام جوانهای صبیح‌المنظر و تمام زنها را به اسارت بردند و بعد از غارت، شهر را آتش زدند و کودکان بدون والدین و سرپرست از هر طرف می‌دویدند که از آتش بگریزند، ولی چون از هر طرف شعله برمی‌خاست، عده‌ای از آن کودکان معصوم در آتش سوختند و کسی نمی‌داند که بر سر کودکان بدون سرپرست شهرشوش که از آتش جان‌بدر بردند چه آمد.

در کتابی که «هارولدلمب» آمریکایی راجع به اسکندر نوشته خبرفوق

وجود ندارد و صحبت از قتل‌عام مردان شهر شوش نیست.

از این جهت نام «هارولدلمب» را ذکر کردیم که او بعد از نوشتن کتاب مربوط به اسکندر به ایران مسافرت کرد ودراین جا یکی ازمترجمین سالخورده مطبوعات[1] به او اعتراض کرد که چرا در کتاب خود اسکندر را تا پایه خدایی بالابرده وایرانیان را تا پایه یك ملت وحشی پایین آورده است؟

در کتاب هارولدلمب اسکندر دارای یك قیافه ملکوتی است و قلبش سرشار از عاطفه و ترحم است و فقط برای این در ایران و هندوستان و افغانستان پیش می‌رود که مردم را دعوت به دموکراسی و برادری بنماید و بگوید که جنگ برای همیشه باید متروك شود و اقوام دنیا مثل کسانی که در بهشت بسر می‌برند هرگز در فکر این نباشند که به هم آزار برسانند! به عقیده او اسکندر از لحظه ورود به ایران قصدی جز این نداشته که با ابراز محبت نسبت به ایرانیان، بین ایران و یونان، دوستی ابدی برقرار نماید.

مورخین یونانی نوشته‌اند که بعد از اینکه اسکندر شوش را اشغال کرد، اولین شهر اسکندریه را درایران در همان منطقه یعنی درخوزستان بنا نهاد، اما نگفته‌اند که محل شهر درکجا بود و امروز ما از محل شهر اسکندریه که در خوزستان ساخته شد بدون اطلاع هستیم. اما از محل اسکندریه‌های دیگر که در ایران ساخته شد یا اینکه اسکندر نام شهرها را به اسم خودکرد، تا حدی اطلاع داریم.

---

۱. این مترجم و نویسندهٔ سالخورده مطبوعات، استاد ذبیح‌الله منصوری مترجم و نویسنده کتاب است و ایشان مطابق معمول، از روی نهایت فروتنی، از خود با این عنوان سخن می‌گویند.

تخت جمشید در آتش

اسکندر بعد از اینکه تمام اموال مردم شوش را به غارت برد و شهر راآتش زد در خوزستان توقف ننمود و راه پرسپولیس را پیش گرفت.

در سرگذشت داریوش اول، به مناسبت آغاز ساختن پرسپولیس از طرف وی، گفتیم که در آنجا یك شهر به وجود آمد و آن شهر کنار پرسپولیس در مرودشت بود و یونانیان آن شهر را نیز پرسپولیس می‌خواندند.[1]

---

۱. دلیل بیگانه بودن اسم پرسپولیس از لحاظ لغوی این است که ما کلمه پرسپولیس را در هیچ یك از کتیبه‌های هخامنشی که هنوز باقی می‌باشد نمی‌بینیم. در الواحی که از یکی از پایه‌های جرز کاخ پرسپولیس به دست آمد و اکنون درموزه ایران باستان می‌باشد و باید رفت وزیبایی خط آن را (که خط میخی است) دید و می‌دانیم که از طرف داریوش آن الواح زیر اولین سنگ بنای کاخ گذاشته شده بود، پرسپولیس به شکل «گاه» نوشته شده که لابد همین کلمه کاخ است که امروز به جای قصر قدیم به کار می‌بریم و از این دو کتیبه گذشته، نویسنده و مترجم این یادداشتهای تاریخی، در جای دیگر ندیده که نام پرسپولیس را برده باشند و←

پارمه‌نیون گفته است که شهر پرسپولیس سیصد هزار نفر جمعیت داشت و معلوم می‌شود که از شهرهای بزرگ ایران قدیم بوده و در آن عصر، کمتر شهر غیر از بابل و شهرهای چین در دنیا وجود داشت که سیصد هزار نفر جمعیت داشته باشد.

در اطراف شهر تا چشم کار می کرد مزرعه و باغ به نظر می‌رسید و زیبایی سکنه شهر پرسپولیس مشهور بود و می‌توانیم بگوییم زیبا رویان فارس همه از فرزندان مردم قدیم پرسپولیس هستند و زیبایی را از آنها به میراث بردند.

اسکندر، به قول مورخین یونانی، برای تفریح راه پرسپولیس را در پیش گرفت، در صورتی که می‌دانیم برای قتل عام و تاراج و ویران کردن کاخ پرسپولیس به سوی آن شهر به راه افتاد.

در بعضی از کتب یونانیان دیده شده که نوشته‌اند اسکندر بعد از اینکه وارد پرسپولیس شد و زیبایی دختران جوان شهر را دید، تصمیم گرفت که برای خود و هشتاد نفر از سردارانش از آن دخترها انتخاب کند و به زنی بگیرد و هشتاد و یك ازدواج در یك روز صورت گرفت.

اما چیزهایی دیگر که در کتب سایر مورخین یونانی دیده می‌شود این ازدواج دسته جمعی را که به‌قول راویان‌برای پیوند دادن ایرانیان و یونانیان بوده تکذیب می‌نمایند، زیرا بعد از قتل عام و تاراج و ایجاد حریق‌ها، دختری جوان باقی نماند تا این که اسکندر و سردارانش با وی ازدواج کنند و تمام زنهای شهر را سربازان اسکندر اسیر کردند و بردند و در شهر پرسپولیس فقط اطفال باقی ماندند.

داریوش سوم که در اکباتان (همدان) منتظر اسکندر بود، بعد از اینکه

← طبیعی است که امکان دارد در جای دیگر نام پرسپولیس را نوشته‌اند و نویسنده اطلاع ندارد ـ مترجم.

شنید که وی به سوی شوش رفت، در صدد بر نیامد که از پرسپولیس دفاع کند و اگر قادر به دفاع از آن نیست، خزانه سلطنتی را از پرسپولیس به جای دیگر منتقل نماید که به دست اسکندر نیفتد.

رفتار آن مرد بعد از ورود اسکندر به ایران به قدری غیر منطقی بود که ناچار باید نوشته مورخین یونانی را که گفته‌اند داریوش سوم مردی ترسو بود پذیرفت، زیرا آن مرد می‌توانست خود را به پرسپولیس برساند و خزانه کشور را به جای دیگر منتقل کند، ولی آن کار را نکرد.

شهر پرسپولیس به قول پارمه‌نیون یونانی طوری ساخته شده بود که مردم شهر در هر محله که سکونت داشتند کاخ پرسپولیس را می‌دیدند.

پارمه‌نیون، بعد از زیبایی مردم پرسپولیس، از دو چیز آن شهر خیلی حیرت کرد:

یکی اینکه تمام کارکنان دکانهای نانوایی در پرسپولیس زن بودند، دیگر آنکه در آن شهر دکان‌هایی وجود داشت که در آن زنهای جوان گل می‌فروختند و پارمه‌نیون در هیچ جای اروپا و آسیا ندیده بود که گل را به فروش برسانند و برای اولین‌بار در پرسپولیس دکان گل فروشی را دید.

راجع به مختصات دیگر شهر پرسپولیس که پارمه‌نیون گفته چیزی نمی‌گوییم چون در آغاز این یاداشتهای تاریخی در قسمت مربوط به شهرهای ایران قدیم گفتیم که آن شهر دارای آب جاری بود و مجرای فاضل آب داشت وهر گاه امروز، موضع شهر سابق پرسپولیس، مورد حفاری تاریخی قرار بگیرد ممکن است که مجاری فاضل آب کشف شود.

راجع به پرسپولیس ما یك سند تاریخی جالب توجه داریم و آن نوشته «کلی تارخوس» مورخ یونانی است که در سال ۳۱۶ قبل از میلاد، یعنی هفده سال بعد از ویرانی کاخ پرسپولیس، آن شهر را دیده است (البته اگر قایل شویم که پرسپولیس در ۳۳۳ قبل از میلاد به دست اسکندر افتاد).

بااینکه هفده سال قبل از ورود کلی تارخوس به پرسپولیس، اسکندر (به طوری که خواهیم گفت) تمام مردان پرسپولیس را کشت و تمام اموال مردم را به تاراج برد، پرسپولیس در نظر وی شهری بود زیبا و آباد و می‌دانیم که در ۳۱۶ قبل از میلاد یونانی‌ها در ایران حکومت می کردند.

کلی تارخوس راجع به کاخ پرسپولیس چنین نوشته است:

«هنوز آثار حریق در ویرانه کاخ پرسپولیس دیده می‌شود و با اینکه ویران گردیده، تمام ستونها برپا می‌باشد و از راه دور آن ستونها توجه بیننده را جلب می‌نماید و وقتی نزدیك می‌شود، تحت تأثیر عظمت آن ویرانه قرار می‌گیرد و از خود می‌پرسد این کاخ ویران که اکنون این‌قدر شکوه و عظمت دارد، وقتی ویران نشده بود چقدر شکوه و عظمت داشت».

کلی تارخوس مفصل‌ترین سرگذشت مربوط به سقوط پرسپولیس را برای نسلهای آینده به جا گذاشته وگرچه آریستوبولوس و پارمه‌نیون هم سرگذشت سقوط پرسپولیس را نوشته‌اند، ولی آنها باآنکه بااسکندر همراه بودند، بعضی از وقایع را مخصوصاً طور دیگر نوشته‌اند و واقعیت را قلب کرده‌اند تا به نفع اسکندر باشد.

درصورتی که کلی تارخوس درخود پرسپولیس و جاهای دیگر ایران، با عده‌ای از یونانیان که در جنگ پرسپولیس شرکت داشتند مذاکره کرده و آنچه از آنها شنیده نوشته است. او اولین مورخی است که به اتکای قول بیست شاهد زنده، که خود در حریق پرسپولیس حضور داشته‌اند، نوشته که اسکندر آن کاخ را از روی عمد و با نقشه قبلی آتش زد تا اینکه آن مظهر عظمت وشکوه و ثروت و زیبایی و هنر ایران را از بین ببرد، در صورتی که پارمه‌نیون نوشته که آتش گرفتن کاخ پرسپولیس از روی تصادف بود.

معهذا، مورخ دیگری که با اسکندر بود به‌اسم آریستوبولوس می‌گوید که اسکندر حکم کرد که یك مشعل افروخته آوردند و آن را به دست زنی

زیبا موسوم به «تاییس» را بلند کرد تا اینکه با مشعل، پرده‌های کاخ را آتش بزند که ثابت می کند حریق عمدی بوده است.

پرسپولیس دارای حصار نبود و محصور نبودن شهر حکایت از این می کند که پادشاهان هخامنشی احتمال نمی‌دادند که آن شهر واقع در قلب ایران روزی مورد حمله قرار بگیرد.

ممکن است تصور شود که شهر پرسپولیس واقع در مرودشت فارس، از نقاط ییلاقی بوده و در قدیم مناطق ییلاقی را محصور نمی کرده‌اند. در هر حال، آن شهر دیوار نداشته و در این قسمت تمام مورخین متفق‌القول هستند، چه آنها که با اسکندر بودند و وارد پرسپولیس شدند و چه آنها که مثل کلی‌تارخوس وقایع را از زبان شهود عینی شنیدند و نوشتند.

اما شهر مزبور پادگان داشته و یك افسر ایرانی به اسم «آریابرزین» فرماندهی پادگان شهر پرسپولیس را بر عهده داشته و یونانی‌ها این اسم را به شکل «آریوبرزن» نوشته‌اند.

پادگان شهر غیر از پادگان کاخ بود و یك دسته سرباز از سپاه گدروزیا در کاخ پرسپولیس نگهبانی می کرد. فرماندهی این دسته، با یك افسر بود به اسم «تری‌داتس» که از اسامی متداول ایران قدیم به شمار می آمده.

سربازان سپاه گدروزیا که امروز بلوچستان می‌گوییم و در قدیم جنوب افغانستان و پاتانستان هم جزو آن ناحیه بود، مردانی بودند بلندقامت و چهارشانه دارای چشم‌های آبی و موهای طلایی از نمونه‌های برجسته و خالص نژاد آریایی و امروز هم فرزندان آنها را می‌توان در پاتانستان واقع در جنوب افغانستان دید.

از این جهت سربازان کاخ پرسپولیس را در دوره سلطنت آخرین پادشاهان هخامنشی از بین سربازان سپاه گدروزیا انتخاب می کردند که دارای شکوه باشند.

ناگفته نماند که تمام سربازان سپاه مزبور به‌اصطلاح یك‌دست نبودند و از همه برجسته‌تر سربازان پاتانستانی به شمارمی آمدند. آنها با قامت‌های عریض و چشم‌های آبی و ریش طولانی و پهن، وقتی خفتان دربرمی کردند و کاسك بـرسر می نهـادند و نیزه به دست می‌گرفتند و در مدخل‌های کاخ با عظمت پرسپولیس نگهبانی می کردند، هر کس آنها را می‌دید مبهوت وقار و ابهت آنها مـی‌شد و شکوه کاخ پرسپولیس هم مزیـد بـر ابهت آنها می‌گردید.

تردیدی وجود ندارد که آنها را برای اینکه مکمل عظمت کاخ بشوند، برای نگهبانی در آنجا انتخاب کرده بودند و در مواقـع عادی، شماره آنها دویست نفـر بـود و روزی‌هـم که اسکندر وارد پـرسپولیس گردید شماره نگهبانان کاخ دویست نفر به شمار می آمد.

بعضی از مـورخین تصور کرده‌اند که نگهبانـان کاخ پـرسپولیس از سربازان گاردجاوید بودند. امـا در دوره داریوش سوم گارد جاوید وجـود نداشت و اگر مـی‌بود، داریـوش سوم با آن وضع که دیدیم، در دو جنگ ایسوس و اربیل متواری نمی‌گردید.

«آریابرزین» فرمانده پادگان شهر پرسپولیس دخالتی درامور مربوط به نگهبانـی کاخ پـرسپولیس نداشت و نگهبانی کاخ یك نگهبانی مستقل به شمار می آمد.

آریابرزین بر هزار سرباز پیاده، بدون اسب و ارابه فرماندهـی می‌کرد و همین که اسکندر بـه پرسپولیس نزدیك گردید، با هزار سرباز خود بـرای جنگ بـا او به راه افتاد، در صورتـی که اسکندر دارای یك قشون تقریباً یکصدهزار نفری بود و آریابرزین می‌خواست یك برصد بجنگد.

کلی‌تـارخـوس می گوید: یکی از وجـوه شهر پـرسپولیس به اسم «مانو ـ چره» (شاید منوچهر) وقتی دید که آریـابرزین با هزار سرباز می-

خواهد به جنگ یك ارتش صدهزارنفری برود، ازمردم شهر دعوت کرد که سلاح بگیرند و به کمك سربازان آریابرزین به جنگ بروند و عده‌ای از مردان جوان شهر مسلح شدند وبه اتفاق مانوچره با سربازان آریابرزین به راه افتادند.

آریستوپولوس می‌نویسد که مردان شهر پرسپولیس اسلحه برداشتند وبه جنگ ما (یعنی سپاه اسکندر) آمدند وگویا همین موضوع سبب شد که اسکندر بعد از اینکه وارد پرسپولیس گردید تمام مردان شهر را کشت چون آن را یك شهر بلا دفاع ندانست.

همراهان اسکندر درتواریخ خود ازیك جنگ دیگر صحبت می کنند که بین آریابرزین و سپاه اسکندر در دروازه قزوین درگرفت.

از این قرار، بعد از جنگ گوگمل درکنار رود زاب، قشون اسکندر دو دسته شد و دسته‌ای از آن قشون به طرف شرق به راه افتاد و دسته‌ای دیگر باخود اسکندر راه جنوب را پیش گرفت که به شوش برود ودسته اول در دروازه قزوین و به قول همراهان اسکندر در «دروازه کاسپین» به آریا برزین برخوردند.

راجع به‌دروازه قزوین خیلی بحث‌شد تااینکه تعیین کنند درکجاست. قدر مسلم این است که دروازه کاسپین یا دروازه قزوین عبارت از مدخل منطقه کوهستانی ایران بوده و هرکس می‌خواسته از پشته ایران که اعراب آن‌را «عراق عجم» خوانده‌اند وارد منطقه کوهستانی شمال بشود ازآنجا می‌رفته است.

مرحوم استاد ابراهیم پورداود دروازه قزوین را که از پشته ایران به سوی منطقه کوهستانی مازندران گشوده می‌شد، در «ایوان کی» امروزی دانسته است که نزدیك تهران می‌باشد ومردم آن را «ایوان کیف» می‌خوانند و این گفته مورد تأمل است، چون در ایوان کی امروزی دروازه‌ای به سوی

منطقه کوهستانی مازندران وجود ندارد و آیا بهتر نیست که بستر یکی از رودهایی را که از شمال به سوی جنوب جاری است و راه را به سوی منطقه کوهستانی مازندران گشوده، مثل جاجرود یا کرج، دروازه قزوین بدانیم؟

در هر حال در دروازه قزوین جنگی بین نیروی اسکندر و نیروی آریابرزین در گرفت که در آن آریابرزین شکست خورد و بعد عازم پرسپولیس شد و در رأس پادگان آنجا قرار گرفت.

در اینجا، تاریخ جنگ اسکندر با آریابرزین گنگ می‌شود و ما نمی‌دانیم چطور آریابرزین که در دروازه قزوین بود، به پرسپولیس رفت و فرمانده پادگان آنجا شد؟

نمی‌توانیم بگوییم آن آریابرزین که در پرسپولیس بود، غیر از آن است که در دروازه قزوین با قسمتی از نیروی اسکندر جنگید، زیرا اسم آریابرزین از اسمهایی نبود که تکرار بشود و نام آریا جلوی اسم بزرگان درجه اول کشور می‌آمد و از اسامی تکراری نبود.

ما نمی‌دانیم آریابرزین که در دروازه قزوین از قسمتی از نیروی اسکندر شکست خورد، چرا بعد از این که فرمانده پادگان شهر پرسپولیس شد، نیروی آنجا را تقویت ننمود ولی این را می‌دانیم که به یك پشیز از گنج وزر و سیم کاخ پرسپولیس دست نزند.

وقتی تری‌داتس فرمانده کاخ پرسپولیس را که بیش ازده زخم خورده بود روی تخته‌ای انداختند و نزد اسکندر بردند تا اینکه وی کلید در خزانه را از وی بگیرد، اسکندر به او گفت:

ــ کلید خزانه را بده.

تری‌داتس جواب داد من کلید را فقط به پادشاه خود یا فرستاده او که فرمانش را در دست داشته باشد می‌دهم.

اسکندر گفت پادشاه تو من هستم.

تری‌داتس گفت پادشاه من داریوش سوم است.

اسکندر اظهار کرد که داریوش سوم کشته شد (در صورتی که هنوز زنده بود).

تری‌داتس گفت به‌فرض اینکه کشته شده باشد، من کلید را فقط به وارث او که وارث سلطنت باشد می‌دهم!

اسکندر گفت آیا می‌دانی که به جرم این نافرمانی من با تو چه خواهم کرد؟

تری‌داتس پرسید چه می کنی؟

اسکندر گفت جلادان را احضار می کنم تا اینکه پوست تو را مانند پوست گوسفند بعد از ذبح آن حیوان بکنند.

تری‌داتس جواب داد در همان حال یزدان را سپاسگزاری می‌نمایم که در نیروانا (یعنی بهشت) روان مرا نزد روان پادشاهم شرمنده نخواهد کرد و من می‌توانم با سرافرازی بگویم که به تو خیانت نکردم.

پارمه‌نیون می گوید وقتی اسکندر آن پاسخ را از تری‌داتس شنید، گفت ای کاش من هم خدمتگزاری مثل تو داشتم و از شکنجه او صرف‌نظر کرد و فرمان داد که در خزانه را با ضربات تیر سنگین چوبی شکستند و آن عبارت بود از تنه یك درخت و بیشتر تنه درخت تبریزی که یك عده بیست نفری یا زیادتر آن را به دست می گرفتند و می‌دویدند و با شدت سر تیر را به در می کوبیدند و بعد از چند ضربت در از آستان جدا می‌شد و فرو می‌افتاد و «نولدکه» می‌گوید که برای شکستن در خزانه از تیر دیگر استفاده شد، چون به‌گفته او در قدیم در منطقه‌ای که امروز پرسپولیس است، درخت تبریزی نبود.

راجع به رفتاری که اسکندر با تری‌داتس کرد بعد صحبت خواهیم نمود و چند روایت راجع به رفتار اسکندر وجود دارد و آنچه اینك

می‌گوییم امانت و شرافت قابل تحسین آریابرزین فرمانده پادگان شهر پرسپولیس و تری‌داتس فرمانده کاخ و سربازان اوست.

آنها می‌دانستند که داریوش سوم متواری شده و کشور به دست اسکندر افتاده و اطلاع داشتند که اسکندر به پرسپولیس نزدیك می‌شود و می‌توانستند برای تأمین آتیه مقداری از زر و سیم خزانه کاخ پرسپولیس را تصاحب کنند و بروند. اگر آن کار را می‌کردند سالیان‌دراز با ثروت و رفاهیت به زندگی ادامه می‌دادند. آن‌قدر زرو سیم در خزانه کاخ پرسپولیس بود که اگر پانصدهزار سکه زر از آن خزانه به سرقت می‌رفت، تأثیری در موجودی آن نمی‌نمود.

انسان وقتی می‌شنود که اسکندر از خزانه کاخ پرسپولیس چه برده مبهوت می‌شود. حتی دراین عصر که گوش‌ها عادت به شنیدن کلمات میلیون و بلیون کرده باز شنیدن آنچه از خزانه کاخ پرسپولیس برده شد حیرت آور است.

آنقدر طلا در خزانه پرسپولیس بود که بعد از این که اسکندر آن را گشود یك دفعه، دوهزار اسب وقاطر را که بارطلا یعنی مسکوك طلا داشتند، به یونان فرستاد.

ما اگرفرض کنیم که طبق معمول قدیم بار هر اسب وقاطر نود کیلو گرم طلا بوده، اسکندر یکصدوهشتاد تن طلا با آن دوهزار اسب وقاطر ازایران به‌یونان فرستاد. ولی یونانیان دارای امانت ایرانیان نبودند وهمین که‌ازدسترس اسکندر دور شدند، آن طلا را غارت کردند و تصاحب نمودند و هر یك به کشوری رفتند تا اینکه بقیه عمر را به راحتی و خوشی زندگی نمایند.

علاوه بر آن دوهزار بار اسب وقاطر، پنج‌هزار بار شتر نقره، اعم از مسکوك نقره با آلات و ادوات نقره، از کاخ پرسپولیس خارج شد و یك چنان ثروت عظیم و می‌توان گفت بی‌حساب در دست تری‌داتس و دویست

سرباز او و آریابرزین وسربازانش بودو آنها، حتی چشم طمع به یك سکهٔ نقره ندوختند.

به طوری که مورخین یونانی نوشته‌اند آریابرزین با سربازان پیاده خود و عده‌ای از مردان شهر که می‌توان اسم نیروی چریك را روی آنها گذاشت، در دوره‌ای که رودپولوار از آن جاری بود جلوی ارتش اسکندر را گرفت.

دره‌ای که رود پولوار از آن جاری بود و اینك هم هست، دره‌ای عریض بوده و با دره‌های تنگ و عمیق مناطق کوهستانی دیگر فرق داشته است و در آن دره، دو ارتش می‌توانسته‌اند باهم بجنگند.

آریابرزین فقط ازهمکاری هزارسربازپیاده خودکه فاقد سلاح سنگین و ارابه بودند استفاده می‌کرده و چریك شهری را نمی‌توان یك نیروی جنگی محسوب نمود.

زیرا گفتیم که دردوره سلطنت آخرین پادشاهان هخامنشی درایران نظام وظیفه نبود و مردان تحت تعلیم سربازی قرار نمی‌گرفتند تا اینکه در موقع جنگ خام نباشند. سربازان اسکندر همه سربازانی تعلیم یافته و جنگ دیده بودند.

معلوم است که نتیجه جنگ هزار پیاده با یکصدهزار سرباز پیاده و سوار، آن هم سربازانی که در چند جنگ فاتح بودند وروحیه قوی داشتند، چه می‌شد؟

چریك شهری متلاشی و متفرق شد و بعضی از آنها به پرسپولیس مراجعت کردند و در قتل عام آن شهر به دست سربازان اسکندر کشته شدند اما سربازان پیاده آریابرزین، به اندازه توانایی خود، پایداری کردند تا اینکه آریابرزین کشته و بعد از کشته‌شدن او، بازمانده سربازان که توانایی جنگ با قشون اسکندر را نداشتند تسلیم شدند. از آن به بعد دیگر مقابل

اسکندر نیرویی باقی نماند، مگر دویست سرباز نگهبان کاخ پرسپولیس به فرماندهی تری‌داتس.

اسکندر وارد شهر شد و فرمان قتل‌عام مردان را صادر کرد و هر مرد که نتوانست خود را پنهان کند به قتل رسید و هرچه اموال قابل چپاول در شهر وجود داشت، به دست سربازان اسکندر افتاد، اما کاخ پرسپولیس مقاومت کرد و سربازان اسکندر نتوانستند وارد کاخ شوند.

امروز وقتی واقعه‌ای اتفاق می‌افتد که ما خود در آن حضور نداریم، با اینکه در این دوره زندگی می کنیم و از لحاظ وقوف به روحیه مردم این عصر می‌دانیم که علل روحی وقوع حوادث به طور کلی چیست، باز راجع به یك واقعه چند روایت می‌شنویم و فقط وقتی می‌توانیم راجع به یك واقعه علم‌الیقین حاصل کنیم که به چشم خود آنرا دیده باشیم. لذا نباید حیرت کرد که راجع به واقعه سقوط کاخ پرسپولیس که در دو هزار و سیصد و ده سال قبل اتفاق افتاده روایت متعدد وجود داشته باشد.

در حالی که پارمه‌نیون می گوید تری‌داتس راروی تخته‌ای قرار دادند و نزد اسکندر آوردند تا اینکه کلید خزانه کاخ را بدهد و نداد، یك مورخ دیگر موسوم به کلی توماخوس (با کلی‌تارخوس اشتباه نشود) می گوید که تری‌داتس فرمانده کاخ پرسپولیس بدون جنگ با اسکندر تسلیم شد.

این «کلی‌توماخوس» یکی از مردان معروف یونان قدیم است و در اصل اهل کارتاژ بود (بعد از اینکه کارتاژ به دست روم ویران شد) و از آنجا به آتن رفت و در آکادمی که می‌دانیم مکانی بود که افلاطون در آنجا تدریس می‌کرد و بعد از او آن مکان کانون علم شد، شروع به تدریس نمود و در سال ۱۲۹ قبل از میلاد رییس آکادمی شد و اولین کسی است که علم مکانیك و به زبان ساده صنعت را وارد علومی کرد که در آکادمی تدریس می‌شد و اولین کسی است که یك نوع ساعت مکانیکی ساخت و از سال ۱۲۹ میلادی

به بعد اسم آکادمی یونان، آکادمی جدید شد.

کلی‌تـوماخوس مـردی بود فیلسوف و مورخ و صنعتگر و چهارصد کتاب نوشت که امـروز هیچیـك از آنها وجود ندارد و هر چه از کتابهای آن مرد می‌دانیم مطالبی متفرقه و کوتاه مـی‌باشد کـه در کتب دیگران ذکر شده است.

کـدام یك از دو روایت پارمه‌نیون و کلی‌توماخوس را باید پذیرفت و کدام یك از این دو درست می‌گویند.

مقام علمی کلی توماخوس چون بزرگ است، آدمی فکر می‌کند که بـاید روایت او را پـذیرفت. ولی آن مرد وقایع جنگ پرسپولیس را به چشم خـود نـدیده و فقط نقل قـول می‌کند، در صورتی که پارمه نیون در جنگ پرسپولیس حضور داشته است و طبعـاً روایت کسی که چیزی را با چشم‌های خود دیده معتبرتر از روایت کسی است که نقل قول می‌کند.

بـه طوری که گفتیم کاخ پرسپولیس دیوار نداشته است، یعنی یك دژ جنگی نبوده که مثل قلاع دارای حصار و برج‌ها باشد، اما به مناسبت اینکه آن کاخ را ازسنگ ساخته بودند، وقتی مدخل‌های کاخ مسدود می‌شد، کسی نمی‌توانست وارد آن شود و بـا اینکه درکاخ پـرسپولیس بیش از دویست نگهبان وجود نداشت، به منـاسبت استحکام کاخ و اینکه سربازان اسکندر نمی‌توانستند مدخل‌های کاخ را ویران نمایند، آن دویست نفر جلوی یکصد هزار و به روایتی یکصد و بیست هزار سربازان اسکندر راگرفتند.

اگر سربازان اسکندر را یکصدهزارتـن بدانیم، هر یك از نگهبانان کاخ پـرسپولیس به طور متوسط بـا پانصد نفر جنگیده است و در تاریخ جهان این جنگ بـدون تناسب بـی‌نظیر است و هیچ دوره اتفاق نیفتاده که یك نفر با پانصد نفر بجنگد.

مـی‌گوینـد آنچه سبب گردیـد که دویست نگهبان کاخ پـرسپولیس

توانستند با صدهـزار سپاه اسکندر بجنگند این بود که سازوبرگ جنگی خوب داشتند و دارای ماسك و خفتان و ساق‌بند بودند.

واضح هست که وسایل حفاظت، سرباز را در قبال ضربات شمشیر و نیزه و تبر حفظ می‌کند، اما اگر شجاعت نباشد، هیچ وسیله حفاظت نمی‌تواند سرباز را وادار به استقامت نماید.

وقتی که اسکندر بـه پرسپولیس حمله‌ورگردید، روزی گرم بود و مثل اکثر روزهای آن منطقه آفتاب برکاخ و صحرا می‌تابید. در پرتو آفتابی که همه‌جا راروشن می‌کرد، جنگ نگهبانان بلندقامت وچهارشانه کاخ، باریش‌های بلند وعریض با سربازان یونانی اسکندر، منظره‌ای بسیار جالب توجه داشته و از مسئله خونریزی گذشته، از مناظر عدیـم‌النظیر دنیا بوده است.

سربازهای کاخ که می‌دانستند سربازان اسکندر جز از راه مـدخل‌هـا نمی‌توانند واردکاخ شوند فقط درآنجا قرارگرفته بودند وهمین که یکی از نگهبانان از پا درمی‌آمد، دیگری جای او را می‌گرفت و جنگ ادامه می‌یافت و خون مدخل‌های کاخ و دیوارهای دو طرف آن را رنگین کرده بود.

جنگ یك با پانصد، از بامداد تا ظهر ادامه یافت.

آریستوپولوس می‌گوید «قبل ازاین که جنگ به اتمام برسد، از یك طرف کاخ ستونی ضخیم از دود به‌آسمان می‌رفت». شاید به مناسبت دفاع دلیرانه نگهبانان‌کاخ، اسکندر در صدد برآمده بودکه‌کاخ راآتش بزند تـا اینکه نگهبانان را مجبور به تسلیم کند.

وقتی که روز بـه نیمه رسید در یکی از مدخل‌های کاخ که بعد از عبور ازآنجا بـه سوی پلکان عریض (که هنوز هست) می‌رفتند،آخرین نگهبانی که پـایداری می‌کرد کشته شد و سربـازان اسکندر تـوانستند ازآن مدخل عبورکنند و به طرف پلکان بروند ولی در پلکان‌آن عده از سربازان که هنوز توانایی جنگ را داشتند جلوی آنها راگرفتند.

ولی پلکان عریض‌تر از مدخل کاخ بود و سربازان اسکندر به شماره زیاد، خود را به پلکان رسانیدند وبراثر فزونی عده، سربازان دلیر کاخ را به قتل رسانیدند و قدری بعد از ظهر جنگ در تمام مدخل‌ها خاتمه یافت و در کاخ پرسپولیس، جز یك عده ازخدمه سالخورده که ارزش جنگی نداشتند و بر اثر کهولت نمی‌توانستند بجنگند، مرد زنده باقی نماند و تمام مدافعان کاخ کشته شدند یا مانند تری‌داتس فرمانده نگهبانان طوری مجروح گردیدند که توانایی حرکت نداشتند.

چون کاخ پرسپولیس علاوه بر جنبه هنری جنبه مذهبی نیز داشت خدمه آن را از بین سالخوردگان انتخاب می‌کردند. با اینکه مردان سالخورده نمی‌توانستند در جنگ شرکت کنند، به دستور اسکندر آنان را به قتل رساندند.

چون نگهبانان کاخ دارای ریش‌های بلند و پهن بودند به دستور اسکندر، برای زینت! سرهای آنان را بریدند و در فواصل متساوی روی نیزه‌ها اطراف کاخ قرار دادند و به روایتی سر تری‌داتس فرمانده نگهبانان هم مثل سر مدافعان از بدن جدا شد و به روایت دیگر چون حاضر نشد که کلید خزانه را که نزد او بود به اسکندر بدهد، زنده، پوست از بدنش کندند و به روایتی به مناسبت وفاداری‌اش به پادشاه ایران بخشوده شد.

بعد از اینکه در کاخ پرسپولیس جاندار باقی نماند، غارت آن کاخ از طرف خود اسکندر آغاز گردید.

در کاخ پرسپولیس ـ به طوری که در فصل مربوط به ساختمان آن در زمان داریوش اول گفتیم ـ علاوه بر زر و گوهر و فرش‌های گرانبها، مجسمه های زیبا وجود داشت که مجسمه‌سازان یونانی تراشیده بودند و اسکندر هریك از آن مجسمه‌ها را که قابل حمل بود پیاده کرد و به یونان فرستاد و آنهایی را که قابل حمل نبود با انواع وسایل حتی سنگ منجنیق در هم

شکست تا اینکه آن آثار هنری یونانی در آن کاخ باقی نماند.

این اعمال و همچنین بریدن درخت‌های باغ پرسپولیس عملی نیست که بتوانند مثل حریق کاخ، آن‌را سهوی و اتفاقی بدانند و بگویند که اسکندر عمد نداشته که کاخ پرسپولیس را ویران نماید.

در پیرامون کاخ پرسپولیس باغی بود آنچنان وسیع که برای اینکه بتوانند محیط آن باغ را بپیمایند بایستی در بامداد به حرکت درآیند و به راه پیمودن ادامه بدهند تا اینکه ظهر بتوانند محیط باغ را بپیمایند و بر حسب امر اسکندر تمام درخت‌های آن باغ را اعم از میوه‌دار و بی‌میوه انداختند و کسی جرأت نکرد به او بگوید که از انداختن درختهای میوه‌دار خودداری کند. ولی همه می‌دانستند که وی از این جهت درخت‌های میوه‌دار را می‌اندازد که ایرانیان نتوانند در آینده از میوه آن اشجار بخورند.

اسکندر برخلاف آنچه مشهور است، در روز سوم بعد از غلبه بر پرسپولیس آن کاخ را آتش نزد. آریستوپولوس می گوید مدت چهل روز طول کشید تا اینکه توانستند آنچه در کاخ بود و ارزش داشت، بیرون ببرند و بخصوص زر و سیم و جواهر موجود در آن کاخ را خارج نمایند.

کلی‌توماخوس گفته است که در کاخ پرسپولیس جواهر پیاده وجود نداشته است. آنچه جواهر در کاخ بود، به قول او، جواهری به شمار می‌آمد که بر درها و دیوارها و بر آتشگاه نصب کرده بودند و کاخ پرسپولیس یك آتشگاه داشته که در آن به طور دایم آتش می‌سوخته، و این روایت کلی‌توماخوس مکمل روایتی است که ما در یکی از فصول گذشته راجع به قیام آتشگاه‌های ایران بعد از اردشیر درازدست، نقل کردیم چون بعضی از مورخین را عقیده بر این بود که آتشگاه در زمان ساسانیان به وجود آمد و قبل از آنها در ایران آتشگاه نبود.

اگر محققین ما هم‌اکنون به محل چیچست کنار دریاچه ارومیه و

آتشکده کوه تخت سلیمان و آتشکده‌ای که هنوز قسمتی از بنای آن در فارس هست، بروند و قسمتی از خاك بنای آتشکده یا آنچه را از زیرزمین باقی مانده به وسیله «کاربون - ۱۴» مورد آزمایش قرار بدهند، معلوم خواهد شد که آن آتشگاه‌ها آیا در زمان هخامنشیان وجود داشته یا نه، چون کاربون ۱۴ عمر ابنیه و اشیاء را لااقل تا بیست هزار سال قدمت تعیین می‌نماید، البته درگذشته، فقط تا مدت چهارده هزار سال تعیین می کرد، ولی اکنون بهتر می‌توانند از کاربون ۱۴ برای تعیین عمر ابنیه و اشیاء استفاده کنند.

در هر حال روایاتی که تا امروز ما توانسته‌ایم از آنها استفاده کنیم و به نظر خوانندگان رسید نشان می‌دهد که در دوره هخامنشیان در ایران آتشگاه وجود داشته ودارای جنبه تقدس بوده اعم از اینکه در آغاز آتشگاه برای نگاه‌داری آتش (که افروختن آن درگذشته مشکل بود) به وجود آمده باشد یا نه.

از مطلب اصلی دور شدیم و گفتیم که در کاخ پرسپولیس جواهر پیاده وجود نداشته وتمام جواهرات را به درها ودیوارها برای تزیین نصب کرده بودند واسکندر هرچه جواهر در آتشگاه و درها و دیوارها بود پایین آورد و ضبط نمود و قسمتی از آن را به یونان فرستاد.

زر و سیم و ظروف گرانبها و اقمشه نفیس که در کاخ پرسپولیس بود با پنج هزار شتر و دو هزار اسب و قاطر به خارج حمل شد.

فرشهای گرانبهای کاخ را بار پانصد ارابه کردند و بردند وگویا قسمتی از آن فرشهای قیمتی به یونان فرستاده شد و ارابه‌ها می‌توانستند از پرسپولیس به کنار دریای مرمره واقع در مغرب ترکیه امروزی بروند تا فرشهای سنگین وزن و قیمتی در آنجا بار کشتی‌ها بشود و به یونان ارسال گردد و جاده معروف پادشاهی که امروز شاهراه می‌گوییم، پرسپولیس را به شهر سارد پایتخت کشور لیدی و از آنجا به کنار دریای مرمره وصل می کرد.

بعد از انقضای چهل روز و بردن هرچه که قابل حمل و گرانبها بود، اسکندر تصمیم گرفت که کاخ پرسپولیس را که سنبل عظمت و شکوه و صنعت و هنر ایران و یك نمایشگاه صنعتی و هنری همیشگی بود، ویران نماید.

در روزی که کاخ پرسپولیس باید ویران شود به دستور اسکندر ضیافتی بزرگ دادند ویك پسر و یك دختر جوان ایرانی را به عنوان قربانی برای زئوس خدای بزرگ یونان سر بریدند وگویی آن همه خون که اسکندر ریخت کافی نبود که باید در روز ضیافت یك پسر ویك دختر جوان را برای زئوس قربانی کند.

این سئوال به ذهن می‌رسد که اسکندر که می‌خواست کاخ پرسپولیس را ویران کند برای چه آن را با کلنگ ویران نکرد و متوسل به حریق شد؟

جواب این سئوال این است که کاخ را طوری محکم ساخته بودند که اسکندر می‌دانست که نمی‌تواند با کلنگ آن کاخ را ویران نماید.

دلیل استحکام آن کاخ همین است که امروز مقابل انظار می‌باشد و با این که بیش از دو هزار و سیصد سال از ورود اسکندر به آن کاخ می‌گذرد و در طول این مدت دشمنان و دوستان نادان به قدر توانایی خود کوشیده‌اند که کاخ پرسپولیس را از بین ببرند، هنوز آن‌قدر از آن باقی مانده که نماینده عظمت و شکوه دیرین کاخ باشد.

برای این که کاخ را به وسیله حریق از بین ببرند آن را به قدر توانایی خود پر از مواد قابل اشتعال کردند ودرحالی که سربازان اسکندر برای توسعه حریق، کاخ را به قدر امکان با چوب خشك وپنبه وکهنه آلوده به روغن می‌انباشتند، اسکندر وسردارانش برای صرف ولیمه ضیافت نشستند وبعید نیست که اسکندر یکی اززن‌های حاضر را بلند کرده باشد تااینکه بامشعلی افروخته حریق را آغاز نماید و این قسمت از روایت شاهدان عینی با حقیقت وفق

بدهد.

خوردن ولیمه از طرف اسکندر و سردارانش از عصر شروع شده بود و لذا می‌توان روایت مورخین را مشعر بر این که کاخ پرسپولیس در شب آتش گرفت پذیرفت و شاید فقط طول مدت ضیافت حریق کاخ را به شب نکشانید و اسکندر تعمد داشته حریق کاخ را هنگام شب تماشا کند و چون می‌دانسته که حریق به زودی توسعه به هم خواهد رسانید و هر کس نزدیك کاخ باشد از آتش خواهد سوخت، همین که آتش آغاز گردید او و تمام کسانی که در خوردن ولیمه شرکت کرده بودند به سرعت از کاخ دور شدند و به دامنه کوهی که نزدیك بود رفتند تا از آنجا منظره حریق کاخ را تماشا کنند و لابد کوهی که اسکندر و همراهانش در دامنه آن قرار گرفتند کوهی بود که امروز نام آن کوه رحمت می‌باشد و از آنجا می‌توان خرابه کاخ پرسپولیس را به خوبی دید.

آن‌شب اسکندر وهمراهانش تا بامداد در کوه رحمت مشغول تماشای حریق پرسپولیس بودند و بعد از اینکه هوا روشن شد برای خوابیدن رفتند و آن حریق آنقدر ادامه یافت تا اینکه هرچه در کاخ قابل سوختن بود از بین رفت و از آن روز اسکندر نزد ایرانیان به گجستك ملقب شد یعنی ملعون.

وقتی اسکندر مردم شوش را قتل عام کرد ایرانیان این عنوان را روی او نگذاشتند، وقتی وی سکنه شهر پرسپولیس را قتل عام کرد ایرانیان این عنوان را روی او نگذاشتند، ولی وقتی کاخ پرسپولیس را ویران کرد این عنوان را به او دادند و امروز هم یك زردشتی وقتی اسم اسکندر را می‌شنود بی‌درنگ می گوید گجستك. تمام ایرانیان بعد از اینکه کاخ پرسپولیس ویران گردید گفتند که ویران کننده کاخ جوانمرگ خواهد شد و از او نسلی باقی نخواهد ماند. همان طور هم شد و از اسکندر نسلی

باقی نماند و او جوانمرگ گردید. ایرانیان قدیم بزرگترین بدبختی را در این می‌دانستند که از مرد نسلی باقی نماند و عقیده داشتند مردی که از او نسلی باقی نماند مرده است.

بعد از اینکه پرسپولیس ویران گردید اسکندر احساس پشیمانی کرد و در صدد برآمد که به جبران ویران کردن شوش و پرسپولیس، دو پایتخت بزرگ ایران، چندین شهر در آن کشور بسازد و برای این منظور «دی‌نوکرات» مهندس خود را که در اسکندریه بود، احضار کرد و از محل طلا ونقره‌ای که از شوش و پرسپولیس غارت کرده بود، دستور ساختن ده شهر و به روایتی بیست شهر را صادر کرد.

به قول مورخین یونانی او در فارس دو شهر ودر کرمان دو شهر دیگر و در بلوچستان دو شهر و در باکتریا سه شهر ساخت و در سایر قسمت‌های دیگر هم شهرهایی بنا کرد.

امروز ما از مکان هیچ یك از شهرهای مزبور اطلاعی نداریم، مگر از قندهار که به‌قول یونانیان از بناهای دی‌نوکرات می‌باشد وهنوز باقی است، اما قندهار امروزی قندهاری که اسکندر ساخته نیست. چون دی‌نوکرات نقشه شهرهایی راکه ساخته از نقشه شهرهایی که کوروش بزرگ بنا کرد اقتباس نمود و در قندهار امروزی آثار آن نقشه‌ها مشاهده نمی‌شود، ولی هنوز در اسکندریه واقع در مصر آثار نقشه دی‌نون به چشم می‌رسد.

شگفت آنکه ما در تاریخ سلوکی‌ها، که بعد از اسکندر در ایران سلطنت کردند، اسمی از شهرهای اسکندریه که در ایران ساخته شد نمی‌بینیم. در عوض اسم شهرهای سلوکی در تاریخ دیده می‌شود که ما امروز، از مکان بعضی از آنها اطلاع نداریم.

یکی از آن شهرها کنار رود دجله ویکی دیگر کنار رود کارون ودیگری کنار رود تجن بوده و از مکان شهرهای سلوکی دیگر بدون اطلاع هستیم.

آیا شهرهایی که در تاریخ گذشته به اسم سلوکی خوانده می‌شد، همان شهرهای اسکندریه بود که سلاطین یونانی ازسلسله سلوکی به‌نام خود کردند و حق اولویت و پیشکسوتی اسکندر را فراموش نمودند، یا اینکه شهرهایی جدید بود که از طرف خود آنها ساخته شد، یا اسامی شهرهای موجود را عوض کردند و آنها را سلوکی نامیدند؟

باری، اسکندر از وقتی که وارد ایران شد، در صدد بر آمد که عنصر ایرانی را تغییر بدهد و آن را مبدل به عنصر یونانی کند اما متوجه‌گردید که دو مانع بزرگ در راه یونانی کردن ایرانیان وجود دارد که یکی زبان ایرانیان و دیگری کیش آنهاست.

ممکن است پرسیده شود چرا اسکندر می‌خواست ایرانیان را یونانی کند؟

به طوری که گفته‌اند این توصیه استادش ارسطو بود که به او گفت در جهان باید یك زبان و یك کیش و یك قانون باشد آن هم زبان و کیش و قانون یونان. آنچه ارسطو به شاگرد خود گفت، انعکاسی بود از مدینه فاضله استادش افلاطون.

افلاطون می‌خواست دنیایی به وجود بیاید که در آن ظلم و مزایای طبقاتی نباشد (ولی بردگان برای خدمت به ارباب وجود داشته باشند). ارسطو که بعد از افلاطون فلسفه معروف مشایی را وضع کرد نظریه استاد خود را اقتباس نمود.

اسکندر، بعد از ویران کردن پرسپولیس، امر کرد که در خوزستان و فارس آتشگاه‌ها را خاموش کنند و همه به زبان یونانی تکلم نمایند و چون مردم نمی‌توانستند به زبان یونانی صحبت کنند، مهلت سه ساله برای آنها تعیین کرد و گفت در ظرف سه سال، هر کس باید بتواند احتیاجات اصلی خود را به زبان یونانی رفع کند. از آن به بعد هر نقطه از ایران که از طرف

اسکندر اشغال شد، آن حکم بیرحمانـه برای اینکـه ایرانیان یونانی شوند وارد مرحله اجرا گردید.

امـا در قسمت‌هایـی از ایـران که از طرف اسکندر اشغال شد، مردم همچنان به زبان خود، یعنی زبان فارسی هخامنشی صحبت می کردند. چون افراد یونانی‌دان به قدر کافی نبود تا اینکه ایرانیان زبان یونانی را از آنها فرا بگیرند، اسکندر عده‌ای از سربازان خود را در خوزستان و فارس گذاشت تـا اینکه آموزگار مردم بشوند و برای رفـع احتیاج زبان یونانی را به آنها بیاموزند.

لـذا نبایـد حیرت کرد کـه بیست سال بعد از مـرگ اسکندر وقتی «سی‌پـودونس» جهانگرد و جـراح یونانی به ایران سفر کرد، می‌شنید که همه مردم به زبان یونانی صحبت می کنند وباز شگفت نیست که خط فارسی هخامنشی در ایـران از بین رفت و خط یونانی جای آن را گرفت. کوروش بزرگ به هر کشور که می‌رفت با لباس تشریفات مردم آن کشور درمعبد آنها حضور بـه هم مـی‌رسانید و نسبت به خدای بزرگ مردم (هر که‌بود) ادای احترام مـی‌نمود تـا اینکه بفهماند کـه مذهب آزاد است و بـا اینکه زبان کوروش زبان فارسی بود تمام کتیبه‌هایی که می‌نوشت به سه زبان فارسی و بـابلی و عیلامی می‌نوشت تا اینکه نشان بدهد علاوه بر مذهب برای زبان مللی که در ایران زندگی می کنند قایل به احترام است، ولـی اسکندر، بعد از غلبه بر ایران و از بین بردن نیروی دریایی ایران اولین کاری که کرد این بود که زبان فارسی را برانداخت اما او نتوانست که کیش و قوانین ایرانیان را براندازد.

مـردم چون مجبور بودنـد که یونانی حرف بزنند، ناگزیر، تقیه می کردند و در معابر به زبان یونانی حرف می‌زدند، ولی وقتی با خودی بسر مـی‌بردنـد به زبان فارسی تکلم می‌نمودند. همین طور در مورد کیش تقیه

می‌کردند و برای اینکه اسکندر، و بعد از او جانشین‌های وی، بهانه برای آزار مردم نداشته باشند، به ظاهر خود را پیرو کیش یونانیان جلوه می‌دادند و تظاهر به پرستش خدایان یونانی می‌کردند، ولی در باطن همه مزدا پرست، یعنی خدا پرست بودند.

ضمن وقایع داریوش اول دیدیم یکی از کارهایی که او کرد اوستا را از زبان باختری به زبان فارسی هخامنشی ترجمه نمود تا اینکه استخراج قوانین دینی از اوستا در انحصار مؤبدان نباشد. از این ترجمه یکی در کتابخانه کاخ پرسپولیس بود و دیگری در کتابخانه آتشگاه چیچست کنار دریاچه ارومیه، ولی کتب آتشگاه چیچست هم به دست یونانیان سوزانیده شد و اوستای آنجا هم از بین رفت.

از آن به بعد ایرانیان دیگر کتاب مذهبی نداشتند و فقط از حافظه آنهایی که اوستا را خوانده بودند و قسمتهایی از آن را در خاطر داشتند استفاده می‌کردند.

آنهایی که قسمتی از اوستا را از حفظ داشتند نمی‌توانستند آن را بنویسند و باقی بگذارند که لااقل همان قسمت به دست فراموشی سپرده نشود، چون اگر نوشته‌ای از اوستا به دست یونانیان می‌افتاد، صاحب آن را به قتل می‌رسانیدند، اعم از اینکه نویسنده خود او باشد یا دیگری.

آیا بعد از اینکه حکومت یونانیان از ایران بر افتاد و اشکانیان حکومت کردند، در آن مدت که چهار صد سال بود، ایرانیان کتاب مذهبی داشتند؟

در این خصوص نمی‌توانیم اظهار نظر کنیم چون مدرك تاریخی نداریم ولی می‌توانیم بگوییم که ایرانیان دارای کیش مزدا پرستی بوده‌اند و یحتمل قسمت‌هایی از اوستا از طرف آنها که به خاطر داشتند در دوره اشکانیان نوشته شد و در دسترس مردم قرار گرفت.

لیکن نمی‌توانیم بگوییم که مردم ایران در دوره اشکانیان دارای اوستا بوده‌اند و اگر چنین بود، اردشیر اول برای جمع‌آوری اوستا دچار زحمت نمی‌شد و از «تنسر» دانشمند معروف نمی‌خواست که اوستا را جمع‌آوری نماید و او در مدت سلطنت اردشیر بانی سلسله ساسانی و بعد از آن در مدت سلطنت شاهپور اول برای جمع‌آوری اوستا بسی زحمت کشید و تمام کسانی راکه قسمتی از اوستای قدیم را به خاطر داشتند جمع‌آوری کرد، چون می‌اندیشید که اگر از هر کس فقط یك جزء از اوستا را بشنود مغتنم است.

از زمانی که اسکندر اوستای پرسپولیس و آنگاه اوستای چیچست را آتش زد تقریباً شش قرن گذشته بود و تمام آنهایی که اوستای اصلی را به خاطر داشتند مرده بودند. همین گذشتن شش قرن قرینه‌ایست برای ثبوت اینکه دردوره اشکانیان نسك‌ها یعنی فصل‌هایی (جزوه‌هایی) از اوستا نوشته شد و در دسترس مردم بود وگرنه تنسر چگونه می‌توانست بعد ازشش قرن فصل‌هایی از اوستا را از زبان مردم بشنود؟

دیگر اینکه در اسناد تاریخی داریم که تنسر و همکارانش قسمتی از اوستا را استنساخ کردند. پس معلوم می‌شود که جزوه‌هایی مکتوب از اوستا در دست بوده که تنسر و همکارانش از روی آنها نوشته‌اند. قسمتهایی را هم از حافظه مؤبدان و پیشوایان روحانی استخراج کردند و در شرق به حافظه سپردن کتابهای مذهبی در قدیم متداول بوده است.

در تحقیقی که «ماکس مولر» آلمانی، دانشمند شرق‌شناس نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی راجع به کتاب «ریگ‌ودا» بزرگ‌ترین کتاب «ودا»، مذهب قدیم هندیان کرده نشان می‌دهد که «ریگ‌ودا» مدت هزارها سال قبل از اختراع خط، سینه به سینه، نقل شده بود و برهمن‌ها یعنی پیشوایان مذهبی در آن مدت طولانی کتاب ریگ‌ودا را حفظ کردند بدون اینکه نوشته

شده باشد.

اما باید متوجه بود که کتاب ریگ‌ودا و سه کتاب مذهبی دیگر از کتب وداکه اهمیت آنها کمتر از ریگ‌ودا می‌باشد به زبان سنسکریت بود که زبان قدیمی مردم هند به شمار می‌آمد و در طول هزارها سال کسی در صدد بر نیامد که آن زبان را براندازد و زبان دیگر را جانشین آن نماید، در صورتی که در ایران اسکندر و جانشین‌های او زبان فارسی هخامنشی راکه کتاب اوستا باآن نوشته شده بود برانداختند وزبان فارسی درنیمه دوران سلطنت یونانیان (سلوکی‌ها)، بکلی ازرسمیت افتاده بود.

معهذا این فرض را بکلی رد نمی‌کنیم که وقتی تنسر خواست اوستا را جمع‌آوری نماید، شاید کسانی بودندکه قسمتی از اوستا را از حفظ داشتند چون این موضوع بین ملل‌آریایی‌نژاد شرق سابقه داشته و برکسی پوشیده نیست که قسمتی از اوستا ازکتاب‌های ودا الهام‌گرفته و باز برکسی پوشیده نیست که ریشه زبان فارسی هخامنشی در زبان «سنسکریت» هندی بوده‌که تا این اواخر جزو زبان‌های مرده بوده، ولی از یك قرن به این طرف، در هند، می‌توان‌گفت که زنده شده و امروز در محافل دانشمندان زبان‌شناس هندی با زبان سنسکریت صحبت می‌کنند.

اوستایی که تنسر به حکم دو پادشاه ساسانی (اردشیر و شاهپور) جمع‌آوری کرد به زبان‌فارسی ساسانی (پهلوی ساسانی) برگردانده شد و آن را «زند» می‌خوانند. تازه همین زند از دستبرد زمان محفوظ نماند و تهاجم‌های بعدی قسمتی ازآن را از بین برد.

معهذاآنچه باقیمانده از لحاظ تاریخی و زبان‌شناسی و پی‌بردن به معتقدات مذهبی قدیم ایرانیان خیلی‌گرانبها می‌باشد و همین زند است که به عنوان اوستا از طرف دارمس‌ته‌تر به زبان فرانسوی ترجمه شد و همین زند

است که مرحوم ابراهیم‌پور داود استاد دانشگاه در نیمه اول این قرن به عنوان ترجمه اوستا به زبان فارسی ترجمه کرد.

خلاصه یك نظر موهوم، یعنی نظریه‌ای که عملی کردن آن، آن هم در بیست و سه قرن قبل از این امکان نداشت، سبب گردید که اسکندر، به هر جا که قدم گذاشت، در صدد برآمد که آن ملت را یونانی کند و شاید چون ملت ایران را از تمام ملل آن روز برای یونانی شدن سرسخت‌تر می‌دانست و فکر می‌کرد که ایرانیان یونانی نمی‌شوند، زبان و کیش و قوانین ایران را محکوم کرد.

اما اسکندر فقط توانست زبان ایرانیان را براندازد و زبان یونانی را جانشین آن نماید. بعد از ایران، کشوری که بیش از همه دچار تغییر زبان گردید کشور مصر بود و در آنجا هم زبان مصری بوراه افتاد و زبان یونانی جای آن راگرفت. منطقه دیگر که بر اثر سخت‌گیری اسکندر وجانشین‌های او دچار تغییر زبان گردید آسیای صغیر بود و در آنجا هم زبان یونانی جای زبانهای محلی راگرفت.

در ایران، سلطه زبان یونانی به عنوان زبان اهل قلم، تا مدتی بعد از از این که حکومت یونانیان در ایران منقرض گردید، باقیماند و حتی در اواسط سلسله اشکانی، در کتیبه‌ها به دو زبان می‌نوشتند یکی زبان یونانی و دیگری زبان پهلوی اشکانی (زبان فارسی اشکانی).

ولی بعید نیست که در بعضی از نقاط ایران که دور از مراکز تمدن بود زبان پهلوی هخامنشی وجود داشت و مردم به آن زبان صحبت می‌کردند.

بعد از تهاجم عرب به ایران هم‌زبان پهلوی ساسانی در برخی از مناطق ایران باقی‌ماند و مدارك تاریخی نشان می‌دهد که در قرن هفتم هجری هنوز مردم بعضی از نقاط ایران به زبان پهلوی ساسانی صحبت

می‌کردند و در قرن چهارم هجری زبان مردم ری (که تهران امروزی یکی از قریه‌های آن بود) زبان پهلوی ساسانی بوده است.

از اکباتان تا باختر

اسکندر، بعد از اینکه پرسپولیس، پایتخت بزرگ امپراطوری هخامنشی را عرصهٔ تاخت و تاز و غارت سپاهیان خود قرار داد، چندان در آن شهر نماند و راه اکباتان را در پیش گرفت.

لازم به یادآوری است که فاتح مقدونی در این لشکرکشی ـ شاید از آن جهت که داریوش سوم در اکباتان بود و اسکندر از بابت او احساس خطر می‌کرد و شاید هم بیشتر به دلیل آنکه قسمت دیگری از ثروت‌های افسانه‌ای امپراطوری ایران در اکباتان و در دسترس داریوش بود ـ به پاسارگاد نرفت، زیرا بعدها، به هنگامی که از سفر جنگی خود به هند بازگشته و عازم بابل (در بین‌النهرین) بود، در سر راه، برای دیدن مقبره کوروش، به پاسارگاد رفت.

اسکندر در پاسارگاد، وقتی متوجه شد که در غیبت او مقبره را غارت کرده‌اند، یونانیان را مورد ملامت قرار داد.

به نوشته مورخان، اسکندر خواست درون مقبره را ببیند. هنگامی که درمقبره راگشودند واودیدکه‌تمامی اشیای‌نفیس وگرانبهای آن را دزدیده‌اند و حتی تابوت را شکسته و خواسته‌اند جسدکوروش را هم بربایند، متأثـر شد و بـه آریستوپـول دستور داد بقایـای جسد را جمع‌آوری‌کرده درون تابوت بگذارد و به وضع مقبره به شکل آبرومندانه‌ای سر و صورت دهـد و مهر اسکندر را برآن بگذارد و او نیز چنین‌کرد (مورخان نـوشته‌اندکه سردار مقدونی، کوروش سر سلسلهٔ هخامنشی را ستایش می‌کرد).

باری، اسکندر در بهار سال ۳۲۰ ق.م. راهی اکباتان شد.

داریوش سوم که در اندیشه تجهیز نیرو، مدتی را در اکباتان‌گذرانده بود، در این زمان، همراه با بسوس حکمران باختر و عـده‌ای از بـزرگان دربـار خود، به همراه لشکرکمی که توانسته بود فـراهم‌آورد، از آن شهر بیرون‌آمده به جانب باختر به راه افتاد.

اسکندر، پس از تسخیر شهرهـایـی‌که در سر راهش قـرار داشتند، هنگامی به‌اکباتان رسیدکه داریوش سوم‌آنجا را ترک‌کرده بود. او، خزائن غارت شده ایرانی را (آنچه‌که باقی مانده بود و به یونان نفرستاده بـود)، درآنجا به پـارمه‌نیون سپرد و پس ازآنکه شش هزار پیاده مقدونـی را بـه نگهبانی آن‌گماشت، به دنبال داریوش به راه افتاد.

داریـوش‌که هنوز در اندیشه مقابله با اسکندر بود و مـی‌خواست در باختر نیروهای خود را جمع‌آوری‌کند، در نزدیکی شهر دامغان امـروزی، توسط بسوس و چند تن از همراهان خود، توقیف‌گردید و بـه بنـد افتاد و آنان او را مورد ضرب قرار داده به شدت مجروح ساختند.

اسکندرکه به دنبال داریوش از سرزمین‌های وسیع ایران می‌گذشت، درمسیرخود شهرهای زیادی را یا ازطریق‌تسلیم ویاجنگ وکشتار به‌تصرف درآورد و سرانجام هنگامـی به داریوش سوم رسیدکه او بـر اثـر شدت

جراحات مرده بود

اسکندر که از دیدن آخرین پادشاه سلسلهٔ هخامنشی، با آن وضع دلخراش، متأثر شده بود، دستور داد که جنازهٔ آن پادشاه فراری و تیره روز را با احترام به پارس برده و در آنجا دفن کنند و بسوس که با همراهان خود به جانب باختر مقر حکومتش می‌شتافت، پس از قتل داریوش سوم، خود را به نام اردشیر چهارم، پادشاه ایران خواند.

باختر به معنای شمالی، سرزمینی بود که امروز خراسان شمال شرقی و افغانستان شمالی و قسمتی از ترکستان است و به عقیدهٔ بعضی از محققین از جمله «دارمس‌ته‌تر» زردشت در باختر متولد شد، در طفولیت در شهر طبس بسر برد، ولی نه‌آن طبس که امروز موسوم به‌گلشن است، بلکه‌آن طبس که نزدیك مرز افغانستان قرار دارد و امروز در خراسان سه شهر به اسم طبس وجود دارد، یکی نزدیك مرز افغانستان، دیگری درکنار کویر که آن راگلشن می‌خوانند و سومی در شمال سبزوار

بسوس در سرزمین باختر نیروی زیادی تجهیز کرد و در بخش‌هایی از سرزمین‌های امپراطوری ایران که تا ماوراء سیحون کشیده می‌شد، به دعوی‌خود ادامه داد،امااسکندر که‌گام به‌گام او را تعقیب می کرد، سرانجام وی را به وسیله اطرافیانش به دام انداخت (۳۲۸ ق. م.)

مورخان‌نوشته‌اند اسکندر بسوس را به خاطر کشتن‌داریوش به شدت مجازات کرد و این بعید نیست، زیرا فاتح مقدونی که تاآن زمان از توطئه‌های بسیاری جان سالم به در برده بود، شاید در چهره قاتل داریوش، قاتل آینده خود را می‌دید و به این جهت او را، پس از مجازات‌های سخت، به جلاد سپرد. اما بهتر آن است که بگوییم اسکندر از بسوس که مدعی تاج و تخت ایران بود بیم داشت و تعقیب و تنبیه او، به معنی پایان دادن به کار کسی بود که درگوشه‌ای از امپراطوری او، برایش مایه دردسر شده بود.

اما پس از قتل بسوس باز هم جنگ در نواحی مختلف باختر ادامه یافت و اسکندر برای سامان دادن به کار باختر و همچنین سرزمینهای شرقی ایران (پارت) مدت دو سال درگیر جنگها و شورش‌های خونین بود.

«هارولدلمب» امریکایی که به ایران هم مسافرت کرد، سرگذشتی می‌نویسد که خلاصه‌اش این است که آوازه حسن «رخان» یا «رکسانه» دختر پادشاه باختر، در فارس به اسکندر رسید و ندیده عاشق آن دختر شد و برای او خواستگار فرستاد و پیغام داد که من زیباترین پسر جهان هستم و توزیباترین دختر دنیا، اگر خواستگاری مرا بپذیری و زن من بشوی،برای تو یك قصر خواهم ساخت که پنجره‌های آن دارای جام‌های طلا باشد وبدون اینکه سرما وگرما وارد قصرتو شود روشنایی آفتاب و مهتاب، همواره وارد قصر تو گردد. جام‌های طلا چیزی بود که کار شیشه‌های امروز را که به پنجره‌ها نصب می کنند می کرد ونور آفتاب ومهتاب را وارد اطاق می‌نمود.

اسکندر به وسیله خواستگار برای رخان پیغام فرستاد که اگر زوجهٔ او بشود هزار تالان طلا به اوشیربها خواهد داد یعنی چهارصدهزار لیره انگلیسی امروزی. اما رخان، به‌احتمال قوی به دستورپدرش پادشاه باختر، خواستگاری اسکندر را نپذیرفت و اسکندر به‌آن سرزمین لشکر کشید.

این سرگذشت را هارولدلمب نوشته، اما مورخان این ماجرا را به گونه‌ای دیگر روایت کرده‌اند، از جمله آریان می‌گوید که مردم سغدیان علیه حاکم اسکندر شوریدند و چون کشتار سپاهیان مقدونی را در طی شورش‌های پیش دیده بودند، به همراه «آرازت» یکی از بزرگان سغدیان و زن و دخترانش، به کوهی که در آن سرزمین قرار دارد، پناه بردند تا از هجوم سپاهیان مقدونی در امان باشند.

اسکندر با قشون خود به‌کوه نزدیك شد و چون دریافت صعود بر کوه که مثل دیواری صاف به جانب آسمان کشیده شده بود کار دشواری

است، برای سغدیان پیغام فرستاد که تسلیم شوند و به خانه‌های خود بروند، اما سغدیان که آذوقه کافی داشتند و آب هم در دسترشان بود ،پیشنهاد اسکندر را رد کردند و گفتند از جای خود تکان نمی‌خورند و مقدونیان پرنده نیستند تا پرواز کنند و به بالای کوه در آیند. اسکندر که در خشم شده بود، عده‌ای از افراد خود را که در کوهنوردی ماهر بودند به بالا رفتن از کوه واداشت.

مـردان اسکندر، شبانه بـا وسایل لازم و کافی به راه افتادند و ضمن صعود، عـده‌ای از آنها در پیچ و خم کوه گرفتار شده به دره پرتاب شدند و به قتل رسیدند و بقیه، پس از عبور از راه‌های صعب‌العبور، خـود را بـه بـالای کوه رساندند و آنگاه، بـا برافراشتن پرچمی، ایـن موفقیت را بـه اسکندر اطلاع دادند.

در این وقت، اسکندر چند تن را نزد سغدیان فرستاد و بـه آنها پیغام داد حـال که می‌بینند مقدونی‌ها می‌توانند پرواز کنند از کوه بـه زیر آیند و سغدیان تسلیم شدند.

چندی بعد، اسکندر، رخـان (رکسانه) را که همراه مادر و خواهران خـود در بین اسرا بود دید و بـه زور با وی ازدواج کرد. امـا واقعیت این است که مسألـه ازدواج اسکندر بـا رخان و تـولد فرزندی از او بـه اسم «اسکندر دوم» بیشتر جنبه افسانه دارد.

مـورخین یونانی که بیم نداشته‌اندگاهی افسانه را وارد تاریخ نمایند، یحتمل افسانه ازدواج اسکندر با رخان را جعل کرده‌اند تااین که نشان بدهند که وی یك مرد عادی بوده و سلیقه مردان عـادی را داشته است، در حالی که باید گفت اگر اسکندر از رخـان پسری به اسم اسکندر دوم داشته چرا وی جانشین او نشد؟

بـا تطبیق تواریخ می‌توانیم بگوییم که در سال ۳۲۳ قبل از میلاد که اسکندر به‌مرض ذات‌الریه زندگی را بدرودگفت پسراو نه ساله یاهشت‌ساله

و حداقل هفت ساله بوده است ومادر اسکندر به اسم اولمپیا حیات داشت.

در آن دوره وقتی پادشاهی زندگی را بدرود می‌گفت اگر پسری شیرخوار داشت او را به جای پدر پادشاه می‌کردند تا چه رسد به اینکه یك پسر هفت ساله داشته باشد.

برتری اسکندر نسبت به سربازانش آن‌قدر زیاد بود که اگر اسکندر پسری می‌داشت، هیچ یك از سردارانش نمی‌توانستند دعوی جانشینی او را بنمایند.

همان مورخینی که نوشته‌اند اسکندر از رخان دارای پسری‌بوده به‌نام اسکندر دوم، نوشته‌اند که اسکندر در بستر مرگ کشورهای خود را بین سردارانش تقسیم کرد وایران را به سلوکوس ومصر را به بطلمیوس و شام (سوریه) را به آنتیوکوس داد، اما اسمی از سهم پسرش نبرده‌اند. چطور می‌توان پذیرفت اسکندر، کشورهای خود را بین سردارانش تقسیم نماید، ولی پسرش را بدون ارث و سهم بگذارد، در صورتی که می‌دانست نام او به وسیله پسرش باید باقی بماند؟

در وصیت‌نامه اسکندر کوچکترین اشاره به پسرش نشده، درصورتی که به قول مورخین یونانی هنگام مرگ اسکندر در سن سی و سه سالگی رخان زوجه‌اش و اسکندر دوم پسرش بر بالین او بوده‌اند.

مورخین یونانی می‌گویند که از این جهت اسکندر دوم پادشاه نشد که شوهر خواهر اسکندر او را کشت.

اما شوهر خواهر اسکندر به اسم «کاساندروس» در موقع مرگ اسکندر در مقدونیه بود و بر بالین اسکندر حضور نداشت تا اسکندر دوم را به قتل برساند. به فرض این که حضور می‌داشت چگونه می‌توانست در وسط سرداران فداکار اسکندر پسرش را به قتل برساند و بعد هم زنده بماند؟

ما تردید نداریم که اسکندر خواهری کوچکتر از خود داشته بـه اسم تسالونیك یا تسالونیس

آن دختر مثل اسکندر بسیار زیبا بود و یکی از امرای مقدونیه به اسم کاساندروس با آن دختر ازدواج کرد و شوهر خواهر اسکندر شد.

آن مـرد بعد از مرگ اسکندر، در مقدونیه ادعای سلطنت کرد و بـه اتکای ایـن که شوهر خـواهر اسکندر و دامـاد اولمپیا می‌باشد بـر تخت نشست.

اگر اسکندر دارای پسری بود سلطنت مقدونیه به اسکندر دوم مـی‌رسید، نه شوهر خـواهر اسکندر، به ویـژه آنکه سلسله سلطنتی مقدونیه که اسکندر از آن سلسله بود، یك دودمان پادشاهی قدیم به‌شمار می آمد و در آن دودمان پیوسته پسر بعد از پدر پادشاه می‌شد و محال بود که مردی که شوهر خواهر یك پادشاه است بعد از مرگ وی بتواند پادشاه شود و پادشاه شدن کاساندروس در مقدونیه دلیل بر این است که اسکندر پسر نداشت.

برخی از مورخین یونانی گفته‌اند که رخان بعد از مـرگ اسکندر به اتفاق پسرش به مقدونیه رفت و در آنجا به دست کاساندروس به قتل رسید. امـا رخان اهل سغد بود و در وطن اصلی‌اش همه او را مـی‌شناختند و یك زن شوهـر مرده به سوی وطن و زادگاهش که همه او را می‌شناسند بـرمی‌گردد و بـه کشوری نمی‌رود که در آنجا بیگانـه و غـریب است و در آنجا پسرش را هم به قتل می‌رسانند تا این که وارث سلطنت اسکندر را از بیـن ببرند.

ایـن است که وجـود اسکندر دوم به‌آن شرح که بعضی از مـورخین یونانی نوشته‌اند افسانه جلوه می‌نماید و اسکندر فرزند نداشته است.

***

مـی‌دانیم بعد از اینکه اسکندر بـاختر را اشغـال کرد و بـا رخـان

ازدواج نمود، یا به قولی ننمود، عازم هندگردید و قسمت غربی هند راکه امروز کشور پاکستان می‌باشد اشغال کرد.

هیچ یك از کسانی که از ایران یا افغانستان به هندوستان رفتند تا اینکه آن را اشغال کنند،نمی‌توانستند تمام هندوستان را اشغال نمایند ومعروفترین آنهاکه اسکندر ومحمود غزنوی وتیمورلنگ و نادرشاه بودند فقط قسمت غـربی هندوستان اشغال کردند و بعضی ازآنها حتی تمام پاکستان امروزی را هـم اشغال ننمودند و هندآن‌قدر وسعت داشت و سلاطیـن متعدد درآن سلطنت مـی‌کردند که جهانگشایان نمـی‌تـوانستند تمام هند را بـه تصرف درآورند.

مـا راجع‌به جنگ اسکندر در هندوستان چیـزی نمی‌گوییم بـرای اینکه مربوط به ایران نیست، فقط مـی‌گوییم که یونانیان از وضـع هنـد و رسوم هندوان و بخصوص اینکه بعد از مرگ شوهر، زن جوانش را با او می‌سوزانیدند حیرت می‌کردند.

چیز دیگر که سبب حیرت آن‌ها می‌شد وضع طبیعی هندوستان بود و اینکه در تمام سال چهار فصل وجود داشت و در یك درخت،گل و جـوانه (بهار) ومیوه نرسیده (تابستان) و میوه رسیده (پاییز) وبرگ زرد (زمستان) بـه چشم می‌رسید و چـون معروف بودکه در بهشت در تمام فصـول گل و میوه دیده می‌شود، یـونانیان تصور می کردنـد بهشتی که اسم و وصفش را شنیده بودند هندوستان است.

بعد از اینکه اسکندر به مصب رود سند (نزدیك کراچـی امـروزی) رسید تصمیم گرفت که از هندوستان مراجعت نماید.

گفتیم که وقتی اسکندر وارد ایران شد اولین کاری که کرد این بودکه نیروی دریایی ایران را در خلیج‌فارس ودریای عمان از بین برد. اما قسمتی از کشتی‌هـای جنگی ایران به فرماندهی یکی از افسران به اسم «گام‌پوت»

از جنگ یونانیها به در رفتند.

اسکندر که بعد از غلبه بر ایران نیروی دریایی یونان را از راه کانال داریوش (در مصر) به ایران آورده بود آن نیرو را به هندوستان برد. بعد در آنجا به او اطلاع دادند که گام‌پوت افسر دریایی ایران با کشتی‌هایی که دارد مصمم است راه بازگشت وی را به ایران قطع نماید و یك ارتش بسیج کرده و قصد دارد که آن ارتش را در سوراهش از کشتیها پیاده کند.

اسکندر از بیم اینکه باز با هندوان وارد جنگ شود راه بازگشت خود را به ایران، نوار ساحلی اقیانوس هند و دریای عمان قرار داد. او از مصب رود سند، یعنی تقریباً از کراچی امروز، به راه افتاد و فقط در طول نوار ساحلی اقیانوس هند و دریای عمان راه پیمود و برای اینکه مورد حمله گام‌پوت افسر ارشد ایرانی قرار نگیرد و او در راهش یك ارتش پیاده نکند، دریاسالار یونانی «نه‌آرك» را با کشتی‌های جنگی یونانی در طول ساحل به حرکت درآورد تا اینکه اگر کشتی‌های جنگی گام‌پوت بخواهند نیرو پیاده کنند و راه بر او ببندند ممانعت نماید.

به این ترتیب کشتی‌های جنگی یونانی به فرماندهی «نه‌آرك»، به اصطلاح امروزی نظامیان، پوشش نیروی زمینی اسکندر شد و نه‌آرك با کشتی‌های خود در طول سواحل اقیانوس هند و دریای عمان و خلیج‌فارس حرکت کرد و از مصب رود سند به خرمشهر امروزی رسید.

یکی از شگفتی‌های تاریخی این است که مورخین یونانی و اروپایی اولاً مسافرت نه‌آرك راازمصب‌رود سند تاخرمشهرامروزی فقط یك‌سیاحت دریایی و مسافرت جغرافیایی دانسته‌اند، در صورتی که یك سفر جنگی و نظامی بوده است.

دیگر اینکه مسافرت نه‌آرك در کتب مورخین یونانی و اروپایی بدون

سابقه جلوه داده شده است در حالی که مسافرت نه‌آرك بدون سابقه نبوده و قبل از او بحرپیمایان ایرانی و هندی صدها بلکه هزارها بار از آن راه رفته بودند.

ذکر این نکته ضروری است تا روزی که قطب‌نما اختراع نشده بود، یاالاقل تاروزی که ستاره «جدی» رانشناخته بودند، تمام بحرپیمایان ایرانی و هندی، در طول سواحل حرکت می کردند تا اینکه دایم ساحل را درنظر داشته باشند وگم نشوند.

تمام بازرگانی ایران با هندوستان و هندوچین و چین، از همان راه به انجام می‌رسید که نه‌آرك از آنجا، عبور کرده، خود رابه انتهای خلیج‌فارس رسانیده بود، ولی مورخین یونانی و اروپایی، حتی امروز هم، مسافرت نه‌آرك را به دستور اسکندر، از کراچی تا خرمشهر، واقعه‌ای جلوه می‌دهند که در جهان بدون سابقه بوده است.

در سفر نامه نه‌آرك یکی از عجایب که در آن راه به نظر یونانیان رسیده‌این بوده که‌آنها در خشکی، کنار دریا جماعتی را دیده‌اند که اسمشان را «اکتیوفاژ» گذاشتند یعنی «ماهی‌خوار» و با شگفت مشاهده کرده‌اند که آنها به‌گاوهای خود نیز ماهی می‌خورانیده‌اند. در صورتی که هم امروز درهمان نقطه که قسمتی ازساحل بلوچستان است، به‌گاوها ماهی می‌خورانند زیرا علوفه نیست و به همین جهت گوشت گاو، در آنجا طعم ماهی می‌دهد.

سفرنامه نه‌آرك برای یك یونانی خیلی تازه بود اما برای ایرانیان، درآن عصر تازگی نداشت. ممکن است پرسیده شود اگر ایرانیان آن راه دریایی را می‌رفتند و ازخصوصیات آن راه اطلاع داشتند برای چه سیاحت نامه‌ای در این باره از آنها باقی نمانده است؟

در جواب می‌گوییم برای اینکه/اسکندر تمام نقشه‌های جغرافیایی و بحر پیمایی و تمام کتب ایران را از بین برد. نیروی دریایی ایران که به

دست اسکندر از بین برده شد دارای نقشه‌های جغرافیایی و بحرپیمایی بود. تمام آن نقشه‌ها مثل کشتی‌های جنگی ایران از بین رفت.

تنها کسی که در آن موقع می‌توانست نیروی دریایی ایران را احیا و نقشه‌های جغرافیایی و بحرپیمایی را تجدید کند، گام‌پوت افسر ارشد نیروی دریایی ایران بود که او هم قبل از اینکه بتواند کاری صورت بدهد به مرض طاعون، زندگی را بدرود گفت.

همه می‌دانند که در قدیم کتاب را روی پوست جانوران که به شکل تیماج دباغی شده بود می‌نوشتند و هرکس استطاعت دارا بودن کتاب را نداشت. فقط سلاطین و آتشگاه‌ها آن قدر بضاعت داشتند که کتاب را روی پوست به دست کاتب بنویسانند و حفظ کنند و از کتابهای بزرگ بیش از یك نسخه وجود نداشت و وقتی آن نسخه از بین می‌رفت، کتاب، بکلی از بین رفته بود.

خود یونانیان ــ به طوری که ما نوشتیم ــ گفته‌اند که خشایارشا وقتی به یونان رفت از روی نقشه جغرافیا جنگ می‌کرد و راه می‌پیمود.

کتابخانه ملی پاریس که از لحاظ دارا بودن نقشه‌های جغرافیایی قدیمی غنی‌ترین کتابخانه جهان است، نقشه‌ای از خلیج فارس و بحر عمان و اقیانوس هند دارد که یونانی است و نقشه روی پوست کشیده شده و مسبوق به قرن دوم قبل از میلاد است و به ظاهر یونانیان بعد از اسکندر، آن نقشه را کشیده‌اند، ولی ما می‌توانیم حدس بزنیم که آن نقشه یك کپیه از نقشه‌های جغرافیایی نیروی دریایی ایران می‌باشد که در حمله اسکندر به دست یونانیان افتاد.

ار قرن هفدهم میلادی به بعد، توجه دانشمندان اروپایی به تاریخ و ادب هندوستان جلب شد و در صدد برآمدند که کتابهای قدیم هندی را که به زبان سنسکریت (زبان اصلی تمام ملل آریایی) نوشته شده بود ترجمه

نمایند.

ضمن ترجمه آن کتابها از طرف دانشمندان فرانسوی چون «آنکه تیل‌دوپرون» و دانشمند آلمانی چون ماکس‌مولر به اسنادی برخوردند که نشان می‌داد حتی در هزار سال قبل از میلاد، یعنی هفتصد سال قبل از ورود اسکندر به ایران، بین هندوستان و ایران رابطه دایمی از راه دریا وجود داشته و در ادب سنسکریتی راه دریایی ساحلی که از هندوستان به مغرب خلیج فارس منتهی می‌گردیده به اسم «گاماپارسا» خوانده می‌شده که معنای تحت‌اللفظی آن «راه‌پارس» یا «به سوی پارس» بوده است. اما این اسم در ادب سنسکریتی یک معنای مجازی هم داشته و گاما پارسا به معنای راه سعادت بوده است و وقتی می‌خواستند که دعای خیر در حق کسی بکنند، می‌گفتند که امیدوارند که گاما پارسا نصیب او بشود و نیکبختی فرا راه آن قرار بگیرد و معلوم می‌شود که دراعصار قدیم، پارس به تصور مردم هند مهد سعادت بوده است.

در ادب قدیم هند، تمام آنهایی که گاما پارس را برزبان می‌آوردند یا می‌نوشتند می‌دانستند که آن راه از دریا می‌گذرد و باید سوار کشتی شد و آن راه را پیمود.

در هر حال، قرار اسکندر با نه‌آرك این بود که اسکندر در طول نوار ساحلی حرکت کند و نه‌آرك هم پیوسته به موازات ساحل حرکت نماید و نیروی اسکندر و کشتی‌های نه‌آرك دایم یکدیگر را ببینند. اما در قسمتی از سواحل بلوچستان قومی از ایرانیان زندگی می‌کردند که بدون بیم از قشون اسکندر به او حمله‌ور شدند و اسکندر از حمله آنها طوری در مضیقه قرار گرفت که مجبور شد نوار ساحلی را ترك کند و وارد قسمتهای داخلی بلوچستان بشود.

مردانی که به قشون اسکندر حمله کردند به قول «منه‌مون» سیاه چهره

بودند ولی سیاهی چهره آنها از آفتاب بود نه این که مانند سیاهان آفریقا باشند.

منه‌مون می‌گوید این مردان سیاه چهره دارای نیزه‌های بلند بودند و نیزه را به دست می‌گرفتند و آنگاه مثل یک گاو نر که بدون فکر محافظت خود حمله‌ور می‌شود، حمله می‌کردند و طوری ضربت آنها شدید بود که نیزه از یک طرف بدن سربازان ما وارد می‌گردید و از طرف دیگر خارج می‌شد و در حالی که این مردان با نیزه حمله می‌کردند، زن‌های آنان که مثل مردها سیاه چهره بودند با فلاخن به سوی سربازان ما سنگ پرتاب می‌نمودند.

آنها از تیرها و شمشیرهای ما نمی‌ترسیدند و مثل این بود که ضربت شمشیر و تیر در آنها درد به وجود نمی‌آورد و ما از روزی که از یونان به راه افتادیم و وارد آسیا شدیم قومی آنچنان نترس و خونخوار ندیده بودیم.

منه‌مون چون یونانی بود، مردان و زنان بلوچ را که از سرزمین خود دفاع می‌کردند، خونخوار خوانده اما قتل عام اسکندر را در پرسپولیس و دیگر شهرهای بزرگ ایران قدیم، جزو وقایع عادی، به شمار آورده است.

امروز نیز مردمی که در آن منطقه زندگی می‌کنند دارای پوستی تیره هستند و همان تعصب قدیم را دارند ولی شماره آن‌ها به اندازه قومی که سربازان اسکندر را با نیزه‌های خود در سراسر بدن سوراخ می‌کردند نیست، چون وضع طبیعی آن منطقه، امروز نسبت به گذشته فرق کرده و در قدیم سواحل بلوچستان سبز بود و در آنجا زیاد باران می‌بارید، در صورتی که امروز در آنجا زیاد باران نمی‌بارد.

انسان حیرت می‌کند چگونه ممکن است سرزمینی کنار دریا آن هم دریایی چون بحر عمان که دریای آزاد است و به اقیانوس‌های دنیا راه دارد قرار بگیرد، ودر آن، کم باران ببارد. ولی علتش این است که در پانصد سال

اول میلادی، در وضع هوای خاور میانه، تغییری به وجود آمد که ابرهای باران‌خیز خلیج‌فارس و بحر عمان در حال عبور از ارتفاعات جو، راه مشرق را پیش گرفت و آن ابرها به شبه‌جزیره هند می‌روند و به جای بلوچستان آنجا را مشروب می‌کنند.

چون در دوره ورود اسکندر به ایران اراضی ساحلی بلوچستان بالنسبه سبز و حاصل‌خیز بود، عده‌ای زیادتر در آن سکونت داشتند و ناگفته نماند که حتی در آن موقع که آغاز قرن سوم قبل از میلاد بود اثر تغییر هوا آشکار شده بود و کمتر در بلوچستان باران می‌بارید و گرنه مجبور نمی‌شدند که در یك منطقه از سواحل بلوچستان به‌گاوهای خود ماهی بخورانند.

اما به طور حتم وضع طبیعی سواحل بلوچستان از لحاظ حاصل‌خیز بودن، خیلی بهتر از دوار بعد بوده، وگرنه وفور جمعیت در آن سواحل دیده نمی‌شد و با قشون اسکندر به جنگ در نمی‌آمدند.

به هر حال اسکندر مجبور شد نوارساحلی را رها کند و برای رسیدن به پارس از داخل اراضی برود و در آن موقع به مناسبت این که فصل تابستان فرا رسیده بود اسکندر و سربازانش از گرما معذب می‌شوند و وارد یك دشت بی آب می‌گردند.

همراهان اسکندر نگفته‌اند که آن دشت بی‌آب کجا بوده است، اما بر خلاف تصور بعضی از مورخین کویر لوت نبوده چون اگر قشون اسکندر وارد کویر اوت می‌شد یك تن از سربازانش جان به در نمی‌بردند و خود او هم به هلاکت می‌رسید و آن دشت بی‌آب منطقه‌ای واقع در بلوچستان یا مرز بلوچستان و کرمان بوده و باکویر لوت خیلی فاصله داشته است.

کسانی که با اسکندر بودند، آنچه را بر سر قشون او آمد ذکر کرده‌اند، ولی منطقه‌ای را که قشون اسکندر در آنجا گم شد از لحاظ

جغرافیایی تعیین نکرده‌اند. آنچه محقق می‌باشد این است که منطقه مزبور در بلوچستان بوده، ولی در کتب تاریخی ننوشته‌اند که قشون اسکندر در کجای بلوچستان گم شد.

همراهان اسکندر نوشته‌اند در آنجا که قشون گم شد، ما در طرف شرق به فاصله خیلی دور کوه می‌دیدیم و در طرف شمال به فاصله خیلی دور کوه مشاهده می‌کردیم، ولی کوهها به قدری دور بود که می‌دانستیم قبل از این که به آنها برسیم از گرما و تشنگی از پا در خواهیم آمد.

یك چنان دشت وسیع و خشك و بدون آب که در طرف شرق و شمال آن کوه دیده بشود، به احتمال نزدیك به یقین دشتی است که بین چاه‌گاوی و گلوکان قرار گرفته و تقریباً در مغرب خاش امروزی می‌باشد. کوه‌های واقع در طرف شمال و مشرق آن دشت چندان مرتفع نیست، ولی در دشت‌های مسطح حتی یك تپه که ارتفاعش یکصد متر باشد ازمسافات بعید دیده می‌شود.

همراهان اسکندر نوشته‌اند به ماگفتند که در آن منطقه آب خواهیم یافت و بعد ازاین که راویه‌ها و مشك‌ها را پر از آب کردیم، به طرف مغرب خواهیم رفت، ولی وقتی به جایی رسیدیم که باید آب برداریم معلوم شد که چاه آب ندارد و خشك است.

آن چاه خشك همان چاه‌گاوی است و سکنه محلی چاه بزرگ و پر ازآب را چاه‌گاوی می‌خوانند و در بعضی از نقاط ایران گاو چاه می‌گویند. بدون تردید چاهی که یك قشون بتواند از آن آب بردارد، غیر از گاوچاه نتواند بود، چون چاه عادی کفاف آب یك قشون را نمی‌دهد.

وقتی قشون اسکندر به چاه می‌رسد، می‌بیند که چاه آب ندارد، در صورتی که چاه‌گاوی همواره آب داشته است و لابد بر اثر خشکسالی آب چاه خشك شده بود، زیرا خشکسالی سطح آب‌های زیرزمینی را پایین

می‌برد و چشمه‌هایی که آب به چاه می‌رساند خشك می‌شود. این یك فرض است و نمی‌توانیم به علت واقعی خشك شدن آب چاه پی ببریم.

وقتی قشون اسکندر به‌آن دشت رسید که از نظر جغرافیایی قدری در شمال مدار بیست‌وهشتم قرار گرفته، هنگام عصر روز تابستان بود وسربازان اسکندر به عشق این که به چاه برسند، آن روز، زیر آفتاب سوزان تابستان به راه ادامه داده بودند.

در فصل تابستان کسی در صحراهای گرم ایران هنگام روز مسافرت نمی‌کرد و رسم این بود که بعد از پایین رفتن آفتاب و تقریباً یك ساعت و حداکثر دو ساعت قبل از غروب آفتاب مسافر به راه می‌افتاد و چند ساعت راه می‌پیمود و آنگاه استراحت می‌کرد. سپس در طلیعه بامداد از خواب برمی‌خاست و به راه ادامه می‌داد و همین که خورشید بالا می‌آمد توقف می‌نمود، چون از آن به بعد بر اثر شدت حرارت آفتاب راه‌پیمودن نه فقط مشکل بلکه خطرناك می‌گردید، چون مسافر مبتلا به مرض آفتاب‌زدگی می‌شد و چون در صحرا وسیله مداوا وجود نداشت ممکن بود بمیرد. اما سربازان اسکندر درآن روز، برای اینکه به چاه‌آب برسند، بی‌احتیاطی کردند و هنگام روز زیر آفتاب سوزان راه‌پیمودند و وقتی به چاه رسیدند و مشاهده کردند که خشك است یك‌مرتبه روحیه خود را از دست دادند.

مسافری که امروز از بیابانهای ایران عبور می‌کند نمی‌تواند بفهمد که روحیه مسافرین قدیم بعد از این که به یك منبع آب می‌رسیدند و آن را خشك می‌دیدند چگونه بود. چون مسافر امروزی با اتوموبیل حرکت می‌کند و اگر با سرعت متوسط به راه ادامه بدهد ساعتی شصت کیلومتر راه می‌پیماید که ده فرسنگ سابق است و یك مسافر قدیمی آن را در دو روز می‌پیمود.

مسافر امروزی اگر به یك منبع آب برسد و آن را خشك ببیند، یك

ساعت دیگر راه می‌پیماید و به یك منبع آب دیگر می‌رسد، بدون اینکه خسته شود و یا آفتاب او را از پا درآورد. اما مسافر قدیمی، وقتی به یك منبع آب می‌رسید و آن را خشك می‌دید، نمی‌توانست خود را به منبع آب دیگری برساند یا به مبدایی که از آنجا به راه افتاده بود مراجعت کند.

سربازان اسکندر، بعد از اینکه دیدند که چاه‌گاوی آب ندارد، دانستند که به‌آب نمی‌رسند مگر درگلوکان و بین چاه‌گاوی وگلوکان خیلی راه بود.

وقتی آفتاب غروب کرد آثار آفتاب‌زدگی درعده‌ای ازسربازان اسکندر بروز نمود و در آن گرمای تابستان دچار لرز شدند وسپس گرفتار تب شدید گردیدند و استفراغ و دیاره مزید بر علت‌گردید.

اسب‌ها که سر را در توبره‌ها داشتند چیزی نمی‌خوردند، زیرا تشنگی مانع از این بودکه چیزی بخورند واسب درقبال تشنگی ناتوان‌تر ازآدمی است و زود از پا در می آید.

اگر یك دسته از سکنه محلی، به‌آن چاه می‌رسیدند و می‌دیدندکه خشك است روحیه خود را زیاد از دست نمی‌دادند، چون در صحرا، بونه‌هایی وجود داشت که اگر برگ یا ریشه‌آن را می‌مکیدند تشنگی را تسکین می‌داد وازجمله مکیدن ریشه‌گیاه موسوم به انقوزه‌برای تسکین دادن تشنگی مفید بود، اما اسکندر و سربازانش آن گیاهان را نمی‌شناختند و از فایده‌آنها، برای تسکین دادن تشنگی، بدون اطلاع بودند.

آن شب را سربازان اسکندرکنار چاه‌گاوی به روزآوردند و وقتی بامداد دمیدآن قسمت از سربازان راکه بیمار بودند به جا نهادند و به‌آنها گفتندکه ما برای شما آب می‌فرستیم و دیگران که بعضی ازآنها پیاده و برخی سوار بودند به راه افتادند.

اسب‌های تشنه نمی‌توانستند سواران خود را حمل کنند به طوری که

سواران مجبور شدند از اسب فرود بیایند و دهانه حیوانات را به دست بگیرند و بکشند.

در راه عده‌ای دیگر از سربازان اسکندر گرفتار مرض آفتاب‌زدگی شدند و وقتی آفتاب گرم‌تر شد، بعضی از آنها از تب و حرارت آفتاب و تشنگی به‌هذیان گفتن افتادند.

وضع اسکندر و سردارانش بد نبود برای اینکه اسکندر شراب داشت و همه می‌دانند که مقداری کم از شراب رفع عطش می کند و اسکندر از شراب خود به سردارانش می‌داد تا تشنه نمانند. ولی به سربازان از آن شراب نمی‌رسید، چون ذخیره شراب اسکندر به قدری نبود که بتواند آن را بین سربازان تقسیم نماید.

وقتی آفتاب به وسط آسمان رسید و سایه‌ها بسیار کوتاه شد، قشون تشنه و گرمازده اسکندر مجبور به توقف گردید و چادرها را افراشتند تا این که سایه‌بان داشته باشند.

آنها آن‌قدر توقف کردند تا این که از شدت آفتاب کاسته شد و آنگاه چادرها را برچیدند و به سوی گلوکان به راه افتادند و هنگام حرکت، عده‌ای از اسبها نتوانستند به راه بیفتند و اسکندر گفت اسب‌های ناتوان را رها کنند. اما سواری که اسبش ناتوان شده بود و نمی‌توانست از زین و برگ اسب صرف‌نظر نماید، زین و برگ را از پشت اسب برمی‌داشت و خود به دوش می‌گرفت و به راه می‌افتاد.

بعد از این که آفتاب غروب کرد ستاره‌زهره طلوع نمود و همه می‌دانند که زهره گاهی از اوقات خیلی به زمین نزدیک می‌شود و در آن موقع، وقتی در آغاز شب طلوع می‌نماید، زمین را تقریباً مثل نور ماه روشن می‌کند.

آن هنگام هم چون زهره خیلی به زمین نزدیک شده بود، در آغاز

شب صحرا را روشن کرد ولی چون زهره زود غروب می کند، بعد از این که ناپدید شد، صحرا تاریك گردید.

ازروزی که قشون منظم به‌وجود آمد وراه‌پیمایی کرد بعضی ازسربازها هنگام راه پیمایی، چه روز، چه شب، آواز می‌خواندند و افسران مانع ازآوازخوانی افراد نمی‌شدند چون می‌دانستند که همه را مشغول می کند و کمك به رفع خستگی می‌نماید، اما درآن شب تشنگی طوری سربازان را افسرده کرده بودکه صدایی ازکسی بر نخواست.

بعد از اینکه تا مدتی بعد از نیمه‌شب راه پیمودند طوری ضعف بر سربازان مستولی شدکه اسکندر ناگزیر شد فرمان توقف را صادرکند و سربازان بدون اینکه خیمه‌ای برافرازند بر زمین درازکشیدند.

اگر درآن شب یك عده از بلوچها به قشون اسکندر حمله‌ور می‌شدند می‌توانستند تاآخرین نفر را به قتل برسانند، زیرا نه اردوگاهی به وجودآمده بود و نه نگهبانی اطراف سپاه وجود داشت و ضعف ناشی از تشنگی مانع از این شد که سربازان بتوانند اردوگاه به وجود بیاورند و سرداران آنها را مجبور به احداث اردوگاه نکردند، چون نزد نفس خود احساس شرمندگی می‌نمودندکه چرا آنها با شراب اسکندر خود را از تشنگی می‌رهانند و سربازان محکوم هستندکه تشنه بمانند!

در طلیعه بامداد خنکی هوا سربازان را از خواب بیدارکرد و در گرم‌ترین ایام تابستان، هوای صحرا در پایان شب خنك می‌شود.

با اینکه یونانیان آذوقه داشتند هیچ‌کس مایل نشدکه لقمه‌ای غذا در دهان بگذارد زیرا تشنگی برای هیچ‌کس اشتها باقی نگذاشته بود و بعد از اینکه هوا به خوبی روشن شد سربازان متوجه‌گردیدندکه‌گم شده‌اند. زیرا به طوری که حساب کرده بودند، درآن موقع، بایستی سوادگلوکان از دور پیدا باشد وآنها بتوانند از راه دورآن شهر را ببینند. امروزگلوکان

یك روستا می‌باشد، اما در دوره ورود اسکندر به ایران یك شهر بود ولی از آن شهر، هیچ چیز به چشم نمی‌رسید.

سربازها گلوکان را در مغرب جستجو کردند و نیافتند و بعد نظر را متوجه شمال نمودند تا کوهی را که در شمال بود ببینند و آن را هم ندیدند و در عوض کوهی را در طرف شمال شرقی مشاهده کردند بدون اینکه بتوانند بفهمند آیا همان کوه است که در طرف شمال بود یا کوهی دیگر می‌باشد، چون شکل کوه از چهار طرف یك جور نیست و کوهی که از جلو به یك شکل جلوه می‌کند، ممکن است از عقب به شکل دیگر جلوه نماید.

اسکندر از نشئه شراب شب قبل در خواب بود و وقتی از خواب بیدار شد به او اطلاع دادند که اثری از شهر گلوکان نیست.

این نکته را باید تذکر بدهیم که در چیزهایی که همراهان اسکندر نوشته‌اند، اسمی از شهر گلوکان و چاه‌گاوی به نظر نمی‌رسد. آنها اسمی از شهر و نامی از چاه‌گاوی نبرده‌اند و فقط گفته‌اند چاه و این ما هستیم که اسم چاه‌گاوی و شهر گلوکان را ذکر می‌نماییم.

اسکندر گفت چند سوار که اسب‌های آنها هنوز قادر به حرکت هستند برای اکتشاف به طرف مغرب بفرستند و آنها ببینند که آیا شهر نزدیك است یا نه؟

منظور اسکندر این بود که قشون او با راه‌پیمایی بدون فایده زیر آفتاب خسته نشود و منتظر بماند تا وقتی گزارش سوارانی که برای اکتشاف رفته‌اند برسد.

سواران بعد از چند ساعت مراجعت کردند در حالی که اسبهای آنان با زحمت قدم برمی‌داشتند. گزارش سواران مقرون به یأس بود و گفتند اثری از شهر وجود ندارد و آبادی دیگر هم به نظر نمی‌رسد.

در آن موقع اسکندر فهمید که گم شده‌اند و متوجه شد که خطر نابودی

قشون او را تهدید می‌نماید.

او و چند نفر از سردارانش با عده‌ای از خدمه چون شراب داشتند، می‌توانستند از راهی که آمده‌اند برگردند و آنگاه برای رسیدن به فارس خط سیری دیگر را پیش بگیرند، اما اسکندر نخواست قشون را برگرداند چون می‌دانست تمام سربازانش از تشنگی خواهند مرد.

اسکندر مقدونی قبل از اینکه به شرق مسافرت نماید از وضع بیابان‌های شرق اطلاع نداشت، اما پس از اینکه به شرق مسافرت کرد و بیابان‌های ایران را دید و به هندوستان رفت از وضع بیابان‌های شرق تجربه به دست آورد.

وی می‌دانست که بیابان، در فصل تابستان، مسافرینی را که دارای آب و آذوقه کافی هستند افسرده و پژمرده می‌کند تا چه رسد به آنهایی که آب ندارند و باید روز و شب تشنه بمانند. دیگر اینکه می‌فهمید که مسافر یا سرباز تشنه در بیابان، اگر بداند که به آب خواهد رسید، خود را هر طور شده نگاه می‌دارد و رنج تشنگی و خستگی را به امید آنکه آب در جلو نزدیك است تحمل می‌کند، ولی وقتی بفهمد که منبع آب وجود ندارد پایداری خود را از دست می‌دهد و دیگر قادر نیست راه‌پیمایی نماید و روی زمین می‌افتد و خود را برای مرگ آماده می‌نماید.

در آن روز سربازان تشنه اسکندر، بعد از مراجعت سواران و وقوف بر اینکه اثری از شهر نیست، پایداری خود را از دست دادند.

اسکندر دریافت که دیگر سربازانش قادر به راه‌پیمایی نیستند و باید او برای آنها آب فراهم کند و دستور داد که چاه حفر نمایند.

آریستوبولوس از همراهان اسکندر می‌گوید که به دستور پادشاه مقدونی شروع به حفر چاه کردند و اسکندر تصور نمود که آنجا کنار دریای اژه است که بعد از اینکه دو ذرع زمین را حفر نمودند به آب برسند.

بعید می‌نماید که اسکندر شاگرد ارسطو آن‌قدر بی‌اطلاع بوده که نمی‌دانسته در آن صحرای خشك شاید بعد از این که یکصد ذرع زمین را حفر کردند هم به‌آب نرسند. به احتمال زیاد، وی می‌دانسته که در آن صحرا باید مدتی طولانی زمین را حفر کرد تا این که به‌آب رسید و ما امروز می‌دانیم که در بعضی از بیابان‌های خشك ایران بعد از حفر دویست و سیصد متر هم به‌آب نمی‌رسند.

آیا نمی‌توان فکر کرد که اسکندر از این جهت دستور داد چاه حفر کنند تا این که سربازان خود را امیدوار نماید و آن‌ها بدانند که آب خواهند نوشید و در حالی که مشغول حفر چاه هستند عده‌ای را به اطراف بفرستد تا شاید یك منبع آب کشف نمایند؟

آن روز سربازان اسکندر با تشنگی به حفر چاه ادامه دادند و بعد از این که آفتاب نیمه روز در صحرا تابید کار را تعطیل کردند و مرتبه‌ای دیگر بعد از پایین رفتن آفتاب در موقع عصر مشغول کار شدند. اما چون به خوبی حس می‌کردند که در آن بیابان خشك به‌زودی به‌آب نخواهند رسید، با بی‌میلی به کار ادامه می‌دادند و اگر برای پیروی از دستور اسکندر نبود کار نمی‌کردند چون می‌فهمیدند که در آن منطقه باید روزهای پیاپی به کار ادامه بدهند تا اینکه به‌آب برسند و قبل از اینکه به‌آب برسند، همه از تشنگی مرده‌اند.

اسب‌ها در شب سوم بعد از حرکت از چاه‌گاوی همه بی‌حال برزمین افتاده و بعضی از آنها روی پهلو قرارگرفته سر بر زمین نهاده بودند و صاحبانشان، یعنی سوارانی که بر پشت آن اسب‌ها می‌نشستند، می‌دانستند که در آن شب اسب‌ها خواهند مرد و بامداد لاشه عده‌ای از اسب‌ها برزمین می‌ماند و آنهایی که زنده می‌مانند قدرت حرکت نخواهند داشت و همه تا ظهر و حداکثر تا غروب روز بعد،می‌میرند وفقط آنهایی که سوارکار هستند

مـی‌فهمند که مـرگ اسب از گرسنگی یـا تشنگی چقدر بـرای یك سوار ناگوار می‌باشد و در آن شب تمام سواران سپاه اسکندر عزادار اسب‌های خود بودند.

وقتی شب فـرارسید، اردوگاه سپاه اسکندر تاریك بود و روشنایـی آتش در آن دیـده نمی‌شد و صدای صحبت و خنده سربازانی که اطـراف آتش، یا نزدیك آن، مراقب طبخ غذا بودند به‌گوش نمی‌رسید. چون وقتی آب وجود نداشته باشد، نمی‌توان غذا پخت و تشنگی مفرط، طوری افراد را کسل کرده بـود که کسی به فکر نمی‌افتاد به طرزی دیگر غذا طبخ کند و فی‌المثل چیزی را روی آتش بریان نماید.

آن روز به مناسبت نبودن آب، در سپاه اسکندر نـان طبخ نشد و بـا این که به سربازها جیره‌ای از گوشت نمك‌سود دادند، هیـچ کس جـرأت نکرد لقمه‌ای از آن بخـورد، زیـرا مـی‌دانست بـه مناسبت شوری گوشت گرفتار تشنگی شدیدتر خواهد گردید.

آن شب درقشون اسکندرهیچ سرباز نتوانست بخوابد وفقط اسکندر وسردارانش که شراب می‌نوشیدند وباآن رفع عطش می کردند خوابیدند.

همین که سربازی برای چند دقیقه به خواب می‌رفت خـواب چشمه‌های آب، یا ظروف بزرگ پر از آب را می‌دید و هرچه مـی‌نوشید سیر آب نمی‌شد تا اینکه از خواب بیدار می‌شد و می‌فهمید آنچه دیده غیـر از رؤیـا نبوده است.

تشنگی در همه‌جـا ناراحت‌کننده است و حتی در فصل زمستان هـم تشنگی سبب نـاراحتی می‌شود، اما تشنگی در فصل تـابستان، در بیابـان خشك، بدون امید به دست آوردن آب، رنجی است که تـاکسی دچـار آن نشود نمی‌تواند بفهمد چیست.

وقتـی هـوای صحـرا خنك شد، بعضی از سربازان توانستند ساعتی

بخوابند، ولی اکثر از رنج تشنگی بیدار بودند، تا اینکه اولین طلیعه صبح دمید و بعد بین‌الطلوعین طولانی فصل تابستان آغاز گردید.

وقتی هوا به قدری روشن شد که به قول گذشتگان تشخیص نخ سفید از نخ سیاه امکان پذیر گردید، سربازان اسکندر مشاهده کردند که یك گله از گورها در یك طرف بیابان می‌دوند.

باید این را بگوییم که قشون اسکندر در آن راه‌پیمایی که می‌خواست خود را از راه بلوچستان به فارس برساند راهنمای محلی نداشت و ـ به طوری که دیدیم ـ بلوچهای ساحلی با اسکندر جنگیدند و او را به سوی صحرا راندند و آنقدر تعصب داشتند که هیچ فردی از افراد بلوچ حاضر نشد که راهنمای قشون اسکندر گردد و اگر آن سپاه در آن راه‌پیمایی دارای راهنمای محلی بود آن‌طور در بیابان گم نمی‌شد.

وقتی سربازان اسکندر گورها را دیدند که در قسمتی از صحرا می‌دوند یکی از آنها که با تجربه‌تر از دیگران بود بانگ زد که این گورها به طرف آب می‌روند یا از منبع آب می‌آیند. او می‌دانست که گورهای پشته ایران همواره در بامداد آب می‌نوشند و جز هنگام صبح، برای نوشیدن آب نمی‌روند.

امروز هم که دوهزار و سیصد سال از عهد اسکندر می‌گذرد، گورهای پشته ایران فقط هنگام صبح آب می‌نوشند و تصور نمی‌شود که تا بامداد دیگر تشنه شوند یا اگر تشنه شوند آن را تحمل می‌کنند تا اینکه در بامداد به آبشخور بروند.

این عادت فطری در گورهای ایران از این ناشی شده که در قدیم ایران شیر داشت و در بیابانهایی که گورها بسر می‌بردند شیرها نیز زندگی می‌کردند. شیر از روی غریزه، فقط هنگام شب صید می‌کند و همین که دو سوم از شب گذشت، دیگر صید نمی‌نماید ولی البته اگر گرسنه بماند در

روز هم صید می‌کند. گورهای ایران از عادت شیرها مطلع بودند و لذا هنگام صبح برای آب خوردن می‌رفتند و اگر در شب به سوی آبشخور روان می‌شدند ممکن بود در آنجا مورد حمله شیران گرسنه قرار بگیرند.

به طوری که گفتیم، اگر یك بلوچ بین سربازان اسکندر بود و حرکت گورها را تماشا می‌کرد می‌فهمید که آنها به سوی آبشخور می‌روند یا این که آب نوشیده‌اند و از آبشخور مراجعت می‌نمایند، برای این که گور وقتی به سوی آبشخور می‌رفت، با حرکت چهار نعل سریع راه می‌پیمود، چون از شیر می‌ترسید و می‌خواست طوری عبور کند که اگر شیر در کمین باشد نتواند به او برسد، اما بعد از رجعت از آبشخور، با حرکت یورتمه راه می‌پیمود، برای اینکه هوا روشن شده بود و می‌توانست شیر را ببیند.

سربازان اسکندر از این واقعیت اطلاع نداشتند و نمی‌دانستند که آیا گورها به سوی آبشخور می‌روند یا از آنجا برمی‌گردند. اما تردید نداشتند که آب، در یکی از دو جهت حرکت گورها وجود دارد و اگر آنها از دو امتداد بروند خواهند توانست خود را به آب برسانند.

آن واقعه را به اطلاع اسکندر رسانیدند و دو دسته از سربازان مأمور شدند که در دو امتداد حرکت کنند و آب را کشف نمایند.

آنها خود را به خط سیر گورها رسانیدند. اثر سم آن جانوران روی زمین دیده می‌شد و نشان می‌داد که از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند. یك دسته از سربازها به سوی مبداء به راه افتادند و دسته‌ای دیگر از سربازان به سوی منتهای آن خط سیر.

ضرورت ندارد که بگوییم سربازان بعد از این که آفتاب طلوع کرد و بالا آمد و برصحرا تابید چه حال داشتند و با کام تشنه با چه مشقت درصحرا راه‌پیمایی می‌کردند و بعد از این که مقداری راه می‌پیمودند، از فرط

خستگی و تب می‌ایستادند و چشم به افق می‌دوختند تا اینکه آب را ببینند، ولی آب نمایان نمی‌شد و گاهی سراب به چشمشان می‌رسید و آنهایی که تجربه داشتند دیگران را از اشتباه بیرون می‌آوردند و می گفتند آنچه می‌بینید آب نیست بلکه سراب است.

دسته‌ای از سربازان اسکندر که به سوی مشرق می‌رفتند وارد منطقه‌ای شدند که سربالا می‌رفت و آنها اوج می گرفتند و بعد از اینکه مدتی بالا رفتند چون وارد ارتفاعات شده بودند نسیمی وزیدن گرفت که از شدت حرارت آفتاب می کاست و ناگهان از دور برکه‌ای نمایان شد. سربازان تصور کردند که آن برکه هم مثل آب‌های دیگر که دیده بودند سراب است. اما مشاهده کردند که پرندگانی در آنجا پرواز می کنند و چون سراب دارای پرنده نیست دانستند که آنجا آب وجود دارد. اما آن‌قدر خسته و ضعیف بودند که بعد از مشاهده آب نتوانستند ابراز مسرت کنند و حتی نتوانستند که سریع‌تر قدم بردارند تا اینکه زودتر به آب برسند و سیر آب شوند.

در واقع آنجا برکه‌ای وجود داشت که از یك چشمه پر می‌شد و در مناطق صحرایی ایران هرجا که زمین مرتفع می‌باشد احتمال وجود چشمه می‌رود.

سربازان، همین که به برکه رسیدند روی زمین افتادند و دهان را بر آن نهادند و نوشیدند.

اگر یك راهنمای محلی با آنها بود، توصیه می کرد که با کف دست بنوشند و به نوشیدن دو سه جرعه اکتفا نمایند و بعد از اینکه قدری گذشت باز دو سه جرعه بنوشند تا اینکه به تدریج سیر آب شوند. اما چون راهنما نداشتند، به رو درافتادند و بدون اینکه فکر کنند که به هلاکت خواهند رسید، آب نوشیدند و آن‌قدر آشامیدند که دیگر نمی‌توانستند برخیزند و به همان حال ماندند.

پس از این که ساعتی گذشت بعضی از آنها توانستند که برخیزند، ولی برخی دیگر قدرت حرکت نداشتند و وقتی به حال آمدگان به سوی آنها رفتند که بلندشان کنند مشاهده نمودند که مرده‌اند، ولی آنهایی که به حال آمدند، مثل این بود که جان تازه یافتند و آب که مایه حیات تمام موجودات جاندار است نیروی رفته آنها را باز گردانیده بود.

اجساد اموات را به همان حال گذاشتند و مشك‌هایی را که با خود آورده بودند پر از آب کردند و مراجعت نمودند، زیرا در آن وقع واجب‌ترین کار این بود که اسکندر را از وجود آب در آن منطقه آگاه کنند.

آنها با سرعت راه پیمودند و قبل از غروب آفتاب با مشك‌های پر از آب به قشون رسیدند و با اینکه عده‌ای از سربازان بر اثر تشنگی، تقریباً در حال اغماء بودند، وقتی خبر رسید که آب کشف شده است چشم‌ها را گشودند.

اسکندر دستور داد که آبی را که سربازان آورده‌اند به دقت جیره‌بندی نمایند و اول به سربازانی که در حال اغماء هستند آب بدهند و اگر قادر به نوشیدن نیستند دهانشان را بگشایند و در دهانشان بریزند.

برای تقسیم آب بین سربازان پیاله‌های کوچك انتخاب شد و به هر یك از تشنگان یك پیاله آب دادند و همان مقدار کم کسانی را که به حال اغماء افتاده بودند به هوش آورد و به زانوهای سایرین قوت بخشید که بتوانند راه بروند.

از دسته‌ای که برای پیدا کردن آب به سوی مغرب رفته بودند، نه در آن روز خبر رسید نه در روزهای بعد، و هیچ کس ندانست که سربازان آن دسته در کدام قسمت از صحرا بر اثر تشنگی و خستگی از پا در آمدند و شاید ریگ روان اجسادشان را پوشانید. چون در نزدیکی همان منطقه، یعنی در نزدیکی خطی که از چاه‌گاوی به گلوکان می‌رفت،

در امتـداد شمال غـربـی یك منطقـه شن‌زار وجـود داشت کـه ریگ آن مثل ماسه کنار دریا نرم بود و بعد از این که باد می‌وزید آن را از زمین بلند می‌کرد و به نقاط دیگر می‌برد و فرو می‌ریخت.

آن شب اسکندر به سرداران خود گفت با این که ما می‌خواهیم به پارس برویم و رفتن به سوی شرق ما را از خط سیرمان دور می‌کند، چاره نداریم جز اینکه بـه طرف برکه به راه بیفتیم، زیرا برای ما در حال حاضر واجب‌ترین کارها تحصیل مقدار کافی آب است و بعد از اینکه آب برداشتیم به طرف مغرب به راه خواهیم افتاد.

همیـن که اولیـن طلیعه بـامداد دمید، فرمان حرکت سپاه از طـرف اسکندر صادر گردید. در آن موقع حتی یك اسب در تمام سپاه اسکندر قدرت حرکت نداشت و به همین جهت اسکندر مجبور شد قسمتی از ساز و برگ سپاه را که بـایستی بـه وسیله اسبها حمل شود همان‌جا بگذارد که اگر بعد وسیله فراهم گردید حمل کنند.

سربازها با امیدواری به راه ادامه دادند وقبل از ظهر خود را به برکه آب رسانیدند.

قشون اسکندر مـدت سه روز در آنـجا تـوقف کرد تـا اینکه قوای سربـازان تجدید شود و در آن سه روز، وحـوش صحرا و از جمله گورها، جرأت نمی‌کردند به آن برکه برای نوشیدن آب نزدیك شوند. اما جانوران صحرا فقط یك منبـع آب را در نظر نمـی‌گیرنـد بلکه چند منبع را کشف می‌کنند که اگـر یك یـا دو منبع خشك شد بتـوانند از منابع دیگـر آب بنوشند.

بعد از سه روز سپاه اسکندر، پس از اینکه تمام وسایـل قابل استفاده حمل آب را پـر کرد و اجساد اموات را دفن نمود، به راه افتاد و با صرفه‌جـویی زیـاد در مصرف آب به راه‌پیمایـی ادامه داد تا اینکه از دور شهر

گلوکان نمایان گردید و در آن موقع اسکندر فهمید که قشون او نجات یافته و تا آن زمان بیم داشت که باز در صحرا گرفتار تشنگی بشوند.

بعد از اینکه اسکندر به گلوکان رسید دستور داد که اسب فراهم کنند و آنگاه چون از واقعه تشنگی قشون درس عبرت گرفته بود، چند نفر راهنما از سکنه محلی اجیر نمود تا اینکه اسبها را به نقطه‌ای که ساز و برگ جنگی در آنجا گذاشته شده ببرند و آنها را بار کنند و بیاورند.

وقتی آن هیئت به محمل اردوگاه اسکندر رسید از بوی عفونت لاشه‌ها هوا قابل استشمام نبود، چون تمام اسبهای سپاه اسکندر مرده بودند و حرارت آفتاب با سرعت لاشه‌ها را متعفن کرده بود و آنهایی که رفتند تا ساز و برگ جنگی را بر پشت اسبها بگذرند و حمل کنند، با سرعت اسبها را بار کردند و از آن منطقه مراجعت نمودند، چون می‌دانستند که اگر در آنجا توقف کنند از بوی عفونت لاشه‌ها بیمار خواهند شد.

وقتی سپاه اسکندر خواست از گلوکان به سوی پارس حرکت کند، چند راهنما به راه افتاد و از آن به بعد برای قشون اسکندر واقعه‌ای قابل ذکر اتفاق نیفتاد.

شرح گم شدن قشون اسکندر را ما از مجموع خاطرات همراهان اسکندر و همچنین از مجموع نوشته‌های مورخین یونانی و شرحی که پروفسور بارن استاد تاریخ یونان راجع به این موضوع نوشته اقتباس کردیم، همان گونه که شرح جنگ خشایارشا در ترموپیل در یونان را نیز از نوشته پروفسور بارن اقتباس نمودیم.

مرگ اسکندر و جنگ میراثخواران

اسکندر در سال ۳۲۴ قبل از میلاد، بعد از رهایی از بیابان، به فارس رسید و ازآنجا به شوش رفت و آنگاه در شوش، در طی جشن‌های بزرگی که برپا کرد، کوشید از ایرانیان دلجویی نماید. بـه‌گفته بعضی از مورخین یونانی، طرحی که او برای دوستی بین ایرانی‌ها ومقدونیها ریخت این بود که باایجادپیوندهای‌تازه، آنان را به‌هم نزدیك سازد. به همین جهت در طی مراسمی بزرگ و بـا شکوه، اسکندر و هشتادتن از سرداران و افسرانش لباس ایرانی در بر کردند و بـا زنان ایرانـی ازدواج نمودنـد. اسکندر و دوست نزدیکش هفستیون دختران داریوش سوم را به عقد خود درآوردند و بقیه سرداران و افسرانش نیز بـا دخترانی از خاندان هخامنشی و یـا دیگر دختران خانواده‌های بزرگ ایرانی ازدواج کردند.

دیگر ایـن که بنابرگفته همان مـورخین کـه صحبت از عروسی دسته جمعی کرده‌اند، درآن سال (۳۲۴ قبل از میلاد) هر یك از سربازان خود را

که مدت ده سال در ارتش وی خـدمت کرده بودند از خدمت مرخص کرد و بـه‌آنها در ایران تیول داد. یعنی قطعه زمینی را که قابل زراعت و دارای آب بـود به‌آنها بخشید تـا این که در آن سکونت و زراعت نمایند و تمام آن اراضی که ازطرف اسکندربه تیول به سربازان یونانی داده شدزمین‌هایی بود که او از ایرانیان گرفت و غصب کرد.

بعضی از مورخیـن از جمله «کنت دوگوبینو»ی فـرانسوی گفته‌انـد چون یـونانیان در ایران دارای تیول شدند و به طور دایم ساکن آن کشور گردیدند و زن‌هـای ایرانی گرفتند، از آن به بعد، بعضی از ایرانیان دارای چشم‌هـای زاغ یاآبی و موهای طلایی شدند و هر کس که در ایران دارای موی طلایی و چشم زاغ یاآبی باشد از نتاج یونانیان است.

این نظریه صحیح نیست و بهترین دلیل صحیح نبودن این نظریه این است که امروزدر جامعه یونانی اکثریت باکسانی است که موها وچشم‌های سیاه دارند.

در تقسیمات نژاد هند و اروپایی که تیره‌هایی ازآنها دارای چشم‌های زاغ یا آبی و موهای طلایی هستند این نژادها در کتب کلاسیك نژادشناسی وجود دارد:

۱ـ نـژاد ژرمانی با تقسیمات آن چـون نـژاد بـاواری ـ آلمانی ـ فرانکونی ـ ساکسونی ـ گوتی ـ نروژی و سوئدی.

۲ـ نژاد سلت با تقسیمات آن.

۳ـ نژاد ایتالیك با تقسیمات آن چون لاتینی ـ رومانی ـ ساردی‌نی ـ دال‌ماسی و غیره.

۴ـ نـژاد هلنی بـا تقسیمات آن چون یونانـی ـ آتیکی ـ دورکی ـ کورنتی ـ قبرسی و غیره.

۵ـ نـژاد اسلاوی و اسلوونی با تقسیمات آن چون نژاد اسلوونی ـ

صربی ـ کروآتی ـ بلغاری ـ لهستانی و غیره.

۶ـ نـژاد هند و ایرانی که ایرانیان امروز از این نژاد هستند و رنگ چهره آنها روشن‌تر از رنگ چهره بعضی از نژادهای هند و اروپایی است. ایرانیانی هم که از نژاد هند و ایرانی هستند دارای تقسیمات مـی‌باشند و به تصدیـق تمام نـژاد شناسان، در نـژاد هند و ایرانی شماره کسانی که دارای موی طلایی و چشم‌های زاغ یا آبی هستند زیاد است و گرچه به اندازه نژاد ژرمانی (یا گرمانی) نمی‌رسد، امابالنسبه فراوان می‌باشد. لذابدون هیچ تردید، تمام کسانی که در ایـران دارای موی طلایی و چشم زاغ یا چشم آبی هستند از لحاظ نژادی ایرانی می‌باشند نه یونانی و نظریه کنت‌دوگوبینو ودیگران ناشی از محدود بودن اطلاعاتشان بوده واطلاعات نژاد شناسان امروزی را نداشته‌اند.

ما نمی‌توانیم منکر بشویم که دربین سربازان یونانی که زن‌های ایرانی گرفتند کسانی بـا چشم‌های آبی و موی طلایی وجود نداشته‌اند، ولی یقین داریم که اکثر آنها دارای مـوی سیاه و چشمهای سیاه بوده‌اند و شایعه این که در ایران کسانی که موی طلایی و چشم آبی یا زاغ دارند از نژاد یونانی هستند، افسانه‌ای بیش نیست.

اکنون به قسمتی از شرح حال اسکندر می‌رسیم که بالاخص در شرق بسیار مشهور است و آن اینکه اسکندر تصمیم گرفت در امتداد شمال جهان‌گشایی کند و به قول مورخین شرقی برود و آب حیات راکشف نماید و آن را بنوشد تا اینکه همواره زنده بماند.

دلیل افسانه بودن ایـن قسمت از شرح زندگی اسکندر ایـن است که با کرونولوژی یعنی ردیف وقایع تطبیق نمی‌نماید.

اسکندر در سال ۳۲۴ قبل از میلاد در ایـران بـا سردارانش عروسی کرد و در سال بعد کـه سال ۳۲۳ قبل از میلاد بود زندگی را بدرود گفت و

چگونه توانست در آن مدت کوتاه برای یافتن آب حیات راه شمال را پیش بگیرد و آنقدر برود تا به سرزمین ظلمات برسد؟

معلوم است که ظلمات یعنی منطقه شمالی زمین و اسکندر برای این که به سرزمین ظلمات برسد باید از لنین گراد امروزی هم به سوی شمال گذشته باشد. چون لنین گراد سرزمین ظلمات نیست، زیرا در فصل زمستان به اندازه نیم ساعت روز در لنین گراد طلوع می کند.

اسکندر برای اینکه به سرزمین ظلمات برسد، بایستی لااقل تا مدار شصت و دوم شمالی زمین رفته باشد، چون از آنجا به سوی شمال در فصل زمستان پیوسته شب است و روز طلوع نمی کند. یعنی اسکندر بایستی تا جایی رفته باشد که امروز وسط کشور فنلاند می‌باشد و این کار در مدتی کوتاه امکان نداشته است.

چون اگر اسکندر به سرزمین ظلمات رفته باشد بایستی ناگزیر در زمستان سال ۳۲۴ ـ ۳۲۳ قبل از میلاد مسافرت کرده باشد و او نمی‌توانسته در آن مدت خود را به سرزمین ظلمات برساند و از آنجا مراجعت کند، مضاف بر اینکه عبور دادن یك قشون از صحراهای روسیه در فصل زمستان کاری بود تقریباً جزو محالات.

آنهایی که مسافرت اسکندررا به سرزمین ظلمات وارد زندگی آن مرد کرده‌اند، قصدی جز افسانه‌سرایی نداشته‌اند و خواسته‌اند شرح حال اسکندر را عجیب‌تر از آنچه هست جلوه بدهند.

در آن افسانه چون افسانه سرا منظورش تاریخ نبوده، عنان سمند تفکر را رها کرده و هرچه به ذهنش رسیده گفته بدون اینکه فکر کند که آنچه می گوید لااقل بایستی با عقل وفق بدهد.

به نظر می‌رسد اولین کسی که افسانه مسافرت اسکندر را به سرزمین ظلمات نوشته، وقایع مسافرت او را از هفت خوان شاهنامه اقتباس کرده

و خواسته است که به سبك شاهنامه برای مسافرت اسکندر خوانهایی در نظر بگیرد.

در هفت خوان شاهنامه موانعی که در راه رستم به وجود می‌آید با توجه به اساطیر کهن عجیب نیست، اما درهفت‌خوان اسکندرطوری عجیب است که حتی کسانی را که عقیده به دیو و عفریت و اژدهای بالدار دارند، متحیر می کند و نمی‌توانند قبول کنند که آن وقایع اتفاق افتاده است. شرح مسافرت اسکندر به سرزمین ظلمات فقط در کتب بعضی از مورخین شرق وجود دارد و در هیچ تاریخ غربی آن واقعه را ذکر نکرده‌اند.

واقعه دیگر که در سال ۳۲۴ قبل ازمیلاد اتفاق افتاد این بود که دی‌نوکرات مهندس معروف اسکندر، به او پیشنهادکرد مجسمه‌اش را در یکی از کوه‌های ایران بکند، یعنی در دل کوه مجسمه اسکندر را به وجود بیاورد.

اسکندر گفت برای چه می‌خواهی مجسمه مرا در دل یك کوه به‌وجود بیاوری؟

دی‌نوکرات گفت برای اینکه هرگز آسیب نبیند و تا جهان باقی است باقی بماند.

اسکندر گفت پس این کار را در ایران نکن برای اینکه بعد از مرگم، ایرانیان مجسمه مرا درهم خواهند شکست.

دی‌نوکرات گفت درکجا مجسمه تو را در دل کوه به وجود بیاورم؟

اسکندر گفت این کار را در یونان بکن، چون درآنجا بعد از مرگم کسی درصدد برنمی‌آید مجسمه را از بین ببرد.

دی‌نوکرات دستوراسکندر را پذیرفت وگفت بعد ازاینکه وارد یونان شدم جستجو خواهم کرد و کوهی راکشف خواهم نمود که سنگ آن خارا باشد تا اینکه مرور زمان آسیبی به مجسمه نرساند.

دی‌نوکرات بعد از اینکه به یونان رسید، کوه «افس» را برای ایجاد مجسمه اسکندر در آن کوه بهتر از کوه‌های دیگر دانست، چون آن کوه از سنگ خارا بود. کوه افس را نباید با شهر افس که یکی از شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر (در ترکیه امروزی) بود اشتباه کرد.

کاری که دی‌نوکرات می‌خواست در آن کوه بکند، امروز هم با این که برای حجاری وسایل مکانیکی وموتوری وجود داردکاری است بزرگ، چون دی‌نوکرات می‌خواست که پیکر اسکندر را در بدنه کوه به وجود بیاورد.

او پیش‌بینی می‌نمود که اگر یك عده حجار به طور دایم مشغول کار باشند، بعد از بیست سال آن مجسمه روی بدنه کوه خاتمه خواهد یافت. شماره حجاران راکه از طرف دی‌نوکرات برای تراشیدن آن مجسمه اجیر شدند، پنج‌هزار نفر نوشته‌اند.

دی‌نوکرات قبل از اینکه شروع به‌کار کند نقشه مجسمه را در خارج کشید. بعد آن نقشه را با مقیاس بزرگتر به‌کوه منتقل کرد و طوری با مقیاس کوه تطبیق نمودکه حجاران می‌توانستند از پای کوه، شروع به‌کار و تراشیدن سنگ بکنند تا اینکه اول دو پای اسکندر را بتراشند و هر قدرکه بالاتر رفتند چوب بست به وجود بیاورند و روی چوب بست کار کنند.

وقتی خبر مرگ اسکندر در یونان به دی‌نوکرات رسید، حجاران، قسمتی از دو پای اسکندر را در دامنه کوه حجاری کرده بودند و طوری دی‌نوکرات از خبرمرگ اسکندر متأثرشدکه مقابل کارگاه خود، یعنی همان کوه، با خنجر به حیات خویش خاتمه داد.

«کاساندورس»ـ که پیش ازاین ازاو نام بردیم وگفتیم که شوهرخواهر اسکندر بود و بعد از او، در مقدونیه پادشاه شد و به روایتی پسر اسکندر و مادرش رخان (رکسانه) را به قتل رساند ـ ازفرط حسد نسبت به اسکندر

آن قسمت از مجسمه را که در پای کوه افس به وجود آمده بود، از بین برد به طوری که امروز، از کاری که دی‌نوکرات در پای کوه افس کرد اثری وجود ندارد.

اینک می‌رسیم به ماجرای مرگ اسکندر در سن سی‌ونه سالگی.

تمام مورخین و آنهایی که با اسکندر بوده‌اند تصدیق می‌کنند که مرگ اسکندر ناشی از بیماری بوده است.

عده‌ای از مورخین نوشته‌اند که اسکندر بعد از اینکه در رودخانه آب‌تنی کرد بیمار شد. راجع به رودخانه‌ای که اسکندر در آن آب‌تنی کرد سه روایت وجود دارد:

اول این که رودخانه مذکور رود فرات بود و اسکندر بعد از آب‌تنی در آن بیمار شد و در بابل زندگی را بدرودگفت. دوم این که رود مذکور رود دجله بوده واسکندر بعد از آب‌تنی در آن، بیمار شد ودر کنار رودخانه در محلی که در تاریخ اسم آن ذکر نشده، از این جهان رفت. سوم اینکه اسکندر در رودخانه کرخه آب‌تنی کرد و بعد بیمار شد و در شوش زندگی را وداع گفت.

آنهایی که از روی علایم بیماری، بعد از هزارها سال، می‌توانند بگویند که فلان مرد تاریخی به چه مرض مرد، می‌گویند که اسکندر به‌مرض مالاریا زندگی را بدرودگفت، اما «اوگوست بایی» مورخ فرانسوی که در نیمه اول این قرن می‌زیست و عضو آکادمی (فرهنگستان) فرانسه شد، با این نظریه موافق نیست. زیرا مالاریا مرضی نیست که آدمی را در ظرف چندین روز به قتل برساند.

مالاریا چون بالمآل بعضی از اعضای اصلیهٔ بدن از جمله کبد را از کار می‌اندازد، کشنده است اما نه در مدت بیست روز و بعضی از بیماران مالاریایی تا چهل پنجاه سال بعد از این که مبتلا می‌شدند زنده می‌ماندند،

امـا در هیچ یك از یـادداشتهای همراهـان اسکندر نه پیش از ۳۳۳ قبل از میلاد و نـه پس از آن صحبت از بیماری او نیست. از آن گذشته، انرژی و استقامت اسکندر در مسافرتها و پیکارها نشان می‌دهد که وی سالم بود و یك بیمار مالاریایی که هر روز یـا هر دو روز یا هر سه روز در ساعت معین بـه لرزه در می‌آید و بعـد تب می‌کند و تب او چند ساعت طول می‌کشد تا از بین بـرود، نمی‌تواند آن انـرژی و استقامت را داشته باشد و به طور مسلم اسکندر از مرض مالاریا نمرده است.

بنابر به گفته اوگوست‌بابلی بیماری اسکندر که درمدتی کوتاه او را به دنیای دیگر فرستاد، باتوجه به‌آنچه همراهانش نوشته‌انـد، ذات‌الریه بوده یـا ذات‌الجنب. امـا به عقیده برخی از مـورخین دیگر، اسکندر که از سفر طولانی خـویش بـه شرق خسته شده بـود و در بـازگشت نیز ناگزیر بود کسانی راکه درغیابش به سرکشی آغاز کرده بودند به شدت سرکوب کند، در شرایط روحی و جسمی نامناسبی قرار داشت و در ایـن وضعیت، مرگ دوست محبوب و یگانـه‌اش، هفستیوس، ضربه‌ای هولناك بر او واردآورد. اسکندر در عـزای آن محبوب بـی‌قراری‌هاکرد و سرانجام برای فراموش کردن یـاد مـرگ او، کوشید تـاآلام درونـی خویش را بـا تـوسل بـه خـوشگذرانـی و عیاشی تسکین دهـد، از ایـن رو به سرگرمی‌های مبتذل روی‌آورد وشبی در طـی ضیافتـی چنان در بـاده‌گساری افـراط کـردکه در پی آن تب‌کرد و بیمار شد و در مـدتی که بعضی بیست روز و بـرخی پانزده روز و جمعی دیگر ده روز نوشته‌اند، درحالی‌که سی‌وسه سال بیشتر از عمرش نگـذشته بـود و بیش از دوازده سال و چنـد ماه سلطنت نکرده بود، در بابل، در قصر «نبوکد نصر» جان سپرد (۱۳ ژوئن ۳۲۳ ق.م).

از محل دفن جسد اسکندر بدون اطلاع هستیم. گویا یونانیان که رسم نبش قبر و بیـرون آوردن اجساد و سوزانیدن آنهـا را داشته‌اند، تصور می-

کردندکه ایرانیان هم مثل آنها هستند و به مناسبت کینه‌ای که نسبت به اسکندر دارند ممکن است قبرش را نبش کنند و جسدش را بیرون بیاورند و بسوزانند. اما ایرانیان آن رسم زشت را نداشتند و رسم مزبور بین دو قوم رواج داشت یکی یونانیان و دیگری مغولان.

متأسفانه بعد از اینکه مغول‌ها در قسمت‌های مختلف ایران دارای حکومت شدند، آن رسم زشت را رواج دادند. از آن به بعد هر صاحب قدرتی که با دیگری دشمن بود، بعد از مرگش جسد او را از قبر بیرون می‌آورد و می‌سوزانید و افسوس که بر اثر رواج آن رسم زشت، ناسزایی درزبان فارسی معمول شد که هنوز از بین نرفته و به این شکل است: «پدرش را درآورد» یا «پدرش را سوزانید» که هر دو به معنای بیرون آوردن جسد از قبر و سوزانیدن آن می‌باشد.

هرچه راجع به محل قبر اسکندر در کتابها نوشته شده شایعه است و کسی از محل دفن جسد آن مرد اطلاع ندارد و چون یونانیان قیاس به نفس می‌کرده‌اند، بعید نیست که بعد از دفن جسد اسکندر، تمام کسانی را که کمک به دفن جسد کردند به قتل رسانیده باشند که کسی نداند جسد اسکندر را در کجا دفن کرده‌اند.

***

در تاریخ یونان و به تبعیت از آن در تاریخ اروپا اصطلاحی وجود دارد که کمتر به گوش ملل شرق رسیده و آن اصطلاح «دیادوکی» یا «دیادوخوی» می‌باشد. این کلمه یونانی به معنای «جانشین‌ها» است و از لحاظ اصطلاح به جنگ‌هایی بی‌رحمانه اطلاق می‌شود که بعد از مرگ اسکندر بین سرداران او درگرفت تا اینکه جای وی را بگیرند.

هنوز جسد اسکندر را به خاک نسپرده بودند که آن ستیز شروع شد و جانشینهای اسکندر از هیچ بیرحمی و شقاوت نسبت به هم خودداری

نکردند.

سرداران اسکندر در حدود پنجاه نفر بودند، ولی در بین آنها هشت نفر بر دیگران برتری داشتند و به همین جهت سایرین دستورهای آنان را به موقع اجرا می‌گذاشتند.

آن هشت نفر این اسامی را داشتند:

لیزی ماخوس ـ آنتی پاتر ـ کاساندر ـ پردیکاس ـ آنتی گون ـ کولوس ـ بطلمیوس ـ سلوکوس. با نام هریك از این هشت نفر فاجعه‌هایی در تاریخ همراه است که کمتر از فاجعه‌های چنگیز و تیمورلنگ نیست. این هشت نفر بعد از مرگ اسکندر اول در صدد برآمدند که خزانه او را تصاحب کنند.

اسکندر به طوری که گفتیم قسمتی از غنایم جنگی خود را به یونان منتقل کرده بود و غنایمی را که از هند آورد نیز قسمتی به یونان منتقل کرد و آنچه هنگام مرگش در شوش یا بابل یا جای دیگر با خود او بود به دست این هشت نفر افتاد.

در زمان حیات اسکندر هر یك از این هشت نفر فرمانده یك قسمت از ارتش بودند و بعد از اسکندر، هر یك از آنها، با ابواب جمع خود به حکم فطرت از سرداران دیگر کناره گرفت، زیرا می‌فهمید که اگر دیگران به او دسترسی پیدا کنند، وی را خواهند کشت.

آنچه از خزانهٔ اسکندر نصیب آن هشت نفر شد کفاف طمع آنها را نداد. از آن گذشته، قشون آنها خرج داشت و مجبور بودند که هزینه افسران و سربازان خود را تأمین نمایند و چون سریع‌ترین و سهل‌ترین راه برای تحصیل ثروت، چپاول بود هر سردار، در هر نقطه که بود، شروع به غارت کرد. منظور سرداران اسکندر در درجه اول زر و سیم بود و هر کس هر چه از سیم و زر داشت گرفتند.

همه می‌دانند که در قدیم، مردم از بیم ستمگران زر وسیم خود را دفن می‌کردند و کسانـی که می‌خواستند به زور نقد مـردم را از کف آنها بیرون بیاورند از آن مـوضوع اطلاع داشتند و کسانـی را که معروف به توانگری بودند آنقدر مورد شکنجه قرار می‌دادند تا اینکه دفینهٔ خـود را بروز بدهند. لذا نباید حیرت کرد که در قدیم در کشورهای شرق، مردم تظاهر به فقرمی‌کردنـد و همه خود را تهیدست جلوه مـی‌دادند تا اینکه از ستم زورگویان در امان باشند.

«آنتی‌پاتر» در بین هشت سردار مذکور بلند قامت‌تر و قوی‌تر ازهمه بود و او آذربایجان و کشورهای واقع در شرق آسیای صغیر را تصرف کرد وآنگاه در صدد برآمد که کشورهـای مغرب آسیای صغیر راکـه در تصرف پردیکاس بود تصرف کند.

پردیکاس یکی دیگر از سرداران اسکندر بـود که وی در بستر مرگ انگشتر خود را به او سپرد و پس از اسکندر، بـه نیابـت سلطنت انتخاب شد و در بابل قدرت را به دست گرفت.

پردیکاس کـه مـردی دلیر بود، از سال مرگ اسکندر (۳۲۳ ق. م) تا سال ۳۲۱ قبل از میلاد مقابل آنتی‌پاتر مقاومت کرد ودر آن سال مغلوب شد وکشورهای او که ممالك واقع درمغرب آسیای صغیر بود به دست آنتی‌پاتر افتاد.

آنتی‌پاتر بعد از اینکه بـر پردیکاس غلبـه کرد و او را دستگیر نمود، با طرزی وحشیانه آن مـرد را به قتل رسانید و چـون پردیکاس درگذشته به آنتی‌پاتر ناسزاگفته بود، امر کرد که دهانش راگشودند و زبان او راکندند. بعد ازآن به دستور آنتی‌پاتـر دو تخم چشم آن مـردنگون بخت را بیـرون آوردند و به آن هـم اکتفا نکردند و زنده پوست او راکندند تا اینکه جان سپرد.

آنتی‌پاتـر بعد از آن فرمانفرمای مطلق آسیای صغیر و آذربایجان شد اما بعد از کشتن پردیکاس بیش از دو سال زنده نماند و در سال ۳۱۹ قبل از میلاد بـر اثر پرخوری و نـوشیدن شراب زیاد مرد و بعد از اینـکه دفنش کردند دشمنان جسد او را از قبر بیرون آوردند و سوزانیدند.

پس از مرگ آنتی‌پاتر، آنتی‌گون معروف به‌یك چشم (یکی دیگر از سرداران اسکندر)، چون جـای آنتی‌پاتر را در آسیای صغیر خـالی دید، بر آسیای صغیر مسلط گردید و در آنجا یك سلطنت بـه وجود آورد و بعـد بر مقدونیه واقع در اروپـا هم غلبه‌کرد و پادشاه مقدونیه و آسیای صغیر شد و تمام خزانه اسکندر راکه در مقدونیه بود تصرف کرد.

«بطلمیوس» که مصر را در دست داشت و در بیـن سرداران اسکندر مردی عاقل بود، بـا «سلوکوس» سردار دیگر طرح دوستی ریخت و برای او نوشت که من و تـو از اختلاف با یکدیگر سودی نخواهیم برد و ضرر خواهیم کرد و ضررش ایـن است که یك ذره از زر و سیم خزانـه اسکندر نصیب مـا نمی‌شود و هرچه در مقدونیه وجـود دارد نصیب آنتـی‌گـون گردیده است. اگر من و تـو اختلاف را کنار بگذاریم و با یکدیگر متحد شویم، خزانه اسکندر را از چنگ آنتـی‌گون بیرون می‌آوریـم و سزاوار نیست ما که از سرداران برجسته و مقرب اسکندر بودیم، ازخزانه او سهمی نبریم و تمام زر و سیم و جواهر اسکندر نصیب آنتی‌گون شود.

سلوکوس در جواب بطلمیوس نوشت که من حرف تو را می‌پذیرم، مشروط بر این که دوستی و اتحاد تو با من صمیمی باشد نه این که بخواهی مرا اغفال کنی و به دست من آنتی‌گون را از پا دربیاوری و کشورهای آنتی‌-گون و خزانه اسکندر را تصرف نمایی!

بطلمیوس به خدایان یونان سوگند یادکرد که دوستی او با سلوکوس صمیمی است و قصـد اغفـال او را نـدارد. امـا سلوکوس سوگند او را

بپذیرفت و گفت من نمی‌توانم به سوگند تو اعتماد کنم.

بطلمیوس پرسید چه باید بکنم تا اینکه تو نسبت به من اطمینان حاصل نمایی؟

سلوکوس گفت پسر خود را به عنوان گروگان نزد من بفرست!

بطلمیوس موافقت کرد که پسر ارشد خود را به عنوان گروگان نزد سلوکوس بفرستد، مشروط براینکه او هم پسر ارشد خود را به عنوان گروگان نزد وی بفرستد. سلوکوس پذیرفت و پسر بطلمیوس در دربار سلوکوس جاگرفت و پسر سلوکوس در دربار بطلمیوس و مقرر گردید که آن دو پسر، در دربار آن دو نفر در مواقع رسمی در طرف راست تخت سلطنت جا داشته باشند.

آن دو برای جنگ با آنتی‌گون قشون فراهم کردند و آسیای صغیر را مورد تهاجم قرار دادند و آنتی‌گون برای جنگ با آنها با قشون خود وارد آسیای صغیر گردید.

آنتی‌گون که به‌همراه پسرش دمتریوس برای تجدید امپراطوری اسکندر در سالهای ۳۱۶ و ۳۱۲ و ۳۰۵ قبل از میلاد با سلوکوس و بطلمیوس به نبرد برخاسته بود، بار دیگر ناگزیر از مقابله با آنها شد، در حالی که این بار کاساندر پسر آنتی‌پاتر و لیزیماخوس سردار دیگر اسکندر نیز که از قدرت او به وحشت افتاده بودند، سلوکوس و بطلمیوس را یاری می‌کردند.

آخرین جنگ بین آنتی‌گون و دشمنانش در سال ۳۰۱ قبل از میلاد در ایپسوس (ایپ‌سیلی حصار کنونی در کشور ترکیه) درگرفت.

مورخین یونانی نوشته‌اند که دو کرور سرباز در یکی از روزهای تابستان سال ۳۰۱ قبل ازمیلاد، در آن منطقه درقشون آنتی‌گون وارتشهای آن دو سردار اسکندر بودند و این رقم، مثل قسمتی دیگر از ارقام مورخین یونانی اغراق است.

آنتی گون در جنگ شکست خورد و او و پسرش به اسم «دمتریوس» دستگیر شدند و دو سردار اسکندر، خزانه جهانگشای مقدونی را از آنتی‌گون خواستند و اودر آغاز از واگذاشتن زر و سیم و جواهر خزانه اسکندر خودداری کرد، اما وقتی متوجه شد که وی را مورد شکنجه قرار خواهند داد، ناگزیر آنچه از طلا و نقره و جواهر اسکندر به دست آورده بود به آن دو نفر واگذارد و جان سالم به در برد.

اما سلوکوس و بطلمیوس با این که خود پسر داشتند و آنهایی که دارای فرزند هستند، برخلاف دیگران ترحم می کنند، بر خلاف این روش اخلاقی و انسانی، دمتریوس پسر آنتی‌گون را کشتند و آنگاه خود او را هم به هلاکت رسانیدند.

چون بطلمیوس وسلوکوس پسرهای یکدیگر راگروگان گرفته بودند، بعد از این که بر آنتی‌گون غلبه کردند و خزانه او را به تصرف درآوردند جرأت نکردند که یکدیگر را اغفال کنند. هر دو یکدیگر را می‌شناختند و می‌دانستند که اگر قصد اغفال داشته باشند پسر خود را از دست خواهند داد و خزانه آنتی‌گون وکشورهای او را بین خود تقسیم نمودند و بین قلمروی سلطنت خودشان یك مرزبه وجود آوردند تااین که مزاحم یکدیگر نشوند.

مرزی که بین قلمروی سلطنت سلوکوس و بطلمیوس به وجود آمد، ازکوه آرارات بزرگ در شمال شروع می‌شد و به مصب رودخانه دجله در جنوب منتهی‌می گردید و قرار گذاشتند تمام کشورهای واقع درشرق آن مرز جزو قلمروی سلطنت سلوکوس باشد و تمام کشورهای واقع در جنوب آن مرز جزو قلمرو سلطنت بطلمیوس.

به این ترتیب دو امپراطوری به وجود آمد یکی امپراطوری بام (یا شرق) ودیگری امپراطوری شام (یا مغرب.)

امپراطوری مشرق همان ایران قدیم زمان هخامنشیان شد منهای آسیای صغیر و امپراطوری مغرب شامل کشورهای آسیای صغیر و سوریه و مصر گردید و سوریه قدیم شامل فلسطین هم می‌شد.

اما در یونان چند سردار اسکندر از جمله «کاساندر» و «کولوس» و «لیزی‌ماخوس» سلطنت می‌کردند. سلوکوس و بطلمیوس که هریك در رأس یك امپراطوری عظیم قرارگرفته بودند، در آغاز یار سرداران اسکندر در یونان شدند، ولی بعد، با آنها جنگیدند و آنان را کشتند و کشورهایشان را به تصرف درآوردند و آنگاه از دست دادند و کشورهای یونان نه برای سلوکوس به جا ماند، نه برای بطلمیوس.

بعدها ممالك آسیای صغیر و سوریه از دست فرزندان بطلمیوس به در رفت و فقط مصر برای آنها ماند و می‌دانیم که فرزندان بطلمیوس به اسم سلسله بطالسه مدت سه قرن درمصر سلطنت کردند و در بین آنها کسی وجود نداشت که بعد از جلوس برتخت سلطنت برادران خود را کور نکند که مبادا مدعی تاج و تخت شوند.

اما فرزندان سلوکوس که به اسم سلسله سلوکی درایران سلطنت کردند نسبت به پادشاهان مصر از سلسله بطالسه افرادی بهتر بودند.

ما دیگر با بطالسه وسایر سرداران اسکندرکاری نداریم چون سرنوشت آنها مربوط به ایران نیست.

اما ضروری می‌دانیم که در صفحات آینده قدری راجع به سلوکی‌ها صحبت کنیم، برای اینکه سلوکی‌ها گرچه از لحاظ نژادی یونانی بودند، ولی پادشاهان ایران به شمار می‌آمدند، آنهم پادشاهانی که ما کمتر اسم آنها را شنیده‌ایم.

فرمانروایان یونانی

اولین پادشاه یونانی ایران، سلوکوس ملقب به نیکاتور (فاتح) بود. آن مردکه سلسله‌سلاطین سلوکی رابنیان نهاد (۳۱۲ قبل از میلاد)، از قیافه‌های برجسته دنیای قدیم بشمار می‌آید. اوکه درآغاز جوانی وارد سپاه اسکندر شده بود، از جمله سرداران دلیر و شجاع اومحسوب می‌شد.

سلوکوس در بسیاری از لشکرکشی‌ها و جنگهای اسکندر، به‌عنوان یك سپاهی برجسته، شرکت داشت، ولی به‌ویژه، درطی لشکرکشی به‌هند بودکه قابلیت و استعداد و توانایی‌های بی‌نظیر خود رابه منصهٔ ظهور رساند و توجه واعتماد فاتح مقدونی را به خود جلب کرد.

در بازگشت ازهند، درشوش، به‌هنگام ازدواج اسکندر و سردارانش با زنان ایرانی، سلوکوس به دستور اسکندر با «آپاما» دختر «اسپیتامن» سردار ایرانی ازدواج کرد و پس از مرگ اسکندر در بابل، وقتی امپراطوری بزرگ او در بین سردارانش تقسیم شد، معاون پردیکاس،

نایب‌السلطنهٔ اسکندر گردید، اما در جریان لشکرکشی پردیکاس به مصر، وقتی سرداران اسکندر علیه او توطئه کردند، سلوکوس نیز به آنان پیوست و به همین جهت از طرف آنتی‌پاتر که برمقدونیه حکومت می‌کرد و در این زمان خود را جانشین پردیکاس می‌دانست به‌عنوان فرمانروای بابل برگزیده شد.

سلوکوس ـ به طوری که درجریان جنگهای برادرکشی (دیادوخوی) یونانیان بعد از اسکندر بـه اختصار گفتیم ـ پس از کشمکش و جنگهای متعدد بـا سرداران اسکندر، سرانجـام در سال ۳۰۶ قبـل از میلاد به طور رسمی در بابل تاجگذاری کرد و خود را پادشاه خواند و با فتح اکباتان و شوش و دیگر سرزمین‌های شرقی امپراطوری اسکندر، وارث بی‌رقیب این قلمروی بزرگ گردید. علت اینکه سلوکوس در بابل تاجگذاری کرد بـرای پیروی از شیوه اسکندر بـود، چون اسکندر مقدونی بعد از اینکه بر ایران مسلط گردیـد بـابل را پایتخت خود نمود، چون استادش ارسطو به او گفته بود عمر بابل بـه اندازه عمر جهان است و از روزی که نوع بشر به وجود آمد شهر بـابل هم وجود دارد وآنجا را پـایتخت خود بکن تا اینکه جنبه سرمدی بابل مزید افتخارات تو بشود.

سلوکوس نیکاتـور، برای یونانی کردن مردم، متعصب تر از اسکندر بود و بعد از اینکه بابل راپایتخت خودکرد، مجسمه مـردوك خدای بزرگ بابل را ازمعبد بابل برداشت وبه جای آن مجسمه زئوس راکه خدای بزرگ یونانیان بودگذاشت و برای اینکه مردم را مجبور به پیروی ازآیین مذهبی یونـانیان بکند، در معبـد بزرگ بابل، یك غیبگو مثل معبد دلفی در یونان گماشت، و هرکس که می‌خواست عروسی کند یا به مسافرتی طولانی برود بایستی به غیب‌گوی معبد مراجعه نماید و از اوکسب تکلیف کند وغیب‌گو هم بعد از مراجعه به خدایان یونـانی به او می‌گفت چه موقع عروسی کند

یا به مسافرت برود و سلوکوس نیکاتور آن آیین را بر ملتی تحمیل کرد که خود پیشقدم در نجوم و استخراج احکام از ستارگان بودند.

یك سال بعد از اینکه سلوکوس نیکاتور در بابل تاجگذاری کرد و مجسمه خدای بزرگ یونان را در معبد آن شهر گذاشت، در خواب دید که برای دیدار زئوس به معبد بزرگ بابل رفت ودرحالی که مقابل آن مجسمه ایستاده بود، ناگهان زئوس مبدل به یك مار بزرگ و سیاهرنگ گردید و در همان موقع، دهها مار وحشت‌انگیز از اطراف معبد به او حمله‌ور شدند و سلوکوس از فرط وحشت فریاد زد و از خواب بیدار گردید و بامداد از درباریان خود کسی را خواست که در تعبیر خواب بصیرت داشته باشد و آنها گفتند که بزرگترین معبر بابل «ساغون» می‌باشد که درگذشته ریاست روحانی بابل را داشت و کاهن بزرگ معبد بود.

ساغون سالخورده به مناسبت این که خدای بزرگ یونان جای خدای بزرگ بابل را اشغال کرده بود، دیگر به معبد نمی‌رفت و در خانه بسر می‌برد و از فرط اندوه روز به روز نحیف‌تر می‌شد.

وقتی از دربار سلوکوس به خانه‌اش رفتند تا اینکه او را نزد پادشاه ببرند گفت شما که خدای مرا ازمن گرفته‌اید از من چه می‌خواهید؟ بگذارید در روزهای آخر عمر به حال خود باشم و به‌آسودگی بمیرم!

کسانی که آمده بودند گفتند که ما برای آزار تو نیامده‌ایم و آمده‌ایم که تورا نزد پادشاه ببریم تا اینکه خواب اورا تعبیر کنی، چون به او گفته‌اند که بصیرترین معبر این شهر هستی و کسی بهتر از تو نمی‌تواند خواب را تعبیر نماید.

ساغون همین که شنید که او را برای تعبیر خواب می‌خواهند نزد پادشاه ببرند، فکر کرد که شاید وسیله‌ای به دست بیاورد تا اینکه بتواند خدای بزرگ بابل را به جایش برگرداند.

بعد از اینکه نزد پادشاه رفت و خواب سلوکوس را شنید، گفت ای پادشاه بزرگ خواب تو نشان می‌دهد که خدای بزرگ خودت به تو می‌گوید که این شهر شایستگی آن را ندارد که پایتخت پادشاهی بزرگ چون تو باشد. اگر کسی غیر از خدای بزرگ یونان در خواب به صورت ماری وحشت‌انگیز به تو حمله‌ور می‌شد، من خواب تو را طوری دیگر تعبیر می‌کردم، اما چون خدای خودت در خواب به تو حمله‌ور گردیده و خدایان دیگر یونان به شکل مارهای کوچکتر به تو حمله‌ور شده‌اند، معنایش این است که بابل لیاقت ندارد که پایتخت تو باشد و تو باید پایتخت خود را به جای دیگر منتقل کنی!

سلوکوس گفت شهری چون بابل وجود ندارد که من پایتخت خود را به آنجا منتقل کنم.

ساغون گفت این شهر پایتخت سلاطین کوچك و بدون اهمیت بوده و لیاقت ندارد که پایتخت پادشاهی چون تو باشد و تو باید برای خود پایتختی انتخاب کنی که به نام خود تو در جهان مشهور شود نه به اسم عده‌ای از سلاطین کوچك و بدون اهمیت و دستور بده که يك شهر بسازند و آن را به اسم خود موسوم کن.

سلوکوس نیکاتور گفت همین کار را خواهم کرد و همان روز امر کرد که يك شهر در بین‌النهرین بسازند و وقتی مقتضیات را درنظر گرفتند متوجه شدند که بهترین نقطه برای احداث يك شهر جدید ساحل رود دجله است نه ساحل فرات (که بابل آنجا بود) و بی‌درنگ شروع به ساختن شهر سلوکوس در ساحل دجله کردند.

سلوکوس نیکاتور اکتفا به ساختن شهر سلوکوس در ساحل دجله نکرد، بلکه هفتادويك شهر دیگر هم به اسم سلوکوس در هفتاد و يك شهرستان دیگر امپراطوری خود ساخت تا اینکه در هر شهرستان يك شهر

سلوکوس باشد، ولی دست روزگار طوری آن شهرها را از بین برد که امروز حتی یکی از آن بلاد وجود ندارد و ما حتی از محل آنها (غیر از شهر سلوکی واقع در ساحل دجله) بدون اطلاع هستیم.

اما شهر سلوکی واقع در ساحل دجله تا تقریباً نهصد سال بعد که اعراب برای تسخیر تیسفون (مدائن) به بین‌النهرین حمله کردند وجود داشت و بعدها ویران شد و امروز جای آن شهر در ساحل دجله معلوم است.

ساغون، کاهن معبد بزرگ بابل با آن تعبیر، سلوکوس نیکاتور را وادار کرد که پایتخت خود را از بابل به شهر سلوکوس منتقل نماید و چون پایتخت به آن شهر منتقل گردید، خدای بزرگ یونان را هم از بابل به آن شهر بردند و مردوك خدای بزرگ بابل که از آن شهر رانده شده بود، رجعت کرد و در معبد خویش جا گرفت و ساغون مثل گذشته عهده‌دار خدمت خدای بزرگ بابل گردید.

شهر سلوکوس را که بعد موسوم به سلوکی گردید، در دو طرف رود دجله ساختند و به قول مورخین یونانی دوازده پل روی دجله ساختند تا اینکه بین قسمت شرقی و قسمت غربی شهر رابطه آسان و دایمی وجود داشته باشد.

مورخین یونانی نگفته‌اند که شکل پل‌ها چگونه بود و آیا با معماری و بنایی آن پل‌ها را به وجود آوردند یا پل‌هایی بوده که درقدیم روی زورق‌ها احداث می‌کردند.

از نوشته مورخین یونانی پیدا است که شهر سلوکوس، از بلاد بزرگ و زیبای دنیای قدیم بوده، اما بعد از سلوکی‌ها در دوره اشکانیان چون تیسفون پایتخت شد، آن شهر اهمیت و رواج خود را از دست داد تا اینکه در جریان جنگها از بین رفت.

یکی از کارهای بزرگ سلوکوس نیکاتور، قشون‌کشی به هندوستان است

ولی نه مثل اسکندر از راه خشکی بلکه از راه دریا.

سلوکوس‌نیکاتور نیروی دریایی ایران را تجدید کرد و علاوه بر آن برای قشون‌کشی به هندوستان کشتی‌های حمل و نقل زیاد برای حمل سرباز و آذوقه و آب و اسلحه ساخت.

در تنگه هرمز، در منطقه‌ای واقع در مشرق بندرعباس امروزی یك شهر بندری بزرگ قرار داشت که مورخین قدیم یونانی آن را سیرك می‌خواندند.

این شهر بعد از اینکه اعراب وارد ایران شدند، موسوم به سیراف گردید و اواخر سالهای ۱۳۴۰ یك هیئت حفاری که در آن منطقه مشغول حفاری تاریخی بود از زیر خاك آثاری به دست آورد که نشان می‌دهد سیرك شهری بزرگ بوده و تمدنی درخشان داشته است.

بندر سیرك به وسیله بازرگانی با تمام کشورهای جنوب آسیا و خاور-دور مربوط بود و در حوزه بندری سیرك پیوسته صدها کشتی و زورق دیده می‌شد. این موضوع امروز به نظر اغراق می‌آید، ولی اگر در نظر بگیریم که سیرك که بعد موسوم به سیراف شد بزرگترین بندر جنوب ایران بود، متوجه می‌شویم که اغراق نیست.

اروپاییان تا آغاز قرن شانزدهم میلادی که هیئت «ماژلان» از راه جنوب آمریکای جنوبی خود را به جزایر ادویه (جزایر ملوك) واقع درمشرق زمین رسانیدند، از وجود آن جزایر بی‌اطلاع بودند، اما در زمان سلوکوس-نیکاتور، یعنی سه قرن قبل از میلاد، کشتیها از بندر سیرك کالا به جزایر ملوك واقع در شرق اقصی می‌بردند و از آنجا ادویه به بندر سیرك می‌آوردند.

سلوکوس‌نیکاتور برای حمله به هندوستان نیروی دریایی و کشتی‌های حمل و نقل خود را در بندر سیرك واقع در مشرق تنگه هرمز متمرکز کرد و از آنجا به راه افتاد و در طول سواحل دریای عمان و اقیانوس هند رفت

تا اینکه به هندوستان رسید.

متأسفانـه راجع بـه این مسافرت دریایی و جنگی بزرگ چیزی در مآخذ مـورخین یونانی وجود ندارد، ولی به طور قطع یکی از ماجراهای با اهمیت دنیای قدیم بوده است.

سلوکوس نیروی خـود را در شمال مصب‌رود سند پیاده کرد بـدون ایـن که مواجـه با کوچکترین مقاومت بشود. چون «چاندراگوب» پادشاه سرزمین سند واقع در مغرب هندوستان که از قشون‌کشی سلوکوس از راه دریا اطلاع نداشت بکلی غافلگیر شد.

سلوکوس بـرای اینکه خـود را به پایتخت چاندراگوب برساند، از رود عظیم سندگذشت و هنگام عبور از آن رود هـم مواجـه باکوچکتریـن مقاومت نگردیـد، زیرا باز چـاندراگوب پادشاه‌کشور سند از نزدیك شدن سلوکوس اطلاع نـداشت و یك وقت متوجـه شدکه یك قشون بزرگ به پایتخت او نـزدیك شده است و چون بـرای جنگ آمادگی نـداشت از در صلح درآمد و سلوکوس هم پیشنهاد صلح او را پذیرفت، ولی گفت که باید باج بدهد.

چاندراگوب بنابر نوشته مورخین یونانی حاضر شد هرچه سلوکوس می‌خواهد به او بدهد و یکی ازاقلام باج دوهزار فیل بودکه از طرف پادشاه سندبه سلوکوس داده شد.

مـی‌دانیم که هندیها در روزهـایی که فیلها را سان مـی‌دیدند یاآنها را وادار به رژه می‌کردند، آن جانوران را به طرزی بسیارزیبا تزیین می‌نمودند و بعد از هزارهـا سال هنوز ایـن رسم در هندوستان جاری است و در روز معین در حالی که چـاندراگوب پادشاه سند درکنار سلوکوس ایستاده بود، دو هزار فیل از مقابل آن دو پادشاه رژه رفتند.

چانـدراگوب هزارهـا تـالان زر و مقداری جـواهر که میزان آن در

تواریخ معین نشده به سلوکوس داد و سلوکوس در مقابل، ولایاتی را که قبلاً در اختیار چاندراگوب بود و اداره آنها برای او دشوار می‌نمود، به پادشاه هند واگذار کرد.

وقتی سلوکوس خواست ازسند مراجعت کند متوجه شد که نمی‌تواند دوهزار فیل را با خود به ایران ببرد.

سلوکوس از بین فیلها ۵۰۰ فیل را برای بردن به ایران انتخاب کرد وگفت که بقیه فیلها را بفروشند و چون عرضه زیاد و تقاضا کم بود، فیلها به بهای بسیارارزان فروخته شد وبعد معلوم گردید آنهایی که فیلها را به بهای ارزان خریداری کردند به همان قیمت به چاندراگوب پادشاه سند فروختند و او به فیلهای خود رسید. اما آن ۵۰۰ فیل برای سلوکوس مفید واقع شدند و او در بازگشت از هند با تکیه بر نیروی عظیم و ترس‌آور همین فیل‌ها بود که با کمك متحدان خویش: بطلمیوس، لیزیماخوس و کاساندر علیه «آنتی‌گون» وارد جنگ شد و آن مرد راکه مدعی جانشینی اسکندر بود، در ایسپوس در هم شکست.

سلوکوس پس از آن با دیگر سرداران اسکندر و جانشینان آنها درگیر جنگ شد و آنها را هم شکست داد و سرزمینهای تحت تصرف آنها را تحت سلطه خود درآورد و به این‌ترتیب، سی‌سال پس از مرگ اسکندر، تقریباً تمامی سرزمین‌های مفتوحهٔ او ـ به غیر از مصر که ازآغاز تحت فرمانروایی بطلمیوس قرارگرفت ـ به دست سلوکوس افتاد.

سلوکوس مردی لایق و با تدبیر بود وگرچه کوشید که فرهنگ ایران را از بین ببرد، ولی نمی‌توان از ذکر کارهایی که کرد خودداری نمود.

در دوره هخامنشیان ایران دارای بیست ویك ساتراپی بود، سلوکوس از بیم حکام یونانی که در رأس استان‌ها گذاشته بود، شماره ایالات ایران را مبدل به هفتادو دو ولایت کرد تا اینکه حوزهٔ حکومت حکام یونانی کوچکتر

و میزان درآمد آنها از راه مالیات کمتر باشد تا قدرتشان هم کم باشد.

«هانری بـر» محقق معاصر فـرانسوی کـه در دوره جنگ جهانی دوم دو کتاب راجع به ایران منتشر کرده وما از قسمتی از کتابهای او که مربوط به دوران سلوکی‌ها در ایران می‌باشد استفاده می کنیم، دوره سلوکی‌ها را از لحاظ مذهبی ایرانیان یکی از دوره‌های سخت می‌داند و می گوید بعداز اینکه سلوکوس نیکاتور و جانشین‌های او در ایران سلطنت کردند، ایرانیان را مجبور نمودند که خدایان یونانی را بپرستند یا این که جزیه بپردازند.

ایـن محقق مـی‌گوید تصور مـی‌شود که اولین بار که از بیرون یك مذهب جزیـه‌گرفتند از طـرف یـونانیان در ایران متداول شد و هر ایرانی مجبور بود که در هر سال، چیزی به پادشاه سلوکی بپردازد تا اینکه بتواند دین خود را بپرستد و محکوم به پرستیدن خدایان یونانی نشود.

سلوکوس نیکاتور درایران به‌تقلید از کوروش‌بزرگ هخامنشی قنوات زیاد حفر کرد. اما حفر قنات‌ها برای این نبود که کمك به‌کشاورزان ایرانی بکند، بلکـه از آن جهت کـه در ایـران املاك زیاد به دست آورد و برای مشروب کردن آن املاك احتیاج به‌آب داشت قنوات متعدد حفر کرد.

یـك مورخ رومی بـه اسم «کورنلیوس‌نپوس» مـی‌گوید که در ۷۲ شهرستان امپراطـوری سلوکوس نیکاتـور، شهرستانـی نبود که وی در آن املاك نداشته باشد.

شاید ایـن گفته خالـی از اغراق نباشد، ولی چون مورخین دیگر هم گفته‌انـد کـه سلوکوس نیکاتور در ایـران دارای املاك وسیع بـوده مؤید نوشته مورخین دیگر می‌باشد که نوشته‌اند سلوکوس درایران دارای املاك وسیع شد و بـرای مشروب کردن آن املاك قنوات زیاد حفر کرد و عده‌ای از کشاورزان یونانی را به ایران‌آورد و در املاك خود مسکن داد و روایت اخیر غیر عـادی نیست چون می‌دانیم که در هر سال عده‌ای از سکنه یونان

به خارج مهاجرت می‌کردند و ممکن است که سلوکوس نیکاتور از آن مهاجرین در املاک خود جا داده باشد.

سلوکوس نیکاتور، در تابستان سال ۲۸۱ قبل از میلا مسیح، به دست خواهرزاده کاساندر ـ یکی از سرداران اسکندر ـ که به دست او کشته شده بود، در نزدیکی داردانل به قتل رسید.

سلوکوس نیکاتور قبل از اینکه کشته شود، پسرش موسوم به «آن‌تیوکوس» را ولیعهد و جانشین خود کرده بود. او در نظر داشت از سلطنت کناره‌گیری و تاج و تخت را به پسرش بسپارد ـ همانطور که زن سوگلی‌اش را به او بخشیده بود ـ و خود درگوشه‌ای از خاك یونان به استراحت بپردازد که اجل مهلتش نداد.

میراث سلوکوس برای پسرش آن‌تیوکوس،فرمانروایی برسرزمینهایی بود وسیع که به خاطر تنوع اقلیمی و قومی اداره آن دشوار بود و آن‌تیوکوس اول که از همان ابتدای‌کار، ناگزیر از بخشیدن قاتل پدر خود گردید و مقدونیه را نیز به او داد، در طول دوران سلطنت خود (۲۶۱-۲۸۱ ق.م) با اغتشاشات بسیار درکشورهای تحت سلطه مواجه بود که شورش سوریه بزرگترین آنها به شمار می‌آید و آن‌تیوکوس که با شدت و خشونتی بی‌سابقه توانست آتش فتنه را درسوریه خاموش سازد، پس از این پیروزی لقب «سوتر» یعنی «نجات دهنده» را برای خود برگزید.

آن‌تیوکوس باآنکه مادرش ایرانی بود (آپاما دختر اسپیتامن از سرداران داریوش سوم)، خیلی بیش از پدر به ایرانیان سخت‌گرفت.

سلوکوس نیکاتور اصرار داشت که تمام مکاتبات دیوانی (دولتی) در سراسر ایران به زبان یونانی باشد ودیگر مردم عادی راکه درمعابر حرکت می‌کردند مجبورنمی‌نمود که به زبان یونانی صحبت کنند، اما، آن‌تیوکوس بعد ازاین که به سلطنت رسید، دستور داد که درتمام ایران مردم باید به زبان

یونانی صحبت کنند.

طبیعی است آن دستور در روستاها وجاهایی که مأمورین آن‌تیوکوس به‌آن نقاط دسترسی نداشتند اجرا نمی‌شد، ولی در شهرهای بزرگ که مأمورین آن‌تیوکوس دایم در حرکت بودند، به شدت اجرا می‌شد.

مأمورین درمعابر، مقابل جاهایی که مردم برای خرید و فروش توقف می‌کردند می‌ایستادند و همین که می‌شنیدند که یك فروشند یا خریدار به زبان فارسی صحبت می‌کند او را دستگیر می‌کردند و نزد داروغه می‌بردند و داروغه یك آن‌تیوکوس نقره آن شخص را جریمه می‌کرد و پرداخت مبلغ از طرف افراد عادی دشوار بود برای اینکه یك آن‌تیوکوس نقره مزد دو روز یك کارگر به شمار می‌آمد.

نتیجه این شد که اکثر مردم که نمی‌توانستند در معابر به زبان یونانی صحبت کنند لال شدند، یعنی مثل لال‌ها بااشارات منظورخود را می‌فهمانیدند تا اینکه دستگیر نشوند و یك آن‌تیوکوس نقره جریمه نپردازند.

این سخت‌گیری برای یونانی کردن ایرانیان، بعد از آن‌تیوکوس در دوره کوتاه جانشین دایم‌الخمر او (به طوری که خواهیم گفت) متروك شد، ولی بعد از آن مرد در دوره سلاطین دیگر سلوکی تجدید گردید و به همین جهت وقتی دوره سلطنت پادشاهان سلوکی به نهایت رسید، زبان ایرانیان و خط آنها یونانی شده بود. واضح است که در نقاط دور افتاده عده‌ای از مردم هنوز به زبان فارسی صحبت می‌کردند. اما در مراکز تمدن ایران، فقط زبان و خط یونانی وجود داشت و اثری از زبان و خط ایرانی نبود.

آن‌تیوکوس خیلی علاقه به مسایل دریایی داشت و سه‌کار در مورد آن مسایل کرد که هر سه قابل ذکر است:

اول این که یك دریاسالار یونانی به اسم «پاتروکل» را مأمور کرد که برود و در دریای مازندران سیاحت کند و تمام سواحل آن دریا را مورد

معاینه قرار بدهد و بفهمد که از چه راه می‌توان با کشتی از دریای مازندران به سرزمین هندوستان رفت.

امروز یك دانش آموز سال چهارم دبستان هم می‌داند که از دریای مازندران که یك دریاچه است و راه به دریای آزاد ندارد، با کشتی نمی‌توان به هندوستان رفت و حیرت می‌کنیم چگونه یك دریا سالار یونانی آنقدر بی‌اطلاع بوده که نمی‌دانسته دریای مازندران یك دریاچه است و نمی‌توان از آنجا با کشتی به هندوستان رسید؟! اما واقعیت این بود که در آن موقع رود جیحون که می‌دانیم از کوه‌های هندوکوش واقع در شمال هندوستان سرچشمه می‌گیرد، وارد دریای مازندران می‌شد در صورتی که امروز به دریاچه آرال (بحیره خوارزم قدیم) می‌ریزد.

بحرپیمایان چون می‌دانستند که رودخانه جیحون از شمال هندوستان سرچشمه می‌گیرد، فکر کردند که شاید بتوان از دریای مازندران از راه رودخانه جیحون به هندوستان رفت. ولی معلوم شد که آن کار امکان ندارد و رودخانه جیحون در قسمت‌های علیا قابل کشتیرانی نیست و دیگر این که از سرچشمه رود جیحون تا خود هندوستان مسافتی طولانی کوه‌های مرتفع وصعب‌العبور وجود دارد.

پاتروکل دریاسالار یونانی نتوانست راه رفتن به هندوستان را از دریای مازندران با کشتی کشف کند، اما درعوض یك کشف دیگر کرد و آن این بود که فهمید در سواحل خزر ماهی سفید و ماهی آزاد وجود ندارد و آن دو نوع ماهی فقط در سواحل ایران یافت می‌شود و در آن موقع کشوری را که در شمال دریای مازندران قرار گرفته، به اسم کشور خزر می‌نامیدند.

کشفی که پاتروکل یونانی کرد، هنوز مورد بحث است و تا امروز علت علمی آن کشف نشده و هرچه گفته‌اند غیر از فرض نیست و هیچ

دانشمند نمی‌داند چرا ماهی سفید و ماهی آزاد در سواحل شمالی دریای مازندران دیده نمی‌شود و زندگی نمی‌کند.

دومین کار دریایی قابل ذکر که آن‌تیوکوس کرد این بود که بندر «لائودی‌سا» را کنار تنگه‌ای که امروز به اسم تنگه هرمز می‌خوانند و مدخل خلیج فارس می‌باشد ساخت و بندر لائودی‌سا همان است که بعد موسوم به بندر گومبرون شد و امروز به اسم بندرعباس خوانده می‌شود.

سومین کاری که آن‌تیرکوس از لحاظ دریایی کرد این بود که درصدد برآمد که دریای مازندان را به وسیله یك کانال به دریای سیاه متصل کند.

امروز دریای مازندران به وسیله ترعه به دریای سیاه متصل است. اما از راه رودخانه‌های «ولگا» و «دون» و در منطقه‌ای که دو رودخانه ولگا و دون خیلی به هم نزدیك شده‌اند کانالی بین دو رودخانه حفر گردیده و کشتیهایی که از دریای مازندران وارد رود ولگا می‌شوند می‌توانند بعد از عبور از آن کانال وگذشتن از رود دون وارد دریای سیاه بشوند.

آن‌تیوکوس در صدد برآمد که یك کانال از خاك قفقازیه بین دو دریا حفر نماید و این کار امروز یکی از کارهای بزرگ و پرخرج است تا چه رسد به‌آن روز که زمین را بایستی باکلنگ حفر کنند و با بیل خاکبرداری نمایند. معهذا آن‌تیوکوس مدت دو سال از دریای مازندران به سوی مغرب مشغول حفر کانال بود و بعد ازآن به مناسبت اشکال کار و هزینه سنگین از ادامه حفر کانال منصرف شد.

سلوکوس پدرآن‌تیوکوس‌ازلحاظ مذهب وخط به‌ایرانیان سخت‌می‌گرفت، اما به زبان مردم در معابر کاری نداشت ودر وضع آرایش موی سر و ریش مردها و لباس‌آنها اظهار نظر نمی‌کرد.

لیکن آن‌تیوکوس نه فقط مردم شهرهای ایران را مجبور کرد که در معابر و در حضور مأمورین دیوانی با زبان لالها صحبت کنند بلکه تمام

مردها را مجبور نمود که مانند یونانیان ریش و سبیل را بتراشند وموی سر را کوتاه کنند.

چون آن‌تیوکوس می‌خواست که ایرانیان را از هر حیث یونانی کند گفت که آنها بایستی مانند یونانیان لباس بپوشند و این دستور هم در شهر به موقع اجرا گذاشته شد ولی در روستاها و نقاط دور افتاده مردم ایران به رسم سابق لباس می‌پوشیدند.

دیودور سیسیلی می‌گوید با این که در کیش ایرانیان خودکشی یك گناه نابخشودنی بود، بعضی از مردان ایرانی برای این که ریش و سبیلشان تراشیده نشود خودکشی کردند، چون ازبین رفتن ریش وسبیل را یك ننگ می‌دانستند و نمی‌توانستند که آن را تحمل نمایند و عده‌ای دیگر از مردان ایرانی در صدد بر آمدند که آن‌تیوکوس را از بین ببرند.

آن مرد پسری داشت به اسم سلوکوس (به اسم پدرش) که ولیعهد وی محسوب می‌گردید و آن پسر با سخت‌گیری‌های پدر در مورد ایرانیان موافقت نمی‌کرد و ایرانیان آن پسر را به مناسبت اینکه طرفدارشان بود دوست می‌داشتند و ایرانیان - به قول دیودور رومی - با آن پسر رومی برای معدوم کردن آن‌تیوکوس همدست شدند.

اگر بپرسید چگونه آن پسر موسوم به سلوکوس حاضر شد که با ایرانیان برای از بین بردن پدر همدست شد باز از قول دیودور شاهد می‌آوریم.

او می‌گوید که جنگ‌های برادرکشی یونانیان، بعد از اسکندر، آنچنان اخلاق سرداران و امرای یونانی را فاسد کرده بود که پدرکشتن و برادرکشتن وحتی خواهرومادر کشتن برای آنهاامری عادی به شمارمی‌آمد ودرهر نقطه که یکی ازسرداران اسکندربه سلطنت می‌رسید، اووبازماندگانش به قتل رسانیدن و کور کردن خویشاوندان را امری عادی به شمار می-

آوردند و به همین جهت سلوکوس در صدد برآمد که پدر را به قتل برساند.

اما آن‌تیوکوس به طوری که دیودور می‌گوید بر اثر گزارشی که یك تن از دوستان پسرش به او داد از واقعه مستحضر گردید و یکی از قضات یونانی را که به اصطلاح امروز وظیفه دادستانی را به‌انجام می‌رسانید مأمور نمود که از پسرش تحقیق نماید و او بعد از تحقیق از سلوکوس و شنیدن گواهی‌شهود به‌آن‌تیوکوس گزارش داد که بدون‌تردید پسرش باعده‌ای برای قتل او همدست شده است.

آن‌تیوکوس تصمیم گرفت که طوری پسرش را مجازات کند که برای دیگران مایه عبرت گردد. لذا تمام سرداران خود را که می‌دانست ممکن است که روزی طغیان نمایند به یك ضیافت روزانه دعوت کرد و هنگامی که همه برای خوردن نشستند و شروع به صرف غذا کردند، سر بریده سلوکوس را در حالی که چشم‌های آن باز بود و در سینی نهاده بودند آوردند و وسط میز نهادند و آن‌تیوکوس گفت این سر پسر من سلوکوس است و چون قصد داشت که به من خیانت کند، من سر از بدنش جدا کردم و وای بر حال کسانی دیگر که که قصد داشته باشند به من خیانت کنند.

آنگاه کسانی را که باسلوکوس برای کشتن آن‌تیوکوس همدست شده بودند آوردند و جلادان یکایك آنها را مقابل چشم مدعوین که مشغول خوردن غذا و نوشیدن شراب بودندسر بریدند و آن‌قدر خون درطالار ریخت که پاهای مدعوین که کنار میز نشسته بودند در خون جا گرفت و دیگر در طالار برای قرار دادن اجساد بی‌سر جا باقی نماند و هر کس که سر بریده می‌شد، جسدش را از آن طالار خارج می‌کردند و به حیاط می‌بردند و معلوم است تمام آنهایی که در آن طالار سر بریده شدند ایرانی بودند.

روز بعد آن‌تیوکوس پسر کوچك‌خودرا که به اسم آن‌تیوکوس خوانده می‌شد، ولیعهد خود کرد و هم اوست که گفتیم دایم‌الخمر شد و عیوب دیگر

هـم داشت و تا وقتی که پدرش زنده بود جرأت نمی کرد تظاهر به مستی و عیوب دیگر بکند.

آن‌تیوکوس اول در سال ۲۶۱ قبل از میلاد درگذشت و پسر جوانش آن‌تیوکوس‌دوم جانشین وی گردید.

اولین واقعه بـرجسته زنـدگی آن‌تیوکوس دوم این است که «آزوکا» پادشاه هندوستان یعنی پادشاه سندوپنجاب (که امروز پاکستان غربی است) یك هیئت سفارت به دربار آن‌تیوکوس دوم فرستاد.

آن هیئت هـدایایی از طرف پـادشاه هند بـه آن‌تیوکوس دوم تقدیم کردند و نامه‌اش را که به زبان سنسکریت نوشته شده بود برای آن‌تیوکوس دوم ترجمه کردند. درآن نامه پادشاه هند از پادشاه ایران درخواست می کرد که بودایی شود.

آزوکا پادشاه هند یکی از قیافه‌های برجسته تاریخ جهان است وامروز ما حیرت می کنیم که آن مرد با روحیه و طرز فکرش چگونه توانست مدتی طولانی سلطنت کند.

آزوکا درجهان اولین کسی است که برای جانوران بیمارستان ساخت و در هر بیمارستان دو دامپزشك و چهار معین پزشك و بیست پرستار مکلف بودند که جانوران بیمار را مداوا کنند و به‌آنها غذا و آب بدهند.

آزوکا از روزی که بـه سلطنت رسید تا روزی که زنـدگی را بدرود گفت فرمان قتل کسی را صادر نکرد و محال بود جز در کشوری مثل هند، که سکنه‌آن بودایی بودنـد، کسی بتوانند آن‌طور زمامداری کند. زیرا در اقوام دیگرافراد شرور و تبه‌کار پیدا می‌شوند که زندگی را بر مردم تنگ می کنند وآنکه زمامدار مـی‌باشد ناگزیـر است آنها را به مجازات بـرساند وگرنه شیرازه جامعه‌گسیخته مـی‌شود، لذا آزوکا نمی‌توانست در یك جـامعه غیر بودایی سلطنت کند و مردم هند چون بودایی بودند درصدد آزار یکدیگر بر

نمی‌آمدند و مبادرت به سرقت و قتل نمی‌کردند و از کشتن جانوران پرهیز می‌نمودنـد و غـذای حیوانی نمی‌خوردند و تمام غذاهای آنها گیاهی بود و بیشتر با اغذیه خام بسر می‌بردند و خلق و خوی ملایـم داشتند و لذا آزوکا می‌توانست بدون صدور دستورمجازات، زمامداری کند.

روزی که هیئت سفارت‌هند در پـایتخت ایران به حضور آن تیوکوس دوم رسید آن مردمست بود، اما کسانی که‌از هند آمده بودند نمی‌دانستند که‌وی مست است و بعد از این که نامه پادشاه هند رابرایش ترجمه کردنداو گفت:

- من با اینکه می‌دانم یونان دارای خدایان بـزرگ است، هیچیك از آنان را نمی‌پرستم، حال چگونه خدای پادشاه شما را بپرستم؟

بعـد از اینکه چنـدروزگـذشت، هیئت سفارت هنـدکه قصـد داشت مـراجعت کند برای کسب اجازه مرخصی درخواست نمودکه به حضورآن‌ـ تیوکوس برسد. باز آن مرد مست بود و وقتی شنیدکه اعضای هیئت سفارت هند از او اجازه مرخصی می‌خواهند، معلوم نیست ازروی چه فکر، امرکرد که سر از بدن تمام آنها جدا نمایند.

اقبال بـا اعضای سفارت هند یـار بـودکه درآن مـوقع «پـاتروکل» دریاسالار، حضور داشت وآن تیوکوس دوم فقط حرف او را می‌پذیرفت و پاتروکل از وی خواهش کردکه کشتن اعضای سفارت هند را تا بامداد روز دیگر به تأخیر بیندازد.

پـاتـروکل همان روز عصر، سه یـا چهار قطره از جـوهـرالترشح (آمونیاك) را در آشامیدنی آن‌تیوکوس دوم ریخت و بعدازاینکه آن‌تیوکوس آن را نوشید به فاصله نیم‌ساعت حال مستی از وی دورشد و پاتروکل وقتی فهمیدکه آن‌تیوکوس مست نیست گفت آیـا مـی‌دانی که امروز چـه حکمی صادرکردی؟ آن‌تیوکوس که مثل تمام مست‌های هوشیار شده وقـایع ساعات مستی را چون مناظر رؤیا به خاطر می‌آورد، گفت:

ـ به خاطر دارم که فرمان قتل چندنفر را صادر کردم، ولی نمی‌دانم آنها که بودند و برای چه فرمان قتل آنها را صادر کردم. پاتروکل گفت آنها اعضای سفارت هند بودند و کوچکترین عمل ناصواب از آنها سرنزده بود و تو دستور دادی که آنان را به قتل برسانند و اگر من از تو خواهش نمی کردم که قتل آنها را تا بامداد روز بعد به تأخیر بیندازی همه به قتل رسیده بودند.

آن‌تیو کوس گفت خوب شد که این مهلت را از من گرفتی.

پاتروکل گفت مأمورین اجرا را احضار کن و به‌آنها بگو که بکلی از قتل اعضای سفارت هند صرف‌نظر کرده‌ای و آنها آزاد هستند که هرجا میل دارند بروند. آن‌تیوکوس مأمورین اجرا را احضار کرد و آزادی هیئت سفارت هند را به آنها گفت و پاتروکل درهمان روز، هیئت سفارت هند را از پایتخت که شهر «سلوکیه» در کنار رود دجله بود خارج کرد و به راه انداخت، چون بیم داشت که اگر اعضای سفارت هند تا روز دیگر در پایتخت بمانند، آن‌تیوکوس که روز دیگر مست خواهد بود به خاطر بیاورد که فرمان قتل اعضای هیئت را صادر کرده و آنان را به قتل برساند. اما پاتروکل به مناسبت اینکه دریا سالار بود پیوسته در دربار پادشاه ایران حضور نداشت که بیگناهان را که دچار قهر آن‌تیوکوس دوم می‌شدند نجات بدهد.

تنها فایده‌ای که باده‌نوشی دایمی آن‌تیوکوس دوم برای ایرانیان داشت این بود که چون پیوسته مست بود ومجال نمی کرد که به امور کشور رسیدگی کند درصدد برنمی‌آمد که به ایرانیان برای لباس و عقیده مذهبی سخت بگیرد و ایرانیان مثل قدیم مزداپرست شدند، یعنی مزداپرستی آنها که پنهانی بود علنی گردید.

چون آن‌تیوکوس دوم، دایم شراب می‌نوشید، علاقه به شراب داشت و در دوره سلطنت او در ایران کشت تاك خیلی وسعت به هم رسانید و او

نه فقط در مناطق معتدله و سردسیر ایران که برای کشت تاك مفید بود کاشتن درخت انگور را توسعه داد، بلکه درنقاط گرمسیر کشور هم که برای پرورش انگور مساعد نیست زارعین را وادار نمود که انگور بکارند تا اینکه شراب به دست بیاورند.

یك مرتبه آن تیوکوس دوم در کنار دریاچه چیچست یك آسیاب را با ریزش شراب به‌گردش درآورد و مرتبه دیگر درکاسپین (قزوین) در یك استخر بزرگ پر از شراب زورق رانی کرد.

معلوم است وقتی زمامداری همواره مست باشد و فرصت نکند تا این که به امور کشور رسیدگی نماید وضع آن کشور چگونه می‌شود.

هر حاکم در هر نقطه که از ایران بود فعال مایشاء به شمار می آمد و هرچه می‌خواست می کرد چون می‌دانست که بازخواست در بین نیست و کسی نمی‌تواند از وی به شاه شکایت نماید. بعضی از حکام ایران، به مناسبت اطمینانی که از وضع آن‌تیوکوس دوم داشتند، ستم کردن نسبت به مردم را به پایه‌ای رسانیدند که حیرت آور شد.

دیودوتوس حکمران ایالت باکتریا (باختر) از هر مرغ تخم کن در هر سال سی تخم‌مرغ باج می گرفت و از روی نمونه می‌توان فهمید چه بر سر مردم می‌آورد و هنوز پنج سال از دوره سلطنت آن‌تیوکوس دوم نگذشته بود که باکتریا از ایران جدا شد و دیودوتوس حکمران آن تاج سلطنت برسر نهاد و خود را پادشاه خواند.

یك روز که دریاسالار پاتروکل از مسافرت دریایی مراجعت کرده بود و در دربار حضور داشت با داروی خود آن‌تیوکوس دوم را از مستی رهانید و به او گفت که دیودوتوس ایالت باکتریا را تصرف کرده و باید او را به مجازات رسانید.

درآن روز، آن‌تیوکوس دوم یکی از سرداران خود به اسم آشیل را

مأمور کرد که با یك قشون به باکتریا برود و دیودوتوس را مقید به زنجیر به پایتخت بفرستد یا اینکه سرش را بیاورد و یکصد هزار سکه زر به اسم آن‌تیوکوس جایزه بگیرد.

آشیل با درباریان تبانی کرد و ده روز غیبت نمود و بعد از آن سر بی‌گناهی را از بدن جدا کرد و آورد و به آن‌تیوکوس دوم نشان داد و گفت این سر دیودوتوس است و یکصد هزار سکه طلا از آن تیوکوس دریافت کرد و قسمتی از آن را به دیگران داد و بقیه را خود تصاحب نمود.

از سلوکیه پایتخت ایران واقع در کنار دجله، تا باکتریا بـا وسایل کند روی آن زمـان، دو مـاه راه بود و اگر آشیل به باکتریا می‌رفت و در اولین روز، بدون جنگ، سر از بدن دیودوتوس جدا می‌کرد و برمی‌گشت و خود را به پایتخت می‌رسانید، بایستی چهار ماه رفت و برگشت او طول بکشد، ولی طوری مستی حساب زمان را از دست آن تیوکوس دوم خارج کرده بود که او نتوانست فاصله زمـانی بین ده روز و چهار ماه را تمیـز بدهد.

***

در مشرق ایران و در سرزمینی که در قدیم آن را «پارتیا» می‌خواندند، مـردی بود گوسفنددار بـه اسم ارشك که مثل عـده‌ای زیاد از مردان نامی خراسان، با اینکه گوسفندداری می‌کرد اهل علم بود.

استرابون در جغرافیای تاریخی خود می‌نویسد در ایران، مردم پارتیا از تمام سکنه مـردم آن کشور باهوش‌تر و بااستعدادتر هستند و منظـور او از پارتیا خراسان امروزی و شمال غربی افغانستان است.

امروز هم این تفاوت محسوس را می‌توان بین سکنه بومـی خراسان بخصوص اهـل مشهد و سایـر نقاط ایران ادراك کرد و کافی است یك اهل نظر که قدری آمادگی بـرای تحقیـق داشته بـاشد در روحیه و هوش سکنه

شهرهای مختلف ایران مطالعه کند تااینکه، بفهمد که سکنه خراسان و بالاخص سکنه شهر مشهد، از دیگران باهوش‌تر هستند و به همین علت است که عده زیادی از مردگان برجسته تاریخ ایران از خراسان برخاسته‌اند.

پارتیای اعصار باستانی و خراسان اعصار نزدیکتر، همواره دارای کشاورزانی بوده که دانشمند هم بوده‌اند ودامدارانی داشته که اهل فضل به شمار می‌آمده‌اند. فردوسی در قرن چهارم و غزالی در قرن پنجم و خواجه نظام‌الملك طوسی در قرن بعد، دهقان بودند و از راه کشاورزی امرار معاش می‌کردند و تا این اواخر، یعنی تا هفتاد و شصت سال قبل، در شهرهای خراسان مثل اسفراین وجوین و تربت‌حیدریه و تربت شیخ‌جام و بشرویه و تون و قائن مدرسین مراسم قدیم از راه‌گله‌داری امرار معاش می‌کردند یا در صحرا پشت‌گاوآهن قرار می‌گرفتند و کشتزار را درو می‌کردند.

ارشك هم یکی از دانشمندان خراسانی وگاودار وگوسفنددار بود و از ظلم حاکم پارتیا که او نیزاز باده‌نوشی آن تیوکوس دوم استفاده نامشروع می‌کرد، به تنگ آمد و تصمیم گرفت که حاکم را ازکار برکنار کند. محل سکونت ارشك و خانواده‌اش زابلستان بود و مثل سایر مردان آن منطقه قامتی بلند و شانه‌هایی عریض داشت.

ارشك در سال ۲۵۱ قبل از میلاد، با یك قشون کوچك از مردان زابلستان که همه سوار برگاوبودند، بر حاکم پارتیا شوریده وقسمت جنوبی خراسان را که کوهستان می‌گفتند و در دوران اسلامی موسوم به قهستان شد ازپارتیا جدا کرد. حاکم پارتیا یك قشون به جنگ ارشك فرستاد وسربازان آن قشون به دست ارشك و سربازانش منهزم و متفرق گردیدند و بعضی از آن‌ها به قتل رسیدند.

ارشك تا سال ۲۵۰ میلادی در جنوب خراسان ماند و در آن سال با

سپاه گاوسوار خود بـه شمال خراسان حمله‌ورشد و حاکم پارتیاگریخت و ارشك در شمال پارتیا نیز دارای قدرت گردید.

ارشك در سال ۲۵۶ و به روایتی در سال ۲۵۰ قبل از میلاد خـود را پادشاه پارتیا خواند و همین مرد بزرگ است که بانی سلسله مشهور اشکانی شد و بر خلاف تصورمورخین قرن نوزدهم میلادی‌ارشك مغول نبود، بلکه ایـرانی اصیـل از سرزمیـن خراسان به شمار می‌آمد و همین که در پارتیا دارای قـدرت شد قـدغن مربوط بـه‌آتشکده‌ها را از بین برد و گفت مردم آزادند که‌آتش را درآتشکده‌ها برافروزند..

تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران

موضوع ظهور اشك (این اسم در تواریخ به شکل اسك و ارشك و ارشاك نیز ضبط شده است) در شرق ایران به مناسبت اهمیتی که داشته مثل ظهور کوروش بانی سلسله هخامنشی و سلطنت داریوش اول که گوماته نقابدار را به قتل رسانید، یکی از وقایعی است که روایات زیاد راجع به آن وجود دارد.

ما اگر در نظر بگیریم که حتی امروز وقتی فی‌المثل در امریکا یك نفر رییس جمهوری می‌شود روزنامه‌ها چه روایات راجع به او نقل می‌کنند و چگونه سعی می‌نمایند راجع به وی چیزهایی بگویند که خود او از آن بدون‌اطلاع است، می‌توانیم بفهمیم که در قدیم راجع به مردان بزرگ چه روایات به وجود می‌آمده است.

روایاتی که راجع به ظهور اشك در دست است شبیه به مجموع رویات مربوط به کوروش بزرگ و داریوش اول می‌باشد. اولاً راجع به

تولد و پرورش اشك بانـی سلسله اشکانیان روایاتـی وجود دارد که امروز یك مورخ آنها را نمی‌پـذیرد برای اینکه قسمتی از آنها با عقل وفق نمی دهد. از جمله افسانه مربوط به پرورانیدن یك عقاب اشك را در لانه خود بالای کوه.

اگر در نظر بگیریـم که بنابر نظریـه عده‌ای از محققین امروزی تمام پهلـوانان شاهنـامه فردوسی در دوره اشکانیان مـی‌زیسته‌اند، بعید نیست که فردوسی سراینده شاهنامه روایت مربوط به زال را، که از طرف سیمرغ در لانه‌اش پروریده شد، از اشك اقتباس کرده و معلوم است که فردوسی که در نقل روایـات تـاریخی امین بوده اسم اشك را بـا اسم زال عوض نکرده، بلکه در منابعی که فردوسی روایـات خود را از آن منابع گرفتـه قبلاً اسم اشك با اسم زال عوض شده، مضاف بر اینکه اشك دارای موی بلند سفید بوده و در روایات دیگر زال را سفیدمو معرفی کرده‌اند.

فردوسی در اثر جاوید خود می‌گوید: «یکی کوه بدنامش البرکوه-به خورشید نزدیك و دور از گروه». همین روایت در افسانـه مربوط به اشك هست. گفته‌اند کوهـی در پارتیا وجـود داشته که آن‌قدر مرتفع بـود که به خورشید می‌رسید و پدر اشك، آن طفل را هنگامی که شیرخوار بود، پـای آن کوه نهاد تا اینکه طفل در آنجا از گرسنگی بمیرد و عقابی که در آن کوه آشیان داشت، کودك شیرخـوار را به‌لانـه خود برد و اشك در قلـه کوه با جوجه‌های عقاب بزرگ شد.

دلایل ایرانی بودن پادشاهان اشکانی متعدد است و یکی از آن دلایل همین روایت می‌باشد که اشك در لانه عقاب بالای کوه به‌رشد رسید. چون در چند قوم آریایی از جمله هندی‌ها و آلمانیها این روایت هست وبعضی از پهلوانان آریایی طبق اساطیر در آشیانه عقاب بزرگ شدند و آنگاه از کوه فرود آمدند.

در سرگذشت مربوط به داریوش اول دیدیم که وقتی او از خدعه و ستمگری گومـاته اطلاع حاصل کرد، برای اینکه شر وی را از سر ایرانیان کوتاه کند با شش نفر از بزرگان ایران که هر یك در رأس طایفـه‌ای بودند همدست گردید و با او هفت نفر شدند.

همین روایت درمورد اشك سرسلسله اشکانیان وجود دارد و او برای احـراز تسلط در پارتیا با شش نفر از بزرگان که هر یك از آنها رییس طایفه بودند همدست شد که یکی از آنها رییس طایفه کارن (قارن) و دیگری رییس طایفه سورن و سومی رییس طایفه اصفهاپی بود.

از هفـت اسم رؤسای طایفه غیر از خود اشك از ایـن سه اسم آگاه هستیم و سه نام دیگر در تواریخ وجود ندارد و این هفت نفر بـاهم متحد شدند تا اینکه بر یونانیان یعنی سلوکی‌ها غلبه نمایند و ایران را از سلطه آنها آزاد کنند.

یك روایت دیگر از ایـن حکایت می‌کند که اشك از نوادگان اردشیر دوم پادشاه هخامنشی و شاهزاده ایرانی بوده و بـازهم روایتی است حاکی از اینکه اشك سردسته راهزنـان به شمار می‌آمده، ولی «موسی‌خـورنی» مورخ معروف ارمنی و چند تن از مورخین دیگر از ارمنی‌ها این نظریه را رد می‌کنند و می‌گویند که اشك از بزرگ‌زادگان پارتیا بوده و می‌دانیم که اسم پارتیا بـه شکل پارتوا یـا پارثوا (پرثوه) در کتیبه داریوش در بیستون ثبت شده است.

برای آنهـایی که ممکن است فکر کنند که اشك بزرگ‌زاده پارتی یا دامدار پارتی مردی ایرانی نبوده دو دلیل ذکر می‌کنیم که یقین داریم قانع کننده است:

دلیل اول این می‌باشد که به تصدیق «موسی‌خورنـی» مورخ ارمنی و سایـر مـورخین ارمنی و به تصدیق نولدکه آلمانی و اکثر ایـران‌شناسان

امروزی، اسم دیگر پارتوا یا پارتیا ایران بوده است و اسم ایران از پارتیا شامل تمام سرزمینی شد که در دوره هخامنشیان از رود سند تا کنار دریای مدیترانه وسعت یافت. دلیل دوم، حدودسرزمین پارتیامی‌باشد که یك سر آن در مغرب دروازه‌کاسپین (دروازه‌قزوین) بود وسر دیگرش درمشرق درشمال غربی افغانستان امروزی و تمام خراسان امروزی را شامل می‌شده است.

علت این که اشك و جانشین‌های او (که همه لقب اشك را انتخاب کردند) غیر ایرانی معرفی شدند، ناشی از خصومت پادشاهان ساسانی نسبت به اشکانیان بود و ساسانیان تاآنجاکه توانایی داشتند کوشیدند که آثار پادشاهان اشکانی را از بین ببرند و آن‌ها را اجنبی و غیر ایرانی قلمداد کنند.

همان خصومت را که اسکندر و جانشینهای او با تاریخ و مذهب ایرانیان کردند، سلاطین ساسانی باتاریخ پادشاهان اشکانی نمودند وبانی آن خصومت پاپك جد اردشیر بود و این دشمنی به ارث به اردشیر، بانی سلسله ساسانی رسید وبعد از او در زمان پسرش شاپوراول آن خصومت شدت کرد و آن پادشاه بزرگ آثارپادشاهان اشکانی وبه‌خصوص تواریخ مربوط به‌آن‌ها را ازبین برد. این است که در تاریخ ایران راجع به‌اشکانیان ـ به طوری که فردوسی هم گفته ـ هیچ چیز وجود ندارد غیر از نام سلاطین اشکانی.

هر نوع اطلاع که ما در مورد پادشاهان اشکانی داریم از سه منبع است: اول منبع مورخین رومی، دوم منبع مورخین ارمنی، سوم منبع مورخین سوریانی.

رومیها چون معاصر با اشکانیان بودند، تاریخ پادشاهان اشکانی را نوشتند و ارمنی‌ها چون از لحاظ تاریخی وابستگی مخصوص به اشکانیان داشتند، تاریخ پاشاهان اشکانی را نوشتند وسوریانی‌ها هم از لحاظ علاقه داشتن به تاریخ دنیا درصدد بر آمدند که تاریخ سلاطین اشکانی را بنویسند

و هر سه طبقه با اینکه ایرانی نبودند به تاریخ ایران خدمت کردند.

اشك و سواران او که گفتیم همه بـر گاو سوار مـی‌شدند، تیرانـداز بودند و می‌توانستند در حالی که گاو به طرف جلـو می‌رفت به سوی عقب تیراندازی کنند و بعد از اینکه اسب سواری بین آنها متداول گردید، همان‌طور بر پشت اسب تیراندازی می‌کردند و آن نوع تیراندازی به اسم قیقاج خوانده می‌شد.

امـا بـه قدرت رسیدن اشك در سرزمین پـارتیا، بـه زودی حکومت سلوکی را در ایـران از بین نبرد و آن حکومت، تـا مدتی بعد از روی کار آمدن اشکانیان در خراسان امروزی، در ایران باقی بود.

باری، آن‌تیوکوس دوم پادشاه ایران ازسلسله سلوکی به مرگ طبیعی مرد و پسرش سلوکوس دوم در سال ۲۴۶ قبل از میلاد مسیح، پادشاه ایران شد و از نخستین روز سلطنت بـر ایرانیان سخت گرفت و آنها را از مراسم مذهبی منع کرد و مـدارس ایرانی را که بـه رسم دوره هخامنشیان مفتوح شده بود و اطفال در آن مدارس زبان و خط فارسی را تحصیل مـی‌کردند، بست و اعلام کرد در هر نقطه ایران اگر مدرسه‌ای برای تـدریس خـط و زبان فـارسی مفتوح شود بانی و آموزگاران مدرسه کشته خواهند شد و در مدارس ایران فقط باید زبان و خط یونانی را تدریس کنند.

یك مرتبه دیگر مردم ایران مجبور شدند که برای حفظ جان خود لباس یونانی بپوشند و باز زبان یونانی زبان اجباری معابر شهرها شد.

درآغاز سلطنت سلوکوس دوم، تاریخ ایران از لحاظ رابطه ایرانیان با پادشاه یونانی تکرار شد.

دیدیم که دردوره پادشاهی آن‌تیوکوس اول، که ایرانیان رادرفشار گذاشته بود، ایرانیان با پسرش سلوکوس علیـه او همدست شدند و مشاهده کردیم که برسرسلوکوس و ایرانیانی که طرفدارش بودند چه آمد. در دوره سلطنت

سلوکوس دوم همان واقعه تکرارشد، با این تفاوت که در دوره آن‌تیوکوس، ایرانیان باپسرش همدست شدند ودر دوره سلوکوس دوم بابرادرش‌موسوم به آن‌تیوکوس که چون به‌سلطنت‌نرسید دارای عنوان آن‌تیوکوس‌سوم نشد، همدست گردیدند و به او کمك کردند تا اینکه به جای سلوکوس دوم پادشاه شود تا اینکه ایرانیان از فشار وتعصب یونانی سلوکوس دوم‌آسوده شوند.

از سال ۲۴۶ قبل از میلاد تا سال ۲۴۲ آن‌تیوکوس باکمك ایرانیان چند بار با برادرش سلوکوس دوم جنگید ولی نتوانست بر او غلبه‌کند. او در یك جنگ بزرگ در آنگوریه ازبرادرش به سختی شکست خورد، معهذا توانست در قسمتی ازآسیای صغیر دارای قدرت‌گردد.

در دوره سلطنت سلوکوس دوم عده‌ای زیاد از ایرانیان که در ماد (یعنی آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان امروزی) یا در راقس (ری و قسمتی از ولایات مرکزی ایران) یا درفارس وکارمانیا وگدروزیا (کرمان و بلوچستان) زندگی می کردند برای این‌که بتوانند به وظایف مذهبی خود عمل نمایند و با زبان فارسی صحبت کنند مهاجرت کردند.

آنهایی که نزدیك سرزمین پارتیا بودند، راه‌آن منطقه را پیش‌گرفتند وکسانی که نزدیك‌آسیای صغیر بودند به‌سوی کشوری رفتندکه پادشاه‌آن، آن‌تیوکوس برادر سلوکوس دوم بود. چون درآن دوکشور ایرانیان از لحاظ زبان و مذهب آزادی داشتند.

بر اثر مهاجرت فارسی‌ها وکرمانی‌ها و بلوچی‌ها به سرزمین پارتیا بودکه درآنجا، براثر اختلاط زبان فارسی (یعنی پهلوی هخامنشی) با زبان محلی، یك زبان جدید به‌وجودآمدکه بعد اسمش را فارسی دری‌گذاشته و فارسی دری همان زبان است که شعرای ایران بعدازتهاجم عرب به‌آن زبان شعرگفتندکه یکی از برجسته‌ترین آن اشعار شاهنامه فردوسی است و همان زبان است که امروز مردم ایران باآن تکلم می کنند و می‌نویسند.

زبان دری برخلاف تصور بعضی از مورخین در دوره ساسانیان به وجود نیامد و به طریق اولی بعد از تهاجم عرب ایجاد نشد، بلکه پایهٔ زبان دری در دوره اشکانیان نهاده شد و چون یك سد قوی در قبال زبان قوم مهاجم مقاومت کرد و چنان آثار ادبی فناناپذیر به وجود آورد که نظیر آن در هیچ جا وجود ندارد و نداشت.

پروفسور «آربری» انگلیسی که کارهای او در رشته ادب زبان فارسی معروف‌تر از آن است که محتاج معرفی باشد و شاگرد پروفسور «نیکلسون» انگلیسی بود، می‌گفت اگر ادب زبان فارسی را که در زبان دری به وجود آمده در یك طرف و ادب تمام دنیا را در طرف دیگر بگذاریم، ادب زبان فارسی می‌تواند به تنهایی از لحاظ کیفیت (نه کمیت) با ادب تمام جهان برابری کند و این حرف را یك استاد انگلیسی می‌زد، در صورتی که می‌دانیم ادبای انگلیسی به ادب خود تعصب دارند و شکسپیر شاعر معروف انگلیسی را در زمره خدایان انگلیسی به شمار می‌آورند.

ادغام زبان فارسی در زبان محلی پارتی سبب پیدایش زبان دری شد، اما، ادغام زبان فارسی در زبان‌هایی که در آسیای صغیر متداول بود سبب پیدایش یك زبان جدید نگردید و علتش این بود که در آسیای صغیر، زبان عمومی، زبان یونانی به شمار می‌آمد و زبان فارسی با زبان یونانی مخلوط نشد.

بعضی تصور کرده‌اند که وقتی سلطنت سلوکی‌ها در ایران از بین رفت سلطنت اشکانیان جای آن را گرفت. در صورتی که چنین نبود و حکومت اشکانی و حکومت پادشاهان سلوکی تا مدتی در کنار هم وجود داشتند.

اما سلاطین سلوکی نمی‌توانستند قدرت سلاطین اشکانی را که در آغاز در پارتیا (خراسان) و آنگاه در باکتریا (افغانستان و جنوب ماوراءالنهر)

وبعد درسوکدیا(سغدیان، خوارزم دوره‌بعد وشهرهای سواحل رودجیحون) قوی شدند از دستشان بگیرند.

اشکانیـان تـا روزی که اصالت دامداری خود را از دست ندادند به پرورش گاو علاقه‌داشتند. مورخین ارمنی می گویند که درقسمت‌های مختلف سرزمیـن سلاطین اشکانی گاو به تعداد زیاد وجود داشت و شیر فـراوان به دست می آوردند و مرغوب‌ترین پنیر دنیای قدیم در خراسان از شیر گاو تهیه مـی‌شد و بعد از اینکه‌آن پنیـر را مـی‌ساختند روی پنیـر، از همه طرف، طبقه‌ای از موم مـی کشیدند تـا اینکه پنیر محفوظ بماند وآنگاه پنیر را در زیرزمین‌های خنك جا می‌دادند وحداقل مدت سه سال پنیر درآنجا می‌ماند وآنگاه‌آن پنیر را با نان تازه می‌خوردند و غذایی لذیذتر از نان تازه وپنیر کهنه وجود نداشت وکسانی که مـی‌خواستند پنیر لذیذتر بخورنـد بیشتر پنیر را در زیرزمین نگاه می‌داشتند و حتی می‌توانستند که مدت ده سال پنیر را نگاه دارند.

سراینده شاهنامه در وقایعی که قهرمان‌های‌آن در دوره اشکانیان وجود داشته‌اند، چند بار در اشعار خود ازپنیر کهن یاد می کند و بدون تردید پنیر کهن که در اشعار فردوسی دیده می‌شود انعکاس علاقه اشکانیان به پنیر کهنه بوده است ودرهمان خطه که پنیر کهنه می کردند شاعر خراسانی و سرایندهٔ شاهنامه از پنیر کهنه یاد می کند.

پـرورش گاو به تعداد زیاد در خراسان این فکر را به وجود می آورد که درآنجا مراتع وسیع‌تر وجود داشته، چون اگر مراتع وسیع‌تر وجود نداشته باشد نمی‌توان‌گاو را به تعداد زیـاد پرورش داد و می‌دانیم که وضع آب و هوای بعضی ازقسمت‌های ایران درگذشته غیر از امروز بوده است.

اشکانیان که در تیراندازی مهارت داشتند برای تهیه وسایل تیراندازی دقت می کردند و در دوره‌آنهـا بهتریـن کمان و تیر در پارتیا و باکتریـا و

سوکدیا ساخته می‌شد.

خم کمان را با چوب درخت بادام جنگلی که در سرزمین پارتیا و سوکدیا به مقدارزیاد یافت می شد می‌ساختند و درمشرق ایران چوبی محکم‌تر از چوب بادام جنگلی (یا بادام وحشی) وجود نداشت.

زه کمان را از زه گوزن فراهم می کردند و مورخین ارمنی نوشته‌اند که مردم سرزمین پارتیا نه فقط گاو را پرورش می‌دادند بلکه گوزن هم به‌طور اهلی از طرف آنها پرورش می‌یافت و ما آثار پرورش گوزن‌های اهلی را در ایران حتی تا قرن پانزدهم میلادی و هیجده قرن بعد از تاریخی که اینک مورد بحث ماست می‌بینیم.

گوشت گوزن که درایران پرورش می‌شد، لطیف وخوش‌طعم و بدون چربی مفرط و لذیذ بوده است و مردم ایران ازگوزن اهلی، مثل گاو، برای بارکشی استفاده می کرده‌اند و از شیر و گوشت آن استفاده می‌نمودند و در خراسان وسغدیان، زه‌گوزن را برای کمان از زه‌های دیگر بهترمی‌دانستند و درهمان دو منطقه ترجیح می‌دادند که تیرهای کمان راکه پیکانی بر آن نصب می‌شد ازچوب درخت گز بسازند که درجنوب خراسان و درسغدیان فراوان بود و امروز هم بیشه‌های کوچك آن درختچه درآن دو منطقه دیده می‌شود.

قرینه دیگر که حاکی از این است که قهرمانان شاهنامه فردوسی در دوره اشکانیان می‌زیسته‌اند این است که در اشعار فردوسی صحبت ازکمان سغدی به اسم کمان چاچ (امروز بعضی از مورخین می گویند تاشکند) می‌شود و صحبت از زه‌گوزن و تیرگزین (تیری که با چوب گز ساخته شده) کرده است. کمان‌چاچ به ظاهر به هر نوع کمان اطلاق می‌شده که‌آن را به روش کمان‌سازان چاچ می‌ساختند و آن کمانی بوده که در یك قوس سه منحنی داشته که یکی از آنها در وسط بزرگ بوده و دو منحنی در دو طرف منحنی وسط قرارمی گرفته وخلاصه قوس کمان‌چاچ علاوه برمنحنی وسطی

دو گوشوار منحنی در دوطرف قوس‌داشته است و هر کمان در هر نقطه که به این شکل ساخته می‌شد موسوم بود به کمان چاچ.

در اینجا گفتیم بعضی از مورخین گفته‌اند که چاچ، تاشکند امروزی بوده و کلمه بعضی را از این جهت ذکر کردیم که عقیده تمام مورخین چنین نیست، چون در قسمت‌های دیگر از ایران نیز شهرهایی به اسم چاچ وجود داشته است، از جمله در دامنه کوه البرز شهری بوده به اسم چاچ و رودخانه‌ای که آن شهر را مشروب می کرد چاچرود خوانده می‌شد و بعد از این که «چ» فارسی مبدل به «جیم» عربی شد آن را جاجرود خواندند که هنوز نزدیك پایتخت ایران جاری است و روستاهای ورامین را مشروب می‌نماید و بعید نیست که شهر چاچ در ورامین امروزی قرار داشته است.

درجنوب غربی‌خراسان، در کنار کویر مرکزی ایران، یك قریه کوچك و به قول سکنه‌محلی کلاته‌ایست‌موسوم به‌چاچ وچون‌تلفظ «چ» دوم، در آخر کلمه برای سکنه محلی مشکل است آن را بیشتر به شکل چاه تلفظ می کنند اما اگر از معمرین آنها پرسش شود، می‌گویند که نام‌آبادی آنها چاچ است. ازقضا نزدیك آن آبادی در جنوب بیشه‌ای ازدرخت‌های بادام وحشی وجود دارد و اگر مردم آن قریه کوچك، که شاید در قدیم شهری بوده، در ادوار باستانی کمان می‌ساختند، بدون تردید چوب برای ساختن قوس کمان را از آن بیشه به دست می‌آوردند.

با توجه به این که درسایر نقاط ایران ازجمله درخود خراسان محلی‌به اسم چاچ وجود داشته، نظریه مربوط به این که چاچ تاشکند امروزی می‌باشد قابل دقت است. آنچه فردوسی ازچوب بادام وحشی و زه‌گوزن و تیر گزین در مورد کمان و تیر می‌گوید موافق است باآنچه از مورخین ارمنی در مورد کمان‌ها و تیرهای اشکانی می‌گویند.

سرزمینی که پادشاهان اشکانی در آن به قدرت رسیدند جزو مناطق

زلزله‌خیز بود و بارها در آن منطقه زلزله شهرها را ویران کرد و مردم را به قتل رسانید.

پدران اشك، در صحرا، کنار مراتعی که گاوان در آن چرا می کردند، در چادر بسر می‌بردند. آنها خیمه‌های خود را طوری می‌بافتند که آب در آن نفوذ نمی کرد، به این ترتیب که هر بار مقداری زیاد موی بز را از شبانانی که در مرکز ایران گله‌های بزرگ بز را پرورش می‌دادند خریداری می کردند و با موی بز پارچه‌ای می‌بافتند که به مصرف تهیه خیمه می‌رسید و در آن خیمه‌ها از باران و برف مصون بودند برای این که رطوبت باران و برف به داخل خیمه‌ها نفوذ نمی کرد.

تا روزی که امرای اشکانی خیمه‌نشین بودند از زلزله بیم نداشتند، چون هنگام وقوع زلزله خیمه بر سرشان ویران نمی‌گردید، اما بعد از اینکه شهرنشین شدند، از زلزله وحشت کردند و برای اینکه زلزله خانه‌هایشان را ویران نکند، درصدد بر آمدند که خانه‌ها را طوری بسازند که مقابل زلزله پایداری نماید.

ما نمی‌دانیم که در ژاپون در چه تاریخ اولین خانه که مقابل زلزله مقاومت کند بنا گردید، ولی در پارتیا خانه‌هایی مخصوص ساخته شد که مقابل زلزله مقاومت می کرد و ویران نمی‌گردید.

ساختن خانه‌های مزبور، برخلاف پندار امروزی، دشوار نبود و فقط بایستی به فکر سکنه آن منطقه می‌رسید که خانه‌های خود را با استفاده از تیرهای طولانی که درجرزها به طور عمودی قرارمی‌دادند بسازند تا این که در موقع زلزله جرزها فرو نریزد و سبب فرو ریختن سقف نشود.

شاید این روش قبل از اشکانیان در شهرهای پارتیا متداول بوده، ولی تاریخ آن را به اسم اشکانیان ضبط کرده و همه اشکانیان، بعد از اینکه در پارتیا به قدرت رسیدند، برای اینکه زلزله خانه‌ها را ویران نکنند یك روش

خاص را در خانه‌سازی پیش گرفتند و در چوب جرزها تیرهای چوبی بلند و عمودی قرار دادند تا این که در موقع زلزله از ویرانی خانه‌های جلوگیری نمایند. شاید در آن خانه‌ها، در زلزله‌های شدید، قدری مصالح بنایی فرو می‌ریخت، ولی خانه بر سر سکنه ویران نمی‌شد و آنها را به هلاکت نمی‌رسانید و مرمت خانه بعد از زلزله نیز آسان بود.

ما وارد وقایع تاریخی دوره اشکانیان نشده‌ایم و هنوز در دوره پادشاهان یونانی نژاد ایران به اسم سلوکی‌ها هستیم، معهذا می‌توانیم دو نکته مربوط به اشکانیان را ذکر کنیم:

اول اینکه دوره سلطنت اشك اول در پارتیا کوتاه بود. گفتیم که او در سال ۲۵۶ قبل از میلاد در پارتیا دارای قدرت شد و آنجا را از حوزه‌سلطنت سلوکی‌ها جدا کرد. بنابراین وقتی سلوکوس دوم پادشاه ایران در ۲۴۶ قبل از میلادی به سلطنت رسید، پنجاه سال از جدا شدن پارتیا از حوزه سلطنت سلاطین سلوکی می‌گذشت، اما ما به‌درستی نمی‌دانیم که اشك اول در پارتیا چند سال سلطنت کرد. بعضی گفته‌اند که او دو سال پادشاهی کرد و برخی دوره پادشاهی‌اش را پنج سال و بعضی هفت سال و برخی بیشتر دانسته‌اند. در هر صورت دوره پادشاهی بانی سلسله اشکانی کوتاه بود ولی در همان دوره کوتاه، او حسن نیت خود را نسبت به ایرانیان بروز داد.

نکته دیگر اینکه روی کار آمدن اشکانیان، به توسعه صنایع ایران کمك کرد. ما وقتی به دوره اشکانیان رسیدیم صحبت خواهیم کرد و اکنون بگوییم که سلوکوس دوم پادشاه ایران که می‌خواست آسیای صغیر را از برادرش آن‌تیوکوس بگیرد یك قشون نیرومند بسیج کرد و در فصل قشون کشی، یعنی در بهار سال ۲۴۲ قبل از میلاد، از راه آذربایجان به سوی آسیای صغیر به راه افتاد و آن‌تیوکوس که در آن موقع در لیدی واقع در مغرب آسیای صغیر بود با قشونی که بین سربازان آن از ایرانیان هم بودند

به سوی برادر رفت و در منطقه انگوریه که امروز به اسم آنکارا خوانده می‌شود دو سپاه به هم رسیدند.

مدت پنج روز سپاه سلوکوس دوم و سپاه آن‌تیوکوس مقابل یکدیگر قرار گرفتند.

به این ترتیب که هر بامداد هر یك از دو سپاه طرفین صفوف جنگی می‌آراست یعنی جناح راست و جناح چپ و قلب و ذخیره به وجود می‌آورد و تا موقع عصر، دو سپاه روبروی هم قرار می‌گرفتند وهر یك از آن دو انتظار می‌کشید که دیگری مبادرت به حمله کند. در آن موقع، چون آفتاب در آسمان به جایی می‌رسید که نشان می‌داد موقع جنگ گذشته، طرفین عقب‌نشینی می‌کردند و آنگاه به اردوگاه شب قبل برمی‌گشتند و سربازان دست به‌کار تهیه کردن غذای شب می‌شدند.

معلوم نیست به‌چه علت هر یك از آن دوقشون بعد از اینکه مقابل سپاه دیگری قرار می‌گرفت انتظار داشت که دیگری به وی حمله‌ور شود.

افراد معمولی چون ما فکر می‌کنیم که آن دوسپاه از یکدیگر می‌ترسیدند و لذا وقتی مقابل هم قرار می‌گرفتند جرأت حمله‌کردن از آنها سلب می‌شد و انتظار می‌کشیدند تا این که دیگری حمله‌ور شود، اما یك سردار جنگی وقتی این قسمت از تاریخ را می‌خواند این طور فکر نمی‌کند، چون سردار جنگی در میدان کارزار بیم‌ندارد، افسران اوهم بیم ندارند و سربازانش اگر کار کرده و جنگ دیده باشند نیز از جنگ نمی‌ترسند. هرسردار جنگی که ازحمله خودداری می‌کند برای صرفه‌جویی درسربازان است واز این جهت حمله نمی‌نماید که عده‌ای زیاد ازسربازانش کشته نشوند. به احتمال زیاد در آن پنج روز سلوکوس دوم و برادرش آن‌تیوکوس به همین علت از حمله خودداری می‌کردند و می‌خواستند که

دیگری حمله کنند تا اینکه عده‌ای زیاد از سربازانش کشته شوند.

روز ششم بعد از این که صفوف جنگی آراسته شد و دو سپاه مقابل هم قرار گرفتند، سلوکوس دوم در تمام قسمت‌ها یعنی در دو جناح و قلب مبادرت به حمله کرد.

جنگ در انگوریه، سه روز طول کشید بدون اینکه طرفین بتوانند، از پیکار نتیجه‌ای قطعی بگیرند. ایرانیانی که در سپاه آن‌تیوکوس بودند خوب می‌جنگیدند چون می‌دانستند که موجودیت آنها وابسته به این است که سلوکوس دوم را عقب برانند. روز چهارم آن‌تیوکوس تماس را با دشمن قطع کرد و با سربازان خود از جمله سربازان ایرانی عقب‌نشینی نمود.

هیچ‌یك از دو طرف نتوانست ارتش دیگری را متلاشی کند، اما چون آن‌تیوکوس میدان جنگ را رها کرد و رفت و اراضی میدان جنگ از طرف سلوکوس دوم اشغال شد، لذا تاریخ باستانی، سلوکوس دوم را فاتح جنگ انگوریه شناخت و آن‌تیوکوس با قشون خود به سوی مغرب آسیای صغیر یعنی کشور لیدی عقب‌نشینی کرد.

سلوکوس دوم درصدد برآمد که برادرش آن‌تیوکوس را تعقیب نماید ولی در همان روز که قصد تعقیب او را داشت یك پیك سریع‌السیر از خاور آمد و نامه‌ای به دست سلوکوس دوم داد. آن مرد وقتی نامه راگشود اطلاع حاصل کرد که مردی به اسم «تیری‌دات» ازدودمان اشکانی با یك قشون قوی از پارت‌ها و «خواندیان» به «هیرکانیا» که امروز به اسم گرگان (استرآباد) خوانده می‌شود حمله کرد و آنجا را اشغال نمود و بعد از تصرف هیرکانیا مصمم است که سایر مناطق واقع در ساحل دریای خزر را که امروز به اسم مازندران و گیلان خوانده می‌شود تصرف نماید.

اشك یا ارشك که گفتیم خراسان را از کشور پادشاهان یونانی ایران

جدا کرد، بعد از مدتی کوتاه زندگی را بدرود گفت و بعد از او تیری‌دات در همان منطقه پارتیا پادشاه شد.

تیری‌دات (تیرداد) برادر اشك اول بانی سلسله اشکانی بود که در دوران فرمانروایی برادرش در کنار او قرار داشت و پس از مرگ وی جانشین اوشد. تیری‌دات (تیرداد و تیری‌داتس به تلفظ یونانی) که در تاریخ او را به نام اشك دوم هم می‌شناسند، مثل برادرش ایرانیان را از لحاظ رسوم و آداب آزادگذاشت.

در آن موقع در ماورای رودخانه جیحون، بین آن رودخانه ورودخانه سیحون، طایفه‌ای بزرگ از ایرانیان زندگی می کردند که آنها را خواندیان یا پرنیان می‌خواندند.

ما نمی‌دانیم که به‌چه علت آن طایفه را خواندیان یا پرنیان می‌خواندند و تحقیق در مورد وجه تسمیه قبایل قدیم ایرانی هنوز شروع نشده و کسانی باید این کار را شروع کنند که چند زبان قدیم ایرانیان مثل پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی و پهلوی هخامنشی و همچنین زبان سنسکریت را که ریشه یك قسمت از زبان‌های اقوام هند و اروپایی است بدانند.

طایفه بزرگ خواندیان یا پرنیان از راه کشاورزی و پرورش دام زندگی می کردند و اراضی بین دو رودخانه سیحون و جیحون با کوشش آنها یکی از آبادترین مناطق آسیا شده بود و به همین جهت بعضی از مورخین گفته‌اند که بهشت درماراءالنهر یعنی آن طرف جیحون (بین دو رود جیحون و سیحون) بوده یا اینکه احتمال می‌دادند که یکی از چهار بهشت در آنجا قرار داشت.

قبایل صحرانشین و نیمه‌وحشی صحراهای آن طرف رود سیحون که گفتیم هرودوت آنها را ماساگت یا ماساژت خوانده به سرزمین آباد و حاصلخیز طایفه خواندیان یا پرنیان حمله‌ور شدند و طایفه اخیر که توانایی

مقاومت در قبال قبایل صحرانشین نیمه‌وحشی را نداشت مزارع و باغها و خانه‌های خود را رها کرد و دام را جلو انداخت و راه جنوب را پیش گرفت.

قسمتی زیاد از دام مهاجرین در راه مرد و بقیه را به پارتیا رسانیدند و تیری‌دات آنها را مسکن داد.

سالخوردگان و زن‌های‌خواندیانی در زمین‌هایی که تیری‌دات به‌آنها داد مشغول کشاورزی شدند و جوان‌های طایفه وارد قشون تیری‌دات گردیدند و پادشاه اشکانی به دست آموزگاران، فنون جنگ را به‌آنها آموخت و آنها فن سواری و تیراندازی و قیقاج زدن و فنون دیگر جنگ را فرا گرفتند.

نژادآریایی خواندیان یا پرنیان ازلحاظ تناسب اندام و قیافه زیباترین یا یکی از زیباترین نژادهای آریایی بوده‌اند.

اشکانیان ــ به طوری که گفتیم ــ دام‌پرور بودند و به‌کشاورزی چندان توجه نداشتند، ولی مهاجرین خواندیان یا پرنیان کشاورز بودند و در فن کشاورزی بصیرت داشتند و بعد از اینکه در خراسان مسکن گزیدند کشاورزی را در آن سرزمین توسعه دادند و بصیرت خود را به‌کار انداختند تا از کشتزارها و صیفی‌کاری‌ها و باغها، غلات و سبزیها و میوه‌های بهتر به‌دست بیاورند.

نژادشناسان مغرب زمین کشاورزان امروزی خراسان را زیباترین کشاورز قاره آسیا می‌دانند و بالاخص در شمال خراسان زیبایی کشاورزان محسوس است و البته منظور از زیبایی کشاورزان خراسانی زیبایی آنها از لحاظ تناسب قیافه است و تا کسی قیافه کشاورزان شمال خراسان را با قیافه کشاورزان کشورهای دیگر از جمله کشورهای اروپایی مقایسه ننماید متوجه نمی‌شود چرا نژادشناسان کشاورزان خراسان و بخصوص کشاورزان شمال

آن را زیباترین کشاورز آسیا دانسته‌اند. در هرحال عقیده قسمتی از مورخین این است که کشاورزان خراسان بازمانده کشاورزان طایفه آریایی خواندیان یا پرنیان هستند (و بعضی از آنان نیزعقیده دارند که اشکانیان خود، در اصل، از جمله این طوایف بوده‌اند).

باری، سربازان جوان طایفه خواندیان بعد از اینکه وارد قشون تیری‌دات شدند و تعلیم یافتند، در این زمان، سلوکوس دوم برای جنگ با برادرش آن‌تیوکوس، عازم آسیای صغیر شد.

تیری‌دات از غیبت سلوکوس دوم استفاده کرد و با قشونی که تجهیز کرده بود به منطقه جنگلی هیرکانیا (گرگان) حمله‌ور گردید وحاکم یونانی آنجا را که از طرف سلوکوس دوم گماشته شده بود کشت و آنجا را ضمیمه کشور پارت کرد. حاکم یونانی هیرکانیا نتوانست جز یك روز مقابل تیری‌دات مقاومت کند و در همان روز کشته شد و هیرکانیا جزو کشور تیری‌دات گردید.

چون پادشاه اشکانی به سهولت هیرکانیا را تصرف کرد، درصدد برآمد که کشور مجاور یعنی مازندران را هم به سرعت تصرف نماید و غافل از این بود که مردم مازندران غیر از مردم سایرنواحی می‌باشند و طوری سکنه مازندران قوی و جنگجو بودند که در هیرکانیا آنها را «دئه‌وا» می‌خواندند که کلمه «دیو» از این ریشه است.

علت این‌که فردوسی در شاهنامه خودکه تمام داستان‌هایش مستند می‌باشد مسکن دیو سفید را در مازندران قرار می‌دهد همین است و اگر در قدیم دیگران تمام مردم مازندران را دئه‌وا نمی‌خواندند تردیدی نداریم که قسمتی از آنها موسوم به دئه‌وا (دیو) بوده‌اند و اسم دیو در اعصار بعد، روی دودمان قسمتی از امرای مازندران باقی ماند.

به قول مورخین ارمنی دیوهای مازندران و به قول ما، مردان دلیر و

سلحشور آنجا جلوی تیری‌دات را گرفتند. تیری‌دات خیلی سعی کرد که مازندران را هم تصرف کند، اما فقط از عهده اشغال قسمتی از سواحل مازندران بر آمد و نتوانست که وارد منطقه کوهستانی آنجا شود و سکنه دلیر و کوه‌نشین مازندران راه را بر او بستند.

تیری‌دات به اشغال قسمتی از سواحل مازندران اکتفا کرد و ما نمی‌دانیم که سواحل مازندران تا کجا در تصرف او بود. اما مردم کوه‌نشین مازندران تیری‌دات را در منطقه ساحلی به حال خود نگذاشتند و چندمرتبه از کوه فرودآمدند و به او حمله‌ور شدند.

آنها برای طرفداری از پادشاه یونانی ایران، سلوکوس دوم، با تیری‌دات نمی‌جنگیدند، بلکه تعصب آنها اجازه نمی‌داد که دیگران مازندران را اشغال کنند. معهذا تیری‌دات در منطقه ساحلی مازندران پایداری کرد و برای اینکه سکنه کوه‌نشین نتوانند وی را از آن منطقه خارج کنند، قلاع جنگی کنار دریا ساخت و سربازان خود را در قلعه‌ها جا داد.

سکنه کوهستانی مازندران درصدد بر آمدند که رابطه بین قلعه‌ها را قطع کنند تا اینکه تیری‌دات نتواند به سربازانی که در قلعه‌ها هستند آذوقه برساند، ولی تیری‌دات بدون اشکال از راه دریا به مدافعین آن قلاع آذوقه می‌رسانید تا اینکه فصل زمستان فرا رسید.

مردم کوهستان مازندران می‌توانستند فصل زمستان در خانه‌هایی که در کوه داشتند به سر ببرند، اما نمی‌توانستند دام خود را در کوه نگاهدارند و مجبور بودند که از کوه فرود بیایند و دام خود را در مراتع کنار دریا که منطقه گرمسیر مازندران بود بچرانند، لذا با این که از تیری‌دات و سربازانش نفرت داشتند پیشنهاد صلح کردند. تیری‌دات پیشنهادشان را پذیرفت، مشروط براین که خراج بدهند وآنها، از بیم از دست‌رفتن تمام دامشان حاضر به پرداخت خراج شدند.

در فصل بهار، سلوکوس دوم از آسیای صغیر مراجعت کرد. اوزودتر از فصل بهار مراجعت کرده بود اما نمی‌توانست قبل از بهار علیه تیری‌دات قشون کشی کند.

پادشاه یونانی ایران قبل از اینکه بهار برسد مردد بود که آیا به پارتیا حمله کند یا به هیرکانیا. اگر به پارتیا حمله می کرد بـه مرکز سلطنت تیری‌دات حمله کرده بود، اما تمام مردم پارتیا طرفدار تیری‌دات بودند و بـرای کمك به او در جنگ علیه سلوکوس‌دوم شرکت می کردند. او فکر کرد که تیری‌دات درهیرکانیا ومازندران طرفدار ندارد واگر در آنجا به وی حمله‌ور شود به زودی او را از پا درمـی‌آورد. این بود که مصمم شد بعد از وصول فصل بهار در هیرکانیا به تیری‌دات حمله‌ور گردد.

کسی که می‌خواست به هیرکانیای قدیم و گرگان امروزی قشون بکشد از سه راه می‌توانست سپاه خود را واردآنجا نماید: یکی ازراه دریاکه آن راه بـر سلوکوس دوم بسته بود، چون وسایل برای عبور دادن قشون خود از راه دریـای خزر بـه هیرکانیا نداشت. دوم از راه پـارتیا یعنی از طرف مشرق که سلوکوس دوم از آن راه نمی‌توانست وارد هیرکانیا شود چون در پارتیا قدرت نداشت.

راه سوم راهی بود که مورخین رومی به اسم دره«پراداس» خوانده‌اند و امروز موسوم به دره شاهرود است وآن دره‌ای بود و هست بین شاهرود و استرآباد که سپاهـی که از آن دره می‌رفت می‌توانست خود را به مغرب هیرکانیا برساند.

آن دره باکوههای کم‌ارتفاع محاط شده بود و یـك سپاه می‌توانست که ازآن بگذرد، اما در فصل بهار، به مناسبت طغیان رودخانه‌ها،آبی زیاد ازآن دره می گذشت.

لذا سلوکوس دوم که مـی‌خواست از راه‌آن دره خود را به هیرکانیا

برساند، بعد از رسیدن به منطقه مجبور شدکه عبور خود را به تأخیر بیندازد تا ایـن که آب کم بشود و سربـازان او بتوانند با ساز و برگ جنگی از آن دره عبور کنند و بعد از اینکه آب کم شد، چهل و پنج روز بعد از آغاز بهار، سلوکوس دوم با سربازان وارد دره شاهرودگردید و به سوی شمال به راه ادامه داد.

پادشاه یونانی نژاد ایران در مورد قشون‌کشیدن به شمال ایران برای جنگ بـا تیری‌دات اشتباه کرد. او اگر بـه جای رفتن بـه شمال ایران راه خراسان را پیش‌می‌گرفت، تیری‌دات را به زانو در می‌آورد، برای اینکه‌در آن مـوقع در پارتیا کسی کـه قـدرت و نفوذکلمه تیری‌دات را داشته باشد نبود و آن‌که ازطرف پادشاه اشکانی درپارتیا حکومت می‌کرد نمی‌توانست جلوی سلوکوس دوم را بگیرد.

«موسی‌خورنی» می‌گویدکه سلوکوس دوم نمی‌دانست که تیری‌دات در مـازندران است و تصور مـی‌نمودآنکـه هیرکانیا و مازندران را اشغال کرده یکی از سرداران تیری‌دات مـی‌باشد و خود او در پارتیا است وچون تیری‌دات را در پارتیا می‌دانست رفتن به‌آن منطقه را برای جنگ با پادشاه اشکانی صلاح نمی‌دانست.

«مـار ـ آیبا ـ کاتی‌نا» مـورخ دیگر ارمنی که به زمان سلوکوس دوم خیلی نزدیك بوده و با تاریخ ورود تیری‌دات به‌گرگان بیش از نود و یك سال فاصله نداشته، می‌گوید سلوکوس دوم از ایـن جهت از تنگه شاهرود گذشت و راه شمال را پیش‌گرفت که می‌دانست تیری‌دات در شمال است. او قصد داشت کـه خود تیری‌دات را از بین ببرد و می‌دانست‌که اگر تیری دات از بین بـرود دیگر اشکانیان نخواهند توانست که پارتیا را نگاه دارند و اوآنجا را ضمیمه ایران خواهدکرد.

در هر حال، سلوکوس دوم از دره یا تنگه شاهرود عازم شمال شد.

در روز دوم، هنگام راه‌پیمایی، سلوکوس دوم و سپاهیانش دچار بارانی شدید شدند. آنها تصور می‌کردند که آن باران یك رگبار بهاری است و به زودی قطع خواهد شد، ولی باران تا نزدیك غروب که سپاه سلوکوس دوم برای استراحت سربازان و چهارپایان توقف کرد ادامه یافت.

آنجا که سپاه توقف کرد یك قریه کوچك بود و سلوکوس دوم و چند نفر از سردارانش به خانه‌های آن قریه رفتند ولی سربازانش مجبور شدند که زیر چادرهایی که از سقف آن دایم آب به خارج فرو می‌ریخت بسر ببرند.

قبل از اینکه سربازان برای استراحت شبانه اردوگاه به وجود بیاورند نهری که در دره جاری بود بر اثر ادامه باران پر آب شد. وقتی سربازان برای استراحت توقف کردند آب جاری تمام دره را گرفته بود و سربازها که پیش‌بینی می‌کردند که آب باز زیادتر خواهد شد چادرها را در دامنه تپه‌ها برافراشتند.

دره شاهرود، از پیچ و خمهای آن گذشته، یك درهٔ شمالی و جنوبی است و وقتی سربازان خواستند چادرها را برافرازند چون همه نمی‌توانستند در یك سمت دره جابگیرند چادرها را در دو سمت یعنی در شرق و غرب در دامنه تپه‌ها افراشتند.

بعد از این که قدری از شب گذشت آب به قدری زیاد شد که آن قسمت از قشون که دردامنه تپه‌های شرقی قرار داشت از قسمت دیگر مجزی گردید و حتی سوار بر اسب هم نمی‌توانستند از یك طرف رودخانه به طرف دیگر بروند، برای اینکه فشار آب اسب را می‌برد. هوا هم سرد گردید، اما تپه‌ها در دو طرف رودخانه مشجر بود و سربازان می‌توانستند هر قدر که میل داشتند برای افروختن آتش هیزم به دست بیاورند. افروختن آتش زیر باران

امکان نداشت و فقط درون چادرها می‌توانستند آتش بیفروزند و چون هیزم‌ها بزرگ بود برای افروختن آتش در چادرها دچار زحمت می‌شدند و در موقع شب هم نمی‌توانستند تنه درخت‌ها را به قطعات کوچك تقسیم نمایند.

باران تا نزدیك بامداد ادامه یافت ودرآن موقع قطع شد وابر متفرق گردید و ستارگان درخشید و سربازها که تا آن موقع از سرما حتی درون چادرها معذب بودند، درهوای آزاد باتنه درختها آتش‌های بزرگ افروختند و تل آتش‌ها آنقدر وسعت داشت که حرارت آن به زودی لباس مرطوب سربازان و خیمه‌ها را خشك کرد.

وقتی روز دمید هنوز آب آنقدر زیاد بود که آن قسمت از قشون سلوکوس دوم که در یك طرف دره قرار داشت نمی‌توانست خود را به طرف دیگر برساند. حرکت قشون هم به مناسبت آب فراوان که در دره جاری بود امکان نداشت، چون سپاه سلوکوس دوم بایستی از بستر آن دره به سوی شمال برود و تا طغیان فرو نمی‌نشست و راه باز نمی‌شد، نمی‌توانستند قشون را به حرکت در آورند.

مدت دو شبانه روز سلوکوس دوم مجبور شد در آنجا توقف کند. بامداد روز سوم بعد از اینکه معلوم شد می‌توان از بستر رودخانه عبور کرد قشون سلوکوس دوم به حرکت درآمد و نزدیك ظهر آب در بستر رودخانه به میزان عادی رسید، یعنی به اندازه‌ای شد که سربازان سلوکوس دوم هنگام ورود به دره شاهرودآن را دیده بودند.

در راه سربازان، در دامنه تپه‌ها، طرف راست و چپ دره، تمشك به مقدار زیاد وجود داشت و سربازها هرقدر که می‌خواستند تمشك می‌چیدند ومی‌خوردند یا اینکه در کیسه‌هایی می‌ریختند تا اینکه بعد از رسیدن به محل اتراق بخورند و درآن سفر سلوکوس دوم و همراهانش دانستند که دره

شاهرود یکی از تمشك‌زارهای بزرگ آسیا می‌باشد.

آن منطقه که قشون سلوکوس دوم مـی‌گذشت منطقه ییلاقی بـود و روز پنجاه و دوم بهار، بعد از این که سربازان از خواب بیدار شدند وعازم حرکت گردیدند، راهنمایان به سلوکوس دوم و سربازانش گفتند که امروز آخرین روز مسافرت ما در منطقه ییلاقی است و از فردا وارد منطقه قشلاقی خواهیم شد.

عده‌ای از سربازان سلوکوس دوم سوار بودند و قسمتی دیگر پیاده و سازوبرگ جنگی آن زمان را حمل می‌کردند. هوا نه‌گرم بود و نه سرد، و آفتاب در آسمانـی بدون یك لکه ابر بر دره شاهرود می‌تابید و گاهی یکی ازسربازان‌یونانی آواز را سر می‌داد و صدای اودرکوه انعکاس پیدا می‌کرد و از چند طرف با همان صدا به وی جواب می‌دادند.

ناگهان از بالای تپه‌های شرقـی و غربی، برسواران و پیادگان سپاه، سنگ بارید و سنگ‌ها آن‌قدر بزرگ بود که هر سنگ بعـد از اصابت بـه یك سرباز پیاده یا سوار او را به هلاکت می‌رسانید یا طوری مجروح می‌کرد که آن مرد دیگر توانایی حرکت را نداشت.

وقتـی سربازان نظر را متوجه بالای تپه‌های اطـراف کردند مشاهـده نمودند که درقله تپه‌ها مردانی ایستاده‌اند که موی سر و ریش بلند دارند ودر دست هـریك از آنها فلاخنی دیده مـی‌شود که به نظر می‌رسد دارای کفه‌ای بـزرگ بـاشد، زیرا می‌توانستند باآن فلاخن سنگ‌های بزرگ را پرتاب نمایند و اگر کفه فـلاخن کوچك باشد نمی‌توان باآن سنگ‌های بزرگ را پرتاب نمود.

افسران یونانی نژاد خطاب به سربازان فریاد زدند آنها را به تیرببندید و نگذاریـدکه به طرف ما سنگ بیندازند. اما تیرهای سربازان سلوکوس دوم چون از طـرف پایین به طرف بالا پرتاب می‌شد، تأثیری در جلوگیری

از سنگباران نداشت و فلاخن‌اندازان، بی‌انقطاع سنگ‌های بزرگ را به طرف سواران و پیادگان رها می‌کردند و با اصابت هر سنگ، یك سرباز سوار یا پیاده از پا در می‌آمد.

سربازان سلوکوس دوم نه می‌توانستند پیش بروند و نه عقب‌نشینی نمایند، چون چه در حال پیشرفت چه درحال عقب نشینی هدف سنگهای مردان مهاجم قرار می‌گرفتند.

سلوکوس دوم فرمان داد که سربازان او در دو طرف دره، به تپه‌ها حمله‌ور شوند و مردان فلاخن‌انداز را از پا درآورند چون فقط با آن حمله و نابود کردن فلاخن‌اندازان می‌توانستند از خطر آنها مصون باشند.

سربازها برای اجرای امر پادشاه، خطر سنگهای گران را استقبال کردند و در طرف شرق وغرب دره، به طرف تپه‌ها دویدند. اما وقتی خود را به بالای تپه‌ها رسانیدند اثری ازآن مردان ندیدند.

سلوکوس دوم وقتی گزارش افسران را دریافت کرد و دانست که مردان مهاجم ناپدید شده‌اند، از راهنمایان پرسید چون شما اینجا را می‌شناسید بگویید که این مردان کجا رفته‌اند؟

راهنمایان گفتند این‌ها دیو بودند و دیوها می‌توانند ناپدید شوند!

سلوکوس دوم پرسید مگر اینان آدمی نیستند؟

راهنمایان گفتند که آدمی می‌باشند، اما نوعی بخصوص از آدمیان هستند که یك مرتبه پدیدار و ناگهان ناپدید می‌شوند و کسی نمی‌داند از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند!

سلوکوس دوم به افسران خود گفت پشت تپه‌ها را موردکاوش قرار بدهند و مردان ریشو را دستگیر نمایند و ناپدید شدن آنها نشان می‌دهد که در پشت تپه‌ها، نقاطی هست که آنان می‌توانند خود را در آن نقاط پنهان نمایند. افسران با سربازان، پشت تپه‌ها را تا آنجا که امکان داشت مورد

بازرسی قراردادند، اما نه توانستند دیوها را پیدا کنند و نه نقاطی به نظرشان رسید که آدمی بتواند در آنجا پنهان شود.

حمله مردان ریشو و بـه قـول راهنمایان دیوها، راه‌پیمایی قشون را نامنظم کرد، ولی بعد ازاینکه حمله متوقف شدسربازان به حرکت درآمدند و اجساد مقتولین را زیـر سنگهای بزرگ جا دادند و مجروحین را با خود بردند که مورد مداوا قرار بگیرند.

سلوکوس دوم، با پنجاه هزارسرباز سوار وپیاده، به جنگ تیری‌دات مـی‌رفت و آن پنجاه هـزار نفر درآن راه کوهستانـی، یك ستون به وجود آورده بودند بـه طول یك فـرسنگ و نیم و به مقیاس امروز ۹ کیلومتر و هیچ یك از سرداران جنگی نمی‌تـوانست درآن واحـد تمام‌آن سپاه را در مـد نظر داشته بـاشد و هر افسر، فقط قسمتی محدود و معین ازآن سپاه را می‌دید.

وقتی قشون بـه راه افتاد، دیـوها در جـای دیگر، سنگ بر سربازان باریدند و عده‌ای ازآنها راکشتند یا مجروح کردند. باز از طرف فرماندهی کـه درآن مـوضع حضور داشت دستور داده شد کـه به قله تپه‌ها حمله‌ور شوند. ولی همین کـه سربازان خود را به قله تپه‌ها رسانیدند مشاهده کردند که اثری از دیوها نیست.

عنوان دیـو را درکتب مـورخین ارمنـی می‌یابیم. درکتب مورخین یونانـی و رومی نوشته‌اندکه بربرهـا روی سربازان سلوکوس دوم سنگ می‌باریدند و آنها ریش و موهای سربلند داشتند. درکتب مورخین ارمنی، اسم دیـو متـرادف با داشتن موی سر و ریش بلند است و تردیدی وجود نداردکه این تعریف ازدیو،ناشی از این بودکه در دوره سلطنت سلوکوس دوم و اسلاف او مردان ایران مجبور بوده‌اندکـه ریش و سبیل را بتراشند و موهای سر را مثل یونانیان‌کوتاه کنند.

چون دیگر مردها بر خلاف دوران هخامنشیان موی بلند سر و ریش بلند نداشتند، داشتن موی سر و ریش بلند یك‌چیز غیر عادی بوده و خیلی جلب توجه می‌کرده و چون اسم مردم مازندران هم «ده‌ئه‌وا» بوده که کلمه دیو از آن مشتق شده، در اذهان و افواه دیو مردی شد دارای موها و ریش بلند و ژولیده و این نوع تجسم از دیو در تواریخ باقی ماند.

در هر حال، آن روز، تا شب جنگجویان مازندرانی بر سربازان سلوکوس دوم سنگ باریدند و هر دفعه که می‌خواستند آنها را دستگیر نمایند یا به قتل برسانند، ناپدید می‌شدند. به این ترتیب آن روز سلوکوس دوم نتوانست از تنگه شاهرود عبور کند و مجبور گردید که در شب پنجاه و سوم بعد از آغاز بهار در آن دره بماند.

زوال قدرت یونانیان

قبـل از این که تاریکی فـرود بیاید هوا مستور از ابـر شد و چـون سلوکوس دوم یک‌بـار در آن تنگه دچـار سیل شده بـود، قشون خود را در دامنه تپه‌ها قرار داد که اگر باز سیلاب به راه افتاد سپاه او را آب نبـرد. در آن شب چند دفعه باران بارید اما نه به طوری که آب رودخانه زیاد و مبدل به سیل شود.

بامداد روز پنجاه و سوم وقتی که روز دمید سربازان اردوگاه خود را جمع کردنـد و بـه راه افتادند. در آن روز سپاه سلوکوس دوم بـایستی از گردنه‌ای به اسم «یافت» بالا برود و بعد از این که از آن بالا می‌رفت و بـه قله کوه می‌رسید، در زیر پای خود ساحل دریای کاسپین (خزر) را می‌دید و به قسمت قشلاقی مازندران و همانجا که تیری‌دات آنجا بود می‌رسید.

سربـازان سلوکوس دوم، به‌جایی رسیدند که تنگه شاهـرود تمام شد و گردنه یافت آغاز گردید.

مفهوم گردنه شاید برای بعضی روشن نباشد، چون امروز دیگر گردنه وجود ندارد و هرگاه کسی اکنون بخواهد از تنگه شاهرود عبور کند یا اینکه گردنه یافت را ببیند آن را نخواهد دید،زیرا درمکانی که در گذشته گردنه یافت بود اکنون یك جاده شوسه می گذرد و مسافر امروزی نمی تواند بفهمد که گردنه مذکور هنگامی که سلوکوس دوم می خواست سپاه خود را از آن بگذراند چگونه بوده، در صورتی که گردنه مذکور تا اوایل قرن حاضر هم وجود داشت و در آن زمان مسافرانی که از آن گردنه عبور می کردند مسافرتشان از آنجا کوچکترین تفاوت با عبور سربازان سلوکوس دوم در سال ۲۴۱ یا ۲۴۰ قبل از میلاد نداشت.

گردنه یافت راهی بودمارپیچی که دردامنه یك کوه شروع می شد ودر همان دامنه بالا می رفت و مسافری که از آن راه می گذشت، پیوسته دره را در طرف راست خود یعنی مشرق می دید و کوه را در طرف چپ یعنی مغرب. پهنای راه در گردنه یافت نسبت به پهنای جاده درسایر نقاط کوهستانی ایران، در آن موقع، بالنسبه خوب بود، برای این که دو سوار می توانستند کنار هم از آن بگذرند.

هر کس آن راه را می دید می فهمید که به دست آدمی ساخته شده،زیرا راه طبیعی که از عبور جانوران در دامنه کوهها به وجود می آمد آن طور عریض نمی شد. با این که می دانستند که آن راه به دست آدمی ساخته شده کسی نمی دانست در چه عصر آن راه را ساخته اند.

گردنه یافت، در دامنه کوه می پیچید و مسافرانی که از آن می گذشتند رفته رفته بالا می رفتند تا اینکه به قله کوه در اتفاع هزار متری می رسیدند.

وقتی سربازان سلوکوس دوم به اندازه یك سوم از گردنه را طی کردند، از بالای کوه یعنی از طرف مغرب سنگ برسرشان بارید. وقتی سر را بالا می کردند، مشاهده می نمودند همانها که روز قبل بر آنها سنگ

باریدند بالای کوه قرار گرفته‌اند. آنها نمی‌توانستند بفهمند که دیوها از چه راه بالای کوه رفته‌اند، چون تصور می کردند که در آن گردنه راهی غیر از جاده‌ای که آنها از آن عبور می‌نمایند وجود ندارد. غافل از اینکه در آن گردنه یك راه دیگر هم وجود دارد که از دامنه غربی کوه عبور می‌کند، ولی آن راه را نوع بشر نساخته، بلکه رفت و آمد جانوران بخصوص گوسفند و بز کوهی به وجود آورده، ولی هیچ سوار نمی‌تواند از آن عبور کند و عبور مسافرین پیاده عادی هم از آن خطرناك است، چون پرت می‌شوند، ولی سکنه محلی که به کوه‌پیمایی عادت دارند می‌توانند از آن راه عبور کنند.

سربازان سلوکوس دوم سخت در خطر قرار گرفته بودند. دیوها به خود زحمت نمی‌دادند که از بالای کوه با فلاخن به طرف سربازان سنگ پرتاب کنند و سنگهای بالای کوه را برسرشان فرومی‌ریختند و ضربت بعضی از سنگها آنقدر شدید بود که سوار را با اسب به دره در طرف راست پرتاب می‌کرد.

فریاد سربازان که در گردنه مورد حمله قرار گرفته بودند به سلوکوس دوم که از عقب می‌آمد فهمانید که باز سربازانش مورد حمله قرار گرفته‌اند. در وسط فریاد سربازان صدای سقوط سنگها و صدای سقوط سربازان به دره به گوش می‌رسید و همه می‌دانند که سقوط سنگ در منطقه کوهستانی و هم چنین سقوط پیاده یا سوار به دره در همان منطقه صدایی وحشت‌آور دارد و مانند صدای رعد در کوه می‌پیچد.

با این که سلوکوس دوم وضع سربازان خود را که گرفتار حمله دیوها شده بودند نمی‌دید، از صدای سقوط سنگها و فریاد سربازان و صدای سقوط آنهایی که به دره پرت می‌شدند فهمید حمله‌ای که صورت می‌گیرد شدیدتر از حملات دیروز دیوها می‌باشد.

مورخین ارمنی می‌گویند فرمانده آن قسمت از سربازان که مورد حمله دیوها قرار گرفتند افسری بود یونانی به اسم «تالادوس» و او یک پیاده و دونده را به عقب نزد سلوکوس دوم فرستاد و پیغام داد که از بالا بر سر ما تخته سنگ می‌بارند و اگر پیش برویم و بر کوه صعود کنیم تا آخرین نفر کشته خواهیم شد و برای حفظ جان سربازان چاره‌ای غیر از مراجعت نیست.

پیک دونده به سوی پایین کوه به حرکت درآمد و چون در سرازیری حرکت می‌کرد، با سرعت راه می‌پیمود وچند دقیقه بعد از رفتن پیک، سنگی از بالای کوه، بر سر تالادوس افتاد و ضربت آن قدر شدید بود که صدایی از آن افسر یونانی برنخاست و جان سپرد. وقتی جواب سلوکوس به تالادوس رسید، وی زنده نبود و جواب را به افسر دیگر رسانیدند و گفتند که پادشاه امر می‌دهد که تمام سربازان از گردنه مراجعت نمایند.

صف طولانی سربازان به اصطلاح عقب‌گرد نمود، اما تا وقتی که آخرین سرباز از گردنه مراجعت کرد، عده‌ای دیگر از سربازان سلوکوس دوم به قتل رسیدند. به این ترتیب یک مشت وحشی (به قول مورخین یونانی) و یک مشت از دیوها (به قول مورخین ارمنی) توانستند ازپیشرفت قشون پنجاه هزار نفری سلوکوس دوم جلوگیری نمایند و درآخرین منزل در تنگه شاهرود که باید به‌کنار دریای خزر برسند آنها را برگردانیدند و عده‌ای از پیادگان و سواران سلوکوس دوم را کشتند.

سلوکوس دوم که مجبور به‌مراجعت شد راه تنگه شاهرود را درجهت معکوس از شمال به سوی جنوب طی کرد و برای اینکه باز درآن تنگه مورد حمله دیوها قرار نگیرد، در عقب و جلوی قشون، پیوسته، قله تپه‌ها را دو طرف غرب و شرق تحت اشغال داشت و یک نیروی جلودار قوی

پیشاپیش قشون، در دو طرف تنگه، از قله تپه‌ها حرکت می‌کرد و یك نیروی عقب‌دار قوی، در عقب سپاه، همچنان از قله تپه‌ها می‌آمد و لذا دیگر دیوها نتوانستند هنگام بازگشت قشون پادشاه سلوکی سربازانش را مورد حمله قرار بدهند.

سلوکوس دوم به پراداس (شاهرود) رسید و در آنجا از مردم محلی خواست که راهی دیگر را به او نشان بدهند که از آنجا به طرف مازندران برود و دچار دیوها نشود.

آنها گفتند از این جا راهی است که به هیرکانیا می‌رود و در آن راه دیوها دیده نخواهند شد، برای اینکه آن راه، از هیرکانیا عبور می‌کند نه از مازندران، اما این راه گردنه‌ای دارد به اسم «کوزلوك» و آن گردنه فاقد جاده است و قشون تو نمی‌تواند از آنجا عبور کند.

راه دیگر هم برای رسیدن به هیرکانیا هست و آن اینکه تو از این‌جا به سوی مشرق بروی و بعد از اینکه چهارده فرسنگ به سوی مشرق طی کردی به جایی خواهی رسید که دهانه‌ای در طرف شمال نمایان خواهد گردید و آن دهانه که وسط دو تپه قرار گرفته موسوم است به «زیدر» و هرگاه تو از آن دهانه به سوی شمال بروی وارد دشت هیرکانیا خواهی شد. از آن به بعد می‌توانی خود را به کنار دریا برسانی و وقتی به آنجا رسیدی به سهولت به مازندران می‌روی و کنار دریا به کوه برخورد نخواهی کرد تا اینکه دیوها به تو حمله‌ور شوند و اگر کنار دریا به تو حمله‌ور شدند، به سهولت آنها را دفع خواهی نمود.

دو چیز مانع از این شد که سلوکوس دوم راه خود را برای رسیدن به مازندران خیلی دور کند و از راه زیدر وارد دشت وسیع هیرکانیا که منتهی به دریا می‌گردید بشود.

یکی اینکه از سلوکیه پایتخت او در بین‌النهرین یك گزارش

تشویش‌آور به اورسید و متوجه شد که حضورش در آنجا ضرورت دارد و باید برگردد. دوم این که بیماری که در موقع مراجعت او از آسیای صغیر بروز کرده بود اما خیلی اذیتش نمی‌کرد، موذی شد و پادشاه سلوکی جنگ را موافق با مزاج خود ندید و دریافت که باید استراحت کند.

او دو نوع بیماری داشت یکی در سینه و دیگری در چشم. مورخین ارمنی، با اینکه راجع به سلوکی‌ها و اشکانیان، اطلاعات مفید به ما می‌دهند، نگفته‌اند که بیماری سینه سلوکوس‌دوم چه مرضی بوده است.

راجع به بیماری چشم وی انتظار نداریم چیزی در کتب قدیم ببینیم، چون مورخین گذشته تمام بیماریهای چشم را به یك نام می‌خواندند و آن را درد چشم یا بیماری چشم‌می‌نامیدند، اما می‌دانستند امراض بدن، ازجمله امراض سینه از یك نوع نیست. اما نگفته‌اند که بیماری سینه او از چه نوع بوده است.

سلوکوس دوم، بدون اینکه دسترسی به تیری‌دات با عنوان‌گویا اشك دوم داشته باشد، مراجعت نمود. کلمه «گویا» را از این جهت ذکر کردیم که مورخین یقین ندارند که عنوان تیری‌دات اشك دوم باشد.

از آن به بعد هیرکانیا جز قلمرو سلطنت اشکانیان شد.

چون دیوها مانع ازاین شدند که سلوکوس دوم خود را به‌کناردریای کاسپین یا خزر برساند و به تیری‌دات حمله‌ور شود، برای بعضی این فکر پیش‌آمده که دیوها با تیری‌دات اشکانی همدست بودند و برای کمك به او با سلوکوس دوم جنگیدند.

کسانی که تحت تأثیر این فکر قرارگرفته‌اندگفته‌اند که دیوها یعنی سکنه مناطق‌کوهستانی مازندران از نژادآریایی بودند و اشکانیان هم تیره‌ای از آریایی‌ها و بهتر اینکه بگوییم ایرانی‌ها محسوب می‌شدند. اما سلوکی‌ها نسبت به ایرانیان بیگانه به شمار می‌آمدند ولذا دیوها‌که ایرانی

بودند با اشکانیان ایرانی علیه سلوکوس دوم که یونانی بود متحد شدند.

این نوع قضاوت در مورد تاریخ قدیم کردن، قدری سطحی است. گرچه تمام تیره‌های بزرگ ایرانی مثل پارسی‌ها و مادها و پارت‌ها (اشکانیان) از یک ریشه و ساقه بودند، اما وابستگی آنها به یك ریشه و ساقه مانع از این نمی‌شد که بین آنها اختلاف در نگیرد.

مردم مناطق کوهستانی مازندران مردمی بودند که رضایت نمی‌دادند که بیگانه به عنوان فاتح وارد کشور آنها بشود و به آنها حکومت کند و هر بیگانه را می‌راندند واز این جهت با تیری‌دات نجنگیدند که او وارد کشور آنها نشد و بعد از اشغال گرگان، در مازندران، ساحل دریا را اشغال کرد نه منطقه کوهستانی را و اگر وارد منطقه کوهستانی می‌شد با او می‌جنگیدند همانطور که با رستم جنگیدند و هفت‌خوان که به‌موجب اشعار شاهنامه فردوسی رستم از آن عبور کرد مشکلاتی بود که سکنه مناطق کوهستانی مازندران در راه رستم ایجاد می‌کردند، منتها به پیروی از منابعی که فردوسی آن اخبار را از آنها اقتباس کرده، آن موانع، توأم با افسانه شده است معهذا، در هر خوان که صحبت از دیو می‌شود، مقصود سکنه مناطق کوهستانی مازندران است و ما یکبار گفتیم که وقایع شاهنامه فردوسی در زمان اشکانیان اتفاق افتاده، غیر از چند واقعه که در دوره هخامنشیان به وقوع پیوست.

خلاصه دیوها چون دیدند که سلوکوس دوم با یك قشون قوی وارد کشور آنها شده و قصد تصرف آن را دارد، او را مجبور به مراجعت کردند و با رجعت دادن سلوکوس دوم، بدون اینکه خود بدانند مقدمه اضمحلال سلطنت یونانیان را در ایران فراهم کردند. چون ضعف سلسله سلوکی از همان موقع آغاز گردید و هرگاه سلوکوس دوم از دره شاهرود یا تنگه شاهرود می‌گذشت و خود را به تیری‌دات می‌رسانید و اورا از بین می‌برد، تاریخ ایران به شکل دیگر در می‌آمد.

تیری‌دات (تیرداد) که سکه‌هایش امروز در موزه‌های دنیا هست، از مردان برجسته ایران قدیم است و بعد از کوروش و داریوش، مردی را در تاریخ ایران قدیم (تا زمان ساسانیان)، به بزرگی و بلندنظری اوسراغ نداریم. آن مرد بزرگ و ایرانی‌نژاد، رسوم قدیم مردم ایران راآزادگذاشت ودرایران زمین (بعد از توسعه قدرت تیری‌دات) در همه جاآتشگاه‌ها روشن شد و تمام جشن‌های ایران قدیم مثل جشن سال نو ــ نوروز ــ (که تاریخ آن تا زمان هخامنشیان روز معین نداشت) و جشن شده (یعنی جشن سه ده روز بعد اززمستان) وآیین سوك سیاووش (که هنوز درخوزستان متداول است) تجدید شد.

از سقوط پرسپولیس (به دست اسکندر) تا دوره‌ای که تیری‌دات پادشاه اشکانی به قدرت رسید بیش از یك قرن نگذشته بود، اما دیگر ایرانیان به زبان فارسی صحبت نمی‌کردند و زبان‌آنها یونانی شده بود. نمی‌گوییم که کسی زبان فارسی یعنی زبان پهلوی هخامنشی را نمی‌دانست و هنوز کسانی بودند که‌آن زبان را از پدر و مادر فرا می‌گرفتند اما شماره آنها انگشت‌شمار بود.

اقداماتی که بعد از توسعه قدرت تیری‌دات برای تجدید زبان فارسی هخامنشی صورت گرفت به نتیجه نرسید، وگرچه‌آن زبان را در مدارس تدریس کردند، لیکن به شکل زبان مرده تدریس می‌شد مثل تدریس زبان یونانی قدیم در مدارس امروزی اروپا که فقط مورد استفاده علمای ادب و تاریخ است و به درد مردم نمی‌خورد.

در دوره پادشاهی تیری‌دات اشکانی همه چیز ایران قدیم برگشت غیر از زبان فارسی هخامنشی. درخراسان قدیم که وسیع‌تر از خراسان امروزی بود، با یك نوع زبان ایرانی صحبت می کردند که با زبان فارسی که پهلوی هخامنشی باشد فرق داشت ولهجه محلی بود. بعد ازاینکه اشکانیان دارای

سلطه و قدرت شدند و تمام ایران را قلمرو و سلطنت خود کردند آن زبان به جای زبان یونانی متداول شد و همان زبان است که امروز نزد کسانی که دستی در تاریخ دارند به اسم پهلوی اشکانی خوانده می‌شود.

علت رواج زبان پهلوی اشکانی در ایران این شد که تیری‌دات و درباریان او به‌آن زبان صحبت می کردند و درقدیم زبان پادشاه و درباریان او در آغاز زبان تمام کسانی می‌شد که وارد خدمت دیوان (حکومت) می‌شدند و آنها زبان مزبور را در خانه بین زن وفرزندان خود رایج می کردند و آنگاه زبان مزبور به وسیله زن و فرزندان و خود پدران بین طبقات دیگر رایج می‌گردید تا اینکه زبان عمومی می‌شد.[۱] در هرحال، زبان ایرانیان در

۱. قبل از سال ۱۲۰۰ هجری قمری تمام مردم تهران پایتخت کنونی ایران به زبان سولقانی صحبت می کردند. آقامحمدخان قاجار، بعد از این که تهران را پایتخت کرد، نتوانست زبان خود را که دارای لهجه ترکی شیرازی بود در تهران توسعه بدهد، چون آقامحمدخان که می‌دانست صدای زیرزنانه دارد، تا آنجا که امکان داشت، حرف نمی‌زد تا اینکه صدای زیرش به‌گوش مردم نرسد و او اول شخص در بین امرای ایران است که برای احضار مستخدم به جای اینکه به رسم قدماء «هو» بیندازد، یك سنج کنار خود می گذاشت وهروقت می‌خواست مستخدمی را احضار کند باچوب‌روی سنج می‌زدتا اینکه‌مجبور نشود صدای خود را بلند کند.

در زمان سلطنت آقامحمدخان زبان مردم تهران همچنان سولقانی بود، اما در دوره سلطنت فتحعلی‌شاه برادر زاده آقامحمدخان که از سال۱۲۱۲هجری قمری شروع به سلطنت کرد زبان مردم تهران رفته رفته تغییر کرد.

برای اینکه فتحعلی‌شاه با لهجه‌ای که امروز موسوم به‌لهجه تهرانی است صحبت می کرد و با همین لهجه شعر می گفت و شعرای دربارش با همین لهجه اشعار خود را در حضور او می‌خواندند و درباریانش با همین لهجه صحبت می کردند. این بود که لهجه فتحعلی‌شاه به تدریج زبان مردم تهران شد، اما زبان سولقان و کن به زودی در تهران از بین نرفت و تا شصت سال قبل از این هم هرکس به محلات جنوب تهران و بخصوص چاله میدان می‌رفت آن لهجه را می‌شنید و شاید بتوان گفت تنها چیز نیکویی که ازفتحعلی‌شاه برای مردم تهران وایران باقی مانده همین لهجه تهرانی است ــ مترجم.

دوره تیری‌دات و جانشین‌های او زبان پهلوی اشکانی شد.

تیری‌دات برای داریوش بزرگ قایل به‌احترام زیاد بود و برای اینکه نام او را حفظ نماید در جایی در نزدیکی ابیورد کنونی یك شهر ساخت و اسم آن را «دارا» یا «داریوم» گذاشت که همان داریوش است.

«مار ـ آیباکاتی‌نا» مورخ ارمنی که در ۱۴۹ قبل از میلاد تاریخ خود را به شکل کتاب به اتمام رسانید و وقتی تاریخ او تمام شد، شصت و دو سال از مرگ تیری‌دات می‌گذشت و لذا خیلی به زمان تیری‌دات نزدیك بوده، می‌گوید که دارا یا داریوم که تیری‌دات ساخت پنج فرسنگ طول و پنج فرسنگ عرض داشت و در این گفته بدون تردید اغراق راه یافته برای اینکه در قدیم وسیله نقلیه اسب و قاطر و الاغ و شتر بود و شهرها از روی قهر، کوچك ساخته می‌شد تا اینکه مردم بتوانند در داخل شهر، به کارهای خود برسند و از یك طرف شهر به سوی دیگر بروند و شهری که سی کیلومتر طول و سی کیلومتر عرض داشته باشد، نهصد کیلومتر مربع مساحت دارد و دنیای قدیم اجازه ساختن یك چنان شهر را نمی‌داد و نفوس دنیا آن قدر نبوده که یك‌چنان شهر به وجود بیاید.

ولی نوشته مورخین دیگر ارمنی هم نشان می‌دهد که شهر دارا یا داریوم که پادشاه اشکانی آن را به افتخار داریوش پادشاه هخامنشی ساخت یك شهر بزرگ بوده و آب جاری در مجراهای سربسته و مجرای فاضل‌آب داشته و تمام خانه‌ها در آن شهر «دمدار» بوده که بعد از آمدن اعراب به‌ایران دمدار مبدل به‌کلمه بخاری شد و دمدار یعنی خانه‌ای که به اصطلاح امروز شوفاژ سانترال داشته باشد[1].

---

۱. می‌دانیم که شنیدن بعضی از چیزها برای خوانندگان خیلی عجیب و حتی ناگوار است و گوینده را لاف‌زن به شمار می‌آورند، برای اینکه مورخین قدیم و در این اواخر مورخین اروپا تا قرن حاضر، تمام مظاهر تمدن و شهرنشینی را ←

یکی از کارهای ابتکاری و ملی تری‌دات این بود که برای اولین مرتبه درتاریخ ایران روزی را به اسم روز استقلال تعیین کرد.

در ایـران ـ به طوری که گفتیم ـ جشنهای متعدد وجود داشت، امـا هـرگز روزی را به اسم روز استقلال تعیین نکردند. تیری‌دات آن رسم را بـرقرار کرد و یك روز را به اسم روز استقلال و نجات ایـرانیان از سلطه یـونانیان اعـلام نمود و آنقدر بـرای داریوش قـایـل بـه احترام بـود که اسم آن روز را «روز دارا» نهـاد و ایـرانیـان درآن روز از صمیـم قلب

→ از اروپا دانسته‌اند امـا این حقیقت غیر قابل تردید است که شهر دارا و سایـر شهرهـای ایران که در مناطق سردسیر ساخته می‌شد، دارای منازلی بودکه شوفـاژ سانترال داشت که در قدیم دمدار و بخاری می‌خواندند. دمدار یا بخاری تشکیل مـی‌شد از یك مخزن که درآن آب گرم می‌شد و لـوله‌هایی که بخارآب درآن به اطاق‌ها می‌رفت و در فصل زمستان آنها راگرم می‌کرد.

«سرچارلز مـك گریگور» جهانگرد و محقق انگلیسی کـه در سال ۱۸۷۱ میلادی در ایران سیاحت کرد و سیاحت‌نامه او اینك هست، در شهر قوچان که درآن موقع از شهرهای کوچك خراسان بوده، خانه‌هایی را مشاهـده کرده که اطاق‌ها در فصل زمستان با لوله‌های بخار گرم می‌شده و لابد می‌دانیم که در مناطق گرمسیر ایران در فصل تـابستان خـانه‌های طبقه بابضاعت کولر داشت و تمام مورخین قدیم و جدید ایـن واقعیت را ذکر کرده‌اند و هر خانه دارای یك یا دو اطاق بـزرگ بـود که دیوارهای آن را مشبك ساخته بودند و جوف دیوار را با خس مـی‌انباشتند (همین کارکه امروز کولرسازهای ایران می‌کنند) و یك مخزن بزرگ آب، که لااقل برای سه روز کفایت می‌نمود، بربام اطاق قرار می‌دادند و آب ازآنجا به تدریج وارد دیوارهای مشبك می‌شد وخس را مرطوب می‌کرد و در نتیجه جریان هوا به وجود می‌آمد و هوایی خنك و خوش‌بو وارد اطاق می‌گردید.

حکیم شفایـی پزشك و شاعر معروف دوره صفویه درکتاب خـود مـی‌نویسد: «هنگامی که در شوشتر بودم روزها در خس‌خانه (اطاقهایی که دیـوارهـای مشبك داشت) استراحت مـی‌کردم و بـا اینکه فصل تموز و گرمترین ایام تابستان بود و شوشتر هم گرمسیر است،هنگام خوابیدن لحاف روی خود می‌انداختم و به مناسبت سردی هوای خس‌خانه بدون لحاف نمی‌توانستم بخوابم» ـ مترجم.

جشن می‌گرفتند چون فراموش نکرده بودند که در دوره تسلط یونانیان دین و آیین ملی و رسم لباس پوشیدن آنها از بین رفت.

در روز جشن ملی، که متأسفانه ما از روز مشخص آن اطلاع نداریم، مردان ایران موهای ریش را با فرمجعد می‌کردند و آنها که توانگر بودند به رسم دوره هخامنشیان ریش خود را با جواهر می‌آراستند و زن و مرد و کودکان آن‌قدر عطر برخود می‌زدند که هر نقطه که چند نفر حضور بهم می‌رسانیدند فضا معطر می‌گردید.

در روزجشن استقلال ایران، از طرف بزرگان توانگر ولیمه داده می‌شد و در تمام آتشگاه‌ها مردم دعا و نیایش به انجام می‌رسانیدند ودر بین ملل قدیم اولین ملت که روزی را به نام روز استقلال تعیین کرد ملت ایران به ابتکار تیری‌دات بود که سی و هفت سال در ایران سلطنت کرد و جانشین‌های او تا مدت چهار قرن که سلطنت اشکانیان باقی بود روز استقلال را جشن می‌گرفتند و «ژاك ـ دو ـ مورگان» مورخ و محقق فرانسوی عقیده دارد که به احتمالی روز استقلال ایران در دوره اشکانیان روز اول پاییز بوده است.

***

تا قبل از اشکانیان مسئله توران در شرح وقایع ایران پیش نمی‌آمد مگر به طورفرعی و ما هم در دوره ماقبل تاریخ ودوره هخامنشیان اشاره‌ای کوتاه‌به‌آن کردیم و گذشتیم. اما در دوره اشکانیان موضوع توران وسلاطین آن در وقایع مربوط به ایران وارد متن تاریخ می‌شود و همچنین وارد اساطیر ایرانی می‌گردد و در کتابها نوشته می‌شود و آن کتابها در قرن چهارم هجری به دست یك دهقان دانشمند خراسانی که نظایر او تا همین اواخر در خراسان بودند می‌افتد و او (فردوسی) توران و پادشاهان و پهلوانان آن را وارد شاهنامه می‌نماید.

این مسئله از لحاظ تاریخ ایران خیلی اهمیت دارد که آیا تاریخ واقعی ایران آن است که ما در کتب مورخین یونانی و رومی و سوریانی و ارمنی می‌خوانیم (که بعضی از کتیبه‌های موجود در ایران هم مؤید قسمتی از آنها است) یا آنکه تاریخ واقعی ایران همان است که در شاهنامه فروسی آمده و اسامی پادشاهان و پهلوانان از لحاظ لفظی تغییر کرده و فی‌المثل کوروش مبدل به کیخسرو شده است؟

نکته‌ای که باید گفته شود این است که فردوسی در نقل افسانه‌های مربوط به‌تاریخ ایران امین بوده و آن افسانه‌ها را (که بعضی به طور وضوح تاریخ است)، همان طور که دریافت کرده نقل نموده و از خود چیزی بر آن نیفزوده و نه از آن کاسته است، مگر اینکه دست روزگار قسمتی از آن افسانه‌ها را کاسته باشد، زیرا معروف است که بعضی از حوادث در شاهنامه بوده و امروز نیست.

امانت فردوسی، در نقل آنچه از اسلاف دریافت کرده، در شاهنامه به قدری بود که حتی از نقل چیزهایی که از نظر عقلایی قابل قبول به شمار نمی‌آمد خودداری نکرده است و به طور وضوح خواننده می‌فهمد که عقل آن دانشمند خراسانی آن ماجراها را نمی‌پذیرفته، اما چون خود را مکلف به‌رعایت امانت می‌دانسته، به‌عین ذکر کرده است و وجود افسانه‌های مغایر با عقل در شاهنامه، از ارزش آن نمی‌کاهد و در تمام اساطیر ملی اقوام قدیم از آن افسانه‌ها هست.

در شاهنامه فردوسی که حوادث آن به طور مسلم (جز یك یا دو واقعه) در دوره اشکانیان وقوع یافته، چیزهایی هست که با واقعیت‌های جغرافیایی هم وفق نمی‌دهد، از قبیل اینکه مدت ششماه روز و شب در دریا مسافرت کردند تا اینکه به‌نقطه‌ای رسیدند که برای رسیدن به‌آنجا چند روز مسافرت در دریا کافی بود و اینکه‌گاهی مشرق و مغرب و جنوب و شمال در جای

خود نیست و غیره. اینها هم نقص شاهنامه فردوسی نیست و از این نوع چیزها در تمام اساطیر حماسی ملل دنیا مشاهده می‌شود.

به هر حال، تا وقتی که ثابت نشده که تاریخ حقیقی ایران همان می‌باشد که در شاهنامه هست، ما در خصوص توران و سلاطین آن در دوره اشکانیان، محدود به چیزهایی هستیم که تا امروز در کتب مورخین گذشته و بخصوص مورخین ارمنی نوشته‌اند و گفتیم که مورخین ارمنی بیش از دیگران راجع به‌وقایع ایران در دوره اشکانیان نویسندگی کرده‌اند و بعضی از آنها معاصر با اشکانیان بوده‌اند و در همان دوره متولد شدند و به عرصه رشد رسیدند و فوت کردند.

ممکن است بعضی بگویند که استناد به نوشته مورخین ارمنی راجع به اشکانیان آیا مورد اعتماد هست یا نه؟

در جواب می‌گوییم که وقتی منبع تاریخی منحصر به فرد بود، چاره‌ای نیست جز اینکه به همان منبع مراجعه نمایند و دیگر اینکه ما با اینکه تردید نداریم که عده‌ای از مورخین یونانی نسبت به ایران و ایرانی سوءنیت داشته‌اند، از تواریخ آنها استفاده می کنیم و در این صورت چرا از تواریخ مورخین ارمنی استفاده نکنیم؟ با توجه به این که بعضی از آنها مردانی با اطلاع و باهوش بوده‌اند و چیزهایی را ادراک می کردند که خیلی بیش از سطح ادراک زمان آنها بود. از جمله مورخین ارمنی دو هزار سال قبل از اینکه نژادشناسان ومحققین جدید در صدد تحقیق راجع به نژادها برآیند فهمیده بودند که نژاد اقوام ایرانی و ارمنی یکی است.

همین مورخین عقیده داشتند که تورانیان تیره‌ای از ایرانیان بودند و بزرگان آنها سوار بر فیل و کرگدن می‌شدند و مسئله سوار شدن بزرگان تورانی برفیل قابل قبول می‌باشد، ولی سوار شدن آنها بر کرگدن مورد ایراد است، چون کرگدن جانوری است که اهلی نمی‌شود تا اینکه بتوانند

سوارش شوند ودر بین جانوران بزرگ مناطق گرمسیر وحشی‌تر از کرگدن وجود ندارد. معهذا، ما بکلی این موضوع را که قابل ایراد است، انکار نمی‌کنیم و شاید درقدیم روش رام‌کردن کرگدن را می‌دانستند و امروز آنرا از دست داده‌اند، همانگونه‌که در ایران قدیم، از نوعی از گورخر که بزرگتر ازگورخرهای امروزی بود و آنرا گوراسب می‌خواندند، برای بارکشی و سواری استفاده می‌کردند و امروز کسی نمی‌تواند گوران را برای بارکشی و سواری رام‌کند. در شاهنامه صحبت از این نیست که تورانیان سوار بر کرگدن می‌شدند، اما گفته شده که از فیل استفاده می‌کرده‌اند.

بین آنچه مورخین ارمنی راجع به تورانیان گفته‌اند و آنچه فردوسی در شاهنامه راجع به تورانیان گفته چند تفاوت وجود دارد:

اول اینکه فردوسی تورانیان را از نژادی غیر از ایرانیان می‌داند بدون این‌که بین دو نژاد خیلی تفاوت وجود داشته باشد و به همین جهت پهلوانان ایرانی عاشق دختران تورانی می‌شدند و شاهزاده‌خانم‌های تورانی عاشق شاهزادگان ایرانی و هرگاه بین دو نژاد تفاوت زیاد مثل نژاد سفید و سیاه یا نژاد زرد و سفید وجود می‌داشت آن عشق‌ها به وجود نمی‌آمد یا به ندرت اتفاق می‌افتاد که به وجود بیاید. تفاوت دیگر این است که در شاهنامه فردوسی تورانیان گاهی در مشرق ایران هستند وگاهی در شمال آن.

می‌توان فرض کرد که تورانیان که درمشرق ایران بودندگاهی به طرف شمال می‌رفتند و از آنجا به ایران حمله‌ور می‌شدند، اما در نوشته مورخین ارمنی، تورانیان پیوسته در مشرق ایران هستند و هر دفعه که بین سلاطین اشکانی و تورانیان جنگ در می‌گیرد میدان جنگ در مشرق است، یعنی در افغانستان و پاکستان امروزی و حتی درکشمیر به طوری که در شاهنامه فردوسی هم کشمیر از لحاظ میدان جنگ بودن ذکر شده است.

تفاوت دیگر این است که تورانیان در روایات مورخین ارمنی از

برج متحرك زیاد استفاده مـی‌کرده‌انـد و یکی از سلاحهای مؤثـر آنها در جنگها برج متحرك بوده است.

در صورتی که ایرانیان دردوره‌ای که بیشتر با تورانیان می‌جنگیده‌اند یعنی در دوره اشکانیان، بـه برج متحرك علاقه نداشتند و ارابه جنگی به‌کار می‌بـردند و در شاهنامـه فردوسی صحبت از برج متحرك تورانیان نیست، ولی بـا اینکه ایرانیان علاقه بـه برج متحرك نداشتند، اسناد تاریخی نشان می‌دهد که در ایران هم برج متحرك ساخته می‌شد وهمان برج متحرك است که در بازی شطرنج آمده و از یك طرف میدان به سوی دیگر می‌رود.

مورخین ارمنی به موجب روایات، ابتکار ساختن بـرج متحرك را از تورانیان می‌دانند و اگر این طور باشد ایرانیان برج متحرك را از تورانیان اقتباس کرده‌اند وتردید نداریم که در دوره هخامنشیان برج متحرك در ایران ساخته می‌شد، ولی در میدانهای جنگ زیاد مورد استفاده قرار نمی‌گرفته و علتش اشکال انتقال برج متحرك از یك نقطه به نقطه دیگر بوده است.

جنگ ایران با توران، که ما تصور می‌کنیم جزو افسانه است و باید آن را فقط از دیدگاه یك افسانه ملی و حماسی مورد توجه قرار داد، یکی از وقـایع تـاریخی با اهمیت ایران می‌باشد که تا امروز راجع به‌آن هیچ تحقیق تاریخی واقعی نشده ومتاسفأنه هنوزاثری که برمبنای آن‌بتوان گفت که در مدت سیصد سال که بین ایران و توران جنگ ادامه داشت، چـه وقایع در ایران اتفاق افتاد و علل آن جنگ طولانی چـه بوده و چه تأثیر در وضع اجتماعی و اقتصادی ایران داشته است، دردست نیست.

روایـات مورخین، جنگ ایران و توران را در دوره اشکانیان سیصد سال ذکـر کرده است. در شاهنامه فردوسی، مـدت جنگ ایـران و توران مشخص نشده، اما از دوران زندگـی سلاطین و پهلوانان می‌توان فهمید که آن جنگ دویست تا دویست وپنجاه سال طول کشیده که با روایات مورخین

چندان فرق ندارد.

«سیلوستر ـ دو ـ سانتی» دانشمند ایران شناس اروپایی در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی اشاره کرده بود که راجع به جنگ طولانی ایران و توران در مدارك سنسکریتی، چیزهایی وجود دارد و باید به آنها مراجعه کرد. ژاك ـ دو ـ مورگان فرانسوی نیز عقیده داشت که در اسناد سنسکریت می‌توان چیزهایی راجع به جنگ ایران و توران به دست آورد. این مرد برای پی بردن به تاریخ جنگهای ایران و توران دو چیز را جزو کارهای اصلی می‌داند:

اول مطالعه در تواریخ ارمنی که بعضی از آنها به هیچ زبان ترجمه نشده است، دوم حفاری تاریخی در خود توران واقع در مشرق ایران یعنی در نیمه جنوبی افغانستان و قسمتی که امروز ایالت شمال غربی پاکستان و بلوچستان پاکستان است.

این دانشمند احتمال می‌دهد که اگر در توران مبادرت به حفاری کنند ممکن است که اسناد تاریخی راجع به جنگ طولانی ایران و توران به دست بیاید، ولی حفاری تاریخی در توران، برای به دست آوردن اسنادی راجع به جنگ توران و ایران، یك نظریه تعلیق برمحال است، چون گرچه محل پایتخت‌های توران معلوم می‌باشد، اما اعتبار آن حفاری وجود ندارد و کسی نمی‌داند که در کجا شانس به‌دست آوردن اسناد تاریخی زیادتر می‌باشد تا این که آنجا را موردکاوش تاریخی قرار بدهند.

آزموده شده که حفاری تاریخی کار یك نفر نیست و لو ثروتمند باشد و بایستی یك مؤسسه علمی یا یك موزه توانگر که آن هم یك مؤسسه علمی و تاریخی است نسبت به حفاری تاریخی در یك منطقه علاقمند بشود و اعتباری را برای حفاری در طول مدت چند سال تصویب بنماید تا اینکه چند نفر که کارشان تفحص تاریخی است در آن منطقه مبادرت به حفاری

تاریخی کنند والبته اگر دولت‌ها، خود حفاری تاریخی را بر عهده بگیرند، چون امکان و وسیله بیشتر دارند، بهتر می‌توان نتیجه گرفت. در مورد حفاری تاریخی در توران که در خارج از ایران امروزی قرارگرفته هیچ یك از این احتمالات وجود ندارد.

ژاك ـ دو ـ مورگان به استناد کتیبه‌ای که در قرن نوزدهم میلادی یك کاوشگر انگلیسی در توران به دست آورد زبان مردم قدیم توران را یکی اززبان‌های اقوام ایران می‌داند، ولی در شاهنامه فردوسی، زبان مردم توران زمین زبان ترکی است.

فردوسی تصریح نمی‌کند که آن‌ها به زبان ترکی صحبت می کنند، اماگاهی مردم توران را به اسم ترکان می‌خواند واین موضوع نشان می‌دهد که زبان آنها را ترکی می‌داند و برکسی پوشیده نیست که وقتی فردوسی نام از ترکان می‌برد منظورش اقوامی نیست که به زبان ترکی صحبت می‌کنند (مثل مردم امروزی ترکیه)، بلکه منظورش نژاد مغولی می‌باشد که به چند تیره تقسیم می‌شد و می‌شود.

برای اینکه امانت فردوسی در نقل روایات مربوط به جنگ طولانی ایران و توران آشکار شود می‌گوییم با اینکه فردوسی دارای تعصب زیاد نسبت به ایران و ایرانی بوده، در تمام فصولی که راجع به جنگ ایران و توران یا ایرانیان وترکان صحبت می کند درهیچ مورد، حتی به کنایه، ترکان یعنی نژاد مغول را مورد اهانت قرار نمی‌دهد و در اثر او حتی یك کلمه وجود ندارد که ولو به اشاره دال بر تحقیر و توهین باشد.

در بالاگفتیم که مردم توران در داستان‌های فردوسی طوری از قیافه به ایرانیان نزدیك بودند که پهلوانان ایرانی عاشق دختران تورانی می‌شدند و شاهزاده‌خانم‌های تورانی عاشق شاهزادگان ایرانی می‌گردیدند واینك می‌گوییم که فردوسی تورانیان را ترکان، یعنی از نژاد مغولان می‌خواند و آیا

بین این دو نکته تناقض وجود ندارد؟

حقیقت این است که استنباط امروزی ما از داستان‌های شاهنامه چنین است و آن شاعـر بزرگ و نیك‌نفس روایات را به همان شکل که دریافت کرد به رشته نظم کشید تا اینکه رعایت امانت راکرده باشد.

عصری که فردوسی درخراسان شاهنامه را می‌سرود یکی از دوره‌های درخشنده علمی خراسان بود وعده‌ای ازدانشمندان و شعرای برجسته‌ایرانی در خـراسان بـه عرصه رشد رسیدند و نام‌آنها عالمگیر شد. خود فردوسی یکـی ازآن شعـرا بود و علاوه بر تسلط بر ادب، مردی دانشمند محسوب می‌شد و مردی چون او روایتی راکه باعقل مغایر بود یا اینکه واقعیت‌های جغرافیایـی در آن رعایت نمی‌شد نمی‌پذیرفت، ولی به طوری که همه می‌دانند‌آن روایات را در شاهنامه ذکر کرد.

تـورانیان مدت سیصد سال با اشکانیان جنگیدند و مدت جنگ آنها یکصد و هشتاد سال بیش ازدوره جنگ‌های ایران و روم در دورد ساسانیان بود و یکصد سال بیش از دوره جنگ‌های صلیبی به شمار می‌آید.

آن جنگ‌هـا دایمی نبود وگاهی متارکه می‌شد، همانطورکه جنگ‌هـای ایـران و روم در دوره ساسانیان گاهی متارکه می‌گردید، اما در هیچ دوره از تاریخ ایـران، اثری آنچنان بزرگ در اساطیر ایرانی باقی نماند و در هیـچ دوره پهلوانان ایرانی مثل دوره جنگ‌های ایران و توران شیرین‌کاری نکردند و معروف نشدند ودر هیچ دوره، پهلوانان ایران مثل‌قهرمانان دوره جنگ‌هـای ایـران و تـوران، در قلب مردم جا نگرفتند و این دوره سیصدسالـه بـاید بـاتحقیق استادان تاریخ زنده بشود یعنی از نظر تاریخی تجدید حیات نماید وگرنه از لحاظ حماسی و ملی زنده است.

تیری‌دات (تیرداد) ملقب بـه اشك دوم پادشاه بزرگ اشکانی، پس از سی و پنجسال فرمانروایی، براثر پیری وکهولت زندگی را بدرود گفت و

پسرش «آرتابانوس» یا «اردوان» ملقب به «اشك سوم» به جای پدر پادشاه شد.

آغـاز سلطنت ایـن پـادشاه اشکانی مواجه شد باآغـاز سلطنت آن‌تیو کوس سوم پادشاه سلوکی که مدت سی و هشت سال عمر کرد و آخرین پادشاه مقتدر و بزرگ سلوکی بود.

اگـر آن تیو کوس سوم عمر طولانی می‌کرد، شاید سلسله اشکانی در دوره آرتابانوس منقرض می‌گردید، چون آن‌تیو کوس سوم پادشاه سلوکی، از لحـاظ نبـوغ نظامی، بـرتـر از اسکندر مقدونی بود و بدون تردید از سرداران بزرگ جهان قدیم بود.

او هم مثل سایر پادشاهان سلوکی ایرانیان را اذیت کرد اما نمی‌توان منکر نبـوغ نظامـی و قدرت جهانگیری وی گردید. اگر آن‌تیو کوس سوم بعد از جنگ کوه رامیان دچار عادت نوشیدن شراب نمی‌شد و روز و شب اوقـاتش صرف نوشیدن شراب و بعضی از عادات ناپسند دیگر که در قدیم بین یونانیان رواج داشت نمی‌گردید، عمرش تباه نمی‌شد و بعید می‌نمود که آرتابانوس ملقب به اشك دوم بتواند مقابل وی پایداری نماید.

مورخین یونانی لقب آن‌تیو کوس سوم را «اماگنوس» گذاشته‌اند یعنی کبیـر. او قبل از اینکه معتاد به نوشیدن شراب گردد، در خور آن لقب بود چون یك سردار بزرگ به شمار می‌آمد.

وقتـی آن‌تیـو کـوس سوم در سوریـه بود، اشك دوم به قصد توسعه قلمـروی سلطنت خود وارد مغرب ایران گردیده کوههای استان کرمانشاهان را اشغال کرد و آنگاه در صدد بر آمد که پس کوه و پشت کوه را که لرستان امروزی باشد اشغال کند.

آن تیو کوس سوم در سوریه از ورود پادشاه اشکانی به لرستان مطلع گـردیـد و قشون خود را با کشتی از شط فرات گذرانید. مورخین یونانی

نوشته‌اند که آن‌تیوکوس‌سوم با دو هزار کشتی قشون خود را از شط فرات به سوی جنوب حرکت داد که به نظر اغراق می‌آید.

مورخین ارمنی نوشته‌اند که قشون آن‌تیوکوس سوم هنگامی که از سوریه، از راه شط فرات، خود را به بین‌النهرین رسانید یکصدهزار نفر بود، اما از شماره کشتیهای او چیزی نگفته‌اند.

تا آنجا که کشتیها می‌توانستند در شط فرات به سوی جنوب بروند، آن‌تیوکوس سوم از شط عبور کرد و وقتی به جایی رسید که کشتیها قادر به عبور از شط نبودند، سربازان خود را از کشتیها پیاده کرد و به سوی منطقه زاگروس یعنی لرستان به راه افتاد.

کوههای زاگروس چند دهانه به سوی مغرب داشت و یکی از آنها به اسم «زید» خوانده می‌شد که امروز نمی‌دانیم در کجا است و به‌احتمال زیاد دهانه مزبور از مسیر رودخانه‌هایی بوده که از کوههای زاگروس به طرف مغرب جاری است، چون کوههای زاگروس در طرف مغرب، غیر از آن بستر‌های رودخانه، دهانه ندارد وگرچه ممکن است که چند مسافر پیاده، بتوانند از جاهای دیگر وارد کوههای لرستان شوند، اما یك سپاه نمی‌تواند وارد آن منطقه کوهستانی گردد مگر از بستر رودخانه‌ها و در فصلی که آب رودخانه‌ها آنقدر زیاد نباشد که مانع از عبور سپاه شود.

وقتی آن‌تیوکوس سوم وارد منطقه لرستان شد، پادشاه اشکانی از آن منطقه خارج گردید و بعد هم کارامیسین یا کرمانشاهان امروزی را رها کرد و راه مشرق را پیش گرفت تا اینکه خود را به گرگان و خراسان برساند و آن‌تیوکوس سوم پادشاهی سلوکی او را تعقیب کرد.

خط‌سیر هر دو پادشاه راهی بود که امروز از کرمانشاهان منتهی به تهران و از آنجا منتهی به گرگان و خراسان می‌شود، با این تفاوت که در پایان قرن سوم و تمام قرن دوم قبل از میلاد، آن راه سبز بود و در خط سیر

دو پادشاه اشکانی و سلوکی زمین خشك وجود نداشت و جز جنگل و مرتع دیده نمی‌شد.

مار-آیبا-کاتی تا مورخ ارمنی که خود از ری (منطقه تهران امروزی) به هیرکانیا رفته، اسم از آبادیهایی می‌برد که بعضی از آنها امروز هم هست. امروز بین آن آبادیها غیر از اراضی بایر دیده نمی‌شود، اما مورخ ارمنی تمام آن اراضی را از منطقه امروزی تهران تا گرگان مستور از جنگل و مرتع دیده است.

اشك دوم بعد از ورود به هیرکانیا توقف نکرد و راه خراسان را پیش گرفت تا اینکه به قول مورخین یونانی به منطقه لابوس رسید. این منطقه، همان است که امروز به اسم «رامیان» خوانده می‌شود و در منتهاالیه جنوب شرقی منطقه گرگان است و چون آب و هوای ایران که در قدیم بارانی و مرطوب بود تغییر کرد، وضع منطقه لابوس یونانی و رامیان ایرانی نیز تغییر نمود.

منطقه «رامیان» در قرن سوم و قرن دوم قبل از میلاد یکی از مناطق حاصلخیز و سبز و بااستعداد ایران بود. رامیان یك منطقه کوهستانی به شمار می‌آمد، اما نه یك منطقه خشك بلکه منطقه‌ای که در تمام سال برای تعلیف دام و گله‌های اسب، در آنجا علف بود و همین که علف در جلگه به اتمام می‌رسید، گله‌های گوسفند و اسب را به مراتع مرتفع منتقل می‌کردند. با اینکه در قرون باستانی در منطقه رامیان آب فراوان وجود داشت زارعان رامیانی کشتزارهای خود را آب نمی‌دادند و این را هم ما از مورخ ارمنی که از ری به گرگان رفت داریم، چون حتی در فصل تابستان، در رامیان، هرچند روز یکبار باران می‌بارید و مزارع را سیرآب می‌کرد و نزول باران طوری منظم بود که زارع رامیانی می‌دانست که در هر فصل، از جمله تابستان، چند مرتبه و در چه فواصل باران می‌بارد.

انواع محصولات صیفی و شتوی به حد وفوردر رامیان به دست می‌آمد و کشاورز رامیانی که حتی کشتزارهای صیفی خود را آب نمی‌داد به طریق اولی گندم وجو وگاورس واسپرز (یعنی یونجه برای تعلیف اسب‌ها) را بدون آب دستی به‌ثمرمی‌رسانید و در دامنه‌های کوه زمین را شخم می‌زد وگندم و جو وگاورس می‌کاشت و درفصل دروکردن، محصول را از زمین بر می‌داشت بدون اینکه زحمت آبیاری را تحمل نماید وگاورس (بر وزن نارنج)، دانه‌ای بود مغذی و بزرگتراز ارزن وماش که‌آن راآرد می کردند و با آردگندم مخلوط می‌نمودند تا اینکه نان لذیذتر و مغذی‌تر شود.

به مناسبت اینکه در تمام سال در منطقه ییلاق و قشلاق بود، از جمله مناطقی به شمارمی‌آمد که درآنجا اسب پرورش می‌دادند وبه قول مورخین قدیم، یکی از نساهای ایران بود.

بعد از اسلام آن‌گونه اماکن که مرکز پرورش اسب بود، داغگاه خوانده شد و هنوز اسم داغگاه روی یکی ازآن اماکن به شکل داغستان هست و بعضی گفته‌اند که داغستان از ریشه داغ ترکی به اسم کوه می‌باشد یعنی کوهستان.

اشك سوم، وقتی به رامیان رسید، طوری مجذوب طراوت آنجا گردید که تصمیم گرفت چندین روز درآنجا بماند. وی تصور نمی‌کرد که آن تیوکوس سوم تا آنجا او را تعقیب کند و خود راآنقدر از پایتختش سلوکیه واقع در بین‌النهرین دور نماید.

آن تیوکوس سوم پانزده روز بعد از ورود پادشاه اشکانی به رامیان به‌آنجا رسید. وی اطلاع حاصل کرد که رامیان منطقه‌ایست حاصلخیز و مرکز پرورش اسب. در طرف مشرق رامیان دره‌ای بود طولانی که رودخانه‌ای هم درآن جریان داشت وکسانی که می‌خواستند از رامیان به سوی پارتیای‌آن روز و خراسان امروز بروند ازآن دره می‌رفتند وآن را

هم به اسم دره رامیان می‌خواندند.

در دو طرف آن دره در دامنه کوهها، روستاها هم به هم متصل بود و روستاییان دامنه‌های کوه را تا کنار رودخانه، کشتزار کرده بودند، چون آن دره، راه خراسان بود و آن تیوکوس سوم می‌دانست که اشك سوم اگر قصد عقب‌نشینی داشته باشد، از آن دره به سوی خراسان خواهد رفت، قسمت شرقی دره را اشغال نمود که راه عقب‌نشینی اشك‌سوم را از آن‌طرف ببندد. آنگاه با قسمت اصلی قشون خود از راه مغرب به رامیان حمله‌ور گردید.

اشك‌سوم که انتظار نداشت پادشاه سلوکی برای جنگ با او تا به آنجا بیاید از سکنه محلی کمك خواست.

مردم کشاورز و دام‌پرور رامیان از پادشاهان سلوکی به مناسبت دشمنی آنها با مذهب و آیین و زبان ایرانیان نفرت داشتند، اما تا آن تاریخ به جنگ کشانده نشده بودند.

در تاریخ ایران، مصونیت منطقه رامیان از جنگ تا آن تاریخ یکی از چیزهای غیرعادی و حیرت آور است. گویا آنچه سبب می‌گردید که بعضی از مناطق حاصلخیز و پرآب ایران از تهاجم مصون بماند این بود که در راه تهاجم‌های بزرگ قرار نداشت.

رامیان در جایی قرار گرفته بود که مهاجمان، از آنجا عبور نمی‌کردند و به همین جهت با اینکه حاصلخیز بود تا آن موقع کسی آن را مورد تهاجم قرار نداد.

مردم رامیان با اینکه از یونانیان متنفر بودند، چون تا آن موقع مورد تهاجم قرار نگرفتند رغبت به جنگ نداشتند و از لحاظ جنگی خام به‌شمار می‌آمدند.

اشك سوم به وسیله سردارانش به آنها گفت اگر می‌خواهید اراضی و

دام خود را حفظ کنید باید بجنگید و پادشاه سلوکی را عقب برانید وگرنه او، شما را به قتل خواهد رسانید و هرچه دارید به تاراج خواهد برد.

همین طورهم بود و پادشاهی سلوکی افسران و سربازان خود را به امیدتاراج تا رامیان برده بود وبه آنها گفت اگر بر اشك سوم غلبه کنید، هرچه او و لشکریانش و مردم رامیان دارند مال شما خواهد شد. مردم فهمیدند که اشك سوم حرفی صحیح می‌زند و اگر پایداری نکنند نه فقط به قتل می‌رسند، بلکه دارایی آنها بعد از مرگشان برای زن و فرزندان باقی نمی‌ماند و پادشاه سلوکی و لشکریانش هر چه دارند تصاحب خواهند کرد.

چون مردان رامیان اهل جنگ نبودند، اشك سوم عده‌ای از افسران و سربازان قدیمی خود را مأمور کرد که به‌آنها تعلیم جنگی بدهند.

تمام معبرهایی که ممکن بود از آنجا، آن‌تیوکوس سوم مبادرت به حمله کند، به امر اشك سوم و باکمك مردم محلی مسدودگردید و سکنه رامیان آن معبرها را سنگ‌چین کردند یا اینکه مقابل آنها دیوار ساختند و فقط از مسدود کردن معابر خودداری نمودند که راه آب بود و هرگاه آن را مسدود می‌کردند در قسمتی از داخل رامیان آب بالا می‌آمد و خانه‌ها و روستاها و مراتع را غرق می‌نمود.

دفاع ازمنطقه رامیان ازطرف یك ارتش قوی ومصمم اشکالی نداشت، برای اینکه تمام وسایل پایداری درآن زمان در رامیان بود و اگر قشون مهاجم مدت ده سال رامیان را محاصره می‌کرد سکنه محلی از حیث خواربار در مضیقه قرار نمی‌گرفتند و همواره بیش از احتیاج آب داشتند.

اما اشك سوم چون پدرش تیری‌دات (تیرداد) نبود و حمله او به متصرفات پادشاه سلوکی سبك‌سری محسوب می‌شد.

ممکن است پرسیده شود که مگر در قشون او سربازان پارتی نبودند وآیا آنها هم مثل اشك سوم سست به شمار می‌آمدند. در جواب می-

گوییم در هرقشون، منشاء قدرت و ابتکار واستقامت، فرمانده کل است. اگر فرمانده کل ضعیف و بدون ابتکار و استقامت باشد، از سربازان دلیر او، کاری مؤثر ساخته نیست.

معهذا، در رامیان سرداران پارتی که با اشك سوم بودند خیلی مؤثر واقع شدند و با راهنمایی‌ها و نظریه‌های خود نگذاشتند که پادشاه ضعیف اشکانی در قبال فشار آن‌تیوکوس سوم تسلیم شود یا این که راه فرار را پیش بگیرد.

همانها بودند که به پادشاه اشکانی القاء کردند که از مردم محلی کمك بگیرد و افسران و سربازان قدیمی را وادارد که آنها را برای جنگ پرورش بدهند و به کسانی که در تمام عمر بیل می‌زدند و عقب‌گاو آهن بودند، شمشیر زدن را بیاموزند واز اسب‌هایی که در رامیان است، برای به وجود-آوردن دسته‌هایی جدید ازسواران استفاده نمایند.

گاهی آن‌تیوکوس‌سوم موفق می‌شد که قسمتی‌از رامیان را اشغال کند، اما سربازان اشك سوم با کمك سکنه محلی‌آن منطقه را از وی می‌گرفتند.

جنگ پادشاه سلوکی و پادشاه اشکانی در منطقه رامیان از آخرین‌ماه تابستان شروع شد و تا تابستان سال دیگر ادامه یافت.

حتی نزول برف در منطقه ییلاقی رامیان نتوانست آن تیوکوس‌سوم را از محاصره رامیان منصرف نماید و قصدش این بود که اشك سوم را به جرم اینکه به‌کشورش حمله‌ور گردیده از پا درآورد.

عاقبت اشك سوم پیشنهاد مصالحه کرد وآن‌تیوکوس پادشاه سلوکی گفت در صورتی مصالحه خواهد کرد که اشك سوم خسارت قشون‌کشی و تلف شدن سربازان او را تأدیه کند. وی‌گفت که من پیشقدم بر جنگ نشدم بلکه اشك سوم پیشقدم بر جنگ شد و به‌کشور من حمله نمود و مرا واداشت که قشون بکشم.

چند نماینـده از طرف اشك سوم و آن تیو کوس سوم انتخاب شدند تا اینکه دربارهٔ غرامت مذاکره نمایند.

پادشاه سلوکی برای خاتمه دادن به جنگ و اینکه مرز دو پادشاه، مرز سابـق قبـل از حملـه اشك سوم باشد سه هزار تالان زرو بیست هزار اسب خواست.

اشك سوم گفت در سراسر کشور او سه هـزار تالان زر نیست، دیگر اینکه پادشاه سلوکی به هر نقطه از کشور او قدم نهاده آنجا را مورد تـاراج قرار داده و هـرچه مردم داشتند از آنها گرفته و لذا بابت هزینه قشون کشی و تلفات سربازانش اگر سود نبرده باشد زیان نکرده است.

آن‌تیو کوس سوم گفت هرچه به تاراج رفته نصیب افسران و سربازان او شده و خـود وی از تـاراج بهره‌مند نگردیده است و بر اثر هزینه قشون کشی کـه تـا بازگشت سپاه به سلوکوس (سلوکیه پایتخت سلوکی‌هـا در بین‌النهرین) ادامه خواهد یافت، متحمل زیان فراوان خواهد گردید و اشك سوم باید آن خسارات را جبران کند. بعدازاینکه مدتی نمایندگان دو پادشاه مذاکره کردند پیمانـی برای صلح به دو زبـان یونـانی و پارتی نوشتند که اصول آن به اختصار این بود:

۱ـ مرز دو پادشاه سلوکی و پارتی مرز سابق خواهد بود و کشورهای پارتیا و هیرکانیـا و گدروزیا (بلوچستان) مال اشك سوم خواهد بود و سایر کشورهای ایران مال آن‌تیو کوس سوم.

۲ـ اشك سوم تعهد می کند که او و اعقابش هـرگز بـه کشورهـای آن‌تیو کوس سوم و اعقاب او تجاوز ننماید.

۳ـ اشك سوم بابت خسارات ناشی از قشون کشی و اتلاف سربازان هزار تالان زر و پنج هزار اسب به آن‌تیو کوس سوم تأدیه خواهد کرد و بعد از دریافت زر و اسب‌ها، قشون آن‌تیو کوس مراجعت خواهد نمود.

اشك سوم دادن غرامت جنگی را پذیرفت وهزار تالان زر وپنج هزار اسب داد و قشون آن‌تیو کوس سوم از رامیان مراجعت کرد.

بعضی گفته‌اند که آن‌تیو کوس سوم در دوره طولانی محاصـره رامیان معتاد به نوشیدن شراب گردید و از آن به بعد، بـر میزان نوشیدن افزود تـا اینکه مثل اسکندر مقدونی در سن جـوانی زندگی را بـدرود گفت. بعضی اظهار کرده‌انـد که غرور ناشی از غلبه بر پادشاه اشکانی پـادشاه سلوکی را شرابخوار کرد و طوری در آن عادت پیش رفت که تا اینکه جـان را در راه شراب از دست داد. عده‌ای هم عقیده دارند که شرابهای مرغوب کاسپین و ری پـادشاه سلوکی را شرابخوار کرد و او قبل از سفر کردن بـه کاسپین (قـزوین) و ری برای رفتن به رامیان وجنگ با اشك سوم شراب‌های آنجا را ننوشیده بود و از طعم و لذت آنها اطلاع نداشت و در آن سفر ذائقه‌اش با شراب‌های کاسپین و ری آشنا شد و دیگر نتوانست آن را تـرك کند و این روایت تـاریخی نشان مـی‌دهد که در قرن دوم قبل از میلاد کاسپین و ری به داشتن شراب خوب مشهور بوده است.

آن‌تیـو کوس پادشاه سلوکی در آخـر عمر حرص جمع آوری زر را پیدا کرد و چون مجسمه «بل» یا «بعل» خـدای آن قسمت از مـردم عیلام که مزداپرست نبودنـد از طلا بود، پادشاه سلوکی تصمیم گرفت که آن مجسمه را تصاحب نمایـد و ذوب کند و به نام خود سکه زر بزند و سکه‌ها را بـه خزانه منتقل نماید.

این بود که برای رییس روحانیون معبد بعل پیغام فـرستاد که هـرگاه عده‌ای از طرف او وارد معبد شدند تا اینکه مجسمه خدای آنها را ببرند او ممانعت ننماید.

رییس معبد از شخصی که پیغام‌آورده بـود پرسید بـرای چـه پادشاه می‌خواهد خدای ما را از معبد خارج کند؟

فرستاده گفت که او از منظور پادشاه اطلاع ندارد و فقط به او گفته است که به رییس معبد بگوید که اگر آمدند تا اینکه مجسمه را ببرند، ممانعت ننماید.

رییس معبد به وسیله کاهنان به مردم اطلاع داد که آن‌تیوکوس قصد دارد که خدای آنها را از معبد خارج کند و برای هر منظور که باشد برخلاف کیش و آیین آنها می‌باشد و نباید بگذارند که خدای آنها را از معبد خارج کنند.

آن‌تیوکوس سوم اطلاع حاصل کرد که رییس معبد به همکیشان خود اطلاع داده که قصد دارند مجسمه بعل را از معبد ببرند و امر کرد که بروند و مجسمه را از معبد خارج کنند و هر کس را که مقاومت کرد به قتل برسانند. حکم آن‌تیوکوس سوم اجرا شد و رفتند و عده‌ای را به قتل رسانیدند و مجسمه را از معبد خارج نمودند.

سکنه بعل‌پرست عیلام که تا آن روز در ایران از آزادی مذهب برخوردار بودند و حتی بعد از اینکه سلوکی‌ها بر سر کار آمدند کسی مزاحم مذهب آنها نشد خیلی از رفتار آن‌تیوکوس سوم متأثر گردیدند.

اگر مجسمه خدای آنها از سنگ یا چوب بود آن‌تیوکوس سوم مزاحم خدای آنها نمی‌شد و او فقط به طلای مجسمه نظر داشت نه به مذهب آن قوم.

اگر از آنها معادل طلای مجسمه زر می‌خواست شاید می‌دادند تا اینکه خدای خود را از خطر برهانند، ولی آن‌تیوکوس سوم با عجله و بدون مآل‌اندیشی تصمیم به تصرف مجسمه گرفت و به روایتی آنهایی که مأمور بردن مجسمه بودند بر اثر زد و خورد، معبد را هم ویران کردند. براثر این واقعه عده‌ای از مردان بعل‌پرست سوگند یاد کردند که انتقام خدای خود را از آن‌تیوکوس سوم بگیرند و در تابستان سال ۱۸۷ قبل از میلاد اورا در محلی

واقع در کنار رود کرخه به قتل رسانیدند و با کشته شدن آن‌تیو کوس سوم، آخرین پادشاه مقتدر سلسله سلوکی از بین رفت و بعد از او پسرش موسوم به‌سلوکوس چهارم ملقب به«فیلوپاتر» که معنای تحت‌اللفظی آن پدردوست می‌شود جای وی را گرفت، اما با توسعه قدرت اشکانیان مقدمه و موجبات انقراض سلسله سلوکی فراهم می‌گردید و «میتری داتس» پادشاه اشکانی که در زبان فارسی امروزی اورا «مهرداد» می‌خوانیم واشك ششم بود وتا سال ۱۳۷قبل‌ازمیلاد سلطنت کرد، سلسله سلوکی را برانداخت ودیگراز‌پادشاهان سلوکی در ایران اثر سیاسی باقی نماند و بعضی از شاهزادگان سلوکی از ایران به مصر که در آنجا یك سلسله یونانی دیگر به اسم بطالسه سلطنت می‌کردند رفتند و ساکن مصر شدند و بعضی هم در ایران ماندند و مشغول زراعت یا تجارت گردیدند اما دیگر قدرت سیاسی نداشتند.

***

دوره سلطنت سلوکی‌ها در ایران قدری کمتر از دویست سال بود مشروط براینکه‌آغاز سلطنت آنها را از مبداء ورود اسکندر به‌ایران محاسبه کنیم.

خلاصه، درزمان سلطنت مهرداد اول- برادرفرهاد اول (اشك پنجم)، پسرفری‌پاپت (اشك چهارم) و نوهٔ اردوان (اشك سوم) -که مردی شجاع، دلیر و عدالت پیشه بود،خاندان اشکانی اعتبار ویژه‌ای یافت و مهرداد اول، در دوران فرمانروایی‌خودکه مدت‌آن هم زیاد بود (نزدیك ۳۵سال)توانست قلمرو حکومت اشکانی را تا حد یك امپراطوری توسعه دهد.

متأسفانه از دوران چهار صد ساله (تقریباً) سلطنت اشکانیان ما تاریخ مدون در دست نداریم و مورخین ارمنی و یونانی و سوریانی تاریخ دوره اشکانیان را به طور متفرق و متشتت نوشته‌اند.

با این که سلاطین اشکانی به تقریب مدت چهارصد سال در ایران

سلطنت کردند در دوران آنها، ایران کشوری واحد نبوده و همواره سلاطین مستقل که کم یا بیش نسبت به پادشاه اشکانی ابراز ارادت می کردند در ایران پادشاهی داشتند و می‌توانیم بگوییم که اولین رژیم ملوك‌الطوایفی که در جهان به وجود آمد در دوره اشکانیان بود.

در اوستا کلمه‌ای است به شکل «داهیوتپی» و این کلمه درست ترجمهٔ کلمه «ملوك‌الطوایف» است و معنی ملوك‌الطوایفی را از این کلمه گرفته‌اند و دورهٔ «داهیوپتی» در ایران همان دوره اشکانیان است که بنا بر گفته دارمس‌ته‌تر فرانسوی تمام یا قسمتی از اوستا در آن دوره نوشته شد. ما اگر در مورد تدوین تمام اوستا در دوره اشکانیان تردید داشته باشیم، در مورد تدوین «هوم‌یشت» که جزوی از اوستا می‌باشد، در دوره اشکانیان تردید نداریم و برطبق تحقیق دارمس‌ته‌تر، «هوم‌یشت» در دوره اشکانیان، نوشته شده است.

در دوره اشکانیان دو جنگ طولانی درگرفت: یکی جنگ ایران و توران و دیگری جنگ ایران و روم.

جنگ‌های ایران و توران ـ بطوری که در صفحات گذشته گفتیم ـ به طور متناوب مدت سیصد سال طول کشید و جنگهای سلاطین اشکانی و امپراطوران روم، در تمام دوره اشکانیان، به طور تناوب ادامه داشت و دنباله آن به عصر ساسانی رسید و چون ارمنستان بین سرزمین اشکانیان و امپراطوری روم بود آن کشور چند بار به جنگ کشانیده شد، گاهی به‌طرفداری سلاطین اشکانی و زمانی به طرفداری امپراطورهای روم و علاقه‌ای که مورخین ارمنی نسبت به تاریخ اشکانیان نشان داده‌اند به مناسبت همان جنگ‌ها بود. اما آنچه نوشته‌اند متفرق است به طوری که نمی‌توان از نوشته‌های آن‌ها، یك تاریخ ولو مجمل، از دوره اشکانیان به دست آورد وفقط می‌توان اسامی پادشاهان اشکانی را دانست و چون اسم پادشاهان اشکانی در تمام تواریخ

هست ما ذکر اسامی آنها را ضروری نمی‌بینیم و هر کس خواهان فراگرفتن اسامی آنها باشد می‌تواند به کتابهای تاریخ حتی کتب تاریخ مبتدیان مراجعه نماید.

خلاصه، راجع به وقایع سلطنت پادشاهان اشکانی غیر از آنچه تا این جا گفتیم، و جز آنچه در کتب تاریخی مدارس نوشته شده، اطلاعی در دست نیست و آنچه هم در کتب تاریخی مدارس به رشته تحریر در آمده چیزهایی است که در کتب مورخین دیگر و بخصوص مورخین ارمنی و رومی وجود دارد و در خود ایران، جز چند کتیبه که در اراضی ایران قدیم (و خارج از ایران امروزی)، به دست آمده، چیزی از اشکانیان که جنبه تاریخی داشته باشد وجود ندارد، در صورتی که در دوره اشکانیان به قول مورخین ارمنی و رومی، در ایران نوشتن تاریخ متداول بوده است، اما تواریخ مربوط به دوره اشکانیان ازطرف ساسانیان شسته شد و تیماج آن را برای نوشتن چیز-های دیگر مورد استفاده قرار دادند.

اگر بپرسید چرا ساسانیان تواریخ دوره اشکانیان را شستند و از بین بردند می‌گوییم که این موضوع در بحث مربوط به ساسانیان به طور مشروح خواهد آمد برای اینکه یکی از نکات قابل دقت تاریخ ایران قدیم است و در ادوار باستانی از بین بردن تاریخ یك سلسله خیلی دشوار نبود چون کتابهای تاریخی، اکثر، از یك نسخه که روی پوست (تیماج) می‌نوشتند زیادتر نبود و آن را در آب می‌انداختند و مرکب کتاب را می‌شستند تا اینکه از پوست آن برای نوشتن چیزهای دیگر استفاده کنند.

سلاطین اشکانی، چون مثل سلاطین قاجاریه دارای اجداد صحرا-نشین و دام‌پرور بودند، علاقه‌ای زیاد به ساختن شهرها و بنای کاخ‌ها نداشتند و از شهر داریوم ـ که شرح آن گذشت ـ و دو شهر دیگر، یکی به اسم «صد دروازه» یا صد شهر و دیگری به اسم «تیسفون» که اولی در

پشته مرکزی ایران و دومی کنار شط دجله به وجود آمد شهرهای بزرگ دیگر را نمی‌شناسیم که دردوره اشکانیان به وجود آمده باشند اما روستاها وقصباتی چند، به نام آنها در تواریخ دیگران ثبت است.

شرح حال شاپور اول پسر اردشیر پاپکان
از زبان خود او

قبل از اینکه شروع به تاریخ ساسانیان بکنیم باید راجع به تاریخ این دوره توضیحی بدهیم تا اینکه دانسته شود به چه دلیل آنچه ما راجع به تاریخ ساسانیان می‌گوییم تازگی دارد و غیر از آن می‌باشد که در کتب تاریخی کلاسیك نوشته شده است.

تا سال ۱۳۱۵ خورشیدی موافق با سال ۱۹۳۶ میلادی ما راجع به تاریخ ساسانیان منابع خوب داشتیم که معروف‌ترین آنها از این قرار بود:

۱ـ تاریخ طبری که به تفصیل راجع به ساسانیان صحبت کرده است.

۲ـ تحقیق مفصل «نولدکه» دانشمند ایرانشناس معرف آلمانی در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی راجع به تاریخ ساسانیان ونامه تنسر (راجع به تنسر بعد توضیح خواهیم داد).

۳ـ ایران در زمان ساسانیان تألیف «کریستن‌سن» ایرانشناس

معروف دانمارکی که به زبان فارسی ترجمه شده و در دسترس همه هست.

۴- تحقیق «هرتزفلد» دانشمند ایرانشناس که مدتی هم در ایران کار کرد راجع به کتیبه «پایکولی» که در ترکیه به دست آمد راجع به تاریخ ساسانیان.

۵- تاریخ ژاك دومورگان فرانسوی راجع به ساسانیان.

۶- تاریخ «دیولافوا» فرانسوی راجع به ایران و ساسانیان.

۷- کارنامك اردشیر پاپکان که در نظر بعضی، از اسناد گرانبها راجع به‌تاریخ ساسانیان می‌باشد. و یك عده از منابع و مآخذ دیگر که ذکر آنها باعث کسالت خوانندگان خواهد شد. اما با تمام منابع تاریخی که ما راجع به دوره ساسانیان داشتیم، اطلاعات ما راجع به مبداء آن دوره ناقص بود.

می‌دانیم که بانی سلسله ساسانیان اردشیر پاپکان است که بر ارتبان (اردوان) آخرین پادشاه اشکانی غلبه کرد و او را کشت و پادشاه ایران گردید.

اما آن کس که سلطنت ساسانی را یك امپراطوری کرد پسرش شاپور اول است و او بود که سی‌وهفت کشور را جزو امپراطوری ایران نمود و عظمت ساسانی از وی شروع شد. لیکن ما تا سال ۱۳۱۵ خورشیدی راجع به شاپور اول اطلاعی زیاد و مفید نداشتیم.

در آن سال که مطابق با سال ۱۹۳۶ میلادی می‌شود، مؤسسه شرقی «اورین‌تال انستیتو» دانشگاه شیکاگو که با اجازه دولت ایران در فارس کاوش‌های تاریخی می کرد، در «نقش رستم» و در قسمت تحتانی دیوار موسوم به «کعبه زردشت» یك کتیبه کشف کرد که به دو زبان پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی نوشته شده بود.

در سال ۱۳۱۵ خورشیدی هنوز مرحوم ابراهیم پورداود که زبان پهلوی ساسانی را می‌خواند و ترجمه می کرد، در ایران نبود و اگر حافظه ما خطا نکند او در سال ۱۳۱۷ خورشیدی به ایران آمد و شروع به تدریس

زبان پهلوی ساسانی کرد. در ایران آن روز هم کسی دیگر وجود نداشت که بتواند آن کتیبه را بخواند، ولی دانشمندان ایرانشناس خارجی هر دو متن را خواندند و با هم مطابقه کردند. بعد از مطابقه آن دو متن که باهم برابر بود با حیرت و خوشوقتی متوجه شدند که آن کتیبه از طرف شاپور اول اولین پادشاه بزرگ ساسانی نوشته شده و او در آن، شرح جنگ‌ها و وقایع مهم سلطنت خود را به رشته تحریر درآورده است.

بعد از کنجکاوی معلوم شد که یک متن دیگر از همین کتیبه به زبان یونانی در نقش رستم وجود دارد و متن یونانی از هر حیث با متن اشکانی و پهلوی مطابقت می‌کرد.

اگر بگوییم از روزی که شرح حال شاپور اول به قلم خود او، در نقش رستم، کشف شد تا امروز لااقل بیست نفر از دانشمندان ایرانشناس امریکا و اروپا راجع به این کتیبه تحقیق کرده‌اند نه فقط اغراق نگفته‌ایم، بلکه شاید کمتر از حقیقت صحبت کرده‌ایم، زیرا شاید دانشمندانی دیگرهم روی این کتیبه کار و تحقیق کرده‌اند که ما از اسمشان اطلاع نداریم.

آنهایی که روی این کتیبه کار کرده‌اند علاوه بر این که می‌خواستند راجع به مبداء تاریخ ساسانیان کسب اطلاع نمایند قصد داشتند که تاریخ روم را هم تکمیل کنند، چون در این کتیبه چیزهایی مربوط به تاریخ روم نیز وجود دارد.

تاکنون چندین ترجمه از این کتیبه که شرح حال شاپور اول به قلم خود او می‌باشد در امریکا و اروپا منتشر شده است و چندی قبل هم یکی از نشریات هفتگی تهران ترجمه‌ای از این کتیبه را به طور اجمال منتشر کرده بود، ولی ما متن کامل این کتیبه و نظریه دانشمندان ایرانشناس اروپا و امریکا را در خصوص آن، ضمن شرح حال شاپوراول به نظرخوانندگان می‌رسانیم.

در همان سال ۱۳۱۵ خورشیدی مطابق با ۱۹۳۶ میلادی که شرح‌حال شاپور اول به قلم خود او در کعبه‌زردشت کشف شد، دو کتیبه از شخصی به اسم «کارتیر» به دست آمد یکی در کعبه زردشت، زیر کتیبه شاپور اول با خط‌ریزتر و دیگری در نقش رجب.[1]

باید بگوییم که کلمه کارتیر (کرتیر) در تاریخ ایران در آغاز ساسانیان یکی از مجهولات تاریخ ایران بود و تا سال ۱۳۱۵ خورشیدی هیچ‌کس نمی‌دانست که «کارتیر» چیست و عقیده چند نفر از ایران‌شناسان اروپایی این بود که کارتیر یعنی تاج یا افسر یا دیهیم، ولی دو کتیبه که در کعبه زردشت و نقش رجب به دست آمد نشان می‌دهد که کارتیر اسم یك شخص بوده و او مقام پیشوایی روحانی داشته و رییس روحانیان بوده و ما در اینجا بیش از این راجع به کارتیر صحبت نمی‌کنیم و بحث مربوط به او را موکول به زمانی می‌نماییم که وارد سرگذشت شاپور اول بشویم.

ما راجع به اردشیر بانی سلسله ساسانیان به طور مستقیم صحبت نخواهیم کرد، زیرا شاپور اول در شرح حال خود راجع به وی به طور مفصل صحبت می‌کند و آنچه راجع به پدرش می‌گوید ما را به بهترین و صحیح‌ترین وضع در جریان وقایع زندگی اردشیر بانی سلسله ساسانیان می‌گذارد.

تواریخی که در این سرگذشت برای وقایع ذکر شده تمام تواریخی است که نولدکه استخراج کرده و آرتور کریس‌تن‌سن آن را پذیرفته و تواریخ میلادی است.

---

۱. به نظر می‌رسد که کارتیر (کرتیر) در عهد شاپور اول فعالیت چندانی نداشته و اگر هم می‌داشت، نمی‌توانست که کتیبه‌ای، آن هم در زیر کتیبهٔ شاپور اول، بنگارد و این کتیبه را کارتیر بعدها وهنگامی که به قدرت رسید، یعنی درعهد پسرزادگان شاپور اول، نوشته است.

واضح است که در دوره ساسانیان مبداء تاریخ ایران میلادی نبوده و دانشمند فقید ذبیح بهروزدر گاه‌شماری خود نشان داده که در دوره ساسانیان مبادی تاریخ ایران چه بوده و ما برای اینکه خوانندگان را پرت نکنیم از ذکر آنها خودداری می‌نماییم و امروز سهلترین وسیله برای پی‌بردن به زمان وقایع ساسانیان همان تاریخ میلادی است. در بین دانشمندان ایران‌شناس معاصر، یك ایران شناس فرانسوی به اسم «ژان‌گاژه» از مجموع تحقیقاتی که دانشمندان آمریکایی و اروپایی در خصوص شرح‌حال شاپور اول به قلم خود او کرده‌اند، سرگذشتی را استخراج نموده که پایه‌آن متن شرح حال شاپور اول و شاخه‌های آن وقایع تاریخی زمان شاپور اول می‌باشد و ما قسمت‌های اصلی این سرگذشت راکه خود مفصل است به نظر خوانندگان می‌رسانیم.

***

پدرم اردشیر فرزند پاپك، فرزند ساسان است و قبل از اینکه پدرم متولد شود، پاپك در خواب دیدکه از او و همسرش درختی رویید که شاخه‌های آن وسعت یافت و جهان را فراگرفت.[۱]

بامداد، پاپك معبرین را احضار کرد و خواب را به‌آنها گفت و آنان گفتند از تو و همسرت فرزندی متولد خواهد شد که به سلطنت خواهد رسید و بازماندگان او جهان را خواهندگرفت.

پاپك، مرزبان پارساد (فارس) بود وبعدازاو پسرش اردشیر (پدرمن) مرزبان پارسادگردید، ولی نخواست که ازآرتابان (اردوان) پادشاه اشکانی اطاعت کند و در سال ۲۰۸ میلادی دراستخر خود را پادشاه نامید. سه سال بعد از اینکه پدرم خود را پادشاه خواند، من درسال ۲۱۱ بعد ازمیلاد متولد

۱. این خواب در مورد تولدکوروش هم دیده شد و به طوری‌که مشاهده می‌کنیم افسانه‌های مربوط به تولد مشاهیرگذشته به هم شبیه است ــ مترجم.

شدم[1] و همین که به سن رشد رسیدم پدرم مرا به‌آموزگاران سپرد تا اینکـه

---

۱. تاریـخ تولد شاپور اول بـر طبق شاهنامـه فردوسی با آنچه در این تاریخ می‌خوانیم تفاوت دارد. در شاهنامـه اردشیر تا پنجاه سالگی دارای پسر نمی‌شود و بعد دارای پسر می‌گردد و برطبق این تاریخ وقتی اردشیر مرد، شاپوراول سی ساله بود وطبق تاریخ فردوسی کمتر داشت بدون‌اینکه سن وی مشخص شده باشد.

در مورد چگونگی تـولـد شاپوراول، محمدبن‌جریر طبری در «تاریخ طبری» شرحـی می گوید کـه دریغمان آمـد خوانندگان که از نظریه ایران‌شناسان خارجی راجع بـه شاپـور اول اطلاع حاصل کرده‌اند، از نظریه هموطن مازندرانی خود اطلاع حاصل نکنند.

طبری می‌نویسد:

«ساسان جد بزرگ شاپوراول، عهدکرده بودکه نسل اشکانیان را براندازد اما موفق بـه‌آن‌کار نشد و قبل از مـرگ وصیت‌کردکه پسر او یا نوه‌اش یا فرزندان دیگر کاری راکه وی نتوانست بـه انجام برساند به پایان برسانند و در هر نقطه‌که یك اشکانی را یافتند به قتل برسانند به طوری‌که از نسل اشکانی‌کسی باقی نماند.

بابـك پسر سه ساله هم نتوانست وصیت پدر را به موقع اجرا بگذرد تا اینکه اردشیر پسر بابك به قدرت رسید و اوکمـر به اجـرای وصیت جـدش بست و تمام اشکانیان را به قتل رسانید و هرچه‌آثار ازآنها وجود داشت از بین برد.

یـك روز چشم اردشیر به یك دختر جوان افتاد وآن دخترآن قدر زیبا بودکه اردشیر نتوانست چشم از او بردارد و هرچه می‌کردکه نظر را ازآن دختر متوجه کس دیگر نماید، از عهده بـر نیامد، لذاآن دختر را به قصر خود منتقل‌کرد و بعد از اینکه مدتی از توقف‌آن دختر در قصراردشیرگذشت، او را به زنی گرفت وآن قدر خـواهان‌آن دختر جـوان بودکه نمی‌توانست از وی دل برکند و به شکار یا جنگ برود.

بعد از اینکه سه ماه از ازدواج وی باآن دخترگذشت اردشیر شبی ازآن دختر پرسید تو از نتایج‌که هستی و پدرت‌کیست؟

آن دخترگفت پدرم از شاهزادگان اشکانی بود و او راکشتند.

اردشیر با حیرت‌گفت‌آه... آیا تو یك شاهزاده‌خانم اشکانی هستی؟

زن جوان‌گفت بلی.

ازآن بـه بعد اردشیر بسیار پریشان شد، زیرا برطبق وصیت جدش ساسان او

خط وزبان فارسی وخط و زبان اشکانی را به من بیاموزند واز بین زبانهای خارجی زبان رومی را نیز به من آموختند.

هنگامی که بازوی من آنقدر قوت گرفت که بتوانم شمشیری را به دست بگیرم و زه یك کمان را بکشم، آموزگاران مرا با شمشیر زدن و تیر-اندازی آشنا کردند و از پانزده سالگی در تمام جنگهایی که پدرم اردشیر برای توسعه قلمروی سلطنت خود می کرد شرکت نمودم و از همان زمان پدرم مرا با قواعد سلطنت آشنا کرد و چیزهایی به من آموخت که تا امروز به‌کار می‌بندم.

مکلف بود هرکس راکه از نسل اشکانیان می باشد به قتل برساند تا اینکه از اشکانیان کسی در زمین باقی نماند در صورتی‌که همسر خود او یك شاهزاده‌خانم اشکانی بود.

چندین روز اردشیر طوری پریشان حواس شدکه نمی‌توانست غذا بخورد و هر بارکه به فکر می‌افتاد زن جوان خود را به قتل برساند می‌فهمیدکه قادر به‌کشتن او نیست.

عاقبت به فکر افتادکه‌آن زن را به یکی از رجال دربار خود بسپارد و به او بگویدکه زن جوان را به جایی ببردکه از او دور باشد تا اینکه بر اثر ندیدن آن زن درکاخ سلطنتی وی را فراموش نماید، چون هرچه از دیده دور شد از دل هم دور می‌شود و اردشیر به‌آن مرد گفت که بعد ازیك ماه‌که آن زن را در نقطه‌ای دور دست نگاهداشتی او را به قتل برسان.

مرد درباری‌آن زن را به نقطه‌ای دور دست برد و بعد از یك ماه خواست او را به قتل برساند و زن گفت من باردار هستم و طفلی‌که در شکم دارم فرزند اردشیر است، آیا جرأت می کنی‌که فرزند او را به قتل برسانی؟

آن مرد دریافت‌که قادر به قتل‌آن زن نیست، چون اگر زن به قتل برسد فرزندی‌که در بطن داردکشته خواهد شد وآن فرزند به طور مسلم فرزند اردشیر است.

آن مرد ازکشتن زن جوان صرف‌نظرکرد و تصمیم‌گرفت‌که زن را نگاه دارد تا این‌که فرزندش زنده به‌دنیا بیاید. بعدآن مرد نشانه رجولیت خود را قطع‌کرد

او به من تعلیم داد که وقتی یکی از زیردستان من مرتکب گناه می‌شود باید او را مغضوب کرد بدون اینکه مستمری او را قطع نمود، چون خود او مرتکب گناه شده نه زن و فرزندانش و اگر مستمری او را قطع کنند زن و فرزندانش گرسنه می‌مانند و لذا باید طوری به مجازات برسد که فقط خود او مجازات گردد.

و آن را در محفظه‌ای نهاد و سرش را بست و نزد اردشیر رفت و گفت ای خسرو، من در این محفظه سربسته امانتی دارم وازخسرو می‌خواهم که به گنجور (خزانه‌دار) خود دستور بدهید که این امانت را در خزانه نگاه دارد تا هر زمان که خواستم به من بدهد. اردشیر آن محفظه را به گنجور داد که نگاه دارد وهر موقع که آن مرد خواست به او پس بدهد.

زن جوان بعد از چند ماه زایید و پسری از او به وجود آمد و چون فرزند پادشاه بود آن مرد اسمش را شاهپور گذاشت. بعد از چند سال آن پسر بزرگ شد و به مرحله‌ای از عمر رسید که بایستی مورد تعلیم و تربیت قرار بگیرد و مرد درباری چند معلم اجیر کرد تا این که انواع علوم را به آن پسر بیاموزند و فنون سواری و تیراندازی و چوگان بازی را هم به آن پسر آموخت.

چند سال بعد، روزی که مرد درباری در حضور اردشیر بود مشاهده کرد که افسرده است وعلت افسردگی وی را پرسید. اردشیر گفت عمر من نزدیك به اتمام است و پسری ندارم که بعد از من جانشین من گردد و نمی‌دانم پس از من کشورهایی که به دست آورده‌ام نصیب که خواهد شد.

مرد درباری گفت یزدان به خسرو عمر طولانی بدهد و همواره او، پادشاه ما باشد ولی خسرو بدون وارث و جانشین نیست و یزدان به او یك پسر داده است!

اردشیر با حیرت از آن مرد پرسید چگونه او اطلاع دارد که یزدان به وی یك پسر داده در صورتی که خود او اطلاع ندارد. آن وقت مرد درباری تمام وقایع را از آغاز تا انجام برای اردشیر حکایت کرد و گفت چون من تردید نداشتم طفلی که آن زن در بطن دارد فرزند خسرو است از قتل وی خودداری کردم.

سپس مرد درباری از اردشیر خواست که گنجور را احضار نماید تا محفظه‌ای را که به او سپرده بود بیاورد و بعد از این که محفظه آورده شد خود آن مرد درش را گشود و آنچه در آن بود به اردشیر نشان داد و گفت روزی که من دانستم آن زن

او به من آموخت که هرمجازات باید متناسب با جرم باشد و مجازات بزرگتر از جرم خود ظلم است. من چیزهای دیگر هم از پدرآموختم که در دوران حیات به‌کار بستم.

وقتی پدرم شروع بـه تصرف کشورهایی کرد که جزو قلمروی آرتابان پادشاه اشکانی بود، مـا ارابه‌های جنگی نداشتیم. اما پدرم که دانست مـا باید ارابه‌هـای جنگی داشته باشیم، یك سپاه از آن ارابه‌ها به وجود آورد و در سالی که من به بیست سالگی رسیدم فرماندهی سپاه ارابه‌های جنگی را به من داد.

→ باردار است نشانه رجولیت را از خود دور کردم تا امروز به خسرو ثـابت بشود که آن پسر از من نیست و نمی‌توانستم دارای یك پسر بشوم.

اردشیر گفت اگر آن پسر که تو می‌گویی از نسل من باشد من به‌طور حتم او را خواهم شناخت و آنگاه خسرو و اردشیر روزی را تعییـن کرد و گفت در آن روز آن پسر را با هزار پسر دیگر بیاور تـا این‌که در حضور مـن بازی کنند و من تردید ندارم که اگر او پسر من باشد وی را بین هزار پسر خواهم شناخت.

در همـان روز، پسر اردشیـر را بدون اینکـه از جهت لباس دارای علامتـی مخصوص باشد با پسران دیگر آوردند و آنها در حضـور اردشیـر مشغول گـوی بازی شدند و اردشیر یکایك پسران را از نظر گذرانید و یکـی از آنها تـوجهش را جلب کرد و نسبت بـه‌آن پسر احساس محبت نمـود و در دل گفت این پسر من است وگرنه من نسبت به او احساس محبت نمی‌نمودم.

در آن موقع گوی پسران که با آن بازی می‌کردند نزدیك پـای اردشیر افتاد و هیچ یك از آنها جرأت نکرد که به اردشیر نزدیك شود و گوی را از زمین بردارد ولی آن پسر بـدون بیم به اردشیر نزدیك شد و گوی را از زمین بـرداشت و بـه بازیکنان ملحق گردید و اردشیر گفت بـدون تردیـد این پسر از مـن است وگرنه جرأت نمی‌کرد که به من نزدیك گردد!

این بود که اردشیر آن پسر را که فرزند مشروع او بود در کاخ سلطنتی جـا داد و اعلام کرد که وارث تاج و تختش می‌باشد و بعد از فـوت اردشیر، آن پسر بـه اسم شاپور، بر تخت سلطنت نشست — مترجم.

یکی از وقایع برجسته زمان پدرم که در خاطرم مانده جنگ او با آرتابان پادشاه اشکانی در دشت هرمزداگان است (امروز این منطقه اراك خوانده می‌شود) و در جنگ، چون ما دارای سپاه ارابه‌های جنگی بودیم، بر آرتابان غلبه کردیم و او در جنگ کشته شد و از آن به بعد دیگر پادشاهی از اشکانیان باقی نماند و برای اینکه محقق شود دیگر سلطنت اشکانیان وجود ندارد، پدرم در تیسفون پایتخت اشکانیان واقع در کنار شط دجله، با عنوان شاه شاهان تاجگذاری کرد.

پدرم در سال ۲۴۱ بعد از میلاد زندگی را در تابستان بدرود گفت و من در روز عید نوروز ۲۴۲ بعد از میلاد در تیسفون تاجگذاری کردم. قبل از اینکه پدرم بمیرد سه وصیت به من کرد:

وصیت اول او این بود که همواره مزداپرست و عادل باش.

وصیت دومش اینکه شراب ننوش و اگر می‌نوشی، گاهی اوقات، آن هم به مقدار کم اکتفانما، زیرا شراب تو را در کارهای صلح و جنگ سست خواهد کرد و سر رشته‌کار از دستت به در خواهد رفت.

سومین وصیت پدرم این بود که برای پیکار با روم همواره خود را قوی نگاهدار.

این وصیت سوم ناشی از شکستی بود که پدرم در جنگ با امپراطور روم به اسم «الکساندر ـ سور» خورد و بر اثر آن شکست امپراطور روم طوری مغرور شد که اسمش را «پرسیکوس ماکزیموس» یعنی فرمانفرمای پارساد (فارس) گذاشت.

پدرم می‌گفت قدرت رومیها در سازمان سپاهیان آنها است و تو اگر بخواهی با آنها بجنگی باید برای قشون خود سازمانی به وجود بیاوری که برتر از سازمان سپاه روم یا با آن برابر باشد.

پدرم بعد از اینکه از رومیها شکست خورد درصدد برآمد که سازمان

ارتش خود را مثل آنها بکند و از اسلحه وساز و برگ جنگی آنان استفاده نماید بدون این که رسوم ناپسند رومیان را که یکی از بدترین آنها به صلیب کوبیدن افراد بود اقتباس کند. عمر پدرم کفاف نداد تا اینکه بتواند سازمان ارتش خود را به پایه ارتش روم برساند و من بعد از او کارش را دنبال کردم و از سازمان و رسوم ارتش روم هرچه راکه مفید بود اقتباس نمودم و آنچه راکه مضر دانستم، اقتباس نکردم.

من متوجه شدم که شماره سربازان یك سپاه رومی بـه اسم «لژیـون» از این جهت شش هزار نفر تعیین شده که آزمایش جنگها نشان داده که این شماره بـرای یك سپاه نه کم است و نه زیاد و زیادتر از این، اداره سپاه را مشکل می کند و کمتر از این سپاه را ناقص می نماید. من هم این شماره را به مصلحت خود این‌طور متشکل کردم که در هـر سپاه، هزار سوار و هزار سرباز مهنـدس وجود داشته باشند که منجنیق‌هـا را نیـز اداره کنند و چهار هزارتن از سربازان پیاده باشند.

من می‌دانستم که سربـازان رومـی بیشتر بـا نیزه می‌جنگند و سلاح مطلوب آنها نیزه است و اگر نیزه نداشته باشند، دست به شمشیر می‌برند. نیزه سربازان رومی کوتاه و ضخیم است و نیزه بلند را ناراحت کننده می‌دانند. مـن برای سربازان پیاده خـود نیزه‌ای را تعیین کردم که به جای یك پیکان، سه شاخـه داشته باشد و به این ترتیب نیزه در دست سربـازان من سلاحی مؤثرتر از نیزه سربازان رومی می‌شود که دارای یك پیکان است.

من چون دیدم که آرایش اردوگاه لژیون رومی خیلی خـوب است و مانع از این می‌شود که اردوگاه در روز یا شب غافلگیر گردد، همان آرایش را برای اردوگاه خود پذیرفتم.

من دریافتم که لباس سربـازان رومی در راه‌پیمایی و جنگ راحت‌تر از لباس سربـازان من است و لباسی شبیه بـه لباس سربـازان رومی را در

سپاه خود متداول کردم و به جای زره یا خفتان سنگین و ناراحت کننده، مثل سربازان لژیون رومی، قطعات فلز را که روی نیم‌تنه نصب می‌شود وقسمت بالای بدن را از ضربات حفظ می‌نماید اقتباس نمودم. اما پای افزارسربازان خود را بهتر ازپای افزار سربازان رومی دانستم و کفش آنها را تغییر ندادم و کفش سربازان رومی که قسمتی از پنجه‌های پا را خارج از کفش قرار می‌دهد خوب نیست، زیرا علاوه‌براین که درزمستان سرباز را ناراحت می‌کند و او مجبور است پاهای خود را با شال‌های پشمی بپیچد، در فصل تابستان هم ممکن است انگشتان پایش به سنگ برخورد نماید و مجروح شود.

من نخواستم که سربازان من در راه پیمایی‌ها و جنگها مثل سربازان لژیون‌های رومی گوشت روده بخورند درصورتی که حمل گوشت روده در راه‌پیمایی وجنگ آسانتر از حمل انواع خواربار دیگرمی‌باشد. شنیده‌ام که رومیها کسانی راکه به‌صلیب می‌کوبند به‌کسانی که‌کارشان تهیه‌گوشت روده است وامی‌گذارند وآنها روده‌ها را از گوشت کسانی که مصلوب شده‌اند پر می‌کنند و برای اینکه خورنده متوجه طعم گوشت آدم نشود، سیر را با آن گوشت مخلوط می‌نمایند تا اینکه طعم سیر، طعم‌گوشت آدمی را ازبین ببرد و من ترجیح می‌دهم که سربازانم غذایی راکه مطلوب خودشان است بخورند و آن‌ها را مجبور به خوردن‌گوشت روده نمی‌نمایم.

من دونوع سرباز دارم، یکی سرباز دایمی که مثل سربازان رومی آنها را در سن پنجاه و پنج‌سالگی از خدمت معاف می‌کنم و می‌توانند از آن به بعد استراحت کنند و آن کس که از خدمت معاف می‌شود، مثل سربازان لژیون رومی به مرتبه افسری رسیده و رتبه او متناسب با شجاعتی می‌باشد که در دورهٔ خدمت به خرج داده است و چون به پایه افسری رسیده مستمری او بیش ازسربازان عادی است.

سربازان چریك من از عشایر ایرانی هستند و در موقع جنگ آنها را

به کمك می‌گیرم و در موقع صلح از خدمت مرخصشان می‌کنم.

قبل ازاین‌که به شرح جنگهای خود با رومیان بپردازم باید چند کلمه راجع به «مانی» بگویم.

چون گفته‌اند اگر من از «مانی» حمایت نمی‌کردم مذهبی که او آورده است وسعت به هم نمی‌رسانید، من از مذهب مانی حمایت نکردم و نسبت به او توجه مخصوص نداشتم و اولین مرتبه که او را دیدم در سال ۲۴۲ بعد از میلاد در تیسفون در مراسم تاجگذاری من بود.

در آن موقع مؤبدانی که رؤسای آتشگاه‌ها بودند در تیسفون حضور به هم رسانیدند و مانی هم به مناسبت اینکه رییس یك آتشگاه بود در مراسم تاجگذاری من حضور یافت و فقط از این جهت مورد توجه من قرار گرفت که من مشاهده کردم جوان‌ترین رییس آتشگاه است که در آن مراسم حضور دارد و در آن موقع که کمتر از سی سال از عمر مانی می‌گذشت او دعوی نمی‌کرد که مذهبی جدید آورده یا اینکه ادعایش به گوش من نرسیده بود.

دو سال بعد از آغاز سلطنت من در سال ۲۴۳ بعد از میلاد شنیدم که گوردین (گوردیانوس) سوم امپراطور روم مشغول جمع آوری سرباز می‌باشد ودانستم که قصد دارد به سوی ایران بیاید. عیسویانی که در خدمت من بودند واز اوضاع روم اطلاع داشتند به من گفتند که هزارمین سال ساختمان شهر روم نزدیك است و «گوردین سوم» به رومیها وعده داده که به تیسفون خواهم رفت و در آنجا پادشاه ایران را دستگیر خواهم کرد و او را به روم خواهم‌آورد تا به مناسبت هزارمین سال ساختمان شهر روم او را در سیرك طعمه جانوران درنده کنم و مردم تماشا کنند و تفریح نمایند!

عده‌ای زیاد از عیسویان در خدمت من بودند و نیز در ارتش من خدمت می‌کردند و کشورهایی که تحت سلطه پدرم بود و اینك تحت تسلط من است، پناهگاه عیسویان به شمار می‌آمد و هر عیسوی که از

امپراطوران روم و حکام آنها مـی گریخت و خود را به یکی از کشورهای مـن مـی رسانید در امان بسر می برد و اجـداد من که قبل از پـدرم اردشیر مـرزبان بودند، عیسویان را پناه می دادند و عیسویان هم برای حـق شناسی اجدادم و بعد از آنها مرا، از اوضاع روم مطلع می نمودند.

می گفتند که گوردیـن سوم امپـراطور روم مردی است قـوی و دلیـر و پرخور و قبل از اینکه به امپراطوری برسد لگات بود. لگات فـرمـانده یك لژیون رومی می باشد و چون وی در گذشته فرمانده لژیون بوده، مـی-گفتند دارای تجربه‌های نظامی زیاد است.

گوردیـن سوم بعـد از اینکه مشغول جمـع آوری قشون شد از تمام کشورهـای روم سرباز خواست تا اینکه به جنگ من بیاید. او از کیلیکی، بام فی زی، لیسی، کاری، یونی، لیدی و میسی (که همه در آسیای صغیراست) و همچنین از کشورهـای گرمانی، آلبانی، صربی (که در اروپـا مـی باشد) سربـاز طلبید و در هر نقطه که امکان داشت از شماره سربازان پـادگان روم کاست تـا اینکه بتواند با یك قشون قوی به جنگ من بیاید و شنیده بود که من مشغول تقویت قشون خود هستم و پیش بینی می کرد که هر گاه بـا قشون ضعیف به جنگ من بیاید شکست خواهد خورد.

گفتیم که مـن واحد جنگی رومیها را که همان شش هـزار سرباز در لژیون باشد انتخاب کردم که هزار نفر از آنها سوار بودند. در موقع جنگ سواران هر واحد نظامی من به سواران واحدهای دیگر ملحق مـی شدند و در نتیجه یك سپاه بزرگ به وجود می آمد.

من علاوه برسپاه سواران یك سپاه ارابه‌های جنگی هم داشتم که هنوز آنرا ازعوامل مؤثرپیروزی درجنگ می دانم. هریك از ارابه‌های جنگی من دارای یك برج است که عده‌ای تیرانداز درآن قرار می گیرند و در صورت لزوم از ارابه‌ها فرود می آیند و نیزه و شمشیر را به کار می برند.

اسب‌های ارابه‌ها از اسبهای قوی انتخاب می‌شوند و از یك سالگی آنها را برای کشیدن ارابه تربیت می کنند و از سه سالگی کار واقعی آنها که کشیدن ارابه‌های جنگی است شروع می‌شود و وقتی هفتمین سال عمر اسب به‌آخر رسید، آن را از ارابه می‌گشایند و به قسمت‌های دیگر ارتش منتقل می کنند.

در زمستان سال ۲۴۳ بعد از میلاد به من اطلاع دادند که گوردین‌سوم وارد سوریه شده و قصد دارد که به سوی آشورستان روانه شود که در شمال بین‌النهرین قرار گرفته است.

من تحقیق کردم که بدانم گوردین‌سوم از چه راه به‌آشورستان نزدیك می‌شود و به زودی دانستم که او از اعتدال هوای سوریه در آن فصل زمستان استفاده کرده در طول شط فرات راه آشورستان را پیش گرفته است.

دانستم که انتخاب شط‌فرات از طرف گوردین سوم برای این است که پیوسته آب در دسترس داشته باشد و جاسوسان سریع‌السیر و باهوش را مأمور نمودم که بروند و از چند و چون ارتش گوردین سوم برای من کسب اطلاع کنند. آنها نمی‌توانستند وارد یك اردوگاه رومی شوند و کسب اطلاع کنند، زیرا دستگیرشان می کردند و طبق رسم رومیها آنان را به جرم جاسوسی به صلیب می کوبیدند، فقط می‌توانستند در معبر قشون روم قرار بگیرند وهنگام عبور سربازان، آنها را از روی تخمین بشمارند و سازوبرگشان را مشاهده کنند.

جاسوسان خبر آوردند که امپراطورروم با دوازده لژیون به جنگ من آمده است و سوار ندارد و فقط افسران سوار بر اسب هستند و سربازان لژیونها پیاده حرکت می کنند، ولی پیاده روی سربازان لژیون با حرکت سواران در قشونهای دیگرزیاد فرق نداشت، زیرا میزان مسافتی که یك عده از سربازان لژیون در یك روز طی می کردند برابر بود با مسافتی که

یك دسته از سواران قشون دیگر طی مـی‌نمودند. آنها دارای منجنیق‌هایی بودند که همه‌از نوع سبك ومتوسط بود، چرخ داشت وبااسب کشیده می‌شد.

من حساب کردم که اگر امپراطور روم با دوازده لـژیون به جنگ من آمده باشد ۷۲هزار سربازکار آزموده دارد. من می‌دانستم که رسم رومیـان این است که هنگام قشون کشی، غیر از سربازان لژیون، سربازانی دیگر با خود بر می‌دارنـد، ولی ارزش جنگی آنها چـون سربازان اژیون نیست و بیشتر افزارمندان چون نجاران و آهنگران وزره‌سازان وسربازان مخصوص حمل بنـه بودند. رومیها ارابه جنگی هـم نداشتند زیرا به قدری به نیروی لژیون‌های خود اعتماد داشتند که صنف‌های دیگر چون سواران و ارابه‌های جنگی را زاید می‌دانستند.

مـن بعد از اینکه در تیسفون، در حدود خبرهایی که جاسوسان آورده بودند، از چند و چـون قشون خصم اطلاع حاصل کردم، بهتر آن دانستم که به استقبالش بروم و نگذارم که به تیسفون نـزدیك شود و در زمستان همان سال با ارتش خـود متشکل از پیادگان و سواران و ارابه‌های جنگی به راه افتادم و برادر کوچکم ارابل نیز با من بود.

من امیدوار بودم که در مغرب رودخانه فرات به قشون امپراطور روم برخورد کنم، اما معلوم شد که سرعت حرکت سربازان پیاده او از آنچه من پیش‌بینی می کردم زیادتر بود، زیرا در همان روز که مـن وارد دشت «می-زی‌شه» شدم مشاهده کردم که قشون دشمن واردآن دشت شده است.

چند کلمه راجـع به دشت «می‌زی‌شه» مـی‌نویسم تاتو ای رهگذر که روزی این کتیبه را می‌خوانی بدانی که دشت می‌زی‌شه درکجا بود.

چـون بسیار اتفاق می‌افتد کـه مـرور زمان اسم اماکن را بـه محاق فراموشی مـی‌سپارد یـا نام مکان باقـی مـی‌ماند ولی مکان‌آن از خـاطرها فراموش می‌شود، لذا من در این کتیبه مـکان دشت «می‌زی‌شه» را می‌نویسم

تا اینکه آیندگان بدانند که دشت می‌زی‌شه که من در آنجا با امپراطور روم مصاف دادم در کجاست.

می‌زی‌شه دشتی است واقع در قسمت شرقی سرزمین آشورستان بین رودخانه فرات در مغرب و رودخانه دجله در شرق و دشتی است وسیع و مسطح و نسبت به سایر دشت‌های بین‌النهرین این مزیت را دارد که همواره سبز است و هرگز علف در آن خشك نمی‌شود و به همین جهت یکی از چراگاههای معروف بین‌النهرین می‌باشد.

اما در آن‌موقع که قشون من وارد دشت می‌زی‌شه شد، گله‌های دام در آن وجود نداشت، زیرا شبانان که از نزدیك شدن قشون روم اطلاع حاصل کرده بودند گله‌های دام را از آن دشت به جای دیگر بردند.

آنچه سبب شد که امپراطور روم وارد دشت می‌زی‌شه شد، این بود که در مغرب آن دشت یك گدار در شط فرات وجود داشت که قشون امپراطور روم می‌توانست از آن عبور کند و وارد قسمت شرقی فرات گردد.

گدار می‌زی‌شه در شط فرات خیلی عریض بود به طوری که وقتی سربازان رومی از آن می‌گذشتند آب فرات حتی در آن فصل بهار از نیمه ساق پای آنها تجاوز نمی‌کرد. اگر امپراطور روم از آن گدار عبور نمی‌کرد و وارد قسمت شرقی فرات نمی‌شد، نمی‌توانست از رودخانه عبور نماید، مگر اینکه خیلی به سوی جنوب برود و به مناسبت فصل بهار و طغیان رودخانه فرات، عبور قشون روم از گدارهای کم عرض رودخانه یا امکان نداشت یا اینکه خطرناك بود وقسمتی از سربازان و بنه قشون را آب می‌برد.

من با قشون خود روز دوم بهار سال ۲۴۴ بعد از میلاد هنگام عصر به دشت می‌زی‌شه رسیدم و می‌خواستم شب را کنار رودخانه فرات بگذرانم

و روز بعد از گدار عریض بگذرم و وارد ساحل غربی فرات شوم، ولی از دور سواد یك قشون را دیدم و معلوم شد که قشون امپراطور روم است و هنگامی که من آن قشون را دیدم تمام قسمت‌های آن از گدار گذشته و وارد دشت شده بود.

من نمی‌توانستم در آن موقع با رومیها بجنگم برای اینکه قبل از اینکه جنگ شروع شود شب فرا می‌رسید و در روز دوم بهار، روز و شب، دارای دو بهره متساوی است و شب گرچه دیرتر از فصل زمستان فرا می‌رسد ولی به دیری تابستان نمی‌باشد.

اینجا بود که صلاح را در این دانستم که جنگ را موکول به روز دیگر نمایم تا افسران و سربازان من هم بهتر برای جنگ آماده باشند. زیرا در آن روز، هیچ‌یك از آنها پیش‌بینی نمی کردند که با خصم خواهند جنگید و از لحاظ معنوی آماده برای جنگ نبودند، اما روز بعد آمادگی برای جنگ داشتند، چون در آن شب هر افسر و سرباز که استراحت می کرد می‌دانست که روز بعد روز جنگ است.

مزدا به‌من چشم‌های بینا داده‌بود به‌طوری که من از راه دور چیزهایی را می‌دیدم که دیگران نمی‌توانستند به خوبی ببینند و در آن روز مشاهده کردم که رومیها دیوار ساخته‌اند و دانستم که چون قصد دارند شب را در آنجا بسر ببرند اطراف خود دیوار برپا کرده‌اند که هنگام شب، مورد حمله قرار نگیرند.

گرچه دیوارهایی که برپا کرده بودند کوتاه به نظر می‌رسید اما جلوی یك تهاجم را می گرفت و می‌دیدم که دوازده محوطه محصور به وجود آمده که همه متکی به یکدیگر است و بین آنها فاصله وجود ندارد.[1]

---

۱. لژیون رومی درهر نقطه که فقط یك شب می‌خواست در آنجا بسر ببرد برای حفاظت خود یك قطعه موقتی به وجود می‌آورد تا چه رسد به این که بخواهد چند ←

من بعد از دیدن دیوارهایی که هر لژیون اطراف خود ساخته بود فکر حمله شبانه را از سر بدر کردم چون می‌دانستم نتیجه‌ای غیر از اتلاف عده‌ای از سربازان از شبیخون نخواهم گرفت. من پیش‌بینی می کردم که آن شب تاصبح بین دواردوگاه، سربازان گشت ماباسربازان‌گشت رومی دست و پنجه نرم خواهند کرد و هر دو می کوشند که عده‌ای را اسیر کنند و با خود ببرند تا اینکه بتوانند از آنها درباره شماره سربازان و اینکه از کدام کشورها هستند و چگونگی ساز و برگ قشون اطلاع به دست بیاورند زیرا باگرفتن اسیر می‌توان اطلاعات جالبی از چند و چون قشون خصم به دست آورد.

«ارابل» برادرم را مأمور کردم که بلافاصله بعد از غروب آفتاب از طرف جنوب راهی به سوی رودخانه فرات بگشاید. به اوگفتم هر طور شده ما باید کنار رودخانه پایگاهی داشته باشیم و رابطه بین آن پایگاه و خودمان را حفظ کنیم ورومیها نتوانند در موقع شب رابطه ما را قطع کنند، چون آب نداریم و نمی‌توانیم اسب‌ها را تا صبح تشنه نگاه داریم و اگر تشنه بمانند فردا قدرت حرکت نخواهند داشت و سواران و ارابه‌های ما وا می‌مانند.

من برای اینکه ارابل برادرم بتواند خود را به کنار رودخانه برساند و در آنجا یك تکیه‌گاه به وجودآورد، عده‌ای از ارابه‌ها را به او واگذاشتم و به اوگفتم ارابه‌ها بایستی پیوسته بین اردوگاه ما و کنار رودخانه، مشغول حرکت باشند تا اینکه رومیان نتوانند رابطه ما را قطع کنند و بعد از اینکه تکیه‌گاه به وجودآمد، دسته دسته، اسبها راکنار رودخانه ببرند و سیر آب کنند و برگردانند و یك مرتبه دیگر هم اسبها را قبل از دمیدن طلیعه فجر باید سیر آب کرد. ارابه‌ها به فرماندهی ارابل حرکت کردند و خود راکنار

شبانه روز در نقطه‌ای بسر ببرد - مترجم. ←

رودخانه رسانیدند. ارابه‌ها هنگامی که به طرف جنوب اردوگاه رومیها می‌رفتند فاصله‌ای زیاد با آن اردوگاه داشتند وچون شب فرارسیده بود، رومیها به خوبی ارابه‌های ما را ندیدند، ولی عده‌ای صدای حرکت آنها را از دور شنیدندوچون اطراف خود دیوار کشیده بودند ازشبیخون مابیمی به خود راه ندادند و به طوری که روز بعد مطلع شدم گوردین سوم امپراطور روم فهمیده بود که ما برای تحصیل آب می‌رویم و قصد حمله به اردوگاه او را نداریم.

ما پایگاهی را که کنار رودخانه فرات به دست آورده بودیم تا صبح حفظ کردیم و با دردست داشتن آن پایگاه اسبهای ما سیر آب شدند و مردان قشون تشنه نماندند و قبل از این که روز بدمد آن پایگاه کنار رودخانه فرات برچیده شد.

آن شب دو تن از سربازان رومی به دست ما اسیر شدند و سه تن از سربازان ما هم ناپدید گردیدند و معلوم شد که رومیان آنها را اسیر کرده‌اند.

من دستور دادم که اسیران رومی را نزد من بیاورند تا اینکه خود از آنها تحقیق کنم، چون گفتم که زبان رومی را می‌دانستم. از آنچه اسیران رومی گفتند فهمیدم که امپراطور روم چهارصد منجنیق دارد و به طوری که خود اطلاع داشتم دارای دوازده لژیون سرباز است و سربازهای جوان در بین لژیون‌های او زیاد می‌باشند.

از اسلحه سربازان پرسیدم و معلوم شد که سربازان رومی مسلح به نیزه و شمشیر و تبرزین و کمان فنری هستند و همه زره‌پوش می‌باشند یعنی همانطور که سربازان لژیون زره‌پوش می‌شوند و قطعات فلز، روی نیم‌تنه چرمی آنها نصب می‌گردد تا اینکه آنها را از ضربات شمشیر و نیزه و گاهی تبر حفظ نماید.

از اسیران سؤال کردم که آیا در عقب این قشون رومی قشون دیگر

هست کـه به کمك گوردین سوم بیاید؟ آنها گفتند قشون دیگر وجود ندارد و نیروی امدادی از عقب نمی‌آید.

گفتم اسیران را نگاه دارند و بعد چون می‌دانستم در بامداد، روزی بزرگ در پیش خواهم داشت، قدری استراحت کردم اما اندیشه جنگ روز بعد در خواب هم مرا رها نمی‌کرد و در حال رؤیا مناظر جنگ را مشاهده می‌کردم.

همین که طلیعه بامداد دمید صدای موزیك نظامی لژیون‌های امپراطور روم به‌گوش رسید و صدای موزیك نظامی ما هم برخاست.

گوردین سوم بـه مناسبت اعتمادی کـه بـه لژیون‌های خود داشت در دشت مـی‌زیشه بـه جنگ مـن آمد و او اگر مردی عاقل به شمار می‌آمد نمی‌بایستی در آن دشت به جنگ من بیاید.

روز قبل کـه دوم بهار بـود، گوردین سوم که دید من دارای ارابه‌های جنگی و سوار نظام هستم بـایستی می‌فهمید که یك دشت مسطح مکانی است خوب برای به‌کار انداختن ارابه‌های جنگی و سوار نظام و اگر غرور ناشی از اعتماد زیاد به لژیون‌هـا بر او چیره نمی‌شد، بایستی از همان راه که آمده بود بـرگردد و از گدار بگذرد و خود را به ساحل غربی رود فرات برساند و در صدد برآید در منطقه‌ای با من تلاقی کند که من نتوانم ارابه‌های جنگی و سوار نظام خود را علیه او به‌کار اندازم.

اگر او در ساحـل غربـی رود فـرات به سوی جنوب می‌رفت و از گدارهای جنوبـی خود را به ساحل شرقی رود فرات می‌رساند و در منطقه نیمه کوهستانی جنوب بین‌النهرین با من تلاقی می‌کرد، شاید شکست نمی‌خورد و من هم برای اینکه از ورود او به بین‌النهرین ممانعت نمایم ناگزیر بودم که به سوی جنوب بروم.

گوردیـن سوم چـون بعد از ورود به سوریه در طول رودخانه فرات

به آشورستان و بین‌النهرین نزدیك می‌شد وقتی بـه‌گدار مـی‌زی‌شه رسید متوجه شد کـه اگر از آن گدار بگذرد بـه سرعت خـود را به شط دجله و پایتخت مـن تیسفون خـواهد رسانید، چون منطقه می‌زی‌شه مکانی است که شطوط دجلـه و فرات در آنجا خیلـی به هـم نزدیك می‌شود و همین که از فرات بگذرند و وارد بین‌النهریـن شونـد بعد از چنـد روز راه در امتداد مشرق به شط دجله می‌رسند.

با اینکـه برادر من ارابل شب گذشته عهده‌دار ایجاد پایگاهی در کنار فرات شد تا اینکه اسبهای ما تشنه و سربازانمان بی آب نمانند و هنگام روز احتیاج بـه خوابیـدن داشت مـن او را فرمانده جناح راست خود کردم و مأ‌موریت ارابـل این بود که با ارابه‌های خود به جناح چپ گوردین سوم حمله کند و از پشت او سر بدر آورد یا اینکه سربـازان جنـاح چپ او را مجبور نماید که به‌آب بزنند و خود را به ساحل غربی رود فرات برسانند.

چون دشت‌می‌زی‌شه مسطح بود دریغم آمد که ازسواران خود استفاده نکنم و عزم کردم که درآغـاز جنگ سواران را هـم مثل ارابه‌هـا بـه کار بیندازم، زیـرا آن دشت برای به کار انداختن سواران هم یك منطقه مناسب به شمار می آمد و سواران را در جناح چپ خود که جناح جنوبی من می‌شد قرار دادم و خود با پیادگان در قلب قرارگرفتم.

لژیونهای رومی ازقلاع موقتی که روز قبل برای خود بنا کرده بودند خارج شدند و آنها هم مثل ما صفوف جنگی خود راآراستند. اما ارابه‌های جنگی و سوار نظام نداشتند و من می‌دیدم که در قلب جبهه رومی‌ها کاسك یکی از افسران بـه طـرزی خیره کننده می‌درخشد و حدس زدم آن که کاسك را بـر سر دارد بـایستی گوردین سوم باشد. کاسك لگات‌هـا، یعنی رؤسای لژیون هم می‌درخشید، ولی نه مانند آن کاسك که پنداری خـورشیدی است که در قلب سپاه رومیها می‌درخشد.

در بامداد وقتی جنگ شروع شد، ما یك مزیت طبیعی نسبت به رومی‌ها داشتیم و آن این بود که آفتاب بر پشت ما می‌تابید درصورتی که بر چشم‌های رومیان تابندگی داشت.

من تمام سواران خود را در جناح چپ مستقر نکردم و قسمتی از آنها را در ذخیره نگاهداشتم و در اولین طلیعه خورشید جنگ آغاز گردید.

برادرم ارابـل در جناح راست ما ارابه‌های جنگی را به حرکت در آورد تا اینکه جناح چپ امپراطور روم را درهم بشکنند. سواران ما هم در جناح چپ حمله‌ورشدند و من هم با پیادگان که در قلب سپاه بودند به طرف رومیان به راه افتادم.

در دوره سلطنت پدرم اردشیر، من به دفعات در جنگها شرکت کرده بودم و آزمایشهای جنگی زیاد داشتم، لیکن فرماندهی میدان جنگ همواره با پدرم بود و در آن روز برای اولین بـار فرماندهی یك جنگ بـزرگ را خود بر عهده گرفتم.

لباس جنگی من در آن روز کاسك بود و خفتان به شکل رومی و شمشیر راست و دو دم و تبرزین.

من بهتر آن دیدم که در آن روز با پیادگان خود باشم، زیرا مـی‌دانستم ارابه‌های جنگی و سوارانم به قدر کافی قوی هستند و باید با پیادگان باشم تا اینکه حضور من در وسط آنها روحیه‌شان را قوی نماید.

گوردیـن سوم طبیعی است که آرایش جنگی ما را دید و مشاهده کرد که ارابه‌های جنگی ما در جناح راست است و سواران در جناح چپ. لذا چهار صد منجنیق خود را در مقابل دو جناحش قـرار داد و وقتی ارابه‌های ما از یك طرف وسواران از طرف دیگر حمله کردند، سنگ‌پرانی منجنیق‌ها به سوی ارابه‌ها و سواران شروع شد و صدای اصابت بازوی منجنیقها بـه تنه آن، در میدان جنگ ولوله به وجود آورده بود.

ما هم که پیاده بودیم و به سوی رومی‌ها می‌رفتیم همین که به تیررس رسیدیم هدف تیر کمان‌های فنری دشمن قرارگرفتیم، اما سپرهای بزرگ سربازان پیاده ما برای جلوگیری از ضربت تیر کمانهای فنری دشمن یك وسیله مؤثر بود و من می‌دانستم که بعد از اینکه جنگ شروع شد بسیاری از سربازان پیاده ما سپر خود را دورمی کردند که بتوانند به راحتی بجنگند.

با این که روز سوم بهار بود بعد از این که آفتاب طلوع کرد من می‌دانستم روزی‌گرم در پیش خواهیم داشت.

فرمانده ارابه‌های جنگی ما و فرمانده سواران می‌دانستند برای این‌که زودتر خود را از خطر جنگ منجنیق‌ها حفظ کنند باید فاصله را که بین دو جبهه وجود دارد طی نمایند و خود را به دشمن برسانند. اما قبل از اینکه ارابه‌ها و سواران بتوانند خود را به رومیان برسانند عده‌ای از ارابه‌ها بر اثر کشته شدن اسب‌ها یا راننده ارابه از راه ماندند و عده‌ای از سواران هم در جناح چپ من از پا درآمدند، ولی شماره ارابه‌های از کار افتاده و سربازان از پا درآمده زیاد نبودند و بقیه توانستند که خود را به رومیان برسانند و از آن به بعد منجنیق‌ها بی‌اثر شد زیرا وقتی سنگ می‌می‌پرانیدند سربازان رومی را هم به قتل می‌رسانیدند.

همین که جنگ آغاز گردید قسمت پرستاری از مجروحین در سپاه من نیز شروع به کار کرد و آنهایی که در آن قسمت کار می‌کردند ارابه‌ران‌ها و سرنشینهای مجروح ارابه‌ها را به عقب رسانیدند تا اینکه مورد مداوا قرار بگیرند و من دستور می‌دهم که در جنگ، تا آنجا که امکان دارد، مجروحین ما را از میدان جنگ خارج کنند و یا عقب ببرند و مورد مداوا قرار بدهند تا اینکه زیر لگد سربازان و سم ستور نمیرند، اما بعضی از اوقات جنگ طوری شدید می‌شود که نمی‌توان مجروحین را از میدان خارج کرد.

من امیدوار بودم که بعد از این که ارابه‌های جناح راست ما، به جناح چپ سربازان امپراطور روم، حمله‌ور شدند آن جناح به زودی متلاشی شود، اما سربازان رومی سخت مقاومت می کردند.

اسب ارابه‌های ما باقوت و سرعت می کوشیدند که از روی سربازان رومی بگذرند، اما سربازان دشمن با نیزه‌های کوتاه و کلفت و سنگین خود شکم اسبهای ارابـه را سوراخ می کردند. وقتـی یك اسب از چهار اسب ارابه هدف نیزه می گردید برزمین می‌افتاد وارابه متوقف می‌شد و سه اسب دیگر نمی‌توانستند که ارابه را با لاشه اسب مقتول بکشند.

وقتـی یك اسب ارابه از پا در می‌آمد راننده آن برای جدا کردن لاشه اسب از ارابه بایستی حد اعلای سرعت عمل را به کار ببرد. قطع تسمه‌های چـرم گاو که اسب را از عقب به ارابه وصل می کرد بدون اشکال بود، امـا راننده بـرای این که رابطه لاشه اسب را در جلو با ارابه قطع کند بـاید از روی مال بند خود را به جلو برساند وبعد از قطع رابطه برگردد و در فاصله رفتن و بازگشت ممکن بود که هدف پیلا (نیزه رومیان) یـا تیر کمان فنری قرار بگیرد.

اما اگر تیراندازانی که در ارابه بودند با تیرهای خود مـانـع از این مـی‌شدند که سربازان دشمن، اسب‌های ارابه را از پا درآورنـد، ارابـه از روی سربـازان رومـی می گذشت وآنها از داس ارابه یا از سم اسب یـا چرخ ارابه به هلاکت می‌رسیدند.

مـن با این که در قلب سپاه بودم باگزارش‌هایی که از طـرف فرمانده ارابه‌های جنگی و فـرمـانده سواران می‌رسید از وضع جنگ در دو جناح قشون خود اطلاع داشتم.

در قلب سپاه هم سربازان پیاده من با سربازان لژیون پیکار می کردند. هر دو طرف ابـراز شجاعت می‌نمودند و من می‌دیدم که سربازان رومی در

به کار بردن نیزه کوتاه و کلفت و سنگین خود بیش از به کار بردن شمشیر مهارت دارند، در صورتی که سربازان من شمشیر مستقیم و دو دم را بهتر به کار می‌بردند و بعضی از آنها به طوری که من پیش‌بینی کردم سپر را دور انداختند که بتوانند بهتر پیکار کنند و چون سپرها چوبی بود، ضرری از دور انداختن سپر متوجه سربازان نمی‌شد.

من خیلی میل داشتم که از اسب پیاده شوم و کنار سربازانم بجنگم، اما وظایف فرماندهی در میدان جنگ مرا از آن کار باز می‌داشت، ولی سربازان من می‌دیدند که من با اینکه سوار بر اسب هستم به اندازه آنها در معرض نیزه‌های سربازان رومی و تیر کمان فنری آنها می‌باشم.

هنگامی که با یکی از افسران که از طرف برادرم اربابل آمده بود صحبت می کردم، یك‌مرتبه، اسب من بر زمین افتاد و معلوم شد که یك نیزه در شکم او فرو رفته است و اسبی دیگر برای من آوردند و سوار شدم.

افسری که ازطرف اربابل آمده بود به‌من گفت که ارابه‌های مابعدازتحمل تلفات زیاد توانستند که خود را به کنار رودخانه برسانند و خط سیر ارابه‌ها متوجه جنوب شده است و اگر ارابه‌ها می‌توانستند به‌خط سیر خود به‌سوی جنوب ادامه بدهند و خود رابه سواران من برسانند، ما رومی‌ها را شکست می‌دادیم.

جنگ قبل ازاین که سایه‌ها کوتاه شود وآفتاب به وسط آسمان برسد به حداعلای شدت رسیده‌بود وترشح خون سربازان مجروح،اسب من وخود مرا رنگین می کرد.

سربازان من ازگرمای هوامعذب شدند ومن نیزبا دارا بودن کاسك و خفتان ازگرما بیشتر ناراحت بودم، اما می‌دانستم که در جنگ باید ناراحتی را تاآخرین لحظه برای تحصیل پیروزی تحمل کرد و جنگ یك میدان مبارزه‌است که در آن پیروزی‌نصیب کسی می‌شود که بیشتر درقبال ناملایمات

مثل دادن تلفات و مجروح شدن سربازانش و هم گرمای هوا و خستگی پایداری نماید.

آفتاب به وسط آسمان رسید و سایه‌ها کوتاه و روز نصف شد. من برای فرمانده سوارانم دستور فرستادم که بکوشد جناح راست قشون رومی را دور بزند و خود را در عقب آنها به ارابه‌های جنگی برساند.

وقتی که یك ثلث از ساعات بعد از ظهر گذشت من که سوار بر اسب بودم، وقتی روی رکاب ایستادم، به طور وضوح برج ارابه‌های جنگی خودمان را در عقب رومی‌ها دیدم و فهمیدم که ارابل موفق شده در امتداد جنوب خود را به عقب دشمن برساند و اگر سواران ما هم مثل ارابه‌ها توفیق به دست بیاورند خواهند توانست که در عقب دشمن به ارابه‌ها ملحق شوند. اما پیادگان رومی که مقابل من در قلب جبهه بودند سخت پایداری می کردند.

من برای اینکه کار جنگ را یکسره کنم، تصمیم گرفتم سوارانی را که در ذخیره داشتم به کار اندازم و فرمان احضارشان را صادر کردم و خود فرماندهی سواران را در قلب جبهه بر عهده گرفتم و اداره امور جنگ را به «سارکان» که از سرداران سالخورده اما دلیر من بود سپردم و گفتم من می‌روم تا اینکه قلب سپاه دشمن را متلاشی کنم چون می‌بینم که اگر قلب دشمن متلاشی شود جنگ با پیروزی ما خاتمه خواهد یافت.

افسران سوار را که بایستی تحت فرماندهی من مبادرت به حمله کنند احضار نمودم و به آنها گفتم که باید با یك حمله سخت پیادگان رومی را متلاشی کرد و به سواران خود بگویند که هیچکس نباید از بذل جان مضایقه نماید.

وقتی سواران برای حمله آماده شدند، سارکان که به جای من فرمانده میدان جنگ شده بود به پیادگان ما گفت که چند لحظه تماس با سربازان

دشمن را قطع کنند و عقب بنشینند و راه بدهند تا اینکه ما بتوانیم بگذریم و سپس در عقب ما میدان جنگ را از وجود رومیان مصفی نمایند. وقتی راه باز شد سواران ذخیره که خود و اسبهایشان تازه نفس بودند به حرکت درآمدند.

من در صف اول سواران اسب می‌تاختم و تبرزین خود را در دست داشتم و دیدم که یك سرباز رومی پیلای خود را حواله من کرد، ولی بلافاصله تبرزین من روی شانه‌اش فرودآمد و آن مرد افتاد.

در حالی که‌اسب می‌تاختم روی ران راست خود سوزشی را احساس کردم اما موقع آن نبود که به‌آن سوزش توجه نمایم.

سربازان رومی به طور محسوس خسته به نظر می‌رسیدند، در صورتی که سواران من سر حال بودند و ما با ضربات شمشیر و تبرزین سربازان دشمن را می‌انداختیم و راه می‌گشودیم و جلو می‌رفتیم و من می‌دانستم در قفای ما پیادگان خواهندآمد و سربازان متلاشی را معدوم یااسیر خواهند کرد.

یك مرتبه چشم من به‌کاسك درخشنده‌ای افتاد و اسب را برانگیختم که زودتر خود را به صاحب‌کاسك برسانم زیرا می‌دانستم که او گوردین سوم امپراطور روم است. چون ما به سرعت می‌رفتیم نمی‌توانستیم اسبهای خود را طوری برانیم که ازروی اجساد مقتولین عبورننمایند و گاهی اجساد مقتولین لگدکوب سم اسبها می‌شدند.

گاهی یکی از سواران من از راست یا چپ می‌افتاد ولی من که حس می‌کردم ساعت قطعی جنگ فرا رسیده توجه به‌کشته شدن سواران خود نداشتم و می‌دانستم که برای تحصیل پیروزی باید خود رابه ارابه‌ها برسانم.

به جایی رسیدم که صورت‌گوردین سوم امپراطور روم راکه تاآن موقع از روی نشانی شنیده بودم به خوبی دیدم و مشاهده کردم که صورتی

پهن و فربه دارد. امـا چشمهایش را نمی‌دیدم برای ایـن که لبه‌کاسك روی چشم‌هایش سایه انداخته بود و نمی‌توانستم دیدگانش را ببینم.

همان طور که من او را شناختم او هم مرا شناخت و بـانگ زد آیا در تو آن‌قدر جرأت هست که بتوانی با من نبرد کنی؟

من هم به زبان رومی به او جواب دادم تا امروز در نژاد ساسان ترسو وجود نداشته است.

او خطاب به‌گارد مخصوص خـود گفت کنار بروید و مرا بـا این مرد تنها بگذارید. من هم بـه عـده‌ای که جزو گارد مـن بودند گفتم که مرا تنها بگذارند و آنها از من فاصله گرفتند.

همین که‌سواران گارد من کنار رفتند، گوردین سوم که سوار بر یك اسب سیاه بود اسب را بـرانگیخت و در حـالـی که یك پیلا (نیـزه مخصوص سربازان رومی) در دست داشت بـه طرف من آمد. من هم که سوار بر یك اسب ابـرش بودم مرکوب خود را برانگیختـم و به سوی امپراطور روم رفتم. عنان اسب در دست چپـم بود و دست راستم روی قبضه شمشیر دودم قرار داشت ولی هنوز آن را از غلاف نکشیده بودم.

مـن از خط سیر امپراطور روم می‌دانستم که او از طرف راست مـن عبور خواهد کرد چون وقتی دو سوار با هم می‌جنگند باید از کنار هم عبور کنند و هـر گاه باهم تصادم نمایند هـر دو اسب کشته می‌شود و سوارها بر زمین می‌افتند.

من مـی‌دانستم چون امپراطور روم از طرف راست من عبور می‌کند مـن می‌توانم در آخرین لحظه شمشیر خود را از غلاف بیرون بیاورم ولی قبل از خلع شمشیر باید بدانم که منظور امپراطور روم چیست.

یکمرتبه دیـدم که پیلا به حرکت درآمد و دانستم که نیزه را به سوی من پرتاب کرده است. اگر شمشیر را از غلاف کشیده بودم و تیغ در دستم

بود نمی‌توانستم با سرعت خود را از مسیر نیزه دور کنم، اما چون شمشیر در دست نداشتم در همان لحظه که حرکت نیزه را دیدم به طرف چپ اسب خم شدم و نیزه از بالای من گذشت و گوردین سوم، از کنار من عبور کرد.

همین که نیزه از بالای من گذشت من برخاستم و عنان اسب را کشیدم و برگشتم. گوردین سوم هم که مقداری ازمسافت را طی کرده بود برگشت و شمشیر خود را از غلاف کشید.

بالای خفتان امپراطور روم گردن‌بند وجود داشت و یك حلقه پهن در بالای خفتان، گردن او را حفظ می‌نمود. سینه وشکمش را هم خفتان محافظت می‌کرد و بر سر یك کاسك درخشنده داشت. من می‌دانستم ضربت من به قسمت فوقانی بدن او مؤثر نیست، مگر اینکه به دستش اصابت کند، زیرا دو دست امپراطور روم وسیله حفاظ نداشت. اگر نمی‌توانستم ضربتی بر یکی از دو دست او وارد بیاورم بایستی پایش را مجروح کنم.

گوردین سوم مردی فربه بود و به نظر می‌رسید که فربهی زیاد وی ناشی از پرخوری می‌باشد.

من فکر می‌کردم همان‌طور که گفته‌اند او زورمند است، اما چابکی نداشت و از لحظه‌ای که اسب خود را برای جنگ با من برانگیخت من متوجه شدم که چابك نیست و وقتی دو سوار باهم پیکار می‌کنند آن‌قدر که چابکی مفید واقع می‌شود، زور فایده ندارد. چون در جنگ سواران، چابکی و نرم بودن مفاصل بدن و قدرت استفاده از اسب، شرایط موفقیت است.

مرتبه دوم وقتی من و امپراطور روم به هم رسیدیم او شمشیر خود را از بالا به طرف پایین به سوی من حواله کرد.

قبل از این که شمشیر از بالای به سوی پایین به حرکت درآید من روی اسب خم شدم و می‌دانستم که شمشیر او اگر به من اصابت کند به

پشتم اصابت خواهد داد و پشت من حفاظ داشت و دارای قطعات پهن آهن بود و قبل از اینکه شمشیر او فرود بیاید برخاستم و شمشیر دودم خود را به سوی دست او انداختم.

قسمت جلوی شمشیر به زیر بازوی او اصابت کرد و بعد دانستم که نه فقط قسمت زیر بازو را برید، بلکه مفصل شانه را قطع نمود و شمشیر از دست امپراطور روم افتاد. از آنهایی که گارد مخصوص امپراطور روم بودند غریو برخاست و من به گارد مخصوص خود گفتم حمله کنید و نگذارید که گوردین سوم را به در ببرند.

باید بگویم که وقتی نبرد من با امپراطور روم شروع شد سواران من همچنان به پیادگان رومی حمله می‌کردند و فقط در یك منطقه کوچك از میدان جنگ که میدان نبرد من و امپراطور روم بود سواران من و گارد گوردین سوم تماشاچی به شمار می‌آمدند و در جاهای دیگر جنگ ادامه داشت.

وقتی دستور دادم که سواران من نگذارند که گارد مخصوص گوردین سوم او را به در ببرند، مرتبه‌ای دیگر خود در صف اول سوارانم حمله‌ور شدم. در اطراف گوردین سوم غیر ازسواران گارد مخصوص اوسواروجود نداشت و آن‌قدر امپراطور روم به پیادگان لژیون مطمئن بود که بدون قشون سوار به جنگ من آمد.

به چند افسر که با من بودند گفتم بروید و به سواران بگویید که اگرتا آخرین نفر هم به قتل برسند نباید بگذارند که امپراطورروم به در برود و اگر پیادگان را از راه بردارند و ما امپراطور روم را به قتل برسانیم یا دستگیر کنیم من مستمری یکسال سواران را به رسم انعام علاوه بر مستمری عادی به آنها خواهم پرداخت.

وعده من که همه یقین داشتند به آن وفا می‌شود مؤثر واقع گردید

وگرچه من مـی‌دانستم دارای سوارانـی دلیر هستم، لیـکـن می‌فهمیدم که امیدواری به دریافت پاداش یك سوار دلیر را شجاع‌تر می کند.

تشنگی مرا ناراحت مـی کرد و می‌توانستم از دیگران آب بگیـرم و بنوشم ولی اگر تأخیر می کردم، سواران رومی که گارد مخصوص گوردین سوم بودند او را بـه در می‌بردند و ضروری‌تر از نوشیدن آب این بود که نگذارم امپراطور روم را به در ببرند. چون اگر وی را به درمی‌بردند، جنگ طولانی می‌شد و من می‌خواستم که جنگ به زودی خاتمه پیدا کند.

شکست و قتل امپراطور روم

در حالی که ما خود را به سواران گارد مخصوص امپراطور روم رساندیم و من سعی داشتم که به گوردین سوم برسم، مشاهده کردم که پیادگان رومی در آن منطقه که قلب سپاه رومیها بود مانند آبی که واپس بزند عقب می‌زنند و فهمیدم که عقب‌زدن آنها ناشی از فشار ارابه‌ها و سواران ما است و بعد گزارش به من رسید که کنار رودخانه، ارابه‌ها و سواران ما به هم ملحق شده‌اند.

در دو جناح راست و چپ رومیها، بر اثر تعرض ارابه‌ها و سواران ما، وضعی مغشوش به وجود آمده بود و رومیها در آن قسمت صفوف خود را از دست داده بودند و هر که در جنگ شرکت کرده می‌داند وقتی صف سربازان متلاشی شود آنها نمی‌توانند مقابل دشمن مقاومت نمایند چون وقتی صف سربازان متلاشی گردد، هر سرباز برای خود می‌جنگد و از دیگری کمک دریافت نمی‌کند و او هم به دیگری کمک نمی‌نماید. تا وقتی

که سربازان در صف هستند صف آنها چون دیواری است که ازعبور دشمن ممانعت می‌نماید. اما بعد از اینکه صف در هم شکست و سربازان از هم جدا و متشتت گردیدند شبیه به دیوار ویران شده می‌شوند و دیگر آن دیوار خراب نمی‌تواند از عبور سربازان دشمن جلوگیری نماید.

رومیها در دوجناح خود با صف‌های متلاشی می‌جنگیدند و فقط در قلب سپاه دارای صف‌های پیاده بودند ولی آن صف‌ها هم در قبال فشار ارابه‌ها و سواران ما عقب می‌زدند و پیادگان ما هم در قلب سپاه رومیان به تعرض ادامه می‌دادند.

بین ما و سوارانی که گوردین سوم را در وسط گرفته بودند یك نبرد سخت درگرفت.

سواران رومی می‌فهمیدند که ما تاآخرین نفرآنها را خواهیم کشت برای این که گوردین سوم را دستگیر کنیم یا به قتل برسانیم. اگر ارابه‌ها و سواران ما از عقب به پیادگان رومی حمله نمی‌کردند سوارانی که گارد مخصوص گوردین سوم بودند او را به پیادگان می‌سپردند تااینکه از میدان جنگ به در ببرند. ولی آنها می‌دانستند که عقب پیادگان مسدود است و آنها نخواهند توانست ازآن راه وی را به در ببرند.

سواران ما هم در قلب سپاه رومی یك نیم دایره بزرگ به وجود آوردند که من در وسط آن نیم دایره‌بودم و دو طرف بر سواران گارد مخصوص گوردین سوم مسدود بود وآنها نمی‌توانستند از راه شمال یا جنوب او را به دست پیادگان به در ببرند.

سوارانی که اطراف امپراطور روم بودند یکی بعد از دیگری می‌افتادند و وقتی شماره‌آن‌ها به چهار نفر رسید، من خطاب به‌گوردین سوم فریاد زدم تسلیم شو و اگر تسلیم شوی جانت در امان خواهد بود و با تو به احترام رفتار خواهد شد!

ولی گوردین سوم با دست چپ یك گوی آهنین به سوی من پرتاب کرد که به سینه‌ام اصابت نمود بدون این که آسیبی به من برساند، زیرا خفتان در برداشتم و بعد از پرتاب گوی آهنین خواست بگریزد.

اما راه فرار او را پیادگان خودش که واپس می‌زدند بسته بودند و من به او رسیدم و شمشیر انداختم و شمشیر من گردن او را گرفت و شاهرگ و حلقوم را قطع کرد و استخوان گردن عبور شمشیر را متوقف نمود و گوردین سوم که روی اسب بود در افتاد و خون از شاهرگ بریده‌اش روی اسب ریخت و به سواران خود گفتم که جسد امپراطور روم را از میدان جنگ خارج نکنند، بلکه آن را روی اسب، بلند نمایند و بدون این که کاسك از سرش بردارند او را به پیادگان رومی نشان بدهند و هر کس رومی می‌داند با صدای بلند، به رومیان بگوید که امپراطور آنها کشته شده است و ادامه جنگ از طرف آنان فایده ندارد و تسلیم بشوند و خود را از مرگ برهانند[1].

من از وضع داخلی سران و افسران بلند پایه رومی ـ به طوری که گفتیم ـ به وسیله عیسویان اطلاع داشتم و می‌دانستم که عده‌ای از آنها با گوردین سوم خوب نیستند و اگر بفهمند که وی کشته شده دست از جنگ می‌کشند. آنهایی هم که با او خوب هستند، بعد از وقوف بر قتل وی، سست می‌شوند و دست از جنگ خواهند کشید، چون نمی‌دانند که در زمان

---

۱. شاپور اول در کتیبهٔ کعبه زرتشت خویش با لحن یك فاتح بزرگ می گوید که «..... درمرز آسورستان (سوریه) در می‌زیشه... قیصر گوردیانوس کشته شد و سپاه رومیان متلاشی گردید و...» و نویسندهٔ فرانسوی از قول شاپور اول می‌نویسد که گوردیانوس به دست او به قتل رسید، اما درکتاب‌های تاریخ بـه ایـن مطلب تصریح نشده است و ظاهراً در ضمن جنگ ایران و روم، گوردیانوس در طی شورشی که فیلیپوس، «معروف به «فیلیپوس عرب» ـفرماندهٔ گارداو ـ برضد او برپا کرد کشته شد و فیلیپوس در همانجا، بلافاصله خود را امپراطور روم خواند و ←

امپراطوری جانشین او، چه وضع خواهند داشت و آیا مرتبه ومنصب خود را حفظ خواهند کرد یا نه؟

از این دو گذشته، وقوف بر قتل امپراطور روم در همه اثر روحی نا‌مطلوب خواهد داشت و برعکس روحیه افسران و سربازان ما را تقویت خواهد کرد.

به همین جهت بعد از این که گوردین سوم کشته شد آن خبر را برای فرمانده ارابه‌های جنگی و سواران فرستادم تا اینکه به اطلاع همه برسانند و تمام افسران و سربازان بدانند که با ادامه کوشش در آن روز جنگ با پیروزی ما خاتمه خواهد یافت.

بعد از اینکه آن جنگ خاتمه یافت رومیها به من ایراد گرفتند که یك مرد بی‌سلاح را به قتل رسانیدم وهنگامی که او به دست من کشته شد سلاح نداشت.

من جواب دادم که دو بار به او پیشنهاد تسلیم کردم و مرتبه اول پیلا و مرتبه دوم گوی آهنین به سوی من پرانید و این دو کار نشانه این بود که مسلح است و می‌تواند بجنگد. دیگر اینکه گریخت و من نمی‌توانستم که او را از دست بدهم و گوردین سوم ناگزیر بایستی به قتل برسد یا اسیر شود تا اینکه جنگ خاتمه پیدا کند. مگر او نمی‌خواست مرا اسیر کند و به روم ببرد و به مناسبت هزارمین سال ساختمان شهر روم در سیرك آن شهر به معرض تماشا بگذرد؟ او به رومیها وعده داده بود که خود مرا اسیر کند و به روم ببرد یا اینکه بعد از قتل من پوستم را پر ازکاه کند و سرم را اگر بریده است به گردن بچسباند تا اینکه رومی‌ها مرا بعد از مرگ به خوبی ببینند. در این صورت رومیها حق هیچ گونه ایراد ندارند چون او به سزای

← از شاپور اول تقاضای صلح کرد (۲۴۴م). گوردیانوس در ۲۴۳ م سپاه شاپور را در سوریه شکست داده بود.

عمل خود رسید.

مشاهده جسد گوردین سوم در قلب سپاه روم بیش از حد انتظار من به سود ما مؤثر واقع گردید و سه لگات یعنی سه فرمانده لژیون با تمام افسران و سربازان خود تسلیم شدند و آنگاه دو لگات دیگر در جناحین سپاه روم با بازمانده سربازان خود تسلیم گردیدند و جنگ در غروب آفتاب با پیروزی ما خاتمه یافت و اهورا مزدا مرا بر دشمن غالب کرد.

در آن روز از سربازان ما معدودی اسیر رومیان شده بودند که بعد از خاتمه جنگ آزاد شدند و به قشون ما پیوستند. من دستور دادم که لگات‌ها را که هر یك فرمانده یك لژیون بودند از افسران و سربازان اسیر جدا کنند و همچنین افسران را از سربازان جدا نمایند تا این که هنگام شب، بیم شورش اسیران نرود، گو این که در آن شب چون همه خسته بودند احتمال داده نمی‌شد که مبادرت به شورش نمایند و من می‌دانستم که از سربازان اسیر بدون افسران و لگات‌ها، از لحاظ شورش، کاری ساخته نیست.

آنقدر از رومیها و ما کشته شده بودند که ما نمی‌توانستیم در آن شب اقدام به جمع آوری کشتگان بکنیم، زیرا علاوه بر خستگی در تاریکی یافتن و برداشتن اجساد کاری دشوار بود و به دستور من در میدان جنگ آتشهای بزرگ افروخته شد تا اینکه از حمله جانوران لاشخور به اجساد ممانعت به عمل بیاید.

آن‌چه گوردین سوم و ارتش روم داشت و قسمتی از آن خواربار بود به تصرف من درآمد و گفتم که مقداری از خواربار قشون شکست خورده روم را به اسیران آنها بدهند که گرسنه نمانند و بعد از خوردن غذا اسیران بخوابند تا این که در روزهای بعد تصمیم قطعی من راجع به آنان معلوم شود.

روز بعد من در همان دشت می‌زیشه توقف کردم زیرا دفن اموات و

لزوم رسیدگی به وضع اسیران مرا مجبور به توقف نمود.

گفتم که به اسرای رومی بگویند که اجساد قشون خود را دفن کنند و یکی از لاشه‌ها که بایستی دفن بشود جسد گوردین سوم بود. اما لگات‌های اسیر از من خواستند که به حضور من برسند تا این که مطابی را به من بگویند.

من آنها را باردادم و آنان گفتند آمده‌ایم تا از پادشاه ایران اجازه بگیریم که جسد گوردین سوم به مناسبت اینکه امپراطور روم بوده در اینجا دفن نشود، بلکه جسد او را به ما واگذارید تا در آنجا دفن شود.

گفتم آیا می‌دانید که امپراطور شما چه وعده به رومیها داده بود و با چه قصد به اینجا آمد؟

لگات‌ها گفتند این را می‌دانیم و اکنون که خدایان به تو که پادشاه ایران هستی پیروزی عطا کرده‌اند، به شکرانه‌آن پیروزی، بر جسد دشمن خود ترحم کن و از مثله شدن آن خودداری نما و اجازه بده که جسد او از طرف ما مومیایی شود و به روم حمل گردد و در آنجا جسد را به خاك بسپرند.

گفتم من می‌توانستم دیروز بعداز اینکه کشته‌شد بگویم که سرش را از بدن جدا نمایند و به بلاد ایران بفرستند تا اتباع من سر امپراطور روم را ببینند و مشاهده کنند که اهورا مزدا مرا بر دشمن غالب کرد اما از صدور آن دستور خودداری کردم و اینك هم برای اینکه شما بفهمید که بین پادشاه ایران و امپراطور روم چقدر تفاوت وجود دارد اجازه می‌دهم که جسد اورا به شما واگذار نمایند تا اینکه مومیایی کنید و به روم بفرستید و اما درمورد شما و افسران و سربازان اسیر بعد از اینکه اجساد دفن شد تصمیم من اعلام خواهد گردید.

ما کشتگان خود را دفن کردیم و اسیران رومی هم کشتگان خود را

دفن کردند و آنگاه لگات‌ها که اسیر من بودند پیغام فرستادند که تکلیف ما چیست و ما قصد داریم جنازه‌گوردین سوم را به روم منتقل نماییم تا اینکه دفن شود یا اینکه بسوزانند وخاکسترش را دفن نمایند.

این هم ازرسوم رومیها بود که جنازه‌ای را مومیایی می کردند تا اینکه هنگام انتقال به‌روم نپوسد و وقتی لاشه مومیایی شده به روم می‌رسید گاهی دفن نمی کردند و آن را می‌سوزانیدند و خاکسترش را مدفون می‌نمودند.

به لگات‌ها گفتم اگر می‌خواهند که جسد مومیایی شده‌گوردین‌سوم را به روم منتقل نمایند باید فدیه خود را بپردازند تا اینکه‌آزاد شوند وگرنه به‌آنها اجازه رفتن داده نخواهد شد.

لگات‌ها که درکشور خود تمول داشتند گفتند که ما به روم اطلاع می‌دهیم تا اینکه فدیه ما را بپردازند و ماآزاد شویم و جسدگوردین سوم را به روم ببریم.

گفتم به روم اطلاع بدهید که اگر خواهان‌آزادی سربازان اسیر خود می‌باشد بایستی فدیه‌آنها را بدهد، وگرنه سربازان اسیر در ایران خواهند ماند و به‌کارگماشته خواهند شد ومن از این جهت‌گفتم که روم بایستی فدیه اسیران جنگی را بپردازد تاآنهاآزاد شوند که می‌دانستم خود سربازان استطاعت پرداخت فدیه خود را ندارند.

آنگاه با سپاه خود به سوی مغرب به حرکت درآمدم و یك عده از شهرهای‌آسیای صغیر و سوریه راکه تاآن موقع جزو امپراطوری روم بود اشغال‌کردم و تو ای رهگذر که این‌کتیبه را می‌خوانی اسامی‌آن شهرها را در این‌کتیبه می‌بینی و من هر شهر راکه اشغال می‌کردم اراضی اطراف آن راکه وابسته به شهر بود نیز اشغال می‌نمودم اما به‌کشاورزان و سوداگران و افزارمندان و روحانیان‌کاری نداشتم و هرکس می‌توانست به‌کار خود مشغول باشد واز دارایی‌اش برخوردار شود. ولی‌آنچه راکه درخزانه

شهر بود و بایستی به خزانه روم برسد تصرف می‌نمودم. هیچ یك از آن شهرها درقبال من پایداری نکرد، زیرا هیچ یك از آنها آن‌قدرسپاهی نداشت که بتواند در قبال من‌پایداری نماید.

روم برای این که من از ادامه اشغال شهرهای آن خودداری نمایم سه نفر از سناتورها را برای مذاکره جهت صلح نزد من فرستاد و عیسویان که دانستند نمایندگان روم برای مذاکره جهت صلح آمده‌اند از من تقاضا کردند که ضمن مذاکره ازروم بخواهم که عیسویان راکه ساکن روم هستند آزار نکنند و به‌آنها برای دفن اموات زمین بدهند.

در روم عیسویان نه فقط موردآزار قرار می‌گرفتند بلکه به‌آنها برای دفن امواتشان زمین نمی‌دادند و عیسویان اموات خود را مثل رومیها نمی‌سوزانیدند بلکه دفن می کردند وچون زمین برای دفن آنها نداشتند به‌طوری که من بعد اطلاع حاصل کردم اموات خود را در خارج از شهر روم در نقب‌هایی بزرگ که زیر زمین می‌زدند دفن می کردند و آن نقب‌ها را به‌زبان خودشان کاتاکومب می‌خواندند.

بعد از اینکه من با نمایندگان روم مذاکره کردم آنهاگفتند که حفر آن نقب‌ها از طرف عیسویها پنهانی نیست، بلکه خود حکومت روم اجازه داده که عیسویها آن نقب‌ها را حفر کنند واموات خود را درآنجا دفن نمایند. زیرا اطراف روم، زمین برای اینکه قبرستان عیسویها بشود وجود ندارد و نیز نمایندگان روم گفتند درآنجاکه عیسویها نقب حفر می کنند تا این که اموات خود را دفن نمایند زمین،آهکی و خیلی نرم است و حفر نقب آسان می‌باشد، اما بعد از اینکه نقب حفر و مرده دفن شد چون باد به زمین می‌خورد مثل سنگ سخت می‌شود.[۱]

---

۱. کاتاکومب‌ها به همین مناسبت که در زمین آهکی حفر شده و بعد از هوا خوردن سخت گردیده بعد از دوهزار سال، طوری بدون عیب باقی مانده که ←

نمایندگان روم از من خواستند که لگات‌ها و سایر افسران و سربازان رومی را که اسیر من هستند آزاد کنم و شهرهای روم را در آسیای صغیر و سوریه که اشغال کرده‌ام تخلیه نمایم و مرز قلمروی سلطنت من و امپراطوری روم به مرز قبل از جنگ می‌زی‌شه و قتل گوردین سوم برگردد و پیمانی منعقد شود تا اینکه بین من و امپراطوری روم، صلح همیشگی برقرار شود و آنچه من تا آن تاریخ از اموال منقول و غیر منقول حکومت روم تصرف کرده‌ام مسترد بدارم!

گفتیم بین من و امپراطوری روم صلح برقرار بود و من مقدم بر جنگ نشدم، بلکه روم مقدم بر جنگ شد و صلح را بر هم زد و گوردین سوم به جنگ من آمد. پس گناه برهم‌زدن صلح برگردن روم می‌باشد نه برگردن من و اینک که روم می‌خواهد با من صلح کند بایستی شرایط مرا بپذیرد.

من یك عده از شهرها را که اشغال کرده‌ام به روم مسترد خواهم کرد، ولی بعضی ازشهرها را پس نخواهم داد زیرا من باید آن شهرها را دردست داشته باشم تا اینکه تضمینی در قبال حفظ صلح از طرف روم باشد.

اسیرانی که اکنون در اسارت من هستند باید از طرف روم خریداری شوند و اگر خریداری نشوند من آنها را به‌کار وامی‌دارم و به هر یك از آنها مزدی فراخور کارش یا صنعتی که دارد داده خواهد شد.

تمام اموال منقول امپراطوری روم که تا این موقع نصیب من گردیده، متعلق به‌من است و من آن را مسترد نخواهم کرد. اموال غیرمنقول امپراطور روم در شهرهایی که من همچنان در تصرف خواهم داشت نیز متعلق به من است و پس نمی‌دهم. غیر از فدیه اسیران جنگی، روم باید دو هزار تالان

→ امروز هر که می‌بیند تصور می کند که دیروز آن را حفر کرده‌اند و بر خلاف آنچه بعضی تصور می کنند، کاتاکومب محل اجتماع عیسویان برای فرایض مذهبی نبوده بلکه فقط اموات خود را در آنجا دفن می کردند ــ مترجم.

برای خساراتی که جنگ به من زده بپردازد.

سناتورهایی که از روم برای مذاکره آمده بودند اختیار تام داشتند و امپراطورجدید روم وسنا برای برقراری صلح به آنها اختیار کامل داده‌بودند. مدت پنج روز در تیسفون آنها با من مذاکره کردند و شرایط مرا پذیرفتند، ولی گفتند که روم نمی‌تواند دوهزار تالان زر بپردازد، برای اینکه این مقدار زر در خزانه روم وجود ندارد.

گفتم اگر روم نتواند این مقدار زر را یك‌بار بپردازد من موافقت می‌کنم که به تدریج دریافت کنم.

سناتورها گفتند که روم نمی‌تواند حتی به تدریج این زر را بپردازد و ازمن‌خواستند که ازمیزان غرامت جنگی بکاهم زیرا روم باید مقداری برای آزاد کردن اسیران هم بپردازد و من موافقت کردم که روم هزار تالان بابت غرامت جنگی در دو قسط بدهد و فدیه اسیران جنگی را هم بپردازد و بـه این ترتیب مذاکره برای صلح، بـه طوری که من شرایط‌آن را تعیین کرده بودم، خاتمه یافت و فقط در موردآنچه باید نقد پرداخته شود من قـایل بـه تخفیف گردیدم.

دربهار سال ۲۴۵ (بعد از میلاد)پیمان صلح منعقد شد و اسیران جنگی قبل از آن آزاد شدند، چون روم فدیه‌آنها را پرداخته بود.

در پیمان نوشتند که بعد از آن بین امپراطور روم و پادشاه ایران صلح همیشگی بـرقرار خواهد بود ولی آن‌طور نشد و باز به طوری که خـواهم گفت امپراطوران روم به جنگ من آمدند.

ای که این کتیبه را می‌خوانی بدان که من دارای کشوری آباد هستم و از اهورا مزدا تقاضا می کنم که این آبادی را در دوران سلطنت بـازماندگان من حفظ نماید.

یکی از علل بزرگ آبادی کشور من این است که در سرزمین‌هایی که

من بر آنها سلطنت می‌کنم هر کس به کار خود مشغول می‌باشد و هیچ کس در کاری که به او مربوط نیست دخالت نمی‌نماید. کشاورزان مشغول کشاورزی هستند و افزارمندان مشغول افزارمندی و دبیران مشغول دبیری و من اجازه نمی‌دهم که یك کشاورز درس بخواند تا اینکه دبیر شود و در کاری که به او مربوط نیست، مداخله نماید.

در کشور من طبقات مردم از هم جدا هستند و درس خواندن و فرا گرفتن سواد مخصوص شاهزادگان و روحانیون و دبیران است و به طبقات دیگر اجازه نمی‌دهم که باسواد بشوند چون برای آنها ضروری نیست و برای کشور من زیان دارد، زیرا سبب می‌شود که کشاورزان و افزارمندان و سلحشوران در کار دبیران و روحانیون و شاهزادگان مداخله نمایند و از کار خود باز بمانند و وقتی یك طبقه از مردم از کار خود باز ماندند و در کار طبقه دیگر دخالت کردند آبادی و رواج از بین می‌رود[1].

من در آغاز مانی را مورد توجه قرار داده بودم، ولی سه چیز او را از نظر من انداخت و یکی از آنها این بود که می‌گفت کشاورزان و افزارمندان و سلحشوران هم بایستی مثل دبیران و روحانیون و شاهزادگان سواد داشته باشند، درصورتی که من می‌دانستم که باسواد شدن همه مردم، کشور را ویران می‌کند و مردم را از کار باز می‌دارد.

دو چیز دیگر که مانی می‌گفت و سبب شد که از چشم من بیفتد این بود که می‌گفت آنچه دنیا را باقی می‌دارد جذب و دفع است و همه چیز در دنیا مجذوب هم می‌شود و در همان حال دفع هم می‌گردد. این گفته علاوه براینکه با عقیده مزداپرستی من و اتباعم منافات داشت، برخلاف عقل هم

---

۱. در زمان هخامنشیان تمام مردم ایران سواد خواندن و نوشتن را فرا می‌گرفتند ولی در دوره ساسانیان با سواد شدن برای بعضی از طبقات مردم ایران جرم بود ومجازات داشت - مترجم.

بود وچگونه عقل قبول می کند که دو چیز یکدیگر را جذب کند و در همان حال یکدیگر را دفع نماید.

موضوع دیگر که مانی می گفت و بکلی برخلاف عقل بود اینکه دنیا که خاك و آب است به دورخورشید می گردد،نه خورشید به دور دنیا. وقتی مانی این گفته را به زبان آورد من در صحت عقل او تردید کردم، زیرا یك یك عاقل که با دو چشم خود می بیند که خورشید به دور دنیا می گردد نمی‌گوید که دنیا اطراف خورشید گردش می کند.

من ازروزی که به‌جای پدر پادشاه شدم تا امروز برای آبادی سرزمین‌هایی که جزو قلمروی پادشاهی من است بذل توجه کردم و هر سال ده قنات بزرگ به خرج خود برای کشاورزان حفر نمودم و مالکین را ترغیب کردم که برای کشاورزان قنات حفر کنند تا اینکه خود نیز سود بیشتر از کشاورزی ببرند.

من گیاهان مفید را از سند هندوستان به ایران آوردم و به کشاورزان گفتم که آن گیاهان گرمسیری را در سرزمین گدروزیا (بلوچستان) و کارمانیا (کرمان) و پارس شوشیا(خوزستان) و بین النهرین بکارند و امروز آن گیاهان چون گیاهان سندی شده است و کشاورزان و اتباع من از آنها بهره‌مند می‌شوند و میوه‌های لذیذ به دست می آورند.

آنچه من برای آبادی سرزمینهایی که قلمروی سلطنت من می‌باشد انجام دادم منحصر به حفر قنوات و کشت گیاهان جدید نیست و شهرهای نو درگدروزیا وفارس‌و آتروپاتن و پارتیا ساختم و آن شهرها را درمکانی بنا کردم که برای کشاورزی بسیار مناسب بود.

من علاوه بر اینکه توجه داشتم شهر در مکانی ساخته شود که آب فراوان به دست بیاید، مکانی خوش هوا را برای شهر در نظر می گرفتم که

مردم شهر از خرفستران[1] در امان باشند و بیمار نشوند.

من شهرهای جدید را برای زینت نمی‌ساختم بلکه از این جهت آنها را بنا می‌کردم که گروهی از اتباع من بتوانند در آن سکونت کنند و به کارهای کشاورزی مشغول شوند و اطراف شهر کشتزار و باغ و مرتع به وجود بیاورند و در آن مراتع گاو را بپرورانند که از مواهب اهورا مزدا برای آدمیان است و بعد از گاو، گوسفند پرورش دهند تا اینکه از شیر و گوشت و پشم و پوست آن جانور استفاده کنند.

درهرشهر خانه‌ها طوری ساخته می‌شد که وافی به احتیاجات کشاورزان باشد و آنها بتوانند به راحتی در آن زندگی کنند و در فصل زمستان گاو و گوسفند و پرندگان اهلی را در آن نگاهدارند. بعضی از شهرها را به نام پدرم موسوم کردم و روی بعضی دیگر اسم خود را نهادم.

پنج سال بعد از پیمان صلح که بین من و روم بسته شد، فتنه‌انگیزی روم آغاز شد و پادشاه ارمنستان را تحریك کرد که با ایرانیانی که در آن کشور می‌زیستند بدرفتاری نماید.

وقتی خبر بدرفتاری پادشاه ارمنستان را نسبت به اتباع خود شنیدم در شوش بودم و نامه‌ای برای پادشاه ارمنستان نوشتم و در آن به او گفتم که فریب روم را نخورد و به تحریك آن حکومت روابط دوستانه را که بین من و او هست تیره ننماید.

درنامه به او گفتم اگر پشتیبانی او به روم است باید بداند که نمی‌توان به قول و عهد روم اعتماد کرد. روم همان حکومت است که پنج سال قبل با من پیمان بست که صلح همیشگی بین ایران و روم برقرار باشد و اکنون

---

۱. جانوران موذی که برای آدمیان خطر جانی یا ضرر مالی دارد مثل مار و عقرب و پشه و مگس و موش و غیره و ایرانیان قدیم معدوم کردن این نوع جانوران را ضروری می‌دانستند ـ مترجم.

علایمی به نظر می‌رسد که نشان می‌دهد باز سرجنگ دارد، چون اگر کسی سرجنگ نداشته باشد، بهانه‌جویی نمی‌کند و دیگران را علیه کسی که با او پیمان بسته تحریك نمی‌نماید.

ولی نامه من در پادشاه ارمنستان اثر نکرد و او به بدرفتاری خود علیه اتباع من ادامه داد به طوری که مرا وادار کرد برای حمایت از اتباع خود واینکه آنها را به ایران منتقل کنم تا اینکه درفشار نباشند عازم ارمنستان شوم، اما بروز بیماری طاعون در شوش مانع از این شد که من بتوانم سپاه خود را به سوی ارمنستان به‌حرکت درآورم. چون طاعون درسپاه من کشتار می‌کرد من فرمان دادم که سپاه از شوش حرکت کند و به سوی منطقه کوهستانی دوردست برود و تا خاتمه بیماری طاعون در آنجا باشد.

پزشکان به من گفتند که ازشوش بروم چون ممکن است مبتلا به‌طاعون شوم و به هلاکت برسم ومن از شوش به گی واقع در کنار زنده رود رفتم. من مدتی در گی توقف کردم و وقتی خواستم از آنجا حرکت کنم به من اطلاع رسید که یك‌دسته بزرگ از طوایفی که در شمال روم زندگی می‌کنند بعد از حمله به آسیای صغیر به آتروپاتن نزدیك می‌شوند و آنها مردمی هستند نیمه وحشی که پوست جانوران را در بر می‌نمایند وگوشت خام جانوران را می‌خورند وآن طوایف را «گوت» می‌خوانند.

من، بعد ازاینکه اطلاع حاصل کردم آن طوایف درشمال روم زندگی می‌کنند، فکر کردم همان‌طور که روم پادشاه ارمنستان را علیه من تحریك کرده آن طوایف را هم واداشته که به من حمله‌ور شوند، اما بعد دریافتم که حمله طوایف مزبور به تحریك روم نیست، بلکه خود آن طوایف به راه افتاده‌اند تا اینکه اقوام دیگر را مورد غارت قرار بدهند و از تنگه بوسفور گذشتند و وارد آسیای صغیر شدند و در راه خود به هرجا که رسیدند آن‌را مورد غارت قرار دادند و هر که مقاومت کرد به قتل رساندند.

«گوت»ها در جنگ کاسک‌های بزرگ به اندازه یك دیگ بر سر می‌نهادند و هر کس از دور آن کاسك‌ها را می‌دید نمی‌توانست در نظر اول قبول کند که حاملین آن کاسك‌های بزرگ انسان هستند.

مردان گوت هر جا می‌رفتند زن‌های خود را می‌بردند، ولی از آنها نمی‌خواستند که برایشان غذا طبخ نمایند، چون گوشت را خام می‌خوردند و زن‌های گوت آن‌قدر قوی بودند که هنگام وضع حمل، بدون کمك قابله می‌زاییدند. این زن‌ها هرگز در جنگ شرکت نمی‌کردند و بعد از این که جنگ درمی‌گرفت در عقب می‌ماندند و اگر شوهرشان در جنگ کشته می‌شد جنازه او را از میدان جنگ می‌بردند تا اینکه دفن نمایند و اگر هنگام بردن جنازه مانع آنها می‌شدند آن‌قدر می‌جنگیدند تا کشته شوند.

گوت‌ها با اینکه در سرزمینی زندگی می‌کردند که پیوسته در آنجا باران می‌بارید، خانه نمی‌ساختند و در همه عمر زیر خیمه زندگی می‌کردند و چون از ارزش خانه برای زندگی بی‌خبر بودند به هرجا که می‌رسیدند، اگر می‌توانستند، خانه‌ها را ویران می‌کردند. آنها در جنگ موجوداتی بودند مثل بهایم جنگلی و مانندگرازان، سر را جلو می‌انداختند و پیش می‌رفتند و نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند مگر این که به قتلشان برسانند یا طوری مجروحشان نمایند که نتوانند به جنگ ادامه بدهند.

اما این مردان نیمه وحشی بسیار ساده بودند و وقتی به کشور پافلاکونی واقع در مصب رود هالیس (قزل‌ایرماق در ترکیه) رسیدند، جوانان محلی از سادگی آنها استفاده می‌کردند و چون می‌دانستند آنها زیتون را دوست دارند چند زیتون به‌آنها می‌دادند و در عوض کاردشان را می‌گرفتند و تصاحب می‌کردند.

توقف من در گی (اصفهان) طولانی نشد و از آنجا برای ساتراپ‌ها دستور فرستادم که قشون بفرستند و محل تمرکز قشون را در چیچست (ارومیه)

قرار دادم و قصد داشتم که از آنجا برای جلوگیری از گوت‌ها بروم.

قبل از عزیمت به‌سوی چیچست به من خبر رسید که در کیلیکی نه سکه اردشیری پدرم را برمی‌دارند نه سکه شاهپوری مرا و پول رایج کشور کیلیکی «دناریوس» رومی است که سکه‌ایست از نقره و مزد یك استادکار متخصص در یك روز می‌باشد. ساتراپ‌های من، اجازه داشتند که سکه بزنند، اما مکلف بودند که نقش مرا روی سکه نقر نمایند و سکه‌هایی که ساتراپ من در کیلیکی ضرب می‌کرد از طرف مردم برداشته نمی‌شد و آنها سکه رومی را بر می‌داشتند.

در هر سرتراپی مسئول ضرب سکه ساتراپ است و ساتراپ من در کیلیکی،«هورندس» نام داشت و من بدون اطلاع او یك بازرس انتخاب کردم و به او گفتم که برود و تحقیق کند و بفهمد که چرا مردم در کیلیکی سکه پدرم اردشیر راکه از گذشته باقی مانده وهمچنین سکه مرا برنمی‌دارند وفقط سکه رومی را می‌پذیرند.

رسم سلاطین گذشته این بود که بعد از اینکه پادشاهی جدید برتخت سلطنت می‌نشست فقط به نام خود سکه می‌زدند، لیکن من به احترام پدرم خداوند اردشیر پرستنده اهور امزدا دستور دادم که تا ده سال بعد از سلطنت من همچنان به نام پدرم نیز سکه بزنند و چون هنوز مدت ده سال منقضی نشده‌بود در ضراب‌خانه‌های ممالك من، از جمله در ضراب‌خانه کیلیکی، به اسم پدرم نیز سکه می‌زدند.

قبل از عزیمت بازرس فرمانی به او دادم که مشعر بر احضار «هورندس» بود و به او گفتم باید طوری وارد کیلیکی شود که کسی او را نشناسد وطوری راجع به سکه‌هایی که از ضراب‌خانه خارج می‌شود تحقیق نماید که کسی نفهمد وی بازرس من است و اگر مشاهده کرد که علت نپذیرفتن سکه‌ها از مردم قلب بودن آنها می‌باشد بایستی نزد هورندس برود

و فرمان مرا به او بدهد. به بازرس گفتم من در آن فرمان او را احضار کرده‌ام و تو را به جای او منصوب نمودم تا اینکه به‌رسیدگی امور کشور مشغول باشی و بدان که بایستی نمونه‌های متعدد از سکه‌های قلب را برای کیلیکی من بفرستی.

بازرس من رفت و تحقیق کرد و معلوم شد علت اینکه مردم سکه‌های اردشیری و شاپوری را قبول نمی‌کنند قلب بودن سکه‌ها می‌باشد.

بازرس من، بعد از اینکه دانست که از ضرابخانه سکه‌های قلب خارج می‌شود، نمونه‌های زیاد سکه‌ها را برای من فرستاد و نزد هورندس رفت و فرمان مرا به او ارایه داد و آن مرد از بیم من گریخت و به روم پناهنده شد، چون می‌دانست که بعد از ثبوت گناه و خیانتش، به چه مجازات محکوم خواهد گردید و من بعد از آن واقعه، در تمام کشورهای خود، استادکاران ضرابخانه‌ها را مسئول عیار پول کردم و آنها در هر ساتراپی از لحاظ عیار پول استقلال داشتند ومطیع ساتراپ نبودند، اما از لحاظ میزان پولی که باید ضرب شود بایستی از ساتراپ دستور بگیرند و از آن به بعد، دیگر در هیچ یک از کشورهای من هیچ ساتراپ نتوانست پول قلب سکه بزند و پول مرا از رواج بیندازد.

بعد از اینکه پانزده روز از بهار سال ۲۵۲ بعد از میلاد گذشت، با یك قشون نیرومند که از کشورهای متعدد من آمده در چیچست متمرکز شده بود، به راه افتادم و عده‌ای از عیسویان هم جزو سربازان من بودند.

من راه دیار بکر را پیش گرفتم چون می‌دانستم که گوت‌ها خود را به دیار بکر رسانیده‌اند و قصد دارند که از آنجا وارد آتروپاتن بشوند.

دو روز بعد از حرکت از چیچست در شب خوابی دیدم که باعث حیرت من گردید.

در خواب دیدم که گروهی انبوه از اعراب به پایتخت من تیسفون

حمله‌ور شده‌اند و سپاهیان من نمی‌توانند جلوی آنها را بگیرند و جنگ بین سپاهیان من و اعراب مدتی طول کشید و از سی روز گذشت و آنها قسمت غربی پایتخت مرا که در ساحل غربی رود دجله قرارگرفته مسخر کردند و آنگاه قسمت شرقی پایتختم را که درساحل شرقی آن رود می‌باشد به تصرف درآوردند و واردکاخ من شدند وهرچه بود بردند وسه دخترم را به‌اسم مرز، شهر و کیهان اسیر کردند و من هرچه بانگ زدم که سربازانم نگذارندکه اعراب دخترانم را ببرند صدایم به‌گوش سربازان نمی‌رسید و خود نمی‌توانستم از جا حرکت‌کنم و بروم و دختران خود را از آنها بگیرم.

از فرط اضطراب از خواب بیدار شدم و اسامی مرز، شهروکیهان را تکرار کردم و می‌دانستم که من دخترانی به اسم مرز و شهر و کیهان ندارم. آنگاه از خیمه خارج شدم و نظری به ستارگان آسمان انداختم که بدانم چه موقع از شب است. صبح خیلی نزدیك نبود و تا موقع بیدارشدن سربازان در اردوگاه مدتی وقت داشتیم و من متوجه شدم که آن خواب سی شبانه روزی را در مدتی کم و شاید در مدت یك ساعت دیده‌ام.

بعد از بیداری طوری آن خواب مرا متحیر کرده بود که تا سربازان در اردوگاه بیدار شدند دو تن از ملازمان خود راکه می‌دانستم معبر هستند احضار کردم و خواب خود را برای آنها بیان نمودم وگفتم من دخترانی به اسم مرز، شهر و کیهان ندارم.

دیگر آنکه اعراب ناتوان‌تر از آن هستند که بتوانند به پایتخت من حمله‌ور شوند وکاخ مرا مورد تهاجم قرار بدهند و دخترانی راکه ندارم اسیر نمایند و ببرند.

یکی ازمعبرین گفت ای خسرو، تو امروز دخترانی به این اسم نداری ولی ممکن است که درآینده دارای دخترانی به این نام‌ها بشوی.

گفتم بعد از ایـن اگر دارای دختران بشوم نامهایی چون مرز، شهر و کیهان بـرای آنها انتخاب نخواهم کرد بلکه نام‌هایی دیگر انتخاب خواهم نمود.

معبـر دیگر گفت ای خسرو تـو به مساعـدت اهور امـزدا بزرگتر و نیرومندتر از آنـی که یك گروه از اعراب بتوانند پایتخت تو را مورد حمله قرار بدهند و کاخ تـو را تصرف نمایند و اموال آن را ببرند و دخترانت را اسیر کنند.

گفتم تردید ندارم که اعراب وارد پایتخت من شدند و جنگ سی روز و شایـد بیشتر طول کشید و آنها اول نیمه غربی شهر و آنگاه نیمه شرقی را به تصرف درآوردند.

معبر گفت ای خسرو، بعضی از خواب‌هایی که آدمی می‌بیند مربوط به او نیست بلکه مربوط به اجداد یا اخلاف اوست و آیا در بین اجداد تو کسی نبوده که این واقعه برایش اتفاق افتاده باشد؟

گفتم نه، معبر گفت در ایـن صورت ممکن است که این واقعه بـرای یکی از اخلاف تو اتفاق بیفتد.

این واقعه مرا واداشت که از آن به بعد از اعراب برحذر باشم ولی تا امروز از طرف آنها برای من مزاحمت ایجاد نشده است.

آخرین اطلاعـی که راجع به گوت‌ها به من رسید این بود که آنها در منطقه آبیدا واقع در دیار بکر هستند.

سال گذشته وقتی گوت‌ها به آسیای صغیر رسیدند فصل میوه بود و آنها وقتی بـه یك بـاغ میوه مـی‌رسیدند بـه جای اینکه میوه‌ها را از درخت‌ها بچینند درخت‌ها را بـا تبر قطع می کردند تا اینکه سرنگون شود و بتوانند به راحتی میوه بچینند و بخورنـد و فقط درختهای تاك از آسیب قطع شدن مصون ماند، زیـرا در تاکستانها درخت انگور کوتاه است و آن مردان نیمه

وحشی می‌توانستند خوشه‌های انگور از درخت بچینند بدون اینکه درخت را قطع کنند و آنقدر انگور می‌خوردند که بیمار می‌شدند.

آنها به هر نقطه که می‌رسیدند مانند گرگها که در گله گوسفند تا بتوانند گوسفندان را پاره می‌کنند، هرچه گاو و گوسفند می‌دیدند می‌کشتندو آن‌قدر عقل نداشتند که به قدرحاجت ازگاوهاوگوسفندهـا بکشند و بنیه را لااقـل برای خود نگاه‌دارند که بعد گرسنه نمانند.

وقتی من به منطقه آبیدا رسیدم با سرعت به سوی سپاه گوت‌ها رفتم و هنگامی به آن سپاه رسیدم که اردوگاه خود رادرپای کوه نی‌فاتس برپا کرده بودند.

خیمه‌های کم‌عرض و مـرتفع آنها درآخرین روشنایی آفتاب به رنگ سرخ نمایان بـود و بـه مـن گفتند که آنها خیمه‌های خود را با موم وصمغ درخت مـی آلایند تا اینکه هنگام باریدن باران و برف رطوبت داخل خیمه نشود و رنگ سرخ خیمه‌هـا هم نـاشی از قرمزی است که به آن می‌مالند (قرمزی حشره‌ایست که آن را خشك مـی کنند و می کوبنـد و از آن برای رنگ کردن پارچه‌ها استفاده می‌نمایند و اسم قرمز از آن گرفته شده است ـ مترجم).

رطوبت باران وبرف به درون آن خیمه‌ها سرایت نمی‌کرد، اما به من گفتند که آن خیمه‌ها به زودی مشتعل می‌شود.

برحسب گزارش‌هـایی که به من داده بودند می‌دانستم کسانی که در آن خیمه‌ها هستند مردانی سرسخت و چون جانوران جنگل و بیابـان هستند و برای غلبه بر آنها گزیری نیست جز اینکه آنها را از پا درآورند.

بـا اینکه موقع جنگ گذشته بـود و شب فرود می آمد من در صدد افتادم که همان شب با گوت‌ها بجنگم.

چـون فکر کردم برای از پـادرآوردن آن مردان متهور بهترین موقع

زمانی است که آنها در خواب هستند.

به سرداران خود گفتم که امشب ما باید به اردوگاه دشمن شبیخون بزنیم و به سربازان بگویید که موقع استراحت آنها امشب کوتاه است و در عوض بعد از غلبه بر دشمن مدت چند روز به آنها فرصت داده خواهد شد که استراحت نمایند.

گفتم که اسبهای سواران و ارابه‌ها را تا آنجا که فرصت هست سیر کنند و از برپا کردن اردوگاه خودداری نمایند، برای اینکه جمع کردن اردوگاه مدتی از اوقات را خواهد گرفت.

ما کنار رودخانه‌ای کوچك که از کوه نی‌فاتس سرچشمه می‌گرفت و به طرف شمال می‌رفت و آنگاه متوجه شرق می‌شد توقف کرده بودیم و در دو طرف مشرق اردوگاه گوت‌ها قرار داشتیم.

به فرمانده مشعل‌داران سپاه گفتم تا آنجا که ممکن است مشعل آماده کند چون در آن شب برای حمله به دشمن احتیاج به مشعل‌های فراوان داشتیم و بایستی قسمتی از مشعل‌ها را ارابه‌های جنگی با خود ببرند و قسمتهای دیگر را سواران و پیادگان تا اینکه با نور مشعل‌ها هم میدان جنگ روشن شود و هم خیمه‌های دشمن را آتش بزنند و با ایجاد حریق بیشتر او را مضطرب نمایند.

فرماندهی ارابه‌های جنگی را برای حمله به اردوگاه گوت‌ها به برادرم واگذاشتم و به او گفتم تو باید از طرف شمال و شرق حمله کنی و من به اتفاق سواران از جنوب حمله خواهم کرد و در عقب من پیادگان حمله‌ور خواهند شد و ما در پای کوه واقع در مغرب اردوگاه به هم خواهیم رسید.

دو برادر من یکی فرماندهی ارابه‌های جنگی را بر عهده داشت و دیگری فرماندهی پیادگان را و خود من فرماندهی سواران را بر عهده گرفتم.

بـه هر دو برادر گفتم مـن تصور نمی کنم که این مردان نیمه وحشی هنگام برپا کردن اردوگاه احتیاط وانضباط لژیون‌های روم را داشته باشند و اردوگاه خود را طوری محکم کنند که نتوان به‌آنها شبیخون زد.

مع‌هذا ما نباید احتیاط را از دست بدهیم و بـاید چند نفر از مردان زرنگ را بفرستیم که حتی‌الامکان‌اطراف اردوگاه را ببینند ومشاهده کنند که آیا موانعی وجود دارد یا نه؟

همین که هوا تاریك شد چند نفر را از چند امتداد به طرف اردوگاه دشمن فرستادیـم و آنها قبـل از ساعتی که من برای حمله تعیین کرده بودم مراجعت نمودند و گفتند که نتوانسته‌اند موانعی در اطراف اردوگاه ببینند.

اما اردوگاه دارای نگهبان است و نمی‌توان بدون جلب توجه دشمن خیلی به‌آن نزدیك شد.

به دو فرمـانده ارابه‌های جنگی و پیادگان گفتم که از بین بردن موانع را به شما وا می‌گذارم وشما قبل ازاین که به حرکت درآییم باید پیش‌بینی کنید که موانع را ـ اگر وجود داشته باشد ـ با چه وسیله باید رفع کنید.

قبل از این که شب به نیمه برسد فرمان حرکت را صادر کردم و تمام سپاه من جز قسمتی که جزو ذخیره بود یکمرتبه به حرکت درآمد.

من گفتم برای راه‌یابی از نور ماه استفاده کنند نه ازروشنایی مشعل‌ها تا اینکه دشمن دیرتر به حمله ما پی‌ببرد و وقتی به اردوگاه گوت‌ها رسیدند و جنگ آغاز گردید مشعل‌ها را روشن کنند و نور ماه برای راه‌یابی کفایت می‌کرد، اما برای حمله کافی نبود.

ارابه‌های جنگی در شمال و مشرق، زودتر از ما سواران و پیادگان به اردوگاه خصم رسیدند و من این موضوع را از صدای بوق نگهبانان سپاه دشمن که مانند صدای گاو بود فهمیدم و همین که آن صداها برخاست من به سواران خود گفتم مشعل‌ها را بیفروزند.

در طرف شمال و شرق هم ارابه‌های من مشعل‌ها را افروختند و ما از امتداد جنوب بدون این که به مانعی برخورد کنیم وارد اردوگاه دشمن شدیم.

چون از طرف جنوب مانعی برای جلوگیری از ما وجود نداشت من حدس زدم که در طرف شمال و شرق هم مانعی در راه ارابه‌های ما وجود ندارد مگر هنگامی که به خیمه‌ها برخورد نمایند.

اردوگاه گوت‌ها به طوری که ما در روز از دور دیده بودیم مثل سایر اردوگاهها دارای معبر بود، چون اگر در اردوگاه معبر به وجود نیاید و هر قسمت از اردوگاه اختصاص به یك گروه از سپاهیان نداشته باشد، فرمانده سپاه نمی‌داند که قسمتهای مختلف قشون او در کجاست و نمی‌توان از یك طرف اردوگاه به سوی دیگر رفت.

این بود که من می‌دانستم که ارابه‌های من بعد از این که وارد اردوگاه دشمن شد می‌تواند از معابر آن بگذرد و درهر نقطه که مقابل خود خیمه دید باید به سوی راست یا چپ برود یا اینکه مانع را باحریق یا فروافکندن‌خیمه از پیش بردارد.

گفتم که طرح من در آن شب این بود که در مغرب اردوگاه به هم برسیم ولی نه این که از حاشیه اردوگاه عبور کنیم.

بلکه ما بایستی اردوگاه دشمن را در هم بریزیم و سربازان گوت را وادار نماییم در وضعی با ما بجنگند که شکست آن‌ها حتمی بشود.

ما سواران، بعد از اینکه وارد اردوگاه شدیم، خیمه‌ها را در طرف راست و چپ خود آتش می‌زدیم و پیش می‌رفتیم و سربازان خواب‌آلود دشمن، وقتی مقابل ما قرار می‌گرفتند آماج گرز یا تبر می‌شدند و اکثر آن‌ها از هول فرصت نکرده بودند کاسك بزرگ خود را که‌شباهت به دیگ داشت بر سر بگذارند.

قبـل از حمله بـه سرداران خود گفته بودم که تـا آنجا که ممکن است اسیر بگیرند تا اینکه من بتوانم گروگان داشته باشم. من مـی‌دانستم که یك ستون دیگر از آن قبیله نیمه وحشی در طرف شمال ما می‌باشد و می‌خواهد خود را به‌آتروپاتن برساند و می‌خواستم که گروگان زیاد داشته بـاشم تـا اینکه ستون دوم را وادار به تسلیم کنم.

امـا به طوری که گفتم گوت‌ها مردانی سرسخت بودند و ممکن بـود تسلیم نشوند و برادرم و سایر سرداران می‌دانستند که اگر آنها تسلیم نشوند بایستی تا آخرین نفر را از پا درآورند.

مشعل‌های افروخته سربازانم کار ایجاد حریق را در اردوگاه گوت‌هـا تسهیل کرد و همین که شعله مشعل به یك خیمه نزدیك می‌شد آتش می‌گرفت و اگر خیمه دیگر نـزدیك بود آتش به‌آن خیمه سرایت می‌کرد و آن را هم مشتعل می‌نمود و در اردوگاه هیچ وسیله برای خاموش کردن حـریق وجود نداشت.

ارابه‌های ما از طرف مشرق و شمال و ما از طـرف جنوب، اردوگاه مشتعل را احاطه کردیم و طوری حریق با سرعت وسعت بـه هـم رسانید که سبب وحشت خـود مـا شد و ممکن بـود که ارابـه‌هـا و رانندگان آنها و سربازانی که در ارابه‌ها بودند بسوزند و ما هم که از جنوب حمله کرده بودیم دچار خطر سوختن بشویم.

سربازان خصم که نمی‌توانستند با حریق مبارزه کنند و آن را خاموش نمایند در حال فرار راه مغرب را پیش گرفتند چون تنها گریزگاه آنها مغرب بود.

چون ما از سه طرف به‌آنها حمله می‌کردیم و فقط از طرف مغرب به مناسبت کوه نی‌فاتس نمـی‌توانستیم حمله کنیم، مـردان نیمه وحشی بـرای فرار از حـریـق به دامنه آن کوه پناهنده شدنـد و مـا آنها را در دامنه کوه

محاصره کردیم.

در آن شب من دریافتم کـه گوت‌ها درقبال آتش مانند درندگان هستند که از از هیچ چیز وحشت ندارند مگر از آتش و اگر آن شب مـا اردوگاه آنها را آتش نمی‌زدیم و آنها را وادار به فرار نمی‌کردیم نمی‌تـوانستیم در دامنه کوه آنان را محاصره کنیم.

از تمام اردوگاه دود بر آسمان بلند بود و چون نزدیك بامداد بادی از طرف شمال وزیدن گرفت دود اردوگاه رابه سوی جنوب می‌برد وماکه کوه را ازسه طرف محاصره کرده بودیم از دود حریق خیلی ناراحت نمی‌شدیم. حـریق اردوگاه هنگامی که طلیعه بامداد دمید به خودی خود خـاموش شد، زیرا هرچه سوختنی بود تاآن موقع سوخت وفقط اینجا وآنجا ازچیزهایی که هنوز می‌سوخت دود برمی‌خاست.

من زبان گوتها را نمی‌دانستم ولی چون آنها زبان رومی را می‌دانستند می‌توانستم باآنها حرف بزنم.

وقتـی هوا روشن شد به وسیله برادرم بـرای سران گوت پیغام دادم که تسلیم شوند تا اینکه زنده بمانند.

مردی بلندقامت دارای گیسوان بلند و طلایی رنگ و سبیلی که از دو طـرف آویخته بود بعد از اینکه از وسط سربازان دشمن گذشت بـه جـایی رسید که توانست با برادرم صحبت کند و بانگ برآورد که من می‌خواهم با پادشاه شما صحبت کنم.

برادرم از او پرسید تو که هستی و در بین گوت‌ها چه سمت داری؟

آن مـردگفت اسم من «کارل ـ مان» می‌باشد و فرمانده کل این قشون هستم و تو که هستی؟

برادرم گفت من فرمانده کل سپاه ارابه‌های جنگی و برادر پادشاه ایران هستم، بعد برادرم ازاو پرسید که تو با پادشاه ایران چه‌کار داری؟

کارل‌مان اظهار کرد می‌خواهم با او راجع به صلح صحبت کنم.

برادرم گفت من می‌توانم تو را نزد پادشاه ایران ببرم، بیا برویم.

کارل‌مان اظهار کرد من به‌چه اطمینان نزد پادشاه شما بیایم چون ممکن است وی مرا به قتل برساند.

برادرم گفت اگر تو از کسانی که می‌دانند ایرانیان و بخصوص پادشاه ایران راستگو هستند پرسش کنی، به تو خواهند گفت که می‌توان به قول ایرانیان اعتماد کرد و به طریق اولی قول پادشاه ایران بیش از قول دیگران قابل اعتماد است.

کارل مان گفت ولی من بیم دارم که کشته شوم و می‌خواهم با پادشاه شما صحبت کنم بدون این که از اینجا خارج شوم.

آنچه سبب شد که آن مرد در آن موقع آن‌طور حرف بزند این بود که می‌دانست ارابه‌ها و سواران من نمی‌توانند در دامنه کوه به او و سربازانش حمله‌ور شوند.

اما من می‌توانستم با پیادگان حمله‌ور شوم و به طوری که خواهم گفت آن کار را نکردم و چون شنیدم که صحبت از صلح می‌کند به برادرم گفتم که او را نزد من بیاورد.

کارل‌مان مردی بود بلند قامت دارای لباس پوستین و چشمهای آبی و شمشیری بلند و پهن از کمر آویخته داشت. او بین سربازان خود قرار گرفته بود، به او گفتم من پادشاه ایران هستم چه می‌خواهی بگویی؟

کارل‌مان گفت آمده‌ام به تو بگویم که برای صلح آماده هستم.

گفتم اگر منظور تو از صلح این است که من، تو و سربازانت را رها کنم که مراجعت نمایی و هنگام بازگشت، مثل موقعی که آمدی، کشورهایی را که تحت حمایت من است تاراج نمایی و مردم را به قتل برسانی من با این نوع صلح موافقت نمی‌کنم.

کارل مان پرسید پس با چه نوع صلح موافق هستی؟

گفتم من با این ترتیب با تو و سربازانت صلح خواهم کرد که تو و آنها اسیر من باشید تا اینکه آخرین سرباز گوت از کشورهای آسیای صغیر، بدون این که آزارشان به کسی برسد و اموال مردم را تاراج نمایند، مراجعت کنند و آنچه تا امروز به تاراج برده‌اند پس بدهند.

کارل‌مان گفت آنچه ما به تاراج بردیم دیشب سوخت و از بین رفت.

گفتم ستونی دیگر از سربازان تو که در شمال حرکت می‌کنند همچنان مشغول تاراج هستند و آنها بایستی آنچه به دست آورده‌اند پس بدهند و تو و سربازانت هم بایستی جبران آنچه به تاراج برده‌اید و می‌گویی که سوخته است بکنید.

کارل‌مان پرسید چگونه من و سربازانم می‌توانیم چیزهایی را که سوخته و از بین رفته جبران کنیم؟

گفتم شما می‌توانید از اموال شخصی خود جبران نمایید.

کارل مان اظهار کرد من و سربازانم اموال شخصی نداریم.

گفتم تو و سربازانت می‌توانید به طرز دیگر خساراتی را که به اقوام تحت‌الحمایه من زده‌اید جبران کنید و آن این است که مدتی برای من مشغول به کار شوید!

کارل مان پرسید چطور برای تو مشغول به کار شویم؟

گفتم من در کشور خود کارهایی مثل شهرسازی و سدسازی و حفر قنوات دارم و چون تو فرمانده کل هستی تو را از کار معاف می‌کنم، ولی سربازانت می‌توانند در قسمتهایی که من تعیین خواهم کرد مشغول کار شوند و با کار خود خساراتی را که بر اقوام تحت‌الحمایه من وارد آورده‌اند جبران نمایند.

کارل مان گفت ما نمی‌توانیم برای تو کار کنیم ولی حاضریم تسلیم

شویم، مشروط بر اینکه آزاد باشیم و به مغرب برگردیم.

گفتم من نمی‌توانم شما را آزاد بگذارم که به مغرب برگردید چون باز اقوام تحت‌الحمایه مرا مورد قتل وغارت قرار خواهید داد و از آن گذشته کفاره جنایاتی را که تاکنون کرده‌اید باید تأدیه نمایید.

کارل مان گفت در این صورت ما به جنگ ادامه خواهیم داد.

آنگاه من دستور دادم ارابه‌ها در طرف شمال طوری کوه را محاصره نمایند که گوت‌ها دسترسی به آب نداشته باشند. من می‌دانستم منطقه‌ای که کارل‌مان وسربازانش در آنجا قرار گرفته‌اند راه به سوی مغرب ندارد و آنها نمی‌توانند از کوه بگذرند وخود را نجات بدهند. راه نجات آنها از شمال بود و از جنوب که آن دو جهت، مثل مشرق تحت اشغال ما قرار داشت و آنها نمی‌توانستند از هیچ طرف بگریزند.

من می‌توانستم پیادگان خود را وادارم که در دامنه سنگلاخ کوه به گوت‌ها حمله‌ور شوند، اما نخواستم سربازانم را برای جنگی که می‌دانستم در آن پیروزی به طور حتم با من است به کشتن بدهم.

سربازان دشمن در دامنه سنگلاخ کوه نه چیزی برای خوردن داشتند نه چیزی برای آشامیدن و نه می‌توانستند از آنجا بگریزند. من می‌دانستم که گرسنگی و تشنگی و حرارت آفتاب، آنها را وادار به تسلیم خواهد کرد، این بود که تصمیم گرفتم آنها را در محاصره داشته باشم تا این که مجبور به تسلیم شوند. من می‌دانستم که آن مردم که چون درندگان گوشت خام می‌خورند مثل سربازان من نیستند که اگر خواربار و آب به آنها نرسد، قدرت تحمل گرسنگی و تشنگی را داشته باشند و به زودی تسلیم خواهند شد.

پیش‌بینی من جامه حقیقت پوشید و روز بعد، پس از این که آفتاب تابید و حرارت آن مزید بر گرسنگی و تشنگی محصورین شد، کارل مان درخواست تسلیم کرد و سربازان من، او و سربازانش را خلع سلاح و

اسیر کردند و جنگ دامنه کوه نی‌فاتس به این ترتیب خاتمه یافت و گفتم که برادرم، کارل‌مان را با یك قشون به سوی ستون شمالی گوت‌ها ببرد تا اینکه آنها تسلیم شوند.

برادرم دستور مرا به موقع اجرا گذاشت و آن مرد را به استقبال ستون شمالی گوت‌ها برد و قسمتی از سربازان گوت وقتی دیدند فرمانده کل آنها فرمان می‌دهد که تسلیم شوند تسلیم شدند و قسمتی دیگر چون فرمانده خود را اسیر ما دیدند نخواستند تسلیم شوند و گریختند و برادرم آنها را تعقیب کرد و عده‌ای به قتل رسیدند و بعضی توانستند بگریزند، اما چون به طور متفرق فرار می کردند به دست سکنه محلی که خیلی نسبت به آنها کینه داشتند، به قتل رسیدند. به این ترتیب جنگ من با گوت‌ها خاتمه یافت.

ای که این کتیبه را می‌خوانی از آن‌زمان تا اکنون که که این کتیبه‌نوشته می‌شود گوت‌ها جرأت نکرده‌اند به کشورهای تحت‌الحمایه من حمله کنند و مردم را مورد قتل و تاراج قرار بدهند.

بعد از جنگ نی‌فاتس من در دیار بکر توقف نکردم و برادرم را برای تسلیم کردن ستون شمالی گوت‌ها فرستادم و خود عازم آتروپاتن شدم تا اینکه از آنجا به ارمنستان بروم.

هر که بخواهد به ارمنستان برود بایستی ار رود ارس عبور نماید و کوروش، به روی رودخانه ارس یك پل محکم بنا کرد،[1] ولی آن پل در مشرق واقع شده و اگر من می‌خواستم که از آن پل عبور کنم، راهم دور می‌شد. قبل از اینکه تصمیم بگیرم که از آن پل عبور کنم یا اینکه به وسیله دیگر از رودخانه ارس که در آن فصل تندآب بود بگذرم، به من اطلاع

---

۱. آن پل که در اعصار متعدد تاریخی اسامی متعدد داشته امروز به اسم پل خدا آفرین خوانده می‌شود - مترجم.

دادند که تیری‌داتس(تیرداد سوم) پادشاه ارمنستان، پل کوروش را ویران کرد تا اینکه من نتوانم از آن عبور نمایم.

پل کوروش برای سکنه دو طرف رودخانه ارس خیلی اهمیت داشت و بعد از اینکه تیری‌داتس آن پل را ویران کرد رفت و آمد سکنه دو طرف رودخانه ارس، بخصوص در فصل بهار که رودارس طغیان می کند و جریان آب آن خیلی سریع می‌شود، دشوار گردید و من همین که از ویران شدن پل کوروش اطلاع حاصل کردم یکی از معماران خود به اسم ماروبه اهل راقس را مأمور کردم هرچه‌زودتر آن پل را بسازدتا اینکه سکنه دوطرف‌رود ارس بتوانند از آن عبور کنند.

بعد از رجعت از دیار بکر وارد چیچست شدم و مراسم نیایش را در آتشکده آنجا بجا آوردم و قبل ازاینکه از آنجا به‌طرف شمال حرکت کنم تا به‌ارمنستان بروم دچار دردی شدید در ساق پای راست شدم ومؤبد آتشکده چیچست به من گفت اگر خسرو در آب دریاچه این‌جا آب‌تنی کند وبخصوص اگر بعد از آب‌تنی ساق پا را در رسوب کنار دریاچه قرار بدهند، به طوری که آن رسوب بکلی پا را بپوشاند، درد بکلی رفع خواهد شد و چون غیر از مؤبد آن آتشگاه دیگران هم در چیچست آن موضوع را به من گفتند و فصل هم برای آب‌تنی در دریاچه مساعد بود، من اندرز آنها را پذیرفتم و برای آب‌تنی در دریاچه چیچست که آبی بسیار شور دارد و فاقد ماهی می‌باشد آماده شدم.

آب دریاچه آن‌قدر شور بود که من در آن فرو نمی‌رفتم و بعد از قدری آب‌تنی، کنار رودخانه پای خود را در ماسه ساحلی قرار دادم و خدمه من ماسه را روی پایم قراردادند به‌طوری که پا بکلی از ماسه پوشیده شد.

به من گفتند باید سه روز آب‌تنی و قرار دادن پا در ماسه ساحلی ادامه پیدا کند تا این که درد از بین برود. در آخرین روز که پای من در ماسه

ساحلی قـرار داشت و سایه‌بان مرا از تابش آفتاب حفظ می کرد حس کردم که دردپا از بین رفته است و وقتی پا را از زیر ماسه خارج کردم و برخاستم هیچ نوع احساس درد نکردم و از آن به بعد مدت چندین سال دردی را در پای خود احساس ننمودم.

بعد از اینکه درد پا رفع شد از چیچست به راه افتادم و عـازم شمال شدم و وقتی بـه ماکو رسیدم عیسویان آن سرزمین به استقبال مـن آمدند و برای حق‌شناسی مرا به کلیسای خود که یکصد و پنجاه سال قبل از آن روز ساخته شده بـود بردند و در آن کلیسا یك مرد روحانی سالخورده مـرا دعا کرد وگفت تمام عیسوی‌هـا به تو و دودمانت دعا می کنند زیرا در اینجا در امان هستند، اما اگر روزی پادشاه ارمنستان بر این سرزمین مسلط شود تمام عیسویان را قتل عام خواهد کرد[1].

به‌آن مرد روحانی سالخورده گفتم نمی‌دانم بعد از من چه خواهد شد ولی تا روزی که من هستم نخواهم گذاشت پادشاه ارمنستان شما را مـورد آزار قرار بدهد و اینك هم می‌روم تا این که آزار او را از سر اتباع خـود دور نمایم.

بعد از دو روز راه به کنار رودخانه ارس رسیدم. هنوز آب رودخانه به اقتضای فصل سریع بود زیرا بستر رودخانه ارس سراشیب است و هنگامی که رود زیـادآب داشته باشد آب با سرعت از مغرب به سوی مشرق مـی‌رود و درموقع طغیان رودخانه هیچ کس نمی‌تواند از رودخانه بگذرد چون آب او را خواهد برد.

در آن موقع که من به کنار رودخانه ارس رسیدم دیگر بحبوحه طغیان رود نبـود، معهذا خیلی آب داشت و من نمی‌خواستم که سربازان خـود را

---

۱. در آن موقع که سال ۲۵۲ بعد ازمیلاد بود، مردم ارمنستان‌هنوز کیش عیسوی نداشتند - مترجم.

گرفتار خطر آب بکنم و در آن نزدیکی هم‌گداری وجود نداشت که قشون من از گدار عبور نماید.

من بایستی ارابه‌های جنگی و سواران و پیادگان و تمام سازوبرگ قشون را از رودخانه بدون‌گدار عبور بدهم و به طور حتم قسمتی از آنها گرفتار تندآب می‌شد و بعید نبود که پادشاه ارمنستان که در شمال رود ارس انتظار مرا می‌کشید، هرگاه من با یك قشون نامنظم که قسمتی از ارابه‌ها و سواران و پیادگان آن را آب برده بود، به آن طرف رود ارس می‌رسیدم، قشون مرا معدوم کند و من بایستی با یك سپاه قوی از رودخانه بگذرم.

این بود که به استادان قشون خود گفتم که زورق بسازند و از زورق‌ها یك پل روی رودخانه به وجود بیاورند و عرض پل بایستی به قدری باشد که ارابه‌ها از روی پل عبور کنند. آنگاه به دستور من، درخت‌هایی راکه الوار آنها برای ساختن پل مفید بود، بعد از پرداخت قیمت درخت به صاحبان آنها، انداختند و برای ساختن پل زورق‌های متعدد ساختند و همین که زورقی ساخته می‌شد آن راکنار زورق دیگر در رودخانه قرار می‌دادند و بین دو زورق فاصله کافی وجود داشت که‌آب بگذرد و ساختن پل با سرعتی بیش از میزان انتظار من به پایان رسید و بعد از اینکه پل ساخته شد، یك دسته از جلوداران را برای اکتشاف به‌آن سوی رودخانه فرستادم تا اینکه بدانم آیا قشون پادشاه ارمنستان نزدیك رودخانه هست یا نه؟

اما نزدیك رودخانه غیر از چند قریه که سکنه‌اش کشاورز بودند وجود نداشت و جلوداران من از روستاییان پرسیدند و آنها گفتند در آن حدود قشون ندیده‌اند و شاید قشون پادشاه ارمنستان احتیاط می‌کرد و به رودخانه نزدیك نمی‌شد تا اینکه خود را نشان بدهد و من بعد از این که اطمینان حاصل کردم که نزدیك رودخانه، در بالا و پایین، قشون پادشاه ارمنستان نیست، فرمان عبور سپاه را از پل صادر کردم.

از کوه آرارات تا شهر آرماویر (ایروان)

من آن قدر صبر کردم تا اینکه تمام قشون من از روی پل گذشت و بعد از اینکه کسی در ساحل جنوبی رودخانه ارس باقی نماند خود از پل گذشتم و به اردوگاه سپاه که در ساحل شمالی رودخانه بر پا شده بود ملحق شدم.

هنگام غروب از پل گذشتم و شب را در اردوگاه بسر بردم و بامداد وقتی برخاستم چشمم در امتداد شمال به کوهی افتاد که تازه آفتاب قله سفید رنگ آن را روشن کرده بود.

من تا آن کوه را دیدم شناختم و دانستم کوه نوح می‌باشد. در کتب یهودیانی که جزو اتباع من هستند و در گی (جی ـ اصفهان) زندگی می کنند نوشته شده که کشتی نوح بعد از خاتمه طوفان بر نقطه‌ای از آن کوه فرود آمد و یهودی‌ها اسم آن کوه را کوه نوح گذاشتند، ولی ارمنی‌ها آن کوه را به اسم دیگر می‌خوانند (امروز اسم آن کوه آرارات است).

من می‌دانستم که از اردوگاه ما تاکوه نوح بیش از سه‌فرسنگ فاصله وجود دارد، امـا آن کوه طوری نزدیك جلوه می کرد که من فکر می‌نمودم اگردست را دراز کنم به‌آن کوه خواهد رسید. در کنار آن کوه یك کوه دیگر هم بـود که مـی گویند کوه کوچك نوح است اما قله آن کوه برف نداشت، ولی قله کوه بزرگ نوح در تمام سال مستور از برف است.

هوا بـر خلاف اقتضای فصل گرما خنك بود، زیرا منطقه‌ای که دو کوه بزرگ و کوچك نـوح در آن قرارگرفته یك منطقه سردسیر می باشد. وقتی آفتاب بـالا آمد و قسمتهـای دیگر از کوه بزرگ نوح روشن شد من حس کردم که کوه به اردوگاه ما نزدیکتر شده است. بعد از ایـن که آفتـاب تمام کوه را از پایین تا قله، روشن کرد از عظمت و ارتفاع آن کوه بسیار متعجب شدم.

تو گویـی کوه بزرگ نـوح یك صخره مستقیم و مرتفع بود که یك سرش به زمین اتصال داشت و سر دیگرش به‌آسمان و آدمی در قبال ارتفاع و عظمت آن کوه مبهوت می‌شود واهورامزدا را ستایش می کند که آن چنان کوه عظیم و مرتفع را به وجود آورده است.

من در کشورخود کوههای مرتفع را دیده‌ام،اما هیچ کوه را به عظمت و ارتفاع کوه بزرگ نوح مشاهده نکردم. کوه آن‌قدر مرتفع و مستقیم بود که آدمی تاسر را به طرف عقب خم نمی کرد نمی‌توانست قله کوه را ببیند. از پایین کوه تـا قسمتی از آن سبز می‌نمود و معلوم می‌شد که مشجر است، ولی از آن به‌بعد، در کوه، درخت دیده نمی‌شد تا به جایی می‌رسید که برف کوه را مـی‌پوشانید و به من گفتند که کشتی نوح هنوز در قسمتی از کوه که مستور از برف می‌باشد وجود دارد، اما به مناسبت ارتفاع کوه و اینکه مثل یك دیـوار عمودی مستقیم به‌آسمان رسیده، همه‌کس نمی‌تواند خود را به منطقه‌ای کـه پیوسته مستور از برف است برساند. معهذا در بین مردم محلی

کوه پیمایانی بوده‌اند که توانسته‌اند خود را به قله کوه برسانند و کشتی نوح را ببینند!

طوری ارتفاع آن کوه در من اثر کرده بود که نمی‌توانستم چشم از آن بردارم. به من گفتند که در آن کوه شکار فراوان است و تیری‌داتس گاهی برای شکار به آن کوه می‌رود و این نکته، مرا به فکر انداخت که شاید تیری داتس پادشاه ارمنستان و یا قسمتی از قشون او در کوه بزرگ نوح باشد و برای پی‌بردن به این موضوع در صدد بر آمدم که با کمك راهنمایان محلی به کوه بروم.

من می‌توانستم طلایه‌ای را جهت اکتشاف به کوه بفرستم تا اینکه معلوم شود که آیا پادشاه ارمنستان در آنجا قشون دارد یا نه؟ اما تمایل من برای دیدن کوه از نزدیك و صعود بر آن به قدری زیاد بود که ترجیح دادم خود بروم و در حین اکتشاف تا آنجا که ممکن است و خطر پرت شدن وجود ندارد بر کوه صعود کنم.

به من گفتند که می‌توان تا ارتفاع پانصدگز بر کوه صعود کرد و منطقه مشجر کوه نیز همین پانصدگز است و پس از آن درخت کم می‌شود تا اینکه به جایی می‌رسند که دیگر گیاه و درخت نمی‌روید و از آن به بعد مدار کوه به شکل دیوار عمودی در می‌آید و طوری است که حتی پرندگان نمی‌توانند در آنجا لانه بسازند. اما در قسمتهای فوقانی کوه، که منطقه مستور از برف می‌باشد و هرگز برف آنجا ذوب نمی‌شود، قسمت‌های مسطح وجود دارد و کشتی نوح در یکی از آن قسمت‌ها قرار گرفته و در آنجا آشیانه عقاب نیز هست.

من تصور نمی کردم که عقاب در بالای کوهی که آنجا پیوسته مستور از برف است آشیانه بسازد و جوجه‌هایش را در آنجا بپروراند و اطلاع داشتم که عقاب در بالای کوه‌هایی که گرم است آشیانه می‌سازد، اما راهنمایان

محلی به من گفتند که عقاب در بالای کوه آشیانه دارد و شاید هنگامی که بـر کوه صعود می کنیم پرواز عقاب را ببینیم.

چون احتمال داشت که تیری‌داتس، یا قسمتی از قشون او، در بالای کوه باشد، من با نیروی کافی بـه راه افتادم و به برادرم گفتم که آماده برای فرستادن نیروی امدادی باشد. قبل از اینکه خود به کوه برسم جلوداران را مأمور اکتشاف نمودم، ولی آنها در پای کوه ودامنه آن کسی ازقشون تیری‌داتس را ندیدند.

با اینکه بـامداد به راه افتادم و با سرعت راه می‌پیمودم وقتی به پای کوه رسیدم ظهر شده بـود و راهنمایان به من گفتند اگر بر کوه صعود کنیم نخواهیم توانست که امروز به‌اردوگاه مراجعت نماییم، زیرا تا بر کوه صعود کنیم و از آن فرود بیاییم شب خواهد شد.

گفتم که در پای کوه اردوگاهی برپا کنند وچون نهری از کوه به‌سوی رودخانه ارس جاری بود کنار آن نهر را برای محل اردوگاه انتخاب کردند. آنگاه من به اتفاق راهنمایان و عده‌ای از سربازانم بر کوه صعود نمودم.

هوا مطبوع و درختان دامنه کوه انبوه بود و هر جا که شکافی درانبوه درخت‌ها به وجود می آمد ومن سر را متوجه بالا می کردم کوه باعظمت را چون یك دیوار مستقیم بالای سر خود تا آسمان می‌دیدم.

مـن برای شکار کردن فـرصت نداشتم چون بـایستی قبل از غروب آفتاب فـرود آمده باشم، لـذا تا آنجا که کوه مشجر بود و درختان زیاد داشت بالا رفتم. در آنجا برای استراحت ساعتی توقف کردم ووقتی جنوب را از نظر می گذرانیدم، رودخانه ارس را زیر پای خود می‌دیدم در صورتی که آن رودخانه از کوه فاصله داشت.

از بعضی از نقاط دامنه کوه ستون‌های باریك دود به‌آسمان می‌رفت و به من گفتند که آن دودهـا از کوره‌های ذغـال‌سوزی برمی‌خیزد و ذغال شهر

«آرماویر» و روستاها و قصبات اطراف، در آن کوه تهیه می‌شود و سوخت زمستانی تمام آن منطقه، ذغال است و در بهار و تابستان، در آن جنگل ذغال می‌سوزانند و به اطراف حمل می‌کنند.

بعد از رفع خستگی از کوه فرود آمدم و به اردوگاه پای کوه رسیدم و در آن شب ضمن صحبت با افسران راجع به عظمت کوه نوح بزرگ چیزی بر من آشکار شد که تا آن روز به آن پی نبرده بودم.

ضمن صحبت گفته شد آنچه کوه نوح را در نظر آدمی خیلی بزرگ و مرتفع جلوه می‌دهد، به طوری که انسان در قبال عظمت و ارتفاع آن به وحشت درمی‌آید، این است که در پیرامون آن کوه دیگری وجود ندارد، فقط کوه نوح کوچك، دیده می‌شود که آن هم خیلی با کوه نوح بزرگ فاصله دارد، به طوری که انسان نمی‌تواند دو کوه را باهم مقایسه نماید.

گفته شد که البرز کوه (یعنی دماوند) از کوه نوح بزرگ، مرتفع‌تر می‌باشد، اما ارتفاع آن جلوه نمی‌کند، چون آدمی در اطراف البرز کوه، کوه‌های دیگر را می‌بیند و می‌تواند آن کوه‌ها را با البرز کوه مقایسه نماید. اما در اطراف کوه نوح بزرگ هیچ کوه نیست که بتوان با کوه نوح مقایسه نمود و کوه نوح در یك جلگه مسطح قرار گرفته و به همین جهت خیلی مرتفع جلوه می‌نماید و آدمی از مشاهده ارتفاع زیاد کوه حیرت و حتی وحشت می‌کند.

بعد از اینکه وارد آرماویر (ایروان) شدم اطلاع حاصل کردم که آن کوه فقط نزد یهودی‌ها محترم و مقدس نیست، بلکه نزد ارمنی‌ها هم احترام دارد و آنها می‌گفتند که اولین قوم که در جهان به وجود آمد قوم ارمنی است که در پای کوه نوح زندگی می‌کرد و ارمنی‌های امروزی از فرزندان آن قوم هستند و اقوام دیگر بعد از ارمنیها به وجود آمدند.

بامداد روز دیگر از پای کوه مراجعت کردم و به اردوگاه اصلی کنار

رودخانه ارس رسیدم. درآنجا، چهار روز دیگر توقف کردم تا مقداری از ساز و برگ جنگی قشون من که عقب مانده بود برسد و بعد از این که رسید، فرمان حرکت قشون را به سوی «آرماویر» صادر نمودم. آرماویر با کوه نوح بزرگ، پنجاه و چهار هزارگز (پنجاه‌وچهار کیلومتر) فاصله دارد و در شمال شرقی کوه نوح بزرگ قرار گرفته است.

من می‌دانستم که تیری‌داتس پادشاه ارمنستان از حضور ما در شمال رود ارس آگاه است و می‌فهمد که من آمده‌ام تا این که آرماویر و سایر شهرهای کشور او را تصرف کنم وچون فرستاده مرا به قتل رسانیده وی را به کیفر برسانم.

در روزدوم بعد ازاینکه من از کنار رود ارس به راه افتادم، جلوداران سپاه ما خبر دادند که سیاهی یك سپاه را از دور می‌بینند. از این روی، من وقتی به اولین شهری که برای رفع حاجت قشون کافی بود رسیدم، فرمان توقف را صادر کردم و گفتم بر سر اسب‌ها تو بره بزنند و سربازان به طور موقت استراحت نمایند تا اینکه گزارشهای دیگر جلوداران ما برسد.

جلوداران ما خبر دادند که از سیاهی قشون، حدس می‌زنند که بایستی یك سپاه نیرومند باشد و از دور این‌طور فهمیده می‌شود که سربازان زره‌پوش دارد. من می‌دانستم که در کشور تیری‌داتس معدن آهن وجود دارد و در آن کشور استادانی هستند که آهن را ذوب می‌کنند و با آن پولاد می‌سازند.

هنگامی که پادشاه ارمنستان اتباع مرا آزار نمی‌داد و روابط من و او، بر اثر بدرفتاری وی تیره نشده بود، آهن وپولاد ارمنستان به‌کشورهای من و بخصوص آتروپاتن و کارامیسن (کرمانشاهان) وگی حمل می‌شد و در آن نقاط از آن آهن و پولاد، اشیای گوناگون می‌ساختند و صنعتگران کرند در کارامیسن از پولاد ارمنی بهترین شمشیر را می‌ساختند.

اما بعد از اینکه روابط تیره شد، تیری‌داتس نگذاشت که آهن و پولاد ارمنستان بـه کشورهـای من بـرسد و شنیدم که گفته بـود اگر آهن و پولاد ارمنستان به کشورهای شاپور برسد، صنعتگران آن ممالك از آنها شمشیر و نیـزه و پیکان و گرز و تبـر خـواهنـد ساخت و آن اسلحه، در جنگ علیـه سربازان من به‌کار خواهد افتاد و فرستادن آهن و پولاد به کشورهای شاپور، بدان می‌ماند که من خود سربازان وی را علیه خویش مسلح نمایم.

مـن هم در کشورهـای خـود بخصوص در کارمانیـا و کاسی (کاشان) صنعتگرانـی دارم که سنگ آهـن را بعد از استخراج از معدن ذوب می‌کنند و با آن پولاد می‌سازند، ولی پولاد کشورهای من مثل پولاد ارمنستان مرغوب نیست و استادان پولادساز ارمنستان، بـرای ساختن پولاد، روشی دارند که مخصوص آنها می‌باشد و آن روش را به‌دیگران نمی‌آموزند. چون در ارمنستان آهن و پولاد فراوان است بعید نبود که تیری‌داتس با یك قشون زره‌پوش به جنگ من بیاید.

سربـازان زره‌پـوش چون کمتر مجروح می‌شوند و به قتل می‌رسند برای فرمـانده سپاه مفیـد هستند، اما یك نقص دارند و آن این است که در هوای گرم زود خسته می‌شوند و طوری عرق از آنها می‌ریزد که مجبور می‌شوند کاسك از سر بردارند، زره یا خفتان را از تن دور کنند. اگر هوا خیلی گرم نباشد بـاز سرباز زره‌پوش بـه مناسبت سنگینی کاسك و خفتان یا زره، زود خسته می‌شود. ایـن بود وقتی من شنیدم که سربازان تیری‌داتس زره‌پوش هستند، به هراس نیفتادم.

قشون تیری‌داتس به‌ما نزدیك شد اما توقف کرد. من از گزارش طلایه فهمیدم که پادشاه ارمنستان کنار نهری توقف کرده که مـا هم کنار آن توقف کرده بودیم. آن نهر به اسم چهل‌چشمه خوانده می‌شد و از آرماویر می‌آمد و شهر آرماویر را دو نهر بزرگ مشروب می‌کرد، یکی چهل‌چشمه و دیگری

موسوم به زنگان (که در اعصار بعد به اسم زنگی خوانده شد). نهرزنگان به طرف دیگر می‌رفت، لیکن نهر چهل چشمه به طرف ما می‌آمد و تیری-داتس بالای نهر و در سرآب بود و ما در پایین آب.

همین که تیری‌داتس کنار نهر اردوگاه برپا کرد، من سرداران قشون را احضار کردم و به آنها گفتم که پادشاه ارمنستان که این‌قدر به ما نزدیك شده و بالای نهر اردوگاه به وجود آورده ممکن است خیالی داشته باشد و شما باید تمام وسایل جلوگیری از شبیخون را فراهم کنید تا اگر امشب مورد شبیخون قرارگرفتیم بتوانیم از خود دفاع نماییم. به سربازان بگویید طوری بخوابند که اگر تیری‌داتس به ما حمله کرد بتوانند به سرعت برای جنگ آماده شوند و مشعل‌ها را آماده کنید که بلافاصله بعد از حمله دشمن روشن شود و سربازان ما بتوانند ببینند با که می‌جنگند.

ارابه‌ها و سواران ما باید آماده باشند که در صورت شبیخون دشمن بدون درنگ وارد جنگ شوند و ارابه‌های ما می‌توانند با حمله متقابل به دشمن او را بر جای خود بنشانند و چون اردوگاه دشمن در سرآب است، مواظب باشید که برای بیمار کردن سربازان ما، آب را آلوده ننمایند.

همین که آفتاب غروب کرد، با اینکه فصل گرما بود، هوا سرد شد و چون در آن منطقه درختچه زیاد وجود داشت، سربازان ما آتش افروختند و ما از دور آتش اردوگاه دشمن را می‌دیدیم.

ما در اطراف اردوگاه نگهبان‌های زیادگماشته بودیم. من پیش‌بینی می‌کردم که تیری‌داتس، اگر قصد شبیخون داشته باشد، با سواران خود به ما شبیخون خواهد زد و هنگامی که تصور می‌کند ما در خواب هستیم و از وضع اطراف بدون خبرهستیم به ما خواهد تاخت و همین‌طور هم شد و تیری‌داتس با سوارانش به ما حمله‌ور شد، ولی ما که برای دفاع از خود

آماده بودیم، غافلگیر نشدیم و همین که شیپور هشدار اردوگاه ما به صدا درآمد، من از خیمه خود که با لباس در آن دراز کشیده بودم خارج شدم و سوار بر اسب گردیدم، ولی مکان خود را ترك ننمودم تا اینکه سردارانم برای دادن گزارش و کسب دستور به من دسترسی داشته باشند.

تیری‌داتس از دو طرف به ما حمله‌ور شد: دسته‌ای از سواران او از طرف شمال به ما حمله کردند و دسته‌ای دیگر از طرف مشرق و همین که حمله سواران پادشاه ارمنستان شروع شد، ارابه‌های جنگی من که در مغرب اردوگاه ما بودند به سوی دشمن یعنی به طرف مشرق به راه افتادند.

من اطلاع داشتم که سازمان سپاه تیری‌داتس مانند سازمان لژیون‌های رومی می‌باشد و حتی اسم افسران سپاه او اسامی رومی است و فرمانده یکصد سرباز به نام رومی سنتوریون است و فرمانده یك لژیون موسوم به لگات می‌باشد، اما سربازان تیری‌داتس سازوبرگی بهتر از سربازان رومی داشتند و همه دارای خفتان و کاسك بودند.

من می‌دانستم که سرباز تیری‌داتس با این که خفتان و کاسك دارد دارای یك نقطه ضعف می‌باشد و آن پاهای بدون حفاظ اوست. سربازان پیاده من می‌دانستند وقتی با سربازان تیری‌داتس روبرو شدند، بایستی با گرز آنها را از پا درآورند یا اینکه پای آنها را با گرز یا شمشیر به شدت مجروح نمایند که نتوانند به جنگ ادامه بدهند.

در بین سربازان من عده‌ای ازسربازان باختر بودند که در کمنداندازی مهارت داشتند و وقتی حلقه کمند را به سوی یك نفر پرتاب می‌کردند و او را به بند درمی‌آوردند وی نمی‌توانست خود را نجات بدهد ولو شمشیر در دست داشت و سعی می‌کرد که با شمشیر، طناب کمند را قطع نماید.

اگر حلقه کمند برگردن او می‌افتاد طوری فشار برگلویش وارد می‌آمد که نفس به سینه‌اش نمی‌رسید و بی‌هوش می‌شد. از آن به‌بعد، سرباز

کمند انداز من می‌توانست اورا به قتل برساند یا اینکه اسیرش کند.

اگر حلقه کمند سینه یا کمرش را در برمی‌گرفت و در صدد نجات بر می‌آمد، سعی مـی کرد که ریسمان کمند را بـا شمشیر قطع نماید. ولی از عهده بر نمی‌آمد برای اینکه کمند را درباختر با الیاف پنبه ومفتول‌های مس می‌بافتند و آن مفتول‌ها مانع از این بود که ضربت شمشیر ریسمان را قطع نماید، مگر این که دو یـا سه ضربت شمشیر را بر یك نقطه وارد بیاورد تا این که ریسمان قطع شود.

گفتم که ارابه‌هـای من به سوی شرق روانه شدند و تا آنجا که امکان داشت با مشعل‌ها میدان جنگ را روشن کردیم تا اینکه بین دوست و دشمن اشتباه نشود.

گرچه لباس سربازان من با لباس سربازان تیری‌داتس فرق داشت و دیگر اینکه سربـازان او ریش و سبیل را به رسم رومی‌هـا می‌تراشیدند و سربازان مـن ریش و سبیل داشتند و بعید مـی‌نمود که باهم مشتبه شونـد، و روشنایی مشعلها مانع از اشتباه می‌شد.

به زودی معلوم شد که تیـری‌داتس پیش‌بینی می کرد که ممکن است من ارابه‌های جنگی خود را علیه او بـه‌کار بیندازم. زیرا وقتی ارابه‌های من در مشرق بـه سربـازان تیری‌داتس رسیدند، آنها را مجهز به تمام چیزهایی دیدند که برای جلوگیری از حمله ارابه‌های جنگی ضروری است.

سپاه پـادشاه ارمنستان دارای منجنیق‌های کوچك و تندرو بود و آنها را مقابل پیادگان به حرکت درآوردند و وقتی ارابه‌هـای جنگی من نزدیك شدند، سپاهیان تیری‌داتس سنگ بر اسبهای ارابه وسرنشین‌های آن باریدند. پس از اینکه ارابه‌هـای مـا توانستند با تحمل تلفات خود را به منجنیق‌ها برسانند و آنها را ازکار بیندازند مواجه با نیزه‌های بلند سربازان آهنین‌پوش تیـری‌داتس شدنـد و آنهـا بـا آن نیـزه‌هـا شکم اسب‌های ارابــه‌هـا را

سوراخ می‌کردند و ارابه را متوقف می‌نمودند.

در طرف شمال اردوگاه من، جنگی شدید بین سربازان مهاجم در گرفته بود وسربازان تیری‌داتس در آن قسمت می‌کوشیدند که دراردوگاه ما پیشرفت کنند.

تا آن موقع فقط سربازان پیاده پادشاه ارمنستان با ما می‌جنگیدند و اثری ازسربازان سوار او به چشم نمی‌رسید، اما من هنوز نمی‌توانستم بفهمم که آیا تیری‌داتس سربازان سواردارد یا نه. گزارش‌هایی که ازجنگ ارابه‌ها در مشرق و جنگ پیادگان من در شمال می‌رسید نشان می‌داد که وضع از لحاظ ما رو به‌وخامت می‌رود. طوری وضع جنگ به نظرم وخیم می‌رسید که گفتم «اسشم وهو»[1] (خداوند به تو متوسل می‌شوم) و بعدگفتم ای یزدان پاك مدتی است که من درفکر هستم که در شبه‌جزیره لیان روبه دریای بزرگ فارس یك شهر به نام پدرم بسازم و در آنجا یك آتشگاه بنا کنم تا این که یزدان‌پرستان سواحل دریای فارس مرکزی برای عبادت داشته باشند و اگر امشب من بر خصم غلبه نمایم بدون درنگ آن شهررا بنا خواهم کرد و یك ایستگاه بزرگ و با شکوه درآن خواهم ساخت و شهررا به نام پدرم «رو_اردشیر» خواهم نامید.[2]

هنوز مدتی ازنذر من نگذشته بودکه سربازی یکی از سربازان دشمن

---

۱. اسشم‌وهو، دعای مزداپرستان قدیم بودکه با آن دعا از خداوند طلب‌کمك و مرحمت می‌کردند ــ مترجم.

۲. شبه‌جزیره لیان آنجایی است که امروز به اسم شبه‌جزیره بوشهر خوانده می‌شود و «رو ــ اردشیر» بعد بر اثر کثرت استعمال مبدل به «ری ــ شهر» شد و به قولی بوشهر همان ری‌شهر است، اما در این مورد باید احتیاط نمود و منتظر ماند تا تحقیق چند نفر ازخاورشناسان اروپایی راجع به مأخذکلمه بوشهر بداتمام برسد و خدا رحمت کند معلم مراکه می‌گفت بوشهردراصل «ابوشهر» بود یعنی پدر شهرها و بعد برای سهولت تلفظ الف را انداختند وبوشهر شد ــ مترجم.

را که بـا کمند بسته بود نزد من آورد و گفت ای خسرو این مـرد از افسران سپاه دشمن است و من می‌توانستم او را به قتل برسانم ولی بهتر آن دیـدم که او را نزد خسرو بیاورم که شاید بخواهید از او کسب اطلاع نمایید.

آن مرد اسیر، که هنوز به کمند بسته بود، کاسك بر سر و خفتان در بر داشت، اما در غلاف او شمشیر دیده نمی‌شد و سرباز سپاه من وی را خلع سلاح کرده بـود. از کاسك و خفتان زیبا و قیمتی‌اش معلوم مـی‌شد که افسر است. از مرد اسیر پرسیدم آیا زبان رومی را می‌دانی؟

او گفت بلی. پرسیدم نام تو چیست؟ جواب داد «ارداواتز»

پرسیدم در سپاه تیری‌داتس دارای چه درجه می‌باشی؟

جـواب داد سنتوریـون هستم! از سربـازی که او را اسیر کرده بـود پرسیدم اسم تو چیست؟

جـواب داد اردوان. پنج سکه زر به او دادم و گفتم این پاداش نقد تو و بقیه پـاداش دیگر را بعد از خاتمه جنگ خواهی گرفت و به افسرانی که بـا من بودند دستور دادم که اسم وی را بنویسند تـا اینکه جـزو کسانی که بایستی نایل به ترفیع شوند قرار بگیرد.

بعد از اینکه اردوان پاداش نقد را دریافت کرد او را مرخص کردم که بـه جنگ بازگردد و او گفت ای خسرو آیا می‌توانم کمند خود را بگشایم و ببرم زیرا این کمند امشب باز به کارم می‌آید.

گفتم کمندت را بگشا و برو و سعی کن که باز هم یك سنتوریـون را به کمند بیندازی!

بعد از ایـن که کمند گشوده شد و اردوان رفت بـه ارداواتـز گفتم بـا این که جنگ ادامه دارد و دست‌های تو آزاد است نمی‌گویم که دست‌هایت را ببندنـد، زیرا تو یك افسر هستی و انتظار دارم که تـو نیز احترام درجـه خود را حفظ نمایی و از تو کاری سر نزند که دست‌ها و پاهایت را ببندند.

ارداواتز گفت من اسیر هستم و می‌دانم که اگر اسیر مقاومت کند کشته خواهد شد.

پرسیدم که پادشاه تو چند سرباز دارد و چند تن از آنها پیاده هستند و چند تن سوار؟

ارداواتز گفت ای خسرو، من شنیده‌ام که یکی از سخنان تو این است که با افسران اسیر نباید طوری رفتار کرد که مغایر با حیثیت آنها باشد و به همین جهت بعد از این که امپراطور روم به دست تو به قتل رسید و افسرانش را اسیر کردی آنها را به کار اجباری وانداشتی.

گفتم من از این جهت آن‌ها را به کار وانداشتم که می‌دانستم خود را خریداری خواهند کرد تا اینکه آزاد شوند و آنچه من از تو می‌پرسم سئوالی است که از هر اسیر می کنند.

ارداواتز گفت من از شماره سربازان پادشاه خودمان اطلاع ندارم ولی می‌دانم که دارای سوار نیست. آن گفته را من می‌پذیرفتم، زیرا می‌دانستم که پایه سازمان سپاه تیری‌داتس براساس سازمان لژیون‌های رومی گذاشته شده و رومی‌ها پیاده را بر سوار ترجیح می‌دهند و سوار را یك نوع تجمل می‌دانند.

از ارداواتز پرسیدم که پادشاه شما اکنون در کجاست؟

او امتداد مشرق را نشان داد و گفت وقتی من برای جنگ به راه افتادم در آنجا بود، ولی اینك نمی‌دانم در کجا است.

گفتم که افسر اسیر را بردند و خیلی میل داشتم که خود در جنگ شرکت نمایم، ولی چون وضع جنگ از لحاظ ما وخیم بود فرماندهی من بیش از شرکت مستقیم در جنگ ضرورت داشت. لذا همچنان در جنوب اردوگاه به جا ماندم، اما سواران را مأمور کردم که از طرف مغرب حمله کنند و هر طور هست به کمك پیادگان ما نیروی مهاجم سربازان دشمن را

در شمال درهم بشکنند و خود را به ارابه‌های جنگی برسانند.

چون سربازان خصم کاسك برسر و خفتان بر تن داشتند بـه سواران تـوصیه شد به جای شمشیر گرز به کار ببرند که بتوانند سربـازان دشمن را بکوبند و به خاك بیندازند. تا آن موقع اثر خستگی در سربازان دشمن دیده نشد و خنکی هـوای شب مانع از این می‌شد که سربازان تیری‌داتس درون لباس آهنین طـوری خسته بشوند که نتوانند به جنگ ادامه بدهند یـا اینکه مجبور شوند برای ادامه جنگ لباس آهنین را از تن دور کنند.

خنکی هوای شب برای سربازان پیاده ما هم مفید بود و مانع از این می‌شد که خسته شوند.

اما اگر جنگ طول می‌کشید بعد از بامداد و طلوع آفتاب، سربازان تیـری‌داتس به طور حتم از گرمای خورشید متأذی می‌شدند و مجبور مـی‌گردیدند که لباس آهنین را ترك نمایند و من متوجه شده بودم که در آن منطقه هنگام شب هـوا زود خنك می‌شود و در مـوقع روز، بعد از طلوع آفتاب، زود گرم می‌گردد.

ستارهٔ بـامداد دمید بدون اینکه فتوری در حمله تیری‌داتس محسوس بشود. در آن مـوقع برای من بیش از هزار سوار و گارد مخصوص بـاقی نمانده بود و تمام ارابه‌ها و پیادگان و سوارانم مشغول جنگ بـودند و از مشرق و شمال غوغای میدان جنگ به‌گوش می‌رسید.

من بدون اینکه گزارشی دریافت کرده باشم در اولین طلوع فجر حس کردم که درطرف شمال وضع جنگ تغییر کرده ودخالت سوارانم درجنگ کفه ترازوی پیکار را به نفع من سنگین نموده است، چون غوغای سربازان رومـی در شمال کم شد و در عوض غوغای سربازان ما افزایش پیدا کرد و می‌شنیدم که سربازان ما در طرف شمال بانگ می‌زدند «اسشم‌وهو» و کاهش غوغای سربازان رومی نشان می‌داد که سواران من، به کمك پیادگان، آنها

را به خاك انداخته یا مجبورشان کرده‌اند که عقب نشینی نمایند.

درطرف مشرق هنوزغوغای سربازان تیری‌داتس (تیردادسوم) به‌گوش مـی‌رسید. بـرای اینکه قوه مقاومت سربازان تیری‌داتس در مشرق از بین برود، هـزار سوار را که با من بودند به‌کمك مشرق فرستادم و از آن به بعد با مـن جزگارد مخصوص نماند، اما می‌دانستم که سربازان پادشاه ارمنستان نمی‌تـوانند خود را به‌آنجاکه من قرارگرفته‌ام برسانند، چون‌گزارش‌هایی که از مشرق بـه من می‌رسید نشان می‌داد که قدرت جنگی سربازان تیری‌داتس نـه بـه اندازه‌ایست کـه بتوانند خـود را به من که در جنوب بودم برسانند.

هـزار سوار من، وقتی به مشرق رسیدند، به‌کمك ارابه‌ها به پیادگان تیری‌داتس کـه خسته بودند حمله‌ور شدند و آن حمله علیه آن پیادگان خسته، مـؤثر واقـع گردیـد و وقتی آفتاب دمید بازمانده سربازان پادشاه ارمنستان نتوانستند به جنگ ادامه بدهند و عقب نشینی کردند. با اینکه ارابه‌های من خسته بودند، آنچه از ارابه‌ها و سواران راکه قابل استفاده بودند به برادرم واگذاشتم تا این که تیری‌داتس را تعقیب کند و به او مجال ندهد که بتواند نیرویی دیگر را بسیج نماید.

جنگ سربـازان تیری‌داتس نشان داده بود که آنها مردانی با استقامت و دلیر هستند و درآن شب و بعـد از اینکه روز دمید، اگر برتری ارابه‌ها و سرداران مـن نبود، نمی‌تـوانستم حمله آنها را دفع کنم، از آن‌گذشته لباس آهنین سربـازان تیـری‌داتس آنهـا را خسته‌کرده هـرگـاه لباس آهنین در برنداشتند شاید می‌توانستند بهتر بجنگند.

بـه برادرم گفتم کـه مجال ندهد که تیری‌داتس قشون شکست خورده خود راکـه در حـال عقب‌نشینـی است تقویت نماید و به او گفتم که سعی خواهم کردکـه امور سپاه تا ظهر تمشیت پیداکند و درآن موقع با پیادگان

برای کمك به او به راه خواهم افتاد.

همین کـه تمـاس بین سربازان پادشاه ارمنستان و سربازان پیاده من قطع شد گفتم کـه جیره سربـازان پیاده را بـدهند تـا آنها غـذا بخورند و استراحت نمایند. شب قبل آنها نتوانسته بودند استراحت کنند و به افسران گفتم که به سربازان بفهمانند که تا ظهر می‌توانند بخوابند ولی در آن موقع ما به راه خواهیم افتاد و لذا از کارهای متفرق صرف نظر نمایند و بخوابند.

عده‌ای از پیادگان را هم که در آنجا برای دفن اموات و حمل مجروحین می‌ماندند مأمور دفـن و رسیدگی به مجروحین کردم و اگر آن عده در آنجا و کنار رودخـانه چهل چشمه می‌ماندند خطری آنها را تهدید نمی کرد، زیرا قشون تیری‌داتس کـه آنجا را تخلیه کرده بود، دیگر به‌آن منطقه نمی آمد تا سربازان من که مأمور دفن اموات وحمل مجروحین بودند دچارخطرشوند.

سربازان تیری‌داتس اموات خود را درمیدان جنگ گذاشته رفته بودند و چون سربازان من برای دفن اموات و حمل مجروحین چند روز درآنجا مـی‌ماندند گفتم کـه امـوات دشمن را هم دفن کنند تا اینکه تعفن اجساد، سربازان مرا دچار امراض و با و طاعون نکند.

هنگام ظهر بعد از اینکه سربازان پیاده ازخواب بیدار شدند امر کردم کـه اردوگـاه را جمع کنند و غیر از عده‌ای که بایستی بمانند، دیگران به فرماندهی من به راه افتادند و مقصد من آرماویر بود، چون مـی‌دانستم کـه ارابه‌ها و سوارانم آنجا هستند یا اینکه مشغول جنگ برای اشغال شهر می‌بـاشند، اما وقتی که به شهر نزدیك شدم بـرادرم گزارش داد که تیری‌داتس گریخته و شهر بلادفاع است و عده‌ای از وجوه شهر آمده‌اند تا این که بـه حضور پادشاه ایران برسند و بگویند که آنها مطیع هستند وسرجنگ ندارند. برای برادرم پیام فرستادم کسی نباید متعرض جـان و مال مـردم شهر شود و آنها از امروز به بعد جزو اتباع من به شمار می آیند.

روز بعد در بامداد، قبل از این که وارد آرماویر (ایروان) شوم، وجوه شهر را به حضور پذیرفتم وچون بعضی از آنها زبان رومی را می‌دانستند به آنها گفتم که من نمی‌خواستم با تیری‌داتس بجنگم واو مرا مجبور به جنگ کرد، چون با اتباع من در اینجا بدرفتاری می‌نمود و فرستاده مرا کشت و مرا مجبور کرد که قشون به اینجا بکشم وچون من این شهر را اشغال کرده‌ام از این به بعد شما مردم این شهر باید خود را از اتباع من بدانید و آنها جواب دادند که ما از امروز خود را از اتباع خسرو می‌دانیم و اوامر تو را اطاعت می‌کنیم.

در روز سوم بعد از ورود به آرماویر اطلاع پیدا کردم که تیری‌داتس بازمانده سپاه خود را متفرق کرده و سربازانش را مرخص نموده تا اینکه به خانه‌های خود بروند و خود با معدودی از سربازان به طرف رومیها رفته است تا این که به آنها پناهنده شود. در همان روز یك خبر دیگر هم به من رسید و آن این بود که «هپ‌تال»ها از طرف شمال نزدیك می‌شوند، اما به نظر می‌رسید که مقصد آنها ارمنستان نیست، بلکه قصد دارند که خود را به کشورهای جنوبی برسانند.

در زمان پدرم و قبل از آن، هر دفعه که هپ‌تال‌ها حمله می‌کردند بعد ازعبور از رود کوروش، به‌رود ارس می‌رسیدند وازروی پل کوروش عبور می‌کردند و وارد آتروپاتن می‌شدند و در گذشته به ندرت اتفاق افتاده که هپ‌تال‌ها به ارمنستان حمله‌ور شوند.

آنها مردمی صحراگرد ودر سرزمین‌های واقع در شمال شرقی دریای کاسپین زندگی می‌کنند و معاش آنها، اگر به کشورهای مجاور حمله‌ور شوند، از راه پرورش اسب و مادیان می‌گذرد و چون از کودکی سوار بر اسب می‌شوند دو ساق پای آنها به تبعیت از شکل تنه اسب منحنی می‌شود و لذا بعد از این که بزرگ شدند نمی‌توانند مثل افراد عادی راه بروند و

ساق‌های منحنی پا، مانع از راه رفتن عادی و دویدن آنها برزمین می‌شود اما روی اسب، خیلی راحت هستند و اگر اسبشان خسته نشود می‌توانند همواره برپشت اسب باشند و همانجا بخوابند و غذای آنها شیر و ماست و کشک مادیان و غذای خوبشان گوشت مادیان و اسب است و مادیان را برای خوردن ذبح می کنند وقتی پیر شده باشند وبدانند که به زودی خواهند مرد.

زیرا از مادیان استفاده می‌نمایند و علاوه بر خوردن شیر آن حیوان، از کره‌هایی که می‌زاید بهره‌مند می‌شوند.

هپ‌تال‌ها چند تیره هستند و هر تیره اسم بخصوص دارند و با اینکه به اندازه گوت‌ها وحشی نیستند، وقتی به کشوری حمله می کنند، هنگام مراجعت، در آن کشور آبادی باقی نمی‌ماند مگر این که مردم کشور موفق شوند که آنها را برانند.

هنگامی که قصد تهاجم می کنند اگر به طرف مشرق بروند سرزمین خوارزم یا پارتیا (خراسان) یا هیرکانیا (گرگان) را مورد غارت و قتل عام قرارمی‌دهند واگر از طرف مغرب به راه بیفتند وارد قفقازیه می‌شوند و راه جنوب را پیش می گیرند و بیشتر آتروپاتن را مورد غارت و قتل عام قرار می‌دهند وگاهی هم به ارمنستان حمله‌ور می‌شوند. راه عبور آنها برای رسیدن به آتروپاتن عبور از سد کوروش است و راه دیگر برای رسیدن به مقصد ندارند.

من برای اینکه جلوی مهاجمین هپ‌تال را بگیرم حکومت ارمنستان را به برادرم واگذاشتم و نیروی کافی در اختیارش نهادم که اگر تیری‌داتس مراجعت کرد بتواند او را دستگیر کند یا براند، آنگاه خود با قسمتی از سپاه به سوی سد کوروش به راه افتادم و از امرای محلی کشورهای شکی و شماخی و شیروان که همه تحت‌الحمایه من بودند و می‌دانستم که نمی‌خواهند

مورد تهاجم هپ‌تال‌ها قرار بگیرند کمك خواستم. آنها هم از روی میل و رضا با سربازان خود برای جلوگیری از هپ‌تال‌ها به من ملحق شدند.

سد کوروش بر اثر عدم توجه گذشتگان در بعضی از جاها ویران شده بود و نمی‌توانست جلوی عبور هپ‌تال‌ها را بگیرد. من تصمیم گرفتم که آن سد را مرمت کنم، اما در آن موقع که هپ‌تال‌ها برای قتل و غارت می‌آمدند مرمت سد کوروش امکان نداشت، معهذا من امر کردم که وسایل را فراهم نمایند که هرچه زودتر سد مرمت شود تا اینکه در آینده هپ‌تال نتوانند از سد نیمه ویران عبور کنند و کشورهای مرا مورد قتل عام و تاراج قرار بدهند.

بر اثر ویران شدن قسمت‌هایی از سد کوروش، که او نیز برای جلوگیری از هجوم قبایل بیابان‌نشین آن سد را ساخته بود، هپ‌تال‌ها می‌توانستند که از بادکوبه واقع در کنار دریای کاسپین تا شماخی از قسمت‌های ویران سد عبور کنند و کشورهای واقع در جنوب را مورد تهاجم قرار بدهند، این بود که من یك خط دفاعی از سپاه خود و سربازان امرای محلی به وجود آوردم که یك سرش در بادکوبه بود و سر دیگرش در شماخی.

خط دفاعی من در شماخی به یك کوهستان متصل می‌شد که هپ‌تال‌ها نمی‌توانستند از آن عبور کنند و خود را به جنوب برسانند و به همین جهت کوروش ضرورت ندانست که ساختمان سد را از شماخی به سوی مغرب ادامه بدهد.

من برای به وجود آوردن خط دفاعی وارد بادکوبه شدم و آتشگاه مزداپرستان آنجا را دیدم ودر آن روز، مشاهده کردم که در آتشگاه اخگر نمی‌گذارند بلکه آتش از درون زمین بیرون می‌آید و هرگز خاموش نمی‌شود.

مؤبدان آتشکده به من گفتند که آن آتش مظهر نور مزدا می‌باشد و به

همین جهت هرگز خاموش نمی‌شود. من خیلی تحت تأثیر تجلی آن نور و آتش همیشگی قرارگرفتم و از مزدای بزرگ سپاسگزاری کردم که مرا بر تیری‌داتس مسلط کرد و او، مغلوب من شد وازاوخواستم که مرا برهپ‌تال‌ها نیز چیره کند وبتوانم طوری دماغشان را به خاك بمالم که دیگرجرأت نکنند به کشورهای من، حمله‌ور شوند.

از بادکوبه مراجعت کردم و آماده برای جلوگیری از هپ‌تال‌ها شدم. آنها چندبار خواستند از قسمت‌های ویران سدکوروش بگذرند و خود را به‌جنوب سد برسانند،اما چون سپاه من از آنها جلوگیری می کرد نتوانستند عبور کنند، لیکن مراجعت نکردند. شایع شدکه هپ‌تال‌ها یکصد هزار سوارهستند، ولی من می‌دانستم که آن شایعه حقیقت ندارد و آنها اگر بتوانند آذوقه یکصد هزار مرد را فراهم نمایند قادر به تهیه علیق یکصد هزار اسب نیستند.

امرای محلی که در سپاه من بودند می گفتند اگر ما تا فصل زمستان از عبور آنها ممانعت کنیم، بعد از اینکه فصل سرما فرارسید مراجعت خواهند کرد، چون نمی‌توانند سرمای زمستان آن مناطق را تحمل نمایند.

گفتم آنها اگر امسال نتوانند در این مناطق قتل و غارت کنند سال دیگر در بهار خواهند آمد ومرمت سد هم تا بهار دیگر به پایان نمی‌رسد تا این که بتوان به وسیله این دیوار جلوی آنها راگرفت و سال بعد من این‌جا نیستم تا این که بتوانم جلوی آنها را بگیرم. لذا امسال که در این جا هستم باید طوری هپ‌تال‌ها راگوشمالی بدهم که آنها دیگر جرأت نکنند که برای تاخت وتاز به سوی کشور آلبانیا و کشورایبریا و کشور آتروپاتن بیایند[1].

امرای محلی گفتند ای خسرو همین که تو در صدد برآیی به آنها

---

۱. در قدیم، مناطق امروزی شیروان و بادکوبه و داغستان «آلبانیا» و شکی و گرجستان امروزی «ایبریا» خوانده می‌شد ـ مترجم.

حمله‌ورشوی می گریزند و می‌روند و آنها توقف نمی کنند تا این که تو آنها را از پا درآوری.

گفتم من کاری می کنم که آنها نتوانند بگریزند. آنگاه دستور دادم تمام کشتیهایی را که درسواحل غربی دریای کاسپین می باشد در بادکوبه[۱] جمع‌آوری نمایند و آن وقت امرای محلی که با سربازان خود در سپاه من بودند فهمیدند که من قصد دارم از راه دریا سپاه خود را به‌عقب هپ‌تال‌ها برسانم تا این که راه فرار را بر آنها ببندم و آنان طوری کیفر ببینند که دیگر جرأت نکنند به کشورهایی که درجنوب کوه‌های موشیك و کول‌شیك قرار گرفته‌اند حمله‌ور شوند[۲]

کشتی‌ها با سرعت فراهم شد و من قسمتی از سپاه خود را منتقل به کشتی‌ها کردم و چون راه نزدیك و در آن فصل دریای کاسپین آرام بود می‌دانستم که در آن راه واقعه‌ای ناگوار اتفاق نخواهد افتاد و اگر در فصلی دیگر سربازان خود را از راه دریا می‌بردم، بخصوص در یك راه طولانی، همه آنها بیمار می‌شدند، ولی در آن فصل دریا آرام بود و می‌دانستم که بعد از سه شبانه روز به جایی خواهم رسید که می‌توانم سربازان خود را از کشتی‌ها پیاده کنم.

برای سرداران خود و امرای محلی تاریخ معینی را جهت حمله در نظر گرفتم و به‌آنها گفتم که در آن تاریخ ازجنوب به هپ‌تال‌ها حمله‌ورشوند ومن نیز ازشمال به‌آنها حمله‌ور خواهم شد. چون حمل ارابه‌های جنگی با کشتی‌ها مشکل بود من نتوانسته بودم مقداری زیاد ارابه جنگی حمل کنم و درساحل آلبانیا به‌خشکی منتقل نمایم. اگر برای من امکان داشت که مقداری

---

۱. بادکوبه درقدیم موسوم به «آلبانو» و پایتخت کشور آلبانیا بود - مترجم.

۲. کوه‌های واقع در قسمت شرقی و مرکزی جبال قفقازیه را در قدیم به اسم کوه‌های موشیك و کول‌شیك می‌خواندند - مترجم.

زیادارابه‌های جنگی را درعقب هپ‌تال‌ها منتقل به‌خشکی کنم یك تن از آنها زنده نمی‌ماند و همگی به هلاکت می‌رسیدند.

اما چون شماره ارابه‌هـای جنگی من کم بود، وقتی به هـپ‌تال‌هـا حمله‌ور شدیم، عده‌ای از آنها سوار بر اسب‌های خود توانستند بگریزنـد، معهذا چـون بین دو شمشیر متقاطع قرارگرفته بودند و سپاه من از جنـوب نیز به‌آنها حمله می‌کرد، اکثر سواران هپ‌تـال بر اثر حمله ارابه‌های مـن و نیـزه و تبر و گرز سربازانی که از جنوب به‌آنها حمله‌ور شدند بـه قتـل رسیدند و شاید یك دهم سواران هپ‌تال جان به در بردند.

ای عـابر که این کتیبه را می‌خوانی، من در آن موقع طـوری دمـاغ هپ‌تال‌هـا را به خاك مالیدم که از آن موقع تا امروز جرأت نکردند که بـه کشورهای آلبانیا و ایبریا و ارمنستان و آتروپاتن حمله‌ور شوند.